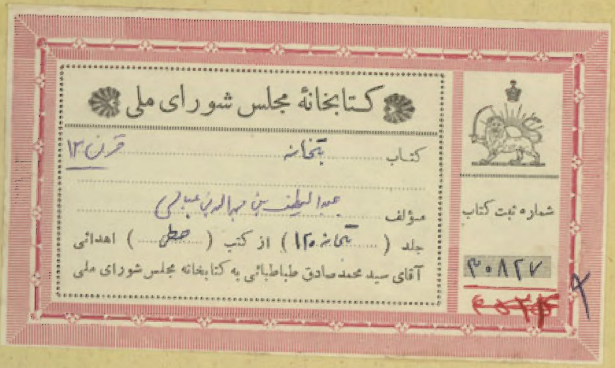
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب پنجاه قرن ۱۲
مؤلف عبداللطیف بن نهال‌الدین عباسی
جلد (پنجاه و ۱۲۰) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۰۸۲۷

۴۵۲۴ ف

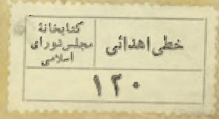
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۲۰

شماره ۱۲۰

۱۲۴

کتاب تذکره الشعرا بمقصد دیباچه نویس
منهاج یافته و مشتمل بر چهار ورق است
هشتاد هزار بیت منتخب از دواوین مشاهیر شعرا
مستفاد بحر الملوک است

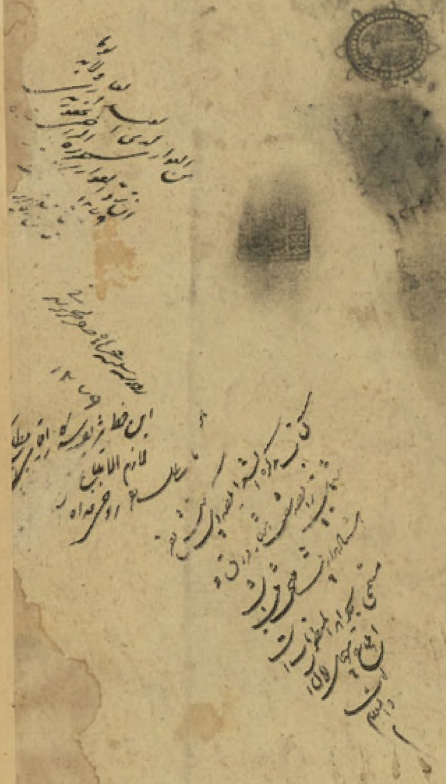

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

الله سبحانه تعالی و تقدس که منبع جزایر دانش بقبضه قدرت کامله و سرچشمه تقدیر شاطئ اوست و دفاین فی مشهای سخن دو لیعه درج خبایان انسان بمخبن حکمت بالغه دین زینت واسعه او جهی که بوسیله تالیفات مرغوب و تصنیفات جزالت اسلوب اولی حوزی رزه فراریاب فهم و فطانت و اصحاب فضل و درایت شایسته و لازم و بایسته بحسن مطلع کواکب نوابت سخن یک ظلام از صفحه کم مرای خواطر اولو الالباب زدوده عاجبان فلک معنی را بحلیات مولیه بخشنده تا نه دیده خفاش چهره شاهد هر علمی بیت تعرف بر داشته بی حجاب حجاب بصر که مشهود و عرصه مظهور جلوه داده تا ایجای ان طبقه را بتوضیحات حسنه و تقریرات بدیعه موفق و مویده داشته مستطعان زلال دانش را بدانش گاه رایشان حجاب اقلام و بانت خاشان بر اوج فرش و قدت که داناوه و مصاح و مراقد بنوای آن قرار یافته قضا ان اولیاء الله لا یموتون زنده جاویده فلجات انوار حکمت نامه و فیضان اسلاف مغفرت عامه بر بیش مرقد منتصر داد

زنده ذکر سخن بود و کم نیست ۔ زانکه دارد بهیئت وجود و تصور ۔ ای پسر تا نه وزنی نامعلوم
نامده در حیز عدم مستور ۔ ذکر ایشان نرفته در یک نفس ۔ یا دایشان نبوده در یک سور ۔ ره هم اسد ما هیم
واخر با تیهم بمنه وسعه فضله لمحق اگر وجود فایض الجود این طبقه رفیعه جنودی شاهد عدل بر ایراد کلام را از کتم عدم
که جلوه گاه بر وز آورد ی الکستان فرش علیه دانشن را که بکونا کون کلمای مرغ بخش زیب در زینت داوی دی الجاج
غرض از ایجاد عالم و ملقت بنی نوع آدم نفوس نفسه همین فرقه شریفه توانه بود و درین جه بسک نیست
غرض یزدی حکیمانه ۔ وین فرو مایگان نرسد ۔ و تشور هر کس جهان معنی بهره دارد دهر ناقه
کر سره و نا پسره ۔ کلام را بهانه میدانه که جه بایه جان کنده و است آنجو امی طبیعت دری از کر مرا

بر خاره فطرت بکنار آمده کر سزاوار کرکتن کردن عرایس افکار انگار توانه بود و به شنا به بحر کون نشته قاره
ادراک کوهری بکنک مقصود انتاده که در حوزه کهل سپه بالاران فلک منفع توانک نشسته ۔ هر سخن را نشین مکنه
قطره از خون کر کم کنه ۔ فلک دوار بهین دوره می باید بزنه ۔ از بطون ضمیر شخصی اعالم مشهود امده کر
مصدر راضی توانه شد و حین حج رفتار بهین مدارج می باید طی کنه تا از عالم کمون مظهری عرصه
رو کار جلوه نمایه ۔ کر کامروایی ملک معنی را توانه شایسته کفت نظم هر چیزی از فلک کشتاری زمین
روی کیسه ۔ دردا یه بسر سوزد مردا یه کام زن ۔ سالها باید کر تا یک فلک اصلی زانتاب
لعل کرود در به خشان یا عقیق اندر یمن ۔ عمرها باید کر تا یک کودکی اسنده ی طبع ۔ عالمی کرده نکو یا تاکی
نیز حرف سخن ۔ جمعی اکه بر خوان نعمت ربت یانه کر بیان ملک سخن دست می یابه هر قیاس آن یانه که عالم
بر دانش و امثال این مقدمات ترتیب داون دفتخانه یکتای را بالفاظ و معانی تازه کرم و انتشار داده
جمن بر کرنی بوستانها بکرد نهان نوازش سانت و هر کس اراده نمایه توانه چینی را از ذخیره
قوت فضیل و ردا ماعاشا کر چنین باشد مصرع نه هر که آینه سازد سکندری داند ۔ صاحب فرد این
معانه شاهد رعنا بهایکشیده اما فقره مربوط فراهم آید و رفیق فاضلین باد به داند که چه منازل صعب
قطع نموده ۔ معضله فنی متحن بدرستی مراد در آید ۔ هر کر از زبن رشادی پرسد که کیمرای خواجه جان کنای
زنکه جان کندن و سخن کفتن ۔ نزد ما یابل عقل یکسانست ۔ سخن پیخ راحال یه بین منوال است که
برای مصرکی ما قبول طبع شنوده ۔ هزار مرتبه در خاکه دون همی غلطد ۔ لیکن معاطله ناقه نادانرا
ازین مقصد چه خبره جاهل فی ادراک را ازین معنی چه شعور ۔ نادان چه داند نکته سنجان نکاه فهم
دانش و ازان نظر ساخت ۔ چنانچه درین ژان سعادت نشان فیض پرور دانور خدای
دانایی رمونه یقتدی و اطلاق کیوز خرد ان مجهول و مسدود فی اخونه مولانا مصوفی متع الله المسلمین
بطول بقایه و افاض العالمین ببرکات انفاسه سر اسده موفق کشته بحسن خواهش و توجه قدر دان اهل تمیز
حقیقت شناس ارباب فطرت و اصحاب حیرت میرزا احسن زیب خاکی دام ایامه رفقه الی یوم التناد ی
ه آلی صلا بی سخن و در رعایت رشح و فطن ار کاه و داون سحر آیین قدما که هر کدام سرد فتر جهان معنی

و مجمع امواج عالم فضل و فصاحت ندیده بستیاری رای زرین و کاوش فکرت متین کمتر اورده
پیش گنج کس بیاب انگاه تحاشا مسمی بخجاسته بر جمل و نخ بهر ارپت که از پتی ازان پتی
رنگ فزای حریص و فیر شانزای همت برسی ازسی و شش دیوان در ست و نود شاعر دیگر بعضی
ازان صاحب دیوانند و دران وقت دیوانشان بنظر فیض ازان معنوی برسیده و پاره از شعر
ایشان که در مجموعه مانبت بود بر انتخاب شده و بندی در اصل صاحب دیوان نیستند و اشعار متفرقه
شان در میانست در سنه هفتاد و الف هجری عوالی تخ و اربعین جلوس اکبر شاهی تخمینا از حجاب
بر گزیده جهاز از نعمت جمع نمودن و اوین و نسخ متعرق بیاز گرد نهیده و طبایع دانش
را از نوت تتبع اکثر کتب نظمی پستغنی ساخته در معنی مجموعه از خویش را در هم آورده و عقد
از ریا بین باغ سخن دری بصفحه روزگار نگاشته گر از جده ایجاد عالم الی یومنا هذا کسی مثل
این کتبی ترتیب نداده ۵ مرباب ازین کتاب نگارین که برگنی، همچون ثبت کوی ازان باب
واین فضیلت که دریں جزو زمان مصحف در ذات شریف است توفیقی است از مبدا فیاض باد ارات
شده و الا این استغاثت هر زمین و مدتها و بای صرف کردن و از میان طایفت چنین کسی مر بر دین
و در صف بهار زان ملک معنی از روی قدرت علم امتیاز بر افراشتن کار هر کس نیست فضل
ازان بآن حال کمال کسی بایده یا صف سخن سخنان مخزنشان از اکابر ما و ریا به و مثل این
صاحب فضل باید تا بر طلب و یا بس کلام راسخ الاستحکامشان مطلع کرده هزل بهره پای
چه قدرت و یارا نست که مرتکب چنین امری خطیر توانه شده و نیک و بد سخن چنین بزرگان که هر یک
از زاده های طبع شان در لگاه در بخشی سنگ در پیمای مهر و محمود جوهر شب چراغ بیرستانند
تفرقه نمود ۵ نه آن تفرست الفاظ بزرگان که در دری هر کدام پایه است، سخن ابوستان عزت و دات
سخن از آسمان عقل ماهست، سخن پیرایه رخسار وجیست، سخن چاچه صبح اقبال بهست، روح پرفتوحی
بزرگانی که بوسیله چنین انتخاب حق عظیم بر ذمه شان ثابت گردیده و ذمه جاویه شان ساخته بیوده
و همه ظاهر و باطن بن یا لک سالک حقیقت و طریقت باد و جهز ان مسیح شبستان معارف دوران وقت

الفقاتی باین نمود کر عنوان کتاب را بیاچه بشری و پندیر مزین دارد و همچنانکه در عالم نظم بهت
نی نیازی در کام اصحاب طلب ریخته محوران شده لب با دیه جویای را از تحاشا نه اشتال و نیاز
مرصع تمثیر هر صهبا و قوت و قدرت در نوشانده و بان وسیله عرایش منتخبات خود را اهل گرانمایه
نثر در پوشانده و بحمد عم توجه ان شکوه نوزیخان صورت تاتیمنی در عقده تعویق نمانده الا محض
کراین نامه در جنب عالت ان بزرگ که وجود داشت بهر تقدیر بندیخف خاکی اقدام هر کس و ضعیف
عبد اللطیف ابن عبد الله بنیاد که از بار بار یا مکان کنار بساط ان عارفه یقینی بود و خود از زمره
ریزه چینان خوان ان نعمت بهره ریغ نمیشمرد و در تکتاب و مقابله آن کتاب مستطاب بقدر وسع
دانست در اصل ترتیب این نسخه در بلده طیبه احمد آباد گجرات حمان الله تعالی عن الافات کر وطن مجاز
این اقل العباد است صورت انعقاد و پذیرفته بر ذمه حق گذاری و سپاس داری لازم دانست
کر نظر بر استحقاق و بهتمال این مرتبت گزیده و چشم از حسن و قبح این مقدر پوشیده صبه کمیل
یاد گار نگاشته قلم گشته رقم کرد انه تا هر کس مطالعه این کتاب فایض گردد و دانه که جامع این
نسخه کیست در چه وقت و چه زمان ترتیب یافته بتفصیل این بزرگان نام کم نام کمترین نیز کر مجامع
و تصحیح این کار جانها کمنده مذکور السنه دانواه ارباب فضل و کمال گردد چه اگر این نوید
بهره و سیتین و سعو رجهان شدی کر ارباب فهم از اصل کتاب و اشعار آبدارش محفوظ نشدی البته
تالیف و اهم منتخب و نزیکی کر یافت انتخاب بوده تاریخ جمع کتاب بر کسی ظاهر نباشد بتفصیل
احوال مذکوره برانبای ازمنه لاحقه مخفی مانده و همچنین نسخه ایست کر طبایع مستقیمه و ازدمان سلیمه
از اکثر نسخ شعری مستغنی میکرداند بخاطر ناقص این نحیف رسید کر احوال فرخنده مال شعرای
کر اشعار فیض آثارشان در بین کتاب مستطاب منتخب است اگر بر سبیل اجمال نوشته شود و مجملا
از دو اوین موجود این اسم معنوی فرخ حاصل است از ذکر شعرا نیز استغنا حاصل آید
بنابران مجمل احوال شعرا همین قدر کر زمان وفات و عهد سلاطین کر ایشان دران عصر بوده اند
و بعض مقدمات لابدی کر از ضبط اخبار و جزوه احتضار پیرون نباشد بقدر مقدور و میسر

طاقت انجه از روی تتبع یافت و توانست بدست آورد ایراد نمود و تاریخ وفات سلاطین و بعضی
اولیا هم انچه بنظر رسیده در ضمن ان قید کرد و چنانچه مجمل احوال شعرا ظاهر شود و تاریخ سلاطین
و مشایخ و ایمه زمان ایشان نیز واضح گردد **مصراع** چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
امید که بنظر اصلاح منظور نظر اصحاب حقیقت گردد و از رخان انکار ابنای دوران مصون
و محفوظ ماند **ع** غلام همت آن عارفان باکرم ‌ کز یک سوال به پیند و صد خطا بخشند
و بدیهیست که بمثال این معنی از مرآت خاطر خطیر مرتسم بوده و قریب که صورت این امر در مکمن ضمیر
کمیر جاه داشت و بمثال این امنیت و جمعیت خواهش وظایف نشئه سرسبزی میکرفت ابای شادیاب
دل و نظر و ترتیب صاحقدر دان نوازش مزین زیب المکان داده و روح پرورکان و دولت
وقت و زمان شاید این مقصود و از دوای مجلله غیب جلوه نمی نمود و بعضی از سرد برکردان
خوان اصول مختفی داشت **ع** سخن بنوازش بلندی نکیرد ‌ چنین دان حقیقت بین باش و بیق
نرینی که تا به بینان نیارد ‌ معطر نکردد بسیم صبا یق ‌ اکنون که توجه سرآمد حضرت شاهنشاهی
روزکار زور فرخ پرور کان کرمت اثار خان اصف اثار مرجع امثال الام صاحب السیف والقلم
المویده تایید الملک المنان و الموفق توفیقات الحنان لشکر خان که نظر کیمیا اثرش رتبت
دهنده ارباب فضل و هنرست و خاص و عام و اشنا و بکانه امروز از فیض بیدریغش مستفید
و بهره ور نه سیما در ماده سود اوراق همان حق که افتاب در پرورش لعل و سنجاب در
لطافت ستبان دارد و بنده دل و شته و حقوق نعم صوری و معنوی او بر ذمه این حقیر
بالفرض ثابت و لازم لست طراوت بخش ریاض سعی کشت و اسباب بهروزی و ملک سرانجامی
ظاهر و باطن آماد کی یافت کمتران علیحضرت بکشتن در آمد و بلیل خوش الحان فصاحت بکوی نغمه
نغم فرح بخش سرایدن کرفت در حینی که این مرتب مجمل را از قبول خود جنبه تقضی مهمات
و محاسبات پوشاند کل صوبه بنکاله و اودیسه که اشته متوجه درکاه سلیمان بارکاه فلک اشتباه
شده بود بندوار عقب ایشان روانه دار الطلافه اکبره بود بندو در اثنار براکدن نوراه بقدر

فرصتی داشت چنین باکوره فضل و سزاوار حلاوت بخش کام ارباب فطرت و اصحاب
بصرت کردید بحول الله تعالی و قوته **مصراع** یکی از اعزه فهرست لطیف بس عجیب تاریخ دیباچه
فهرست یافته **نظم** صد شکر که این نکار خانه ‌ کرفت نکار جاودانه ازانکه سری
بنکته دانیست ‌ دانه که چه ریزش معانیست

فهرس

بجمانه و مجمل احوال سعرای ان کتاب مستطاب که از تذکره دولت شاه سمرقندی و نفایس المآثر
میر علاء الدوله قزوینی و مشجر النوایح وزرات پناه مرزا حسن بیک خاکسار المخلص و خواجه
از تاریخ روضة الصفا و حبیب السیر و مجمل فصیحی و تاریخ ابن حلکان و جهانکیر شاهی علامک حوالی
و تاریخ رشیدی میرزا حیدر کشمیری کورکان و اکبر نامه شیخ ابو الفضل و تاریخ خواجه نظام الدین احمد
و تاریخ فیروز شاهی ضیا برنی و طبقات ناصری و تاریخ بناکتی و نفحات و تاریخ جهان ارای
احمد غفاری و تاریخ ابو الفضل بهقی مع خود بدون نوشته شده و بچندین تذکره و تواریخ
معتبر تطبیق و تحقیق یافته و اختلاف روایات و اقوالی که در هر تاریخ بوده ایراد شده و در
لوازم تحقیق و تفتیش دقیقه فرو کذاشت نیافته و الله اعلم بحقایق الامور چون این بجانب
در وقت هر کتاب یک ترجمی نوشته شده و در عنایت طبقات شعرا و دران زمان معنی
در هر جزو ان متعذر بوده بهمان ترتیب نوشته شده و در عالم بندسه بالا اعلامت
و ترانست و نهشته بالعین عدد و اثبات انتخاب که پیدا کردن شعر بر طالبان اسان کردد
و هم معلوم شود که از هر کس چه قدر انتخاب شده و الاجمال احوال کل شعرا علحده و ترتیب
طبقات سبعه فلکیه موسوم بخزینه الشعرا تالیف یافته و در انجا هر کس موافق حال بمقام خود قرار
کرفته

عارف

از کتابخانه وزارت امور خارجه

ا

ابوالفتح رودلی ابوالقاسم عنصری از نیلاب مزه ولایت اصلش از سیستان است مداح طغانشاه
سلجوقست گویند از قبل سلاطین سامانیان حاکم خراسان بوده بعد از استیصال آل سلجوق سلطان محمود
غزنوی سر بر چشم کرده عنصری باعث اخلاص او شده زمان ابراهیم بن مسعود بن محمود در تاریخ
رجب اثنی وثلثین واربعمایه از عالم رفته ودیوانش در میانست

قصاید	رباعیات
۳۴۱	۴۸۷

۵۰

ح

حکیم

از قدمای فاضل دانشمند بوده اصلش از مرو داست ظهور او در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی
که ممدوح ظهیر فاریابی است ودانا را مدبر تاریخ وفات اوست تذه در مدح او قصاید غرا
دارد کتاب سندباد در حکمت عملی از مصنفات اوست در چهل امیر مسطور است کالیه شفیعه
حضرت سلطان ابراهیم بن مسعود که تاریخ وفاتش در بخت نسیم ابوالفتح در صدر مذکور شده او بنظم
آورده ومعلوم میشود که در عهد سلطان مسعود بن سعد سلمان وابوالفتح است

قصاید	رباعیات
۲۹۸	۳۲۲

۲۴

م

محمد

پیلقانی معاصر خاقانی وشعرا در زمان اوست تاریخ فوت او محض بنظر نرسیده قیاس
زمان او از تاریخ معاصرانش میتوان کرد دیوانش در میان نبوده است

قصاید	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۱۲۴	۱۹	۵۰	۱۴

۳۰۵

حمال

الدین عبدالرزاق اصفهانی از گرزگران از اکابر وشاهیر علما وشعرای زمان خود بوده جاه وقبول تمام داشته

قصیده

قصیده استادانه گفته بخاقانی فرستاده جنانچه شهرت تمام دارد گویند که پیغام من بشهر
شروان برده ظهیر را در زمان سلطان جلال الدین خوارزمشاه مکرر می بوده که در رواج
کار جستان تباریخ ثمان وخمسین وستمایه با سپاه مغول جنگ کرده واز معرکه بدر رفت
ودیگر چیزی از وظاهر نشده وسلسله خوارزمشاهیه منقرض گشت کمال اسمعیل پیش مع گفته

قصاید	ترکیبات	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۱۵۷۳	۲۱۴	۷۵	۷۱	۲۴

کمال

الدین اسمعیل خلف صدق جمال الدین عبدالرزاق است جمال الدین راوندی پسر بوده معین عبدالکریم
وکمال اسمعیل ابا کمال نهایت دانشمند وفاضل بوده ابوالعلا گنجوی وبن صاعد بن محمد بن الخطیر
تکاری ماضی که صدر قصاه صاحبیه اصفهان وشاپور است ودر زمان سلطان غیاث الدین
محمد بن ملکشاه سلجوقی در سنه اثنتی وخمسمایه در مسجد جامع اصفهان به قتل رسیده ملک مظفر
الدین بن بهاء الدین شنبکاره که تاریخ ثمان وخمسین وستمایه وفات یافته وسلطان
علاء الدین کیقباد بن ایل ارسلان که تاریخ بیستم رمضان است وتسعین وخمسمایه دیوانش
خوارزم ونیشابور رفته وفات کرده وسلطان جلال الدین منکبرنی که تاریخ وفات او در بخت
جمال الدین عبدالرزاق مذکور شده ممدوح اویند کمال در قتل عام اصفهان شهید شده
در یافته فی ثانی جمادی الاول سنه خمس وثلثین وستمایه بقولی درست دیوانش در ستمایه
رضع لسانی وشرف الدین سفرده واثیر اومانی معاصر او بوده مدیحه او نیز پرداخته هر دو مطلع

قصاید	ترکیبات	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۱۲۴۸	۹۷	۱۱۷	۳۴	۲۷

ر

رشید

وطواط است شرحش بقول بحضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام وقولی
بعمران الخطاب منتهی میشود بزرگ فاضل وذوفنون بوده جنانچه خاقانی او را تتبع
وبر پسل انگشار پیشرو آمده ظهیر او را در ایل زمان علاء الدین اتسز محمد خوارزمشاه است

که در نهم جمادی الاول احدی وخمسین وخمسمایه وفات یافته وشصت ویکسال عمر کرده و
خاندان او بوده اصلش از بخارا است اما در خوارزم نشو نما یافته خیر بغایت چیره دست وتیز
زبان بوده بوطواط مشهور گشته دیوانش در تذکره قریب پانزده هزار بیت نوشته اند
بزبان فارسی وتازی شعر گفته کتاب حدایق السحر در علم عروض وقوافیه از مؤلفات
اوست ودیگر تصنیفات نیز دارد وطویل العمر بوده از زمان اتسیز تا عهد سلطان شاه
بن ایل ارسلان بن اتسیز که در تسع وثمانین وخمسمایه از عالم رفته حیات یافت ودر سنه
ثمان وتسعین وخمسمایه وبقولی اربع وتسعین وخمسمایه در جاجیه خوارزم مدفون است
از تفصیح بن بحائم علوی بوارنامه واللہ اعلم

قصاید	رباعیات
۳۵۱	۶

چون اشرفی سمرقندی از سادات کلسانه سمرقند است بغایت صاحب جاه ومنزلت بوده
ودر نظر سلاطین وحکام اعتباری تمام داشته دیوانش بپنجهزار بیت منظر رسیده

قصاید	مقطعات	ترکیب	غزلیات	رباعیات
۳۰۶	۱۳۰	۲۱	۷۶	۳۴۶

ابوالمجد مجدود پسنای بن آدم غزنوی بزرگی وحالت او زیاده برانست که توان نوشت
جایگه مولوی رومی هم در مثنوی وهم در دیوان مدح سروری او اظهار کرده بعد از
فوت او مرثیه گوید مرد سنایی نه همانا که مرد مردن آن خواجه نه کار ست مرد
ان ملکی با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گفتی ببرد جان گرامی ندهد بار داد
گالبد خاک بادر پیمرد گاه بنوداد که بیادی برند آب بنوداد که ببر باچرد
شاه نبوداد که کوسی گشت دانه نبوداد که زیرش نشرد کنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهانرا بجوی نشمرد قالب خاکی سوی خاکی فکند جان وخرد سوی سموات برد

صاحب آبخت بدریدی برسر خم رفت دعد اشد زدد که بر کمال نفس دانش او
تمان دلیل ناطق تواند بود گفته اند معز الدوله سلطان بهرام شاه هشیره خود را بوست
بنکاح او در آورد از انجا که او دنیا دنیا را سه طلاق گفته بود با کره دو بتول نمود چنانچه
در حدیقه اشعاری بدان رفته من مرد زنزن دوجاهم تمد اگر کنم واگر خواهم دلخواه همین
از غزنی بخراسان رفته دست ارادت باداس شیخ ابو یوسف همدانی درزد گرا دمرید شیخ ابو العلا
فاریدی است که در زمان ابو الفضل جعفر بن معتضد تاریخ خمس وثلثمایه از عالم رفته وسنت
حج کرده بود وحضرت حجت الاسلام امام محمد غزالی معتقد شیخ ابو العلا بوده واند بعد
از مدتی باز بنغزین رجوع کرده وفات یافت نوشت امام محمد غزالیا در تاریخ چهار دهم جمادی الاخر
سنه خمس وخمسمایه در طوس واقع شده تولدش در ثمان واربعین واربعمایه شده بود در
تذکره دیوان او را سی هزار بیت نوشته اند اما پیش از دوازده هزار بیت بنظر نرسیده
سید حسن غزنوی دهقان مختاری وعماد ی وبیخ وسوزنی داتباری ترمذی معاصران او بوده اند
حضرت مولوی جامی در نفحات قصه رویدانه لای خوارزم وکشتن حکیم سلطان محمود را ایراد
فرموده اند اما باین معتمد از روی تاریخ ولادت وفات حکیم وتولد ورحلت سلطان محمود
چنین پیوسته ظاهر میشود که موافق واقع نیست چه ولادت حکیم بروایت صاحب مجمل فصیحی
در سنه تسع وتسعین واربعمایه در زمان مؤید الدولت بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم
کرتاریخ اربع واربعین وخمسمایه وفات کرده در بغزین واقع شده وتولد سلطان در سنه
ستین وثلثمایه بود وفاتش در سنه احدی وعشرین واربعمایه وقوع یافته درین صورت
تولد حکیم بعد از فوت سلطان محمود بامثد بس چگونه قصه رویدانه لای خوارزم این مقدمه
موافق واقع نتوانه بوده دلیل دیگر اینکه حکیم در قصیده در ردیف دشمن گفته که از پس سلطان ملکشاه
جنبر حیدری روا سیج وتخت پادشاهی جز گرسنج ودشمن واز سلطان محمود تا سلطان سنجر
در اشتی وخمسین وخمسمایه وفات کرده یکصد وسی ویکسال فاصله تاریخ بدین تقدیر اگر حکیم

زمان سلطان محمود را دریافته باشد می باید اینقدر عمر کمتر از زمان سنجر را دریابد و تواند
در شمار این معنون نشست والا چه میدانست که بعد از قرنهای سنجری لجرعهٔ سلطنت طغرل خواهد گرفت
و حال آنکه حکیم موافق قول صاحب مجمل فصیحی شصت و دو سال می باید عمر کرده باشد مجملا
بر تقدیر تسلیم صورت حال که حضرت مولوی نوشته اند این شعر می باید از حکیم نباشد و در
ثانی که از روی تاریخ مشخص شده این مقدمه می باید خلاف واقع نباشد و الله اعلم بالصواب

قصاید	رباعیات	غزلیات	مقطعات	رکب
۲۳۰	۹۶	۵۵۶	۱۹۶	۷۶

حسن غزنوی بزرگ و فاضل صاحب حال و عارف بوده در زمان سلطان بهرامشاه
که فوت او در پای اسم حکیم سنایی کرده گویند خلایق را باو اعتقاد تمام بوده و از کثرت
هجوم خلایق که در پای خط او مینشستند سلطان رشک برده و سید از سلطان بگذرد بزیارت حسن
شرفیش رفت و در مدینه منوره آن ترجیع گفت که سلموا یا قوم هل صلوا علی صدر الامین دفترش
استان خلایک باسبان بوده و مطلوبه مقدسه نبوی علیه افضل التحیه خواند خلعت جبه او بیرون
آمد خانچه خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده اشعاری بان کرده و در تذکره دولتشاه نیز
یافته هر چند از معجزات حضرت نبوی بعید نیست اما قیاس عقل آنست که ان خلعت موهبت
و عنایی در قبول آن رسیده باشد خانچه بکیران هم واقع شده و در همین طلب خلعت پیدا شدن خود
نیز تصریح بدان نموده «مطلع» لافی فرزندی نیارم زود در حضرت بیا «مقطع» متی آمد دم یک خلعتی چون فرست
سیم و زر نقدی ندارد هستم در بندگان «از قبول بخشش یکجای بین همچون فرست» بعد از آنکه
از زیارت حرمین مراجعت نموده در ثنا راه در قصبه بوین بطریق فنی در شهور سنه خمس
وستین و خمسمایه بجوار رحمت ایزدی پیوسته زمان سلطان سنجر که تاریخ وفاتش در لحد
اسم حکیم سنایی ذکر یافته و مدح او گفته شاه سنجر نخجوانی نوزده خرشید جهانگیر
زرا رهسپ عدم در رحم کان آرد

قصاید
۷۲۸

قصاید	رکب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۷۲۸	۱۷۱	۳۰	۱۷۱	۶۷

مسعود

سعد بن سلمان در تذکره همایش از جرجان نوشته از ابتدای حال و اشعار خود باین عنوان اظهار
کرده که از اصفهی گردم اصل از همدانست کمال فضل و دانش او از بیان مستغنیست خانچه استادان
کامل صناعت شعر مثل خاقانی و امیر معزی و ابو الفرج و عثمان مختاری دقایق و شیوه ای در مدایح
اشعار غرا گفته اند در زمان دولت فلک المعالی منوچهر ابن قابوس که در تاریخ ابن اسفندیار
و ربیعه وفات یافته عزت تمام داشت و در اوایل جوانی از وطن بدار السلطنه غزنین رفت
و مدت در خدمت سلطان مسعود بن محمود غزنوی که بعد از کشت ملاحقه بهند و ستان
رفته و تاریخ اربع و ثلثین و اربعمایه بفرموده احمد برادر زاده اش در قلعه کهری بقتل رسیده
مدایح گفت و آخر بنای قلعه بهمان جنبه که ارباب حدیث بسته بسم سلطان رسانیده
و بخت بسیار کشیده مدح امیر ماضی سلطان محمود نیز در اشعار او بنظر رسیده و در زمان
ابراهیم بن مسعود که تاریخ رجب اثنی و تسعین و اربعمایه وفات یافته در سنه احدی
و تسعین و اربعمایه در قلعه نای که یکی از قلاع حصین هندوستان محبوس شده و با وجود انهمه
اشعار که دل سنگ بآب میکند اثقه زمانشناس ترحم بحال او نکرده و نوزده سال
در حبس مانده خانچه خود میگوید نوزده سال بوده ام بنی و بعد از هشت من بطنز نالوفی رجوع
نموده و از اکثر سالکان زمان خود بجوب ریاضت ممتاز شده خانچه مشایخ و فضلا در سبک
مریدان او در آمده و در شهور سنه ثمان عشره و خمسمایه جوهر گل لفظ و دقایق الحقوت در
بزبان فارسی و تازی تر چه کسی هزار بیت شعر گفته و دیوان فارسیش با الفعل نزدیک بهزار بیت
بنظر رسیده

قصاید	رباعیات
۲۵۴۸	۵۰

حکیم

اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد است از موضع بدنه وان حوالی را داشت خاوران میگویند

ولهذا در برهمال خاوری تخلص میکرده و مادح سلطان سنجر است که تاریخ وفات او در یک اسم
حکیم سنایی ذکر یافت میانه حکیم و قاضی حمید الدین صاحب مقامات حمیدی دو دیگر تضیقات تمام
حضور صحیح ایجاد بوده جنانچه یکدیگر را هاجی گفته اند و شهرتی دارد قاضی در مدت سلطان علاء الدین
جهانسوز غوری می بوده در تاریخ تسع وخمسین وخمسمایه وفات یافته حکیم انوری در سنه اربعین
وخمسمایه و بقولی در سنه خمس وثلاثین وخمسمایه در زمان سلطان علاء الدین کش کر تاریخ وفات او
در یکصد اسم بحال اسمعیل ذکر یافته رخت هستی بعالم بقا کشیده و مدفنش در مقبره
سلطان احمد خضرویه و بقولی در تبریز در حظیره شعرا مدفن خاقانی مدفون گشته رحمة الله علیهم

قصاید	معطیات	رباعیات	مثنوی	رباعیات
۱۵۲۱	۴۰۹	۲۶۲	۳۰	۴۳

ناصر خسرو اصفهانی بحجت تخلص از سادات صحیح النسب شریف الطبایت فضایل و کمالات او در ربع
مسکونه زبانزد است بحجت پدرش حضرت امام الجن والانس امام رضا علیه التحیة والثنا میرسد بدین
طریق ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسین ابن محمد ابن علی ابن موسی الرضا علیه السلام
وحضرت امام در آخر صفر سنه مائتین و ثمانین در زمان معتمد عباسی مسموم گشته تولد ناصر در سنه اربع
وتسعین وثلثمایه در محرود پسر لخ واقع شده و او در قصیده مذکور از قول خود گفته که بلخ بود
بس سیصد و دو و چهار نهاد و ما و بر مرکز اعبر هامکرا انچه او گفته اصح تواند بود بصحت
شیخ ابو الحسن خرقانی و ابو نصر فارابی که معلم ثانی است و در زمان سیف الدوله از اعاظم
آل سامانست تاریخ ملتی اربعین وثلثمایه در عقلان مدینت قطع الطرق در اواخر کتابت شده
و بقول صاحب مجمل فصیحی تاریخ ثمان وثلثین وثلثمایه در دمشق وفات یافته رسیده و این معنی
از روی ندامت نامه او نوشته میشود والا در تاریخ وفات او نظر در نهاده و چند اختلاف
روایات در تاریخ وفات او هست می تواند بود که موافق واقع باشد مجملا صحیح علمی منقول
نامده که وفات او را معلوم کرده بهیچ طریقی از طرق مذاهب متنوعه بوده که طی نموده معلوم

بوعلی سینا است و با هم صحبت داشته اند طورش در اوایل دولت سلطان محمود غزنوی
بوده و مرقد منورش در غارکی بمکان واقع است دیوان او که از قصاید و موعظه و حکم مملوات در رتبه
سی هزار بیت نوشته اند لاکن ده هزار بیت پیش نظر رسیده و او را دو دیوان جداگانه خود دیگر
بخوان هر دو دیوان من تا بمنی یکی گشته با عنصری طرمی را انچه متعارف
مشهور است همین یک دیوانست روح پرفتوحش در سنه احدی و اربعین و خمسمایه بعالم بقا
در خمس وخمسمایه در زمان علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود کراد در تاریخ سوال شان
وخمسمایه وفات یافته از اعاظم علمای عروض محمود و این بضعف اقرب مسیحا یه
بهر تقدیر عمرش از صد متجاوز بوده و در مدائست نامه بکصد و چهل سال نظر رسیده سعادت
نامه در وشناکر نامه و نزاد المسافر از مولفات او متعارف و مشهور است
وتصانیف دیگر نیز بیادگار دارد که عدد آنها کمتر از نامه نوده ثمره از اخبار دوران رساله
از سرگذشت احوال خود می نویسد چون بسن کمال کسی عالی از تارکی نیت ایراد می یابد که بعد از تحصیل
علوم جزوی وکلی و مطالعه نهصد مجلد کتاب بعضی بشناکردی و بعضی بمطالعه در بانزده سال
بوزارت و ولیعهدی مصر رسیدم و بنابر غمازی ارباب حسد عزیز را انجا فی بمن بهم رسید از
مصر فرار نموده ببغداد رفتم و التجا بمستنصر باسد خلیفه بمایه بردم و بوزارت او مستعد
گشتم امیر بعد از مدتی مرا با سعید برادرم بدار طاعه فرستاد و از انجا بیت السنام
حاکم طاعه بعد از طول مقال بوجود اخفا در مجلس اول مرا شناخته حبک در من زده بهر خیله
رخصت انصراف و جواب مرسلات امیر خواستم نداده و تکلیف وزارت نموده چون چاره ندیدم
مرتکب ان شدم و از انجا بعد از خیلی فراز نموده دم و مدتها زیانت کرده عمل از زمت حاکم طاعه
برخاسته او بند گران بر است و پای من نهاده نه سال در زندان او بودم و آخر سر حاکم گردید
پیش من بگلم بر تلمذ کرده بود گفت استخلاص تو در ان می بینم که تصنیف کتابی کنی که موافق
رای و مذهب بدرم حجر باره بنوده تصنیف کتابی کردم موافق رای باطل ایشان چون خلاف

اعتقاد من محض برای خاطر نفس خود کرده بودم سودی نکرد و این کتاب شهرت یافت و
عامه را بگفتن زنده نسبت کرده اند و اخر بجهل تسخر و طلسمات و سحر از محک امتحان خلاص شده
به خشان افتاده م و خودی شنیدم که هر جا بواسطه آن کتاب مرا لعن میکرده اند و در بور
خود دیدم که تا کرده مرا بخصوص همین که شعر مرا خوانده بود در جمله تزویر دین علما بقتل رسانیدند
و آمل آن شهر که زشت او را پاره پاره کرده جهل بر ترک برده اند در بدخشان صحبت امیر سید
علی ابن السید الحسینی که والی انجا بود دست داد او مرا بسیار گرامت داشت و حال تمام
شد که در مصر و بغداد بود و سپس زیارت او کردم انجام بر علو شان صوری و معنوی من
حسد برده مرا از انجا برآمده بقزوین بمکان رسیدم جهانشاه متصدی آن قریه مرا تعظیم کرد
کلانتری آن موضع بمن تفویض میکرد اعراض کردم و بر سبیل تدریس و تبلیغ احکام اسلام
روزگاری گذرانیدم و آخر از صحبت خلایق برمیده بخانه خود آمدم و بیست و پنج سال در
عاریت بسر بردم و بیست و پنج روز یکبار محتاج نعده نیشدم اکثر اوقات شراب و طعام
من از مطبخ و شرابخانه فیض امتثالی حضرت الهی بود و میگذشت و چهل سال از عمر من گذشته
بود که این رساله نوشتم و بسعید برادر خود جز داده م که روز جمعه دوازدهم ربیع الاول
روح از بدن من مفارقت خواهد کرد و اعتقاد من موافق شرع مستقیم و دین قویم محمد
علیه الصلوة و السلام احکام و از تفصیل نوشته که با نظر بقین بجمیع اهل ایقان
بود و میتی چند کرده که آویزه گوش هوش را و خواست و این مختصر شرح ان را برهمی تا بود در
انجام و صیت حکیم رباطانی که وجنی مسلمان کرا و گشته بود و ان سنگ لاخ غار تنگه بجاک
سران کتاب ملاحده را با تصانیف یونانی و بخریه سوخته انچه خرمود و ده بود در هر باب بعمل اورد
او گوید بوسپلطلمیوس که در ان غار در زیر خاک است بمثل افتاب رو شنی ازان ظاهر
میشود و بتاثیر قاره رو که من بوصیت او از مشتری برآورده بر در غار بانشسته بود و سنگ
عظیم که پنجاه و شش ذرع است بر در غار محکم شده و الله اعلم بحقایق الامور

حکیم

افضل الدین خاقانی نام شروانشیش ابراهیم بن علی شروانی بخاراست خاقان کبیر منوچهر ابن ان
مربی اوست یک دختی از خاقان جده اشته و بکذبت ملک ابهاسلان بن طغرل که ممدوح
اثیر اخسیکی است و تاریخ وفاتش در تحت اسم اثیر در کشته رفت و او را مداح گفت و ابن ان
از علمای عباسی المقتفی بالله که در سنه تسع و ثمانین و اربعمایه متولد شده و در سنه خمس
و خمسین و خمسمایه وفات یافته طیفه بود خانچه در ره کجه قصیده در مرح او انشا نودم

ختم کمال کو هر عباس متقی کاغاز یافت کو هر اوم زجو هرش ابهر اخسیکی است

معاصر اوست بیانه او و اثیر معارضه داع میشد بقول صاحب محمل فصحی در سنه اثنین و
ثمانین و خمسمایه بقولی در خمس و تسعین و خمسمایه رحلت او از دار فانی بجهان باقی واقع شده
و در سرخاب تبریز در خطه شعراء مدفون است قبر ظهیر و شابور و بقولی انوری و ده بکر اکاکه
همانجاست مجیر و کمال اسمعیل اصفهانی و سید ذوالفقار و سید عزالدین شیروانی نیز معاصر او بوده اند

قصاید	ترکیب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
١١٨٢	١٨٣	١٩١	٣٧٣	٨٤

ادبیات

صابر اصلش از بخاراست اما در ترمذ نشو نما یافته در وولت سلطان سنجر که تاریخ وفاتش
در تحت اسم حکیم سنایی مذکور است از ترمذ بمرو انتقاد معارض رشید وطواط بوده در
دیوان خود مراد را ستایش نموده و یکدگر را هجو هم کرده اند سید اجل ابو جعفر علاء الدین حسین
داریوسوی که از تعظیم او را رئیس خراسان می نوشته اند سلطان سنجر برادر خوانده بود
ممدوح و مرثی اوست و در احوال زجانب سلطان سنجر بخوارزم بر سپل حجابت رفت و همین
علاء الدین است نه قطب الدین خوارزمشاه که در تاریخ نهم جلوی الثانی سنه احدی
و ثمانین وفات یافته خبر یافت که محمیات ملک او را السلطان سنجری نویسد و صورت
دو نفر خدای که او بقتل سلطان معین نموده بود تصویر نموده بکذبت سلطان در ستاد

و سلطان آن دودمان یافته سیاست کرده در شهور سنه سبع و اربعین و ستمایه
دست دهایی او بسته و چون او نافت و فرق نموده و تا یوم القیامه حسن و بهای او
خود حاصل کرده و دیوان او در هندوستان بیش از سه هزار بیت نظر رسیده

۲۶۳ ۵۰۳

رضی الدین

نیشابوری جامع نظام الملک شهرستانی که وزیر الب ارسلان سلجوقی بوده و مهذب و در
گلشن پیر که وی پیش از ملک بجمل مورخ شهادت یافت و اشعار او بنظر رسیده و بر
تقدیر می باید معاصر ملکشاه و نظام الملک که بتولی و پنجاه و ثانی و سبعین و اربعمایه
و بروایتی در خمس و خمسین و اربعمایه و به تبریز در خمس ثمانین و اربعمایه از نظام الملک

قصاید ترکیب معطیات غزلیات رباعیات
۱۱۵ ۲۴ ۱۴۷ ۴۴ ۴۴

سعد

الدین حماد دهستانی دویست از شعر او بنظر در یکی از قصاید خود تضمین کرده و اند و فقر یاد استاد
خود نام مسعود سعد سلمان ذکر نموده و احوال و تاریخ وفات این دو شاعر بزرگ خود
بتفصیل در فصل نگاشته شده و معلوم است جز احوال او مشخص بنظر نرسیده از روی
تتبع همین قدر بدو یافت بهر تقدیر سنگ نبشت گور او با این قصاید با معاصر با ترتیب

قصاید رباعیات
۱۰ ۵۲۹

سعید

ابو القاسم حسن بن احمد عنصری ملک الشعرای دربار سلطان محمود غزنوی بوده و
اظهر من الشمس است اقامت او در زمان سلطان مسعود بن محمود و تاریخ وفات او
و تخت اسم مسعود سعد در سنه احدی و ثلثین و اربعمایه و بقولی در سنه احدی و اربعین
و اربعمایه وفات یافت دیوانش در میان است

قصاید غزلیات رباعیات
۴۴ ۲۴ ۳۶ ۱۳

اشرف

او دایی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است اشعارش فصاحت طبعش در آخر زمان کمال
بوده و در میانه ان کمال او و سعد سلمان و میمار گذشته و یکدیگر را مکرر مدح گفته از آثار اشعار او
نیز اندوه وفات کمال بشتر از او واقع شده و او در تشیع کمال کشته و در ان معنی خوش گفته
من او اندوه چنین گرگ دون زرنگ بخون ریزان فروشد تعالی شیر مرده خوشتر بدیم
جوین گر بر آمد ان فروشد دریدش در نیابد

قصاید ترکیب معطیات غزلیات رباعیات
۶ ۳۷۶

اشرف

شیخ شرف مراد مسلم الثبوت ارباب حل است از اقران خاقانی بوده چنانچه در صفت
من عالی فرغانه از ولایت ترکستان نامیک منزل ارسلان کرد در تاریخ غره شعبان سبع و ثمانین
و خمسمایه به بست هذا بیان شهادت یافته و صورت خطیر و شیخ نظامی است و الب ارسلان بن طغرل
بن محمد که در سنه احدی و ستین و خمسمایه از نظام ملک مدوح او شنید

قصاید ترکیب معطیات غزلیات رباعیات
۳۱۰ ۲۰ ۳۱ ۲۰ ۲۰

اشرف

او صدری مراد شمشاد نوحه عارف و حقیقت پیشه بوده و در شیخ نور الدین رباعیات
گوید سوم شعبان در حسین ثلثین و خمسمایه در بغداد رحلت نموده و در محله شماسیه
دیوانش در نظر رسیده و جامع جمع نموده نامه تمام نیاورده این یوسف بیره خواجه
در تضیقات دولت وفات یافته بتولی در زمان ارغون خان بن ابقا خان که در جمعه هشتم شهر
سنه ثمانین و ستمایه در تاریخ وفات یافته واقع شده و مرثیه اش در صفاهان و بغوشیا
در مرافه تبریز معاصر شیخ نسفی بوده و صفی اباد تخ در شرش نجس الدین
تضمین یافته ست و در ثقات کوشش رسیده و شیخ هم اجزای شعرا را اگر اوفات
با خود داشته باید طراز داده باشد و به دیوش او خوش داشته در خلاصی اما تاریخ وفات
او در سنه ثمان و ثلثین و ستمایه نظر در آمده و در زمان محمد خان بن تونقا بن ایرخور
بن اسامی گرز سلجوقیان که است در شهر ذی حجه ثمان و ثلثین و ستمایه در صدد انتقام

شیخ حسن کوچک کرده در ایام پس قبل سیصد و نوزده هجری است و قدیمه که در دولت
شاه شیخ و سجایه و فیضیه و غیرها از اصحاب

قصاید	ترکیب	غزلیات	رباعیات	مجموع
۳۰۱	۱۲۳	۱۰	۱۳	۴۴۷

معزی هروی از ندکره هروی نظر آمده و پنجاه و نه خواجه حافظ خوانده که
راست جمع معزی و هم بشناسد سواد خط احرار تان نیز بوده نظر این شعر
اصلش از هری باشد و در نشابور نشو و نما یافت یا بر عکس از نکاه بر شعر او معلوم
وقت خود است که در بعد احوال سپاهی بوده و در خدمت سلطان ملکشاه سلجوقی که در
این بیت و بیت و ربعایه دیگر بی در شهر شوال سنه ثمان و ثمانین و ربعمایه در نهاوند وفات نامتع
از خراسان بعراق آمده و در جرگه ملک الشعرایی یافت کفت و شنود کرده او را بود پنجاه و هم
از شعرا اخذ و معاصر خواجه نظام الملک مشهور است و زیر الب ارسلان سلجوقی
بوده بعد از و وزارت ملکشاه سر کرد و پس از ملکشاه بجلال الدوله شاه تاج یافت جانکه
معزی در مرثیه او شاه و وزیر میکوید

نفت در یک مه بغرد و سن بن پیوند
شاه بزمانی او رفت در ماه دکر معزی زمان سلطان سنجر را دریافته و مدح او کفته و عطایا
دیده و روزی سلطان سنجر از درون خرکاه تیری انداخت او در بیرون نشسته بود تیر بر
مقبلش خورده هلاک شد شاه مرده تاریخ وفات سلطان سنجر است و وفات معزی
مشخص نظر در ریاده یکی شنا کر مرثیه کوکفته اند کر زهره بخرد روم آمد علی بیت
در ماتم جمع کهر انزای حسرت الی آخر دیوانش پانزده هزار بیت نظر رسیده

قصاید	ترکیب و ترجیع	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۲۰۳	۸۱	۳۷	۳۱	۳۴

سعید سرخسی صد و دو سال عمر یافت بعد از صد و سی سالکی مخصوص عزلت
و سی سال بسیاحت و سی سال بعزلت و وفات کذرانید طغرایش در عهد ملک سعد بن زنکی بود که
در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ستمایه وفات یافته از مریدان شیخ روزبهان عبد القادر کیلانی

کرد در تاریخ احدی و ستین و ستمایه وفات یافته و نشانه بقعه صحبت شیخ سعد اسیر ارشت
مستند کشته و در خدمت ایشان مرتبه اول سعادت حج دریافته و بعد از ان مکرر بحج رفته
نمایش معنی موافق دلستان است و از زهدی تاریخ بر اقتضا و رانشایه کرا از اوب پوسطه
وفاتش در محرم سنه سبع اثنا بک محمد شاه بن سنقر شاه بن زنکی سعد بود و ستمایه
و ثمانین و ستمایه و بقولی از تاریخ بیت نعم شهزادی جمعه سنه احدی و ستین و ستمایه
در بقعه کجاتو بن بقاخان بن هلاکو واقع شده و در رسم محرمی شیراز و بقعه کوچک خود
بناخانده بود و مدفون است لفظ چاپس تاریخ است موافق قول ثانی و این صحیح است
کجاتو روز هشتنبه ششم جمادی الاولی سنه اربع و ثمانین و ستمایه در تبریز بالغ نعش او را بقزوین

قصاید	ترکیب	غزلیات	مقطعات	مثنوی	رباعیات
۲۷۲	۱۱۶	۱۷۱۸	۵۰	۱۱۸	۳۲

فخر الدین عراقی نامش ابراهیم بن شهریار همدانی است محقق و سالک بوده و
در مریدان شیخ شهاب الدین ابو حفص سهروردیست کرد تاریخ او نوزدهم شنبه عره محرم سنه
و ثلثین و ستمایه در زمان ابو جعفر عباسی وفات یافته تصانیف بسیار دارد لمعات از انجمله
برتو خاطر ان نیز کوراست و دیوانش چند بار بنظر در آمده و در آخر مادر شیخ شهاب الدین
سفر ملتان و نه پیش کفت و کفته شیخ بهاء الدین ذکریا کوکه در سنه اربع و ثمانین و ستمایه
در زمان الطمش وفات یافته بوده سال در ملتان بریاضت مجاهدات مشغول بوده
و ان عزلت را نتوجی زیاده از ده سال بوده و بعد و فخر شرف و اماده شیخ و یا
بعد از جذبی حب الاجازه بشیخ عراق اشغال نموده اما شرف ملازمت پر بوده و در بیت
شیخ شهاب الدین پیش از وصول او بعراقی بکوار رحمت ایزدی پیوسته بوده بدین
بین معنی بوفا مرشد غریب شام اختیار نموده و در سنه تسع و ستمایه در بغداد
او طاطون خان الملقب بسلطان محمد خدابنده کرد مروج مذهب امامیه و شیخ جمال الدین
مطهر حلی مجتهد امامیه در زمان او بوده و در تاریخ شب جمعه عید رمضان ست و ستمایه

وسبحانیه وفات یافته قبر دلکش بجوار رحمت واسع کشت وبقولی تاریخ شهر محرم
ست وثمانین وستمایه ودرزمان ملک منصور سیف الدین قلاوون ایبا ترکستان گذرد
شنبه ششم ذی قعده تسع وثمانین وستمایه در قاهره وفات یافته در تربت
وفات شیخ جمال الدین مطهر روز شنبه بیست ویکم محرم بهمت دلکشین وستمایه واقع
شده وشیخ عمرش هشتاد ودو سال وبقولی صد سال عمر کرده وقبرش در جبل جالیس
واقع است در جوار شیخ علی ابن عمر ایبا

مصاحبه	مرکب	عتاب	رباعیات
۱۲۲	۱۶۷	۳۸۰	۶۰

عمر خیام نیشاپوری در تاریخ سنه ثمان وعشرین وستمایه در زمان سلطان سنجر از تاریخ
دقائق شیخ اتحاد مکور شده زمان یافته حالت معنوی او محتاج باظهار نیست ۱۹۳ عمر رباعیات

محمد

ابن بکر شیرازی در زمان خود بفضل وداشش ممتاز بوده وحسن خط علاوه فضل او است
خواجه جمال قزوینی کان بعالم فاضل نسب او بکربن ابی بکر شیرازی بوده ومنشی بیشتر وقصاید
در نظر اصاغر واکابر مقبول ومحترم بوده لطایف وظرایف از تصانیف او ست هم عوفی
ابابکربن سعد بن زنگی بوده که وفاتش در ثمان وستمایه واقع شده ویوسف شد

مصاحبه	مرکب	معطلات	عتاب	رباعیات
۵۸۵	۶۵	۴۶	۸۷	۲۰

جلال

عضد یزدی سید صحیح النسب وفاضل شریف الحسب بوده پدرش سید عضد در روزگار محمد مظفر
اعتماد تمام داشته واو در مدح آل مظفر قصیدات دیوانش در بیاض وفات
محمد مظفر که پدر شاه شجاع است واول سلاطین آل مظفر در تاریخ سنه وخمسین وستمایه
وستمایه واقع شده

مصاحبه	عتاب	رباعیات
۳۷	۳۸۲	۸

عبد

الواسع جبلی معاصر سلطان سنجر بوده ومولد ومنشاء او از ولایت غرجستان

دو اشعار خود اظهار سادات نموده [illegible] نگرد بایه بامن بعقیده جبار سی
کرمن رفضل رسول خدای جبارم امامیاد ات او شهرتی ندارد ودر تذکره تاریخ
نظر رسیده در سخن طبع قادر بوده ودیوان او در اوایل حال از جبل احسان
بلاد ممالک هرات افتاده واز انجا بغزین رفته مدتی در خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود
وبقولی سلطان محمود بن سلطان غیاث الدین سلجوقی تیمم داشته واشعار او مدایح گفته
دیوانش در بیاض دیات بهرات ودر شهور سنه ثلث واربعین وستمایه سلطان

مصاحبه	مرکب	عتاب	رباعیات
۴۱۰	۲۴	۱۳۲	۵

شهاب

شهاری غزنوی در زمان خسرو ملک بن سلطان غیاث الدین سلجوقی بوده ومدایح او ست
وفات الغزل در تاریخ سیوم سنه تسع وعشرین وستمایه محل احوال شهاری غزنوی در تاریخ
چنین نظر رسیده قصه شهریاری در تاریخ ثبت داحتمال دارد که شهریاری باشد والله اعلم

عثمان

مختاری اصل از غزنین است بحکیم سنائی معاصر بوده وحکیم در حقش قصیده او در ابعاد
دانش ستوده واز بعد از فوت سلطان مسعود که تاریخ نشانه دانش الحق اسم مسعود مذکور شد
وفتور دولت آل محمود به یارمند افتاده ودر سلطنت بهرامشاه بغزین مراجعت نموده ودر آخر
بکرمان رفت خانچه در ین قصیده اظهار نموده رفتم براه غزین برآب آتشین
خشم بحد کرمان در آتشین عذاب ودر کرمان نزد سلطان شاه سلجوق رفت تمام
دارا مدایح گفت اسلاشاه بن کرمانشاه در تاریخ ست وثلثین وخمسمایه وفات یافته در
در شهور سنه اربع وثلثین وخمسمایه در غزنین از عالم درگذشت دیوانش مختصر ارست ورسیا

مصاحبه	مرکب	عتاب	معطلات	رباعیات
۱۲۱	۵۶	۶۳	۶۳	۱۰

مظفر

غایت جوشکوه در سیر آن راست قدیم تذکره دولتشاه در تاریخ سنه ۹۴۳ در نظر رسیده اما در بلده احمدآباد
روزی فقرای گمنه اشعارش بخط قدیم دیدم وی نظر فیض اثر عارف الهی مولانا محمد هاتفی

کرشمه شجاعت است و آمد و بعد از ملاحظه و مطالعه حرارت طراوتش نه ای سخن سنجی
ان سرود فرحبخش شناسان خوش ثنا و داشعارش ترتیب حرف کرده و دیوانی مرتب
ساخته چه از ریبهٔ انتخاب آزاد و خلل شجاعت نموده نه شعرش ای نگفته و دسهل ممتنع
از قوتش ظاهر میشود که بمیدان آمده و مداح سلطان محمد خوارزمشاه و ایلخان دولتیار بوده
عمرش عشر ثانین رسیده بود گاهش ال رایت گردنون بوده و اسلاف او ایلخان
و ارباب دولت بوده اند جلوس سلطان فیروزشاه بر بخت و ملی در تاریخ دوم رجب سنه
ثمنی و خمسین و سبعمایه وفاتش از تاریخ هژدهم ماه رمضان سنه اربع و سبعمایه واقع شده
قیاس زمان مطلع هم از ان توان کرد و دیوان او کنون مستعد شده و در میان است

مقصاد ۲۳ تر کیب ۳۰

شاه

خاصه او از همین اوزان قرار است طراوتش در سنه سبع و ثمنین و سبعمایه واقع شده و از اکابر و
امرای سادات آن دیار بود مرید شیخ صدرالدین اردبیلیست از تبریز بخراسان آمده
رفته بچهرهٔ در بیشا بور ساکن شده و از انجا بهرات رفته و زمان میرزا شاهرخ بصحبت اهل فضل
رایاد افتاده تمام جهم رسیده و بیشتر از اکابر و امرا بوجود او معتقد سلطان شاهرخ
برده و با خواجه سید حکم فرموده و سید بطرف بلخ و سمرقند رفته روان شده و در ان دیار چندگاه
رجوع خاص و عام بوده باز بهرات مراجعت نموده و چون کبر سن او را نه نبود از انجا
بوطن اصلی میل کرده و در تهنیاد راه در موضع خرجرد جام در شهور سنه ثمن و ثلثین
و ثمانمایه در زمان میرزا شاهرخ رخت هستی بر بست وفاتش میرزا شاه را بسیار و در تاریخ
بست و پنجم ذی حجه سنه ثمنین و ثمانمایه صبح روز نوروز در شاهویه روی داده شده
مرقد شاه تاقیست نزدیک بخرجرد واقع است و میر علی شیر عمارت عالی بر سر قبر او
بنا نموده و میر علاء الدوله قزوینی در رفاس الماثر نوشته که او را سید محمد در خواب
است که در زمان میرزا شاهرخ دعوی مهدویت کرده و طبقه نوربخشیه باو منسوب اند

این هیچ نسبت قرار نیست و در شعب التواریخ بنظر رسید که وفات شاه قاسم
والد سید محمد نوربخش در سنه عشرین و ثمانمایه در زمان شاه اسمعیل ماضی نوشته اند

عمر ۵۲۹ رتب ۲۴ ۰ رباعی ۲۲

مولانا

روم همی تا با کبر صدق تمتع میشه و بر تربت او بیش مولانا جمال الدین والد نامور شیخ
و سه سه علائی بوده و سلطان محمد خوارزمشاه بخدمت قیام او را حاصل بوده و اهل فضل
اعتماد و اعتقاد تمامی باو داشته اند و از خراز سلطان ریخته و بروم افتاده مدتی با فاضل
و اعاظم روم دیار بسر شغال نموده و در سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه بخواجه
خلیفه پیوسته وفات مولوی در شهور احدی و ثمین و ثمانمایه و بلغو لی در ریخم جمادی الآخر
در سنه اثنی و ثمین و ثمانمایه در زمان ابقاخان بن هلاکو خان در روم واقع شده
مرقد منورش در بلدهٔ قونیه است شصت و نه سال عمر کرده و بعد از وفات مولوی سلطان
ولد لطف معتقاد او کرد و در تاریخ شش و عشرین و ثمانمایه متولد شده بوده و در تاریخ اثنی
عشر و ثمانمایه در بیست و یکم رجب وفات یافت بسنه مولویت نشسته و در مکارم اخلاق
و محامد شیم بوده و له نام بنام اوست وفات شمس تبریزی شیخ مولوی کجا بوده بسنه اثنی
و ثلثین و ثمانمایه واقع شده و مولوی مرثیه شمس با حال تمام و تاثر گفته اند —

شمس تبریز رفت و کس نگرفت ۰۰۰ تا جهان فخر البشر کیست و این صاحب است او بود و تنها
در تذکره خود طاف این مولی را بسه و اسه علام بحقایق الامور سلطان محمد خوارزمشاه و در تاریخ
وفات اتابکان بن هلاکو در تاریخ روز شنبه بیستم ذی حجه ثمانین و ثمانمایه در بهدان باقراط
شراب قی یافت ۱۱۴ عن قول

فرید الدین عطار نیشابوری ولادت او در روزگار سلطان سنجر بن
ملکشاه و در شهر ربیعان سنه ثلث و ستین و خمسمایه و قوع یافته در سنه سبع عشر و ستمایه
و بلغو لی سنه سبع و ستمایه در قتل عام چنگیز خان در نیشابور بدرجه شهادت رسیده و محمود بلغو لی

تاریخ ۶۱۹ ه قبر صاحب است
زیارتگاه و مطاف خلق خدا
سفرها به چگونه قبر سید
کوزنشه نجو خواهد یافت

پشت و دو ست سال عمر کرده یک لک و بست هزار بیت کلمات او و در میانست معاصران
در تاریخ پستم وی قعده نیکو رمل تسع و اربعین و ستمایه مولد شده و تاریخ خماسان
اربع و ستین و ستمایه نیکو رمل که هم سال ولادت و هم سال جلوس او ست و زمان با

قصاید	ترکیب	رباعیات
۱۲۲	۳۴	۳۱۸

معنی تبریزی عشق مولانا محمد شیرین است و تخلص معنی و زمان عمر
و قطعاتی به و در زمان میرانشاه بن امیر تیمور و فات یافته در تبریز مدفون گشت و سال فوت او

قصاید	ترکیب	رباعیات	مثنوی
۲۲۲	۱۵۳	۱۴	۹

ظهیر فاریابی در عهد اتابک نزل اسلان و اتابک ابوبکر از فاریاب بعراق و آذربایجان
رفته مدایح گفت و در آخر عزلت جسته رخت بستی برد و بتولی مقبول شد و بشهور سنه
ثمان و ستین و ستمایه در زمان سلطان قطب الدین محمد کش ایسه خاب تبریز بملوی خاقانی
در حضرت شروان خون گشت خاقانی و مجیر بیلقانی بخوانی و شرف الدین شفروه و جوهری
زرکر معاصر او بودند و نام الدین سلیمان بن فلج ارسلان که در تاریخ سنه ذی قعده ستمایه
وفات یافته و ظهیر این مرثیه را در آن آینه گرانمایه در رثاء او گفته است و تاریخ وفات او بیت
مدوح او بیند وفات نزل ارسلان غره شعبان بسنه سبع و ثلثین و ستمایه واقع گشته
و ستین و ستمایه واقع شده

قصاید	ترکیب	مثنوی	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۷۰۱	۴۲	۱۳	۱۷۸	۶	۱۵

امیر حسرو دهلوی اصلش ترک است از اولاد امرای منگرات لاچین از اقران کمال تاریخ وفات او
در سنه احدی و ثمانین و ستمایه در پرسنه سالی من اعمال پیکار فتح از صوبه اکبره
واقع شده پدرش امیر محمود در عهد سلطان محمد تغلقشاه در هند در رجه امارت
بعد از شهادت برهان منصب یافته معوض ماند یک وقتی در شکست خان ملک
پسر بزرگ سلطان نامراد این الغان در جنگ مغول که پایین لاهور رو داده لوا

واقع شده امیر بدست مغول اسیر افتاده بعد از مدتی رهائی یافته مدینه آمد و چون دولتی
عالم تحقیق داشکیر او بود بکلی از خدمت مخلوق بریده بنسبت ارادت با حضرت شیخ نظام
الدین اولیا درست کرد و بخانقاه او شیخ و حالت معنوی و سوز درونی او محتاج مدرکت
حضرت شیخ نظام الدین اصلش از غزنین است اما در سنه اثنی و ثلثین و ستمایه در ملتان
متولد شد اسمش محمد حامد و ایال است وفات شیخ و امیر خسرو بکیمت شیخ آذری محشور
او از شیراز بهند آمده شرف صحبت فیض بخش او دریافت غوطی شکر مقال تاریخ رحلت اوست

شد عدم افضل یکتا تاریخ اوست دیگری شد غوطی شکر مقال تصانیف

دشمار او در تذکره جهار لک بیت محدود نوشته اند میر علاء الدوله قزوینی در غایت
اتقان خود نوشته که بعضی از مقدمات مذکوره مثل آنکه امیر محمود در شش در ماه بیست
سلطان محمد بن تغلقشاه می بوده و زاد اجتماع تمام داشته و بعد از او امیر خسرو خاتم
پر رشته با سم عبارت موسوم گشت و الهام گفت بعد قرن مقرون نیست و دو
از روی تحقیق نوشته بنا بر آنکه در سالی که خسرو از عالم رفت سلطان محمد بر سریر سلطنت قرار
گرفته درین صورت اعتبار رشته از خاتم مقام بودن در ایام سلطنت او بجگونه موافق
واقع تواند بود و مسموع این اوراق نیز از تاریخ فیروز شاهی ضیاء برنی از مصاحبان
امیر خسرو بوده و احوال آن زمان را تحقیق نوشته مطابق بقول میر علاء الدوله است
تغلقشاه تاریخ خمس عشرین و سبعمایه و بقولی از خمس اربعین و سبعمایه وزیر نام او
بسر شاه هلاک شد مزار فیض انوار خسرو در حوض حضرت شیخ نظام الدین اولیا قدس
واقع است سایبانی ساخته سرو از بوده و عمارت نوشته خواجه عاکر و لد خواجه عماد الدین
چین شیرازی در زمان دولت جهانگیر بادشاه بعهدی از مسجد مرمر در ۱۰۲۳
در بگاه کرده هر چند امرا عظیم الشان کمر رشتان و هزار اویش او بوده و آثار علمیه
و ظاهر در مانده و عرصه بوده مذاهق تعالی این سعادت نصیب او کرد و این امر فرض

گردانیده ... این کار دولتست کنون تا کرا رسد
عوفی ۱۰۹۱ راعا ۲۳

غریب اگرچه اشعار مقرف شان اجابت شده اگرچه بعضی از این اکابر بر صاحب
دیوان هستند اما دران وقت دیوان ایشان بنظر عارفی الهی مولانا محمد رسیده
و اشعاری که در مجموعهای ثبت بود انتخاب شد بنابران داخل غریب افتاده عذر تقدیم
و تاخیر شعرا و عدم رعایت طبقات در ابتدا نوشته شده و چیزی که بر غریب
نامعروف اند احوال ایشان درج شد که بنظر رسیده باطلاع اسم خالی
نوشته شد تا بعد ازین اگر جایی بنظر رسد نوشته خواهد شد انشاء الله تعالی سرمد
کتاب در فهرست غریب از تقدیم و تاخیر واقع شده از آن ازین بنده سهو نیفتاده
اسامی نوشته شد خوانندگان دریابند

بهاء الدین محمد عوفی ... بهاء الدین مرغینانی

... شرف الدین کاشی

... الفقار بیتی اما در روزگار دولت سلطان قطب الدین محمد بن مکش
خوارزمشاه بوده معاصر جمال الدین عبد الرزاق و کمال اسمعیل خوشنویس بوده
بعد از شکست جنگیز خان و تاراج سمرقند و بخارا بدرجه السکون رسیده
وفات یافته

بهبود شاه ... نور الدین محمد حسن دبیر

روحانی ... شهاب الدین عمر الدین

بدیع شعر ... عمید الدین

حسن ... سوزنی

از جمله مریدان و اصحاب حضرت شیخ نظام الدین اولیاست و از خواجه اوحد الدین
کرمانی است در سنه سبع و ثلثین و سبعمایه وفات یافته قبرش در دولت آباد دکنست

بدیع کنجه

ابو العلا

کنجه در زمان اصفهان موجهم کرسی خاقانی است مضاف ملک الشعرای شروان
بود و سلم بود خاقانی را او بسیار مصاحبت نمود و در تربیت خاقانی دقیقه تمام
نداشته اشعاری که میانه هر دو رد و بدل شده نهایت تمام دارد معاصر شیخ نظامیست

علی ... علی بن حسن ماجرایی جنیدی فاضل بوده در زمان سلطان
جلال الدوله ملکشاه بن الب ارسلان که تاریخ وفاتش
معلوم نیست و ایشان را ذکر یافت بدین تسمیه نام شخصی در مرد نهضت
عاشقی در سنه سبع و ثلثین و اربعمایه بقتل رسیده و جلال الدوله
بقتل قاتل او را بپای کس نمیشود او را قطعه مرثیه

ناصر

بخاری مردی بوده فاضل و صاحب غمان و از نهاد بصحبت سلطان سایجی رسیده و سالها از صحبت او بهره‌ها اندوخته و مدتی با میرکه با پیشه مذکور بوده است سلطان ابوسعید بهادر که در شهور سنه ثلاثین و سبعمایه و در زمان سلطنت او شیخ حسن ایلکانی واقع شده

شیخ حسن ایلکانی

فهرستی از تاریخ احداث و عمارتهای او بعمل آمده در زمان سلطان ابوسعید بهادر که در تاریخ سیزدهم ربیع الآخر سنه ثلاثین و سبعمایه سلطان ملک اشرف وفات یافته و دیگر نسبت او از نسل علاء الدین حاکم قلعه دیرید از مستنفر علوی گریوه از اعمال قزوین طلس محمد ملقب بسعد الدین است بستور نامه در آداب معاشرت او تصنیف کرده

امام تبریزی

فاضل و دانشمند و محقق است و در زمان او در حکام محترم و معزز بوده از شاگردان خواجه نصیر طوسی است و مردم او را از اقران مولانا قطب الدین علامه شیرازی که در تاریخ هفصد و ده هجری از عالم رفته عبد الله در سنه ثلث و عشرین و سبعمایه و بقولی اربع عشر و بر تربت وفات یافت یکصد و شانزده سال عمر داشت

مولانا فخر الدین نهد و شاه

بدر الدین شاشی

عماد بن اصل العباسر

شاهی سلطانیه

شمس الدین طاهر کاس

ابو سعید رئیس سراب

حمدالله قاضی

نظام الدین

امامی

هروی از فضلا بوده معاصر شیخ سعد و محمد مکرانست و مدحها از روی الکتاب و مراد کفته فرا الملک گراز هدو در خراسان است مرحبا اداوده و دیوانش در دیانت

مولانا

مولانا قطب الدین محمد تبریزی

قاضی نظام الدین صاین

خواجه

کرمانی از هر دو اصفهان کرمان است اکثر وقات بسیاحت مشغول بوده و کتاب نمای همایون از مطبوعات اوست نظمش در نهایت و صورت کرفته و در انشا سیاحت مشرف بحضرت شیخ علاء الدوله سمنانی مشرف شده ارادت تمام بایشان درست کرده در سنه اثنین و اربعین و سبعمایه و بقولی در حدس بزرک ایلکانی که در تاریخ ماه رجب سبع و ثمنین و سبعمایه وفات یافته روحش از حضیض اسی باوج قدسی پرواز نموده وفات شیخ علاء الدوله بشب جمعه بیست و یکم شهر رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه واقع شده ولادتش در شهر سنه ای الحجج و ثمنین و سبعمایه بوده

جلال طبس

کهف

عبد المجید

حسام الدین بحر

امامی رافعی خزنوی

ناصر بجنه

کلمات

اسمش محمد است در قصیده و ردیف کل میکوید محو عطار از کلستان نشابورم و فانما حرای نشابورم من و عطار کل اما در تذکره دولتشاهی بنظر رسیده که اصلش از طرف و راوش من اعمال بر سیر بوده در بدو حال ببنشابور آمد و از ماسی خط تعلم کرفت و خوش نویس شده و جه تخلصش همین است و در فن شعر قدرت تمام داشته احوالش اخیرا بر آمده و از انجا بجانب استراباد و کیلان و شروان رفته و ملک زاده ابهر شیخ ابراهیم شیروانیا و اورا تربیت کلی نموده و در روح او شعار رغا کفته و از شروان بعد از رحلت شیخ بعراق آمد و بصحبت خواجه صاین الدین ترک مشرف شده و در یقوف

نسخه جنید در خدمت خواجه کذرانیده از انجا به یاطبرستان و دارالمرز بیل نمود و در
ترابادی ساکن شد و در ۳۰۰ سنه تسع و ثلثین و ثمانمایه در دمای عام در دیوانش جوده
پسر دیوانش در بیانت خواجه

نصیرالدین طوسی ولادتش روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه تسع و ثلثین و ثمانمایه
وفاتش نزدهم ذی الحجه اثنی و ستین و ثمانمایه سال سیصد و هفتاد و دو بود بالجمله
روز نهم امد ذکرش در بغداد واقع شده و در مشهد امام موسی کاظم مدفون
حضرت امام موسی تاریخ بیت پنجم شهر رجب ثلث و ثمانین و ثمانمایه در حبس سندی بن شاهک
بغرموده مامون الرشید در بغداد مسموم شد و خواجه هفتاد و پنج سال از عمر و بیست
و دو سال عمر داشت در کوه ساوجبلاغ مدفون شد

الدین محمد حمدی — لامعی — کرمانی — غازی مختار

کمال الدین — سلمان

رکنا

قطران از زمره استادان معتبر است اذری شاگرد او بوده اصلش از تبریز است
اما در بلخ نشو نما یافته معاصر رشیدی و شرای غزنه است مداح ابو منصور احمد
و تسمه نام میر احمد حاج که در عهد سلطان سنجر در بلخ بوده از منظومات اوست

دیوانش در بیان است

ابو نصر فراهی صاحب کتاب ابو الحسن است و مورد کی کلفی و الجوکی
هیثم ابو عبد الله جیهانی محمد است وزیر سامانیان بوده اعتبار و حشمت تمام
داشته مداح و ندیم مجلس امیر نصر الدین بن احمد سامانی بوده کتاب رجب احمد
وثلثین و ثمانمایه بر حمت حق واصل شد کتاب کلیله و دمنه را در عهد او نظم

در آورده صلات گرانمایه یافت و اول کسی که شعر فارسی را مدون ساخت اوست
در علم موسیقی مرتبه ای تمام داشته در ربط نیکو نواختی مصوت جه کلمه چین قرار
داده اند و برخی بر انند که رودکی نام موسیقی است از اختراعات بخارا و الله تعالی از ذات و اوصاف
کوینده کور مادر زاد بوده در تاریخ سنه تسع و ثلثین و ثمانمایه در زمان بانت دیوانش در میان است

محمد بخاری در زمان سلطان سنجر نشو و نما یافته معاصر ادیب صابر
و انوری و شرای ان عصر است

رضی الدین اسبانی نبان نام موضعیت از سواد اصفهان
معاصر کمال اسمعیل و سعید سری و شرای ان عصر است دیوانش در بیان است

سفر
استرنگ سمرقندی اسفرنگ موضعیت از ولایت ماوراء النهر سیف در اوایل سلطنت
سلطان علاء الدین سال ارسلان که تاریخ وفاتش در سخت اسم کمار و در عهد مذکور
شد از انکا گذارزم رفت و سلطان او را از اعاظم کمی شمرده و تراسیف در زمان سلطان
علاء الدین مذکور در سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه واقع شده و تاریخ اشی و ثمانین و ثمانمایه
وفات یافته بقولی در محرم ستین و ثمانمایه دیوانش در بیان است

معجز
شهرت کلمه از بخت در زمان دولت سلطان محمود غزنوی کمال احترام داشت و
از القاب بقول شهرت کلمه موصوف شده از تلامذه ابو الفرج رونی است دیوانش
عنصری قصاید غرا دارد دیوانش چهزار بیت منظور رسیده

شرف الدین مروزی
اصفهانی در زمان اتابک سعد زنگی مدتی در اصفهان گذرانیده معاصر کمال اسمعیل
و شرای آن عصر است دیوانش در بیان است

سراج الدین قمری
اصلش از قزوین است و در جای دیگر از این منظور رسیده نیم مجلس سلطان محمد
خدای بنده که تاریخ وفاتش در سخت اسم شیخ نصراتی در عهد و کرمانیت بوده
معاصر سلطان شاه و حی و او حدی کرمانی و مولانا محمد عصار تبریزی است

از شیخ در میان است اما بعضی بر اینند که آنهم از نظامی عروضی است شیخ چیزی از خود نگفته

مسعود سعد سلمان

در مدح و عتاب و در میانست

ابو الفرج رونی

در مدح شروانشاه و پسران او مستقل بر دو از ده قصیده

شاه شروان

در مدح شروانشاه و پسران او مستقل بر دو از ده قصیده

مسعود سعد سلمان

عوفی معاصر او گوید که غیاث الدین ابو الفتح در حیات پدر بشعر رغبتی تمام داشته و در سنه تسع و ثلثین و خمسمایه وفات یافته

مسعود سعد سلمان

ترکمان دیوانش در میان است

علوی

غیاث الدین محمد بن سام غوری که در زمان سلطان محمود غیاث الدین محمد بن ملکشاه بن سلجوق بر ولایت غور و غزنین مستولی بود و در تاریخ سبع عشر و ستمائة در سیستان بقتل رسید

نظامی

عروضی گوید که نظامی در تاریخ یازدهم شهر ربیع الآخر سنه خمس و اربعین و خمسمایه در زمان امیر منوچهر بن قابوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر وفات یافته

ابو حنیفه اسکافی

ابو حنیفه اسکافی در زمان ابو جعفر منصور بن محمد بن منصور از اکابر علماء سنت در تاریخ سیوم شعبان سنه خمس و ثلثین و ستمائة در بغداد وفات یافته

شیخ ابو صدر اصفهانی

شیخ ابو صدر اصفهانی مرید اوست

ربابی

مزاحم

ابو سعید

وراق

مهستی

مهستی

در زمان سلطان محمود غیاث الدین محمد بن ملکشاه بن سلجوق بوده که در تاریخ سبع عشر و ستمائة در سیستان بقتل رسیده

حسن

حسن اسمش محمود است و نام پدرش حسن ابن فرهادی مداح ملکه سرپرده است معاصر خواجه طاهر الدین برادر امیر مسعود سرهنگ بوده که در سنه اثنی و ثلثین و خمسمایه سرپرده حساب شهادت یافته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمایه و در بیت بیان بوکلان قضاء قزوین متقلد شده در میان است

رودکی

رودکی در بخارا در زمان ابو محمد بن نصر بن احمد بن اسمعیل السامانی و در زمان ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل السامانی بوده و در تاریخ سنه ثلاثین و ثلثمائة وفات یافته

بلعمی

بلعمی در زمان ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل السامانی بوده و در تاریخ سنه ثلاثین و ثلثمائة وفات یافته

فردوسی

فردوسی در زمان سلطان محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه ست عشر و اربعمائة وفات یافته

فردوسی

فردوسی در زمان سلطان محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه ست عشر و اربعمائة وفات یافته

عنصری

عنصری در زمان سلطان محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه ست عشر و اربعمائة وفات یافته

عسجدی

عسجدی در زمان سلطان محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه ست عشر و اربعمائة وفات یافته

فرخی

فرخی در زمان سلطان محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه ست عشر و اربعمائة وفات یافته

منوچهری

منوچهری در زمان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه اثنی و اربعین و اربعمائة وفات یافته

اسدی

اسدی در زمان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه اثنی و اربعین و اربعمائة وفات یافته

ناصر خسرو

ناصر خسرو در زمان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتگین بوده و در تاریخ سنه اثنی و اربعین و اربعمائة وفات یافته

ابو الفرج رونی

ابو الفرج رونی

ابوالفرج رونی

بادبان برکشیده باد صبا — معتدل گشته باز طبع هوا
خاک دیباشداست پرصورت — جانور گشته صورت دیبا
شاخ جون کرم پیله جوشن پوش — برتنه کرده تن همی غلطا
ابر بی‌شفقت طمع و عقد نکاح — کشت حامل به بر لویی لالا
از یک از شرم او همی نخشد — لولوی ناردسیده در صحرا
تنگشد بار علم او کوزین — جون کشد لبع او همی تنها
کز وجود تو مایه گیرد روح — ذات او صورتی شود پیدا

ولـه

عنده کوارنده پادشاه جهانرا — ناصر دین راعی زمین و زمانرا
دولت او رایتی فراخته کز خور رشته — پیشه نداشت کز و سپانه ترانرا
موکب منصور او همیشه بر جوشد — برتن افغان همی تنند فغانرا
روی بقنوج کرد شعله غزنش — سوی فلک راند شاخهای خانرا
برعدد شمار نش وقوف نداده — جهره کشاینده یقین و گمانرا
طاقت کیوه او کراست که طوفان — همه یک بین او بود غوطه داو جهانرا

شاها بانام ملک دتوام جهانیا — باد دولت مساعد و بخت جوانیا
جشنت بخشیاری در جشن ازنیا — جمت کامکاری در رجم جانیا
کویی دعای کابخ بخ می برورد بسی — کویی قضای کابخ خوانی برانیا
همت بلند باید کردن کز تو همیسزد — دریا یه نخستین از زد بهینیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود — هم نام تو کس ملکا و تو اینیا
از رویی عقل کیتی امروز جهان دایک — امروز نامه از همه جهانیا
دیدار خواست جشن زمانه ز فرخ تو — در کوش او قضا و قضانان ترا نیا
اسباب نیکبختی و حل و عقد دولت — فرمان ترا کرد می و زو شاسیا
پوسته باد تو و بار و رکار تو — عز و بقا و ملکت جاوید و اینیا

ولـه

شاه بازی که برجبه مراد دل ما — ملک زیبایت و ساحته عزی برا
خیل خیل از عذ مش تعبیه کرده در کمر — جون جون از خشش قضی رده جدا
رایع دولت او بسپرد خاک همی — زجنوب و شمال از دو ورد ریا
کامران بادی کیتی تا کیتی هست — بسته در دامن امروز تو دامن فردا
کاه رایی تو روی تو بعینه و بجاه — کاه کوش تو و هوش تو بود و بینا
تیغ نیمشب دین ستاره و رج — بران زمین که بهر بیت بستاره بیا
خدایگانی کز بخت و تاج عالم را — از و کسند سوال و بود و بهجا
ملک سیاست او بسته بر شهور و سنین — زمانه طاعت او بسته بر قلوب نفا
اگر چو در همکاری بر اژنا بی و رنگ — بجو دش امد باری بار ادیک شنا
زدست آتش سیماب رنگ شمشیرش — روان دشمن ناشد حنیده جون سیما

۴۱

خیز تا سوی باغ بشتابیم — گریی امید اندرو سور است
شاخ امرود گویی دامن است — دسته دسته گلابی طبور است
نار از دور نارد از گرد جبه — جون خرینگا نهایی زنبور است
نرگس از پرنیان دهد جامه — جام زرین دهد چو مصفور است
گاه دینی دشتل عقیق پاک — بر هوا در جناش مقصور است
نقشبند طراز مهرش را — صد هزار آفتاب مزدور است
سایه در روز اگر ندید سیه — جرم او بین که سایه در نور است

دگر

جشن فرخنده فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
آب جون آتش جوان و از زر است — با جون خاک عبیر آگین است
باغ چون سبزه گلزار بهشت — گلبن آراسته حور العین است
گرد لاله ز خروع لاله — گویی آتشکده برزین است
بچه مانند بهر دیبه عالم — ارنگ روح دگر گون است
جو بهار و گه بیش بها — هنر اندر گه خشم تمکین است

جنگ در جعت اوزن گه ترا
خشم دبیر علیش است

عیب را آسمان جن گذارد است — غم را آفتابی سایه دار است
نیک مسعود ابراهیم مسعود — که صاحب عالم این روزگار است
نظر ایزی گرامش نا نظر اوست — هنر ایزی علیش پی عوار است
براق خشم سراج چاپکی — عقاب دولتش جفت شکار است
سپهر ازدی سپهر علیش مانند — جهان ازدی جهان پرستگار است

۴۲

این بنده جه کرده است کز پیلت جرم — از چهر فرخ عادت جون من رمیده است
کم دانه اندر است کز آزاد نشود است — کم زانیه اندر است کز نده ی جرم است
نالیست خشم جون آن نال کشت — ناریست دولش بی تن دان نار کیده است
دردیش نه بنده کز محمود بود امید — محمود جون کز نه نیست کز دیده است

دگر

ز الفتح راد بن ثنا کردان — اخلاف سخن فزادان کشت
سخنی چند بهجت از خلق — در دو توش رسید و جران کشت
گوید این در بهشت گیتی بس — روضه و لکشای رضوان کشت
جون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم امده و آن کشت
گر دآن دانم کشت تو است — کرد اسرار غیب توان کشت
امر زین عصر جون جه آید — قصر مسعود سعد سلمان کشت

تا جهان است ان گهان باد
این نثار اگر آن گهان کشت

شاه را اردی بهشت گاه ان باد — جشن آبان بر و همایون باد
کرگ خ برای او کرد د — الف استوای او دون باد
در جهان جز بگام او ناشد — نوش در کامش آب انیون باد
گنج گان خازنش نه پرایه — خاک خزانه جو گنج قارون باد
گاه دولتای عمر مو خشش — بر دو خوان شیر گردون باد

جشن بام میمه و سه م سفر
هر سه بر شیه دیمون باد

خرد الجت پاسبان تو باد — قاهر دهر در زمان تو باد

کس را نبود ملک و جمال از ملوک یاد — او را جمال و سیف با ملک یار شد

ترتیب ملک قاعدهٔ دین و ریب داد — عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد
چاکم او مطیع ببرد جو باد و خاک — بی امر او ز جای نجنبند جو خاک با
عقل و ستاد او دست دیدهٔ بخت بش — بگذشت از آنک خاطبش آید با ستاد
زو بختیار تر فلک بر ملک نزاد — زو نامدار تر بجهان در نیامد زاد
بر خاست بخل خواست که با خود ببرد زه — جون دست او بدید زبای اندر او فتاد
این عنده و این بزرگی و این جاه و این جلال — تا حشر پایدار بود با یدار باد
شاه از تو شاد هی بزید تو ز ما مباد — ایام بکزاد تو ایام عید باد
دانگه نه شاد خواهد و در کربلای غم — هر لحظه بی تو آب شهادت شهید باد

میزان فلک قسم شب و روز را بداد — از روز نو اهبندهٔ شب را بخود گرفت
خود حال جون بین و هر کجا باید خرد — شب بیند دعا گوید جون روز نو گرفت
در ساعت ادنی نکند هیچ دشمنی — زیرا که جنا چند هر کس که جنا کرد
ای طبع را دو پاسم شب و روز جو بسی — کز فضل بین دانست ز فضل خدا گرفت
ای معجزه عدل تو با جاه و بی ظلم — ان کز و کز با جاه و بی نصر عطا گرفت
از بنده هر کز بر سد حاسد کز تو — این شغل ز تو بنده بصد اکره جزا گرفت

تو پیر خزان بیست کز تصیر عمر عذر
کوید که نه این بستم خدمت بسزا کرد

نظم عالم خود شیده بکف آن نیر — نیمه دولت و دشت هی در وی نظیر
او لحظه شب منظر ابر آیم — کز اختیار خدایت و اختیار بشر

تند دیقین تو بر طبع پسندک مهر دفا — نه کین تو بر مدموم سمع و بصر

زکسب جاه بر شاد باد بر خوردار — وزیر کم سپر و سپه سالار
کر مظالم او حق ملینه باطل بست — بر صلابت او دین عزیز و دنیا نوا
کنه کشتم هر عنف دانش الظلم — کشته بجلم همه بخ خشش الاعار
از اصل مولد او طالعی نگاشته یافت — مجتبی فروشته بغور آن هشیار
با گفت گفت کز این سرزه میرزه بهم — به فضل یاره کجو به زمین سکندار

بزرگ طبعا کردن کشاخداوندا
تویی که فضل تو عالم است پر عطا چو بحار

بید و دولت سالی و خاص مجلس میر — این کنج شده جمله نشین و همه نیز
خاد و دری بحضرت درین دیار بود — طالعی کز قضا زاد و بود بیع بشیر
زکرد و کوکب پیرده ری رو در سپهر — زکام مرکب او خیره و هوش چرخ تیر
زهر بره و ملک بر ای فتح او بشب — زکین بسراه ملک جان خصم او بسیر
قضا ز دست تو آمد زرعش نظام بیع — قدر ز شست تو اندر عدم جهاند میر

فتح ظفر و نصرت و بهروزی و اقبال — با عزو خداوند قرین بود و خداوند بحال
شاها ملکا فرخ تو جون سجود مریخ — شایسته که با او نزد و حیلت محتال
آموخته راند بجه شیر زماور — از عدل تو در پنجه نهان کرد و بچنگال
روزی که هی کرینه اشکال برا رواح — وقتی که هی خنده اجال بر آجال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر — دز باد هوا بار کند خاک زمین مال
کو طبع بنیان شود از جرعه عنبر — که طبل خرد شان شود از دود طبال

۴۵

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ
این ندانی آن بدین عزیزه دلیل

کرد نصرت را طفر کیشند
از طفر جبریل و میکائیل

بر نیفتی ز اسبهای پسبک
بر نترسی ز حملهای مشتیل

باره تازی ز آتشین میدان
کرد بازی بر آهنین اکلیل

بکفی بخشش خدای برزک
ببری ساق شاخهای طویل

خسرو ابنده ازی کرطلم
شاه رهنمای رفته یافته پهپل

کشت کربان زنبه تا آزاد
از عریان رموزه تا مسزیل

ای غلل غزل دیده بر بالین
بیکه نالد یافته بر تزیل

باد اقبال حضرت عالیت
کرد بختی برین فقیر مسهل

تخفل او راحیات بنده و دیه
جز تا باد از صور بپر رنیل

باد طرقا باد دوام اهباز
باد ملک آبا نظام عدیل

مرج ملکف کجیز نه تو
جون مجموع مرج تفضیل

ملک در سایه رحوا جل . زمین را پر طوطی کشت جاجل
هوا بر سیرت ضحاک ظالم کرفته جام لعل اندر انامل
مقام عقل دور جمع دو خسرو موخر طعنه زد با علم اوائل
همیشه تا بود تقطیع این وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعل

سعادت پیشکار شن رسا کن
سلامت پاسبانش بر مراحل

سپهر دولت دین آفتاب تقلیم
ابوالمظفر شاه مظفر آن سیم

کشیده رایت منصور سوی او دار
بلاش کرتو لا بد کنند تقویم

کر از جودش مسامحت یابد
زاله رزین زنه هوایی عقیم

ور ز تیغش مزاحمت بیند
جود و پیکر تو د اسد بدونیم

جرح او در جکر شه شاه
هر کرا یافت جنس دیو رجیم

رای او عاطفت بکار آورد
هر کجا دید شکل دز تیتیم

کیست امروز در جهان بر ازو
از فلک جهان جدید و قدیم

عدد لشکرش کر دانستش
بحقیقت کر هذا ای علیم

نود و پنج از عوض موکب او
عرصها تنک تر ز حلقه دیم

روی امون ز نعل او سم و رشش
برشیزه جوشت ماهی شیم

سره در حجک سره دار سپاه
از دو ناکشته جون عصای کلیم

کوش شاه از دو از زمین زده
نر جو طبل عدو ش زیر کلیم

شاه حزم نشسته باده پرست
کرده منبوط ملک هفت اقلیم

شعر اخوانه دشته ای مفتوح
یافته اسب و جامه و زره و سیم

مجلس عر شاه را یا رب
در طرب دار در نشاط مقیم

دولت او را قرین و خنه یار
نصرت او را رفیق و بخت ندیم

نظام کیر دکار ره او درین بکام
کر دل زیر شاه ندرد و پیکر دام

سپهر اکرچه درشت با بی او ارزم
جهان اکرچه حزونست بی او ارام

زعش او رخنه کش و زپیچد دل
ز حرص باده بر لب و نکارد کام

دهان قزی موزن نهد بجا رنیس
زبان طوطی شیرین کند ادای کلام

خط و چهره ماکرد و لاله و کوجی
همی کداز دل لعل همی طراز جام

درخت سرو بیاد شمال بیند از
همی نشناخت همی کد نکام

۴۷

هرکرا سپهر تو نزار کند ... کمند رفق روزگار بسین
تا ترا بر زمین نگمارد مهر ... داد جنبش نیابد اندر طین
خرد ابنده داد دین ده سال ... در مریخ تو شرمسار متین
هر کجی کرده یاشه ی افشا ... در سپند ارج یابد پستین
آفتاب زمانه شمع زمین ... پیر محمود سیف دولت و دین
اگر ماهیت روشن اندر سپهر ... وانگه تیر بیت شرزه اندر برین
اگر اردسپهر زیر رکاب ... وانگه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد رفت ... با خداوند شرق و شاه گزین
گوید اثنی عشر بنده است تو ... خاطرش نظم را چنین و چنین
بوده این اتفاق را جوهان ... کرده این آستانه را باین

ای سپهسالار شرق بشت بارگاه دین ... ای وزیر ما حکم ای کوه حلم ای بحر کین
طبل نیرو عقل تو بر صحن دشمنان بلند ... بانگ شد جلال تو در شان زیب و تمکین
سهم هیبت صورتی کامل نماید بر سپهر ... چشم ناظری راست پنداری در پیش عین
مدحت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار ... دولت اندر رفعت الوان تو کرد آستین
چون درخشش العطا جنبد کف گوهر فشان ... وز نفت شیر باطشان شود ماهین
مهره ناچخ گوید مهر سای گردان ... نشترناوک نگارد بر سپهر آهنین
فوج فوج آرند جبلها بار ران در سیاق ... جوق جوق آیند بحران شتر بر فرزین

شاد باش ای پیشوای اهل شبان شاد باش
بر تو زیبنده الصفارت افرین باد آفرین

مدحی ای حضرت اورد ی مرتو دشنام ... پسر دولت بر سیار و دین ملت بر یمین

۴۸

صبح بابد مانیش تیک رو ... بماند زسوده مهر کیاه
شب بگاهش بطلوع ... اتش اندر زند بپایه ماه
روز باشش مهران فلک ... خاک رسته پیش ایجاج
تا زده گشت از علوش کمین او ... شرط باد اش دسم باد افراه
کو بشنود زخم تیرش گفت ... صاعقه است این نه تیر دانشاه
بارب آن سهمناک روز چه بود ... دالی فتنه اندر و پنهاه
مرد اندر مقام هیبت و سیم ... سوده اوج هوا بر کلاه
باره در زیر ان چو پیکل جیع ... چتر زاغر اسر چو خرمن ماه
خاکدانش با بل بنی و خنده ... اندر افتاده باد دار بگاه
داده تودو پس او بغی ... یکیک اندر نشان مقتر بگاه
بگاه چنبر اگیاشتا ... دولت از ای دکام دشمن کاه
تا همی تابد آفتاب فلک ... بر سپر مانو باش ظل اله
کار تو عز باد و یار تو حق ... عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

ظلم ملک و ولایت جمال تاج کلاه ... پسر محامد محمود دست هزبر شاه
بلو هور در آمد میان موکب خویش ... بزینی که در امد شب چارده ماه
قضا بر وی همی رفت پیش او عدو شت ... قدر دیده همی رفت پیش او همراه
هوا عنان بر تنش میکشید بیت ... زمانه طوق رانش همید میکیا
گشت دو چشم همه از اندر زمین فلک ... نهاده گوش بگفت را دسیه دیا

کنون که شه بجان در سیاست شکر ... کنون زند فلک بر سعادتش فرکاه

گزیدم پیک دهنی دلبشی — مو اصل بکجایی و دوزی دلبری
سن دولت خاک درگاه صاحب — که سودا جز او در سر ما هوایی
تو ای رای او ثنا لیکن — ثنایی کز تو آید از وی بلایی
دو تا خواهد شدن چون چنبر شش — سپهر این او دو زخمی بر سمایی

ای همایون همای آهو پای — آهوی در تو انداخته صد دل بجای
گفته بازان بران صید دلت — مرحبا مرحبا دلی دریای
روی دیوار تو زین پیکر — شکل عالم گرفته سرتاپای
دست چینش بر دریده بچنگ — لب نیش دره بیده بینایی
می پرستش می چشیده بکف — رنگ تاج خرد و جشم هایی
سایه قصد او نه پیموده — قرص خورشید آسمان پیمای
خازن عمد او نفرسوده — گردش کینه جهان آرای

ای پیشگاه دولت تو کیوان مشتری — وی بخشم شرق خوب تو رکن سریری
در چشم عقل زرع در جسم عدل جان — بخشش فضل تو تنی و بهروس حرکتی
اندر تو اوج آب و این نشیب جوی — کز جا بقدر رهش نرفته و نرود پری
دریا کز و بریده از کهکشان راه — ایمن دل تو آمد ریا ایمن تو گوهری
پیرامن تو مشرق دیگر شده زمانه — کز وی کهی طلوع تو خورشید دیگری
صفحه در اصفحه مطلع بر مطلع — در اصل دفع شهر کجا تا کجا دری

حقا که خاره خون شود اندر دهان نرم
گر دشمان خاره بیت تو گوید بریی

هر خرمی بشب ورد ز ازان کرد ایا — مهری مه و سال کرم از اکدری
خواهی که شوی مقیم عشرتکده — خواهی که کنی مقام موجات پری
آبلیغ درشت و نرم رد ما مد — خار و گل عنبر بوی و تیمار پری
در حمد رتو سعد یاد تا هید — با قدر تو اوج باد کیوان سایی

نمنده کار تیر ز بنا ریبی — تیغ اهندی و نیزه تا تاری
مار سوفار او زده جبر خرش — باز نا گشته با نبا زیبی
مرزبانی مهین ترا ز عقلی — فرمانی تو می ترا آزاری
آفتاب از تو جرم در دزدد — ز کین سوی جرم او تازی
یارب آن سهمناک ساعت چیست — کز تو بادی و خود مکر ازیی
ز جهانی بطرفة العینی — کینه تو زی و باز بر دازیی
هر ز جا جهات معدوم است — حکم آفاز مر جه آغازیی

چشم بر اش مر کجا بینی
با ظفر تا ز هر کجا تازیی

آمد ان اصل بیخ و شاخ هوا — آمد ان بر ک عقل و بر بدی
هشتن ا سپهر گشن بسیط — دو تش از زمانه کیش فدی
حکم او مالک قلوب و رقاب — رای او افسر سپهر بی
نرد با دو دیعت استقصا — زد و با شریعت استهزی
شغل شغل تو باد با خره — کار کار تو باد با بری

داده دو هرت جبر فتح تو بید
کرده بخت بروز نیک بدی

در عشق تو خوشدلی ز من برخاست — رو شاد نشین که بر مراد تو کماست
تو کشتن من میطلبی من بسلامت — من وصل تو میجویم و آن دشوار است

در کوچه تو هر از قدم خواهم زد — در شادی عشرت در غم خواهم زد
در روی تو چون زلف تو خواهم چه کنم — بر لعل تو چون خطت رقم خواهم زد

گفتم که ز خردی دلم نیست بدید — اندوه بزرگ تو در و چون گنجید
گفتا که ز دل یاد مکن مه — خرد است دز در کیها به دخوان

چون دیده من سوی جانان نگرد — ترسان نگرد ز خلق و پنهان نگرد
چشم سر من دوده انسان نگرد — چون دیده مردم کز بی جان نگرد

هر تیر که در جعبه افلاک بود — آماجگش این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

از هر که دو صد نیشتر باید — با هر که بود رنج مزون باید
بگذاشتن و نیک فزودن باید — زیرا که مرکشته مردن باید

گفتم که فزودم بجوی دیگر — دل شاد کنم بجوی بروی دیگر
این باد نمی ورزد جز اینجا که تویی — وین آب نمیرود بجوی دیگر

زنی کن دلا و سخت مپندیش — چون آهن اب داده اندر آتش

ای عشق بجز خویشتن بلا خواسته ام — آنکه که بآرزو ترا خواسته ام
تقصیر کمن مرا خود آراسته ام — تا خود مرا بلا جز اخواسته ام

با بر گل لعل که نه از دخته ام — چون بلبل خرما غم دو دخته ام
پیدا ست ز شب زنرگس آبوخته ام — زیرا که چو لاله با دلی سوخته ام

تا باز ترا چه دیده ام زار ترم — دیدار ترا بجان خریدار ترم
تو خسته بطیلسان خوش من مست — از دعوت مستجاب بیدار ترم

هیچ ایستم و دست غمت جان نبرد — تا گنج غمت عدم مرا ویران کرد
آخر غم هجران تو ام سوخت مرا — عمری بهزار غم بپایان نبرد

آن ابدال از کار پریشان گردان — از بهر خدا خویش فراموشان کردان
از باد پرستیدن و دشنام آوردن — می شاید گر خوان منت در گردن

ای بنده بکار دار هوا را ز تن — تا سوزن ترا پیش نیاید پیشین
عضوی که ز تو دست شود با آهن — دشمن دو شمر تیغ و دشمن فرمودن

از کوی خود شبه رخ روشن راه — رنجور ترا ست از دل عاشق تر آه

گفتار در مدح حضرت صاحبقران ثانی و توصیف تیغ او

چو جرمت یکه هر ساعت زنو سنگی دگرگونی — زمین را سایبان بنود زپس کسب چنین را
ز دریا گر سخن رانی بیان انشاء و آن آرش — زگردون گر براشوبی بیان تیغ بدان آرام
زان در قعر این ریزد چو لؤلؤ آخته رشحت — زین بر صحن آن چو شبنم آخته لولوی مینا
سپاهت را چو جای ره بگاه رزم کین سنجد — زمین چون آسمان گردد ز شخص شش جهان خالی
کمان سخت اگر گیرند پیش چند دشمن — یکه تنی اگر چو بیند پیش لشکر اعدا
ز خشم تیر بستانند زو از بیم ده دشمن — بدو که نیز نه یکتا بیند آید از خشم ما تا
زیا دلک پرانت بهوده جان همین — ز اثر تیغ پرانت بجوشه جان آخور
ز دهشت گاه آن شمن بدان گلگاب آن — هراسان صفه دشمن بدان تیغ فلک ما تا

ز بهر نظم مح تو بر مردم عزیز آمد
روان روشن بجز در زبان جاری گویا

در قناعت در تو بین و بین مذهب راست — بر دو کار و راه فخر روزگار گر راست
بر روان راه تو بر راه نگاه دارد قاف — ز ین هم دامنه و اسیر روی دریاست
بلند نام ترا ی روشن آفتاب جود — جو آفتاب درخشان و چون خود والاست
ز بیش صحن همت چرخ تو — عطاست زانکه دوامی کران برزگ عطاست
بگاه تنگه یا عمگسار پیرامنت — که فرخ روی مارمانع برماست
ز برکشیده اجاه تو ست و اند شید — ز اوفتاده رزم تو بر تو اند خاست

بگو به هر که خواهد بد من در سزای او — دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کینه در دلم خلد پیش لش او — تا روز شناسانامه و اخبار رسند بم
چندان در دلم رست ز دو کاهش سپر — تا چون کند و شود و سران طلیعه بان بیاد
من جبه را برد به بن خاکدان فرو — بنداشت من بس جوی از راه بر نهاد
مرجبه را خلل ست و نقش ست ثبات ست — حقت داد داد ست کز ان غم نزاد داد

این است حال بنده و صد ره از این بتر
تا هر حال بنده بهار ای نگار زاد

علوی شاه خور زرین چو کردان از نگر — لؤلؤش تا تابان بود و سه شش بر از هر
تو گوئی در همین زرین کشد گرد بنا — بیا شود بند مرساقه می ارزم نگیرد
ز کینی تشنه خورشید از ین کردن لاولی — ز بهره مست خسرو زسته بر زین انتز
تن عدا بجان اندر خان کرده ز بیم او — چنان کاندر فروغ می خان کرده مسیحا
بجوی عقش ارطای کنی آزاد از کردن — بتاب چشمش اخواهی زاد از کردن کشاد
ز بهر زخم و بر بین خنک بیده دو دیا — ز بر پیرون جیده پکان زنگان بر
ز بیمان زخم کز تو دی خاه که گیرد — ولیکن یاد بستان ز بی گه دن بیاد
ز باد دهشت روزی چو بنی در بن زاد م — جهان بیده م در ده نم فلک بیده م در
ز تیغ طبع کرد ولی می در بر ان دار — کز امرد ست او پرست و امر زیا ی
خدا دندا می خواهم کز خان من تحیت با — شود در کان من استلام کرده

تمام جهان خداوند اکه اند کردن شیشه
ز انگبر بود و دریا نه دریا بود و نهنگ

ز فضال همایون فرخنده اختر — بجفت وفا و سعد نوز
بیا غیر خدا میه خسرو که اورا — سپاه و بخت مولا و جاکر

ز دیدنش کنی جشنه زده کامبنے — اگر نام خود بر نگاری بنجمیه

شعاع دانش فرهاد کرتاید
نزاید زادلاوآن دوده اختر

چنگ از نهیب پسان تو خاید — بخواست شاپور پر و بال کبوتر
بیام نعلت تو گل نشانند — پسان بگردد زور و چنگ دهد بر
بسی گرشاسپ از بوی نخیزش — شود دیده مغز پر درد و بسنر
ملطف روان و جنور ستاره — بهوی گلاب و برنگ معصفر

دل

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد بر کسر — ور و پسیاب از گرنا گاه خاید بر
این زرانیه از زمین دوی نگارد رسم — دی لطافت را روان دوی نشاطت را حکمر
ای ستوده جون هدایت ای گرامی جون هنر — دی سپاکی جون وفا یت ای نجی جون گهر
کاکارا نشاید بسته مانند عقل اندر دهان — جاودانا بایسته مانند نور اندر بصر
عنبر لکین کرده از خلق تو نکهت وداع — کوهر اکین کرده اندر رسم تو معنی در نکر

جشن نوروز و سرسال نو خجسته باد
سال و دولت روز و روزت بکام و بخت فرخنده باد

عید مبارک آمد و برلب رود زده — زان کونه بلبت بار که پیرا رسته بار
در بوستان نهند سرجای مجلسی — جون طبع عشق پرور و جون جان شاهدان
خلطان سیمان تو ده کل باشاخ و برگ — از لعل کسارده کرده دمعنی در کسار
کر لب بوی باده ده کر دست بوی کل — کر کوش بوی مطرب و کر چشم بوی یار
وایم کر نوبهار نجیند بیش ازین — ما خود بار بصره نداریم نوبهار
خود کام و بر و بار دلی دارم کجا — فریاد جوازین دل خود کام و بردبار

دریا پسان تو کرده کیا سبز — بکین جو لعل سوده و سوزنده کاشفار
کر شبنم و نمک مبر با چشم تو — جون خار نشت سینه پیش سپهر خار

کمان بنفشه بلور شده و دشنام رسته
کر رای و دش نکند رنگ کذار

خوش دلکوری جو سپیده دمان — بهی کو نه خوشتر زبار و سمار ۲
یکی زجشن علم جشن عزاز مزدکان — یکی زدین عرب دین احمد مختار ۲
حصاش عرشه سپهر و دهشت و فرّه — جوارجش جمه ترکیب بخشت و قتار
ایا بزرد تو حاصل بلند و جاویدست — دیا بزرد تو دشمن فرو نکونسار ۲
دل عدو جو نشانه سک متقاطیسا — کشد سنان ترا سوی خویش در بکچار ۲
شکل دیبا و کهایی رز کرده — که دست داد تو چند کجا به در کهسار
بکاه رزم تو کیی کروه دشمن را — ازین کثافت ارکان عمی قرار مدار
اکر روان دزنان رزم تو کشت سپهر — نه بار روان عزو سپهر نه بار جان ۲

دل

بخال سعد و جشته زمان نیک اختر — نشسته بودم کیتی بکام و بسیجکر
چه عیش خورم خواهی مرا و کر نبینی — جو فال فرخ خواهی بر دی و بهمکر
هزار عقل تمام است در یکی صورت — هزار جان لطیفست در یکی پیکر
اکر نه مجلس راطفه م بیا سایی — نه فعل برج بهی در جهان نه فعل صور
ستاره و فلک الفاظ و هش تو معنی — یکی و ران شبه نوعی یکی ورین مضمر
اکر آب روان دشمنش جون سپارد — شود با تشنه شیر شاه جا کیر
جرابت تو بخبد شاه از قلب سپاه — زبیم زده شود در کف طیان خنجر
زور و نا له کند در بر طیان خوشن — زبیم زه کسند بر سر کوان مضطر

اگر زداوری خون من نیندیشی — خدای عزوجل بس میان بداور

ای مبارک نیاز پیشگاه بزرگ — عقل تو عاجز از ادراک کنه ذات تو
عقل تو عالم چون و عالم کیف — طبع تو موجود و تو وجود آموز
هیزم کوزه را به آتش نه — کوزه گران بر شکستن کوز

بیشه فولاد بر دمن باید
آهوار بیشه خه سر پوز

ز موج دریا این ابر اسمان آبنگ — کشیده رایت پروین فنای بر خرچنگ
هلاک دشمن او از نهاد از غلیان — تگرگ دانعی و به کجای برج و خانه کک
نه سنگ پیکنش رکان کرگاه گشاد — زمین نداده در خورد سیر از سنگ
شهاب را بگمان برنی چو چوب خسیب — سپهر را بکمان در کشی چو حلقه تنگ
زمان زمان طلک را بهیبت بر جان شوم — زمیر دار حرکت جمله باژه دار و جنگ
مگر گشاد ز بهر یکین خاتم تو کشا — بدست حضا عالمی بر دکنه آهنگ
کس نشد ما کران با بد بست تو — بر افتاب که کنه بره ای کرده تنگ

ز زر قبه زین و آیینه نزال — زمین لقمه ذو له سه انتش بزال
در رجه لاله شود بصل بر دوان صعب — رجواب موج نه ذ سیم در مسام جبال
زخوند سبز بگرده همی این گوشا — زلاله سرخ گرده همی سروع زال
چو گرم کرد آب از دوای آتش طبع — بشره اب نوذ در شام ها ی دال
ایا تهی که بهنگام کین رسول اجل — ز هیچ نو بره روز نامه اجال
۴ ایا تهی که چو شران طان امن ترک — برون رونذ خو شتان بهام ضلال

خز بپ تشنه این نیز را بر آورد ند — ز افتاب عمل و صد سراب نه زال
ها یک اگر چه چنین است هم مه بود — شبه زالودی کنون در د بار بهال
ز هره و کعبه سبز هر دو یک زنگ اند — دلیک از ین یکین دان ره از ان مجال
خدایگانا طبع لطیفه خوا ه شعر — لطیفه زود پذیرد تغیر احوال

ز هری کز سوی ادغان سوی ای شغال — باز گوی ز هری هش نگ صورت حال
ای تو امروز همی نوحه کنه نخبت ده — هم به انسان گرو ب نوحه کنه بر اطفال
ز طبع اندر شادی نیز اندر پست — ز تقبض اندر کسوت نه بدست اندر مال
نجد ای متعال ای ملک روی زمین — گر بسازد ی کار تو قدای متعال
ز جو ها یه خاندره تو نتیج نظر — در جه ایم ز صلصال شاز صلصال
ز گوی ز جوال ا بجه رشند با صل — دور دو رست یعنی خز گوی ز جوال

ایا سرور اداور اخنه عالم — ز اد تر اخنه عالم اسلم
بدین آمد نا شادیم بر نه ز دوست — بسی کرد نشادی دشمان کم
ز شادی از خرمی مست گشتم
ز هر گز نبا دی بخ شاد و خرم

بان صحیفه حین مشکبای مقیم — کر نگ مشک فاید بر ان صحیفه نسیم
تقیت شناس که با خط صافیت نگذ — ز ح جو ها و تمام دتی جو ها بی سیم
ز دل ملکت خوان خشت و ملک تر — ز وال ملک در آمد ره ها بی نیم
بی خا مد که بیرون کند ز سوس سیه — بنیشه طری ریزان و ز ان جو جم
کلاه کر مزه نه کو خو یان را — بهم سیاه شود کر ه عاجمین بکلیم

از دو افسر دو جهان اثری فی دو یک — در یکی جو دو افسر دو در و شتی جو چان
وان قصر که پیکر اجرم تقاد و رد — پنهای خاک دارد و بالای آسمان
زاسپ خیز ملک اندر راه — بر کشکر و خیمه رود و مرد و باسبان
کوی کز خرد بجد سیر نماید — برگرد و امد تیر سے منار اسمان
۲ از صوت سنو خوان دل افلاک بر خروش — وز رخم رود زن سر خورشید بر دخان
۲ بر نکهه نماده و اهل سی گر فرو خان — امد بنه تلار زار شود و دیه کسان
۲ کر گذرد پری بشب اند شعاع او — از خشم و می تواند شدن زیان
۲ ساقی ز عکس لرزش کوی سیاه رنگ — کالتش بیاد سانحه از بر اهتی تان
۲ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو عمر زرف کز دکه رد سیه — عقا بر چم شهپر رنده رق بیاد بان
هر جوان کمان بری تو قضا هم ربان لود — کوی ز کیمیای قضا کرده کمان
۲ روزی کر اب و اتش چیز و زرع و ضع — این لاله قطه باشد و ان کان دخان
۲ تنگ ظرف بار دارد و ل رنگار خرد و بیاض — پیاده رو دیدار سر پر و زه کون ستان
۲ کر طبع چو تو شکل بیان کیر آمد سیه — جو تو تا هزار فلک باید ی میان
۲ رنگان زند زدست تو کر صرف کنند — ز نفت مهر کرده و بیرون جهد بیان
۲ بر سکه بر نکار کنی شکل دست تو نقش — بر زر رقم شود کر بجنبد رایکان
۲ از حرص انکه خواسته بختی بکو بستار — خوای که دشمنانه سر و دیسان تو نهد
خوای که دشمنانه سر و دیسان تو نهد — تا بشنود تخلق دهی جاه و سوریان
کر کوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند — صد جان رنگ خورده و رون ایدا بان

دیسن و سنبل بنو از زلف عارض نازین — سنبل بن بلاد و سوسنی بس با فتن

بهار ما ز ز سر تازه کرد لاله ستان — برنگ لاله می از بار لاله روی ستان
ز کار کز جهان از لور است خواسی کرد — جگر نه راست کنی چون کز ز کان جهان
ز زخم سرطان چو کری نه پند کس — حکیم طالع عالم چو بین نه پسکان
ایا متقدم فرا سی بزرک زاده دهر — ایا چشمه عصرای خلاصه نسب ان
سوم تو حرفرا ست و لفظ تو حه علم — دماغ تو حه عقل و تخیل تو حه جان
امان نداد جوانی نه دو حدمت تو — بخرمی چو جوانی بجابت جوان
هزار کار ز دبسته و ز تو یک چه پر — هزار عالم افتنه و ز تو یک ز بان
ره مردت دوا دی و نیستی ملت — در دایت و عقل و نیستی ایمان
دکان طبع تو کوی کر لوح محفوظ است — کر نه چو دجا بزاند ز دنسیان
ز کر دکاری دبر است رزق حوز و ور ز کر — ز نه ز دز کاری و بر است حکم سود و زیان
متابع اند ز اجون سپهر خورده بزرکی — پسخز اند ز اجون زانه بر دجوان
مار و انی و بهری ز طبع و لفظ کاشت — از ان سس کر هم لفظ و طبع رو ان

مثال طبع چو کان آمد و سخن کوهر
اکر طلب نکنند تش عاند اندر کان

مهر و کان نو زاند بر سیار ک مهر و کان — فال سعد آور و روز و فرخ بخت جوان
راست کوی چون فرو آمد ز تیغ تیز کوه — کز هوا افتاد فرو آید می بر بهان
ز ان شتر ابی ماند کنون خرم و با قوت نیک — کز فرا فتش همکنون ماند شود با قوت کان
چهره ساقی در پسد اشود کوی چکر — در بلورین پسد کر دد ما قوت روان
طبع از دو پر انتاب دهام از دو پر سنی — چشم از دو پر دو اهل و ضمیر از دو پر سنان
ان خداوندی کر دو کو اهر بخشد می — فاره دو ز بان دکشاد و پس ان
ان خداوندی کر بر سم ز کان قدیم — ملک بخشد ای بیاد ان بخش ایکان

مرا مدد ده از خیال تیغ تو
مقرر کن ما را فنی کرد اندر آستان

پرنیان کرد از تیغ آنگون اندر کفت
روز کین بر آهن و فولاد خندد بر نیان

افرین بر مرکبی کرا پی سپر نعل او
جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون به چهدون تازد در راست پنداری همی
استخوان اندر بن او صلصلهای جرس ران

چون برانگیزی بیکجا آتش کوه بلند
همچو موم اندر گداز د جرم کوه پرنیان

در میان عشق خاتم ره برد مانند موم
گندد در هر شکوه راه بر سیمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین
راه دان همچون قضا و زود رس همچون گمان

زتاب حلقه پرتاب بر سهیل یمن
هزار حلقه نگنجد ان نگار حلقه شکن

بزخم چسته دلم گیرمان چه افتاده
دمان اوزه سرداف و ناف او ذقن

زبس که خون بر ایم خاص از مژگان
زروی ناخن من برد همی رویین

چهار چیز ز از چهار چیز پدید آید
کمست هریک ازان نادر زمان ذوفنن

زعقد لولو و مرجان زرگ اورد آن
زتاج سنبل سوزیا که نعره زد نسترن

ایا فراخته تیغ جهانگزید همه
بزن گزخم ترا صبر من بسته محن

درین گرخش و لغزیدن زکینت
نخست روز بعهد جبه برد م فلن

اگر نه بیشه دریگرد مخالفان تو
چنان دیش چیزه به پیش اندر سخن

زبهر زخم بلا برتن مخالف تو
سلاح درگرز شود تا رود بپیکر اهن

ایا سپهر بزرگی جو عذر دانم خواست
زسیرت تو گران کرد بار من به سخن

کرم زمانه تهی داد دست پر دازم
دل گشاده زاندیشهای سنگین

کند هنر مرا نرم تر ز موم شود
اگر زمانه شود تنگ کره تو سن

سخن شناسی دانی کز من بگفتستم
سخن شناس نه بهاد قدر سخن

شراب لعل و خفتنه با چنین سرو سهی تن
موافق امید و خوش عاصه امال راه

علام با د شادم کز پر د خوشحالش
بهوی غالیه از غوز با د داد نگاه

بدانگهی که جهان گرز و تیغ بفد و جنگ
بهر سوی که کند مرد تیز بنگاه

ز زخم کوش و خزوتش تان جان کرده
کز انهیب و را صلاب اره کرده دما

اگر ستایش تو د رخور تو نیا یدگفت
مقصرم من و عاجز چه میتوان گفتا

چو کوس عید زد ر کبر هفته بگاه
بگاه رفت بمیدان نگار ازین دیگاه

بشاخ سوسن آزاده پرنیان سپید
بر برگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه

بهر زمین کز انگذ سایه رخ و زلف
گل سفید بر و تو ده گرد مشک سیاه

بران شهاد کز بر سید دست فرخ تو
روان گذار نیا به بران شبر نگ سیاه

بگلستان آتش تیغت زخم بگزید
بمان زخیش از اصلاب دشمنان تو فا

ای شکسته تره شب بر روی روشن مشتری
بتر شب در روی خوش مشتری بر مشتری

گر نه از بهر میان تو بها یستی همی
ما مذی در طبیعت خر زمان ادم لاغری

بوسه گیتی را صد بار بر کری بتمار
صد هزاران بوسه کنی روزی سگ بیشمر

در میدانشیم بن بن خوی و باکی ازد
استین بر روی گیری چون ترسکان سیمبر

خیل از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
چون تو از ایوان شاهنشاه ایران بگذری

مهر او گوی گه جاز د افتن گیرد بچوگ
پرورد جان تو د افتن چو گان زرین بری

گر بود باعمر زیت عمر ما را زیتی
گر بود با روح زیور روح ما را زیوری

پری رخی که ز شرمش همان بدیده پری
پری مثال همان گشت و شد ز مهر پری

خورشید بهجت مهلت ما نداد
اندیشه بر فتن همت ما نداد

گر نعل همت تو ز ابن نیابد — زو چشمهٔ حیوان به یقین نگشاید
در حضرت تو آینه رخ نیابد
دست اجل از آینه پرداز نیابد

زان روز که عشق از تو کرد م آغاز — در دام بلا ماندم و دست که از
هر بار که دانی که کمین بایدبازم
دانم که ز چون تو لعبتی باری باز

تا بود ز دوی مهر تو در خواب ندیدم کس خلاف من و تو
چون تیره شد اکنون چه امان من و تو
با در نه هم بر نه ناف کمن و تو

گر عقل نگاه گیرد مصور بودی — بر چهره و لعلت تو ز نور بودی
در دانش اگر دو جنس بودی
اندر فلک را بتو فتوح بودی

تا بنده نداند ز خواص تو که چیست — جز از نه بنده در نیابد بفسیر
فرزانه هم نیست تا ز تو کیست
فرزانه ز دست چون تو فرزانه دریست

ای آنکه ز من بتر همی گفت کسی — بر گشتن من چه تیز کردی هوسی
زین کار همی نیابدم باک کسی
مه گشته چو من به گرد تو بر هر نفسی

زد بر جنبش این مرغ همی بر نیاید — چون سیمبر نشسته بر گاه ملک ماه چهار

تیغ تو گر جهان بگاه داری خرسند — نبود هوست هم در شده چین قبا
بر درد من ز جوانی آزردی منت تو — گر جز تو تیوانستی ابداً همیچ دوا
کو رزق خالص دهستان بخش از ان فعل — کز نقل منت از اعطا کرده اند اعطا
نه گفته ام نه گرفته است بر دلم هرگز — گرد و پیکاس از منه این سخن اصفا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا سخن سر مملکت ز کجا
دگر شدم دو زبان همچو سوسن آن خنجر — کو چون بخشت زبان نم بردن کمی زفا
من از نگاه چه کسم چشم گر خواندم — گر پیش دل بود از چوب منی عبارت را
دگر بسهو خطای گر آن نباشد زفت — تو عفو کن که ز تو عفو نه زنده خطا

سزد گر صدر ترا رحمت دعا ندهم
چو چیز نیست ز تا تو خواهم آن دعا

دل بخشش تو جان ندل برداشت — جان امید از همه جهان برداشت
با پسبان سپرد بود بر دل — در دعیب ز پاسبان بر داشت
عشقت دل تو هم گردن کشید
هر شب کت و نعره جان برداشت

مژده باید ان کز ما را مژده جان آمد — وز نسیم صبح لوبی زلف جانان آمد
جشم و دل شکفته شد از طلوع خورشان — زین نسیم خوش کز اوست سوی کنعانان آمد
زین همه رمز و اشارت صبح پیدا آمد — تا چه فیل ستانین از بحر در اکان آمد
بر تو از خوشبختی بده و نوازنا ده از گان — کل رنگین ارزد دریا گوهر اکان آمد

جو تو بر کران کز جهان خرامی در مصاف
در جمل خورشید بیدار خامان آمد

سروی کز جوشن بشته حریر است — لولوش زیر لعل بکش زیر حریر است

جاشقان نرخ جون در سوء مقامی کرعاشقان ترا نالهٔ سحر سازد

دلی کو نیست بشکرانه در میان بنهم
کرم زمانه زبازوی ما کمر سازد

سر پیاده است بخشت و بر جهان افتاد کلبن راست در آتش حسن افتاد

دور روزگار دامن نگشته دلها را عهد مدار در جهان بعهد من افتاد

سینه بانده ده و کو نرخ طرب را دانه بهلوی رند باب زن افتاد

جاده تو در شب جمع تا خنش آورد
ملک ملایک بوستاد من افتاد

زبوری از تو بین رخ کمن بسته اند کو هر شاهوار بین دریای خاطر بسته اند

کو هر دلستان جهانی لب گشاده در اطاعت کرحم عالم دل اند زخم دستها بسته اند

شاهدی دارند جون ابرو طلعه کو خنده در اطاعت عقل بندارد بحالس تنگ بسته اند

در برای فرخ باجرح هوا از آب خشک تا کو بانشان بین کرسد باس بسته اند

نقطه جان نهاده از اندیشان بین تنگ
رقم کرعقلان کرد ل در بیشی بسته اند

ساقیا داده بده تا طرب از سر کیرند پیش کین قوم مرا تا کرک شب بر کیرند

نقل خشک از لب جون تنگ عقوبان خورند می روشن بسپای غزل تر کیرند

سنگ دستا و سبک دیده ایام بر ایشند در کف سپکلدلان نفیع ستا و کیرند

مستی جانش و قلندر جهم آیند همه پرده نیستی در راه ملتقه کیرند

زبره را تا بسوی مجلس ما ره کشند
که سر لف و کر کوشه جاده کیرند

این چنین جانان کو قدم رنجه کنند چیستی اند دو ره معنی قدم نهند

دول خوشم لیک زروی خوشی
بلل جیکند قضا با جوشن بین تیز

زدل نازنکشد روی بیار و یار هیچ دزد نخوتم کر سر بر آید کار

کدام لب کرازو بوی جان نیابد زبس کو جان بلب آمده دست و قرار

بسوخت جون دل خویش الناد دانست کو در جهانش بجا انه کست دلم بسیار

زبان سوسن آزاد لنگ مانده جو دید کرا حریف جهان خامشی بود کفتار

دل

تر دامنی کرنکته جودست وجو برش دریا منشه خشک لب آزده من برش

طفل سخن سرشک آلوده دامنی این شیوه کریه خنده کرفت در برش

برپای سرنهاده و جو خبر نشسته ام تا هم زخاک جوزش سر بکذرش

ریش مرا مکه تنده و کردون کار سخل
یک جو مک بیافت بهر کیر حق درش

جاسی بکیند ما من سر زلف نکونارش لب می آورد جانم لب لعل نکونارش

زمن جون میجوزد جشمش و با جون همی کوید کو خصمت تا بان لب بخشم و بکمدارش

هم من مرده زاده کرا بین بار سپ جا دلم جیره خرکل در ماندازان ژاژ خرده دارش

دل

هر شب کر سر بجب لکر فرو برم سر در کنار خاک مدرم دار سده برم

تا خلق نیم زعالم جان در بسیط خاک مانند آفتاب هم انجا آورم

در راه من کیت انیزه هوا کرمن وقتی کرمن بوم اکنون سمندرم

کردون شود رسینه من دیده هیت آید بهنی شد ازین کونه بر سرم

جون خاک کرا ختش من دایه خشم وین دهر شیمک بود الی برادرم

دارو دیی دل خوشی بعدم بازر شیوه اکنون من مزجی از غم پس خنم

تا دست خوش جهان شدم من در دست قضا عتم مسکن
گیریم ازو گریزم دین بی سروبن غریب دشمن
تا کی چشم بره هم جشم تا مردمی از همه جهان من
اکنون شده ام حریف ایام کورا همه درد بود و درمن
شاید که جو نقش خوارم ایزد پالود زمن زمانه رو غن
تیره شب ازان شدم که روزش خورشید نیایم زدر وزن
کر شمع فلک بنا زدم وقت چون شمع کنم نوا له از تن
از خود بر ای خود بپا ذرم ماننده سنگبوت مسکن
با من دو زبان بپان منه ش پکچشم بهم خود جو سوزن
دانی که بجیر خاک باش است آزرده دل از جهان ایمن
کر نیست پیش و مطبع کمبذار در نیت دلش در شت شکن

که مرد کشن جو کل کرانویت
با تو همه تن زبان جو سوسن

قاعده زنها و خوش حق تو از در جهان عشق بزرد سر نهبه بر دو دار ملک جان
در علت امید دوم جون بیک پای جهم کر جه زنا زهر زمان خامه نوی زر نو آب
چیست بعهد من جهان جز عی یک دو فعل

زهی از تو کشته جهانی غرامت زهی در عدم لعنه ده زمانه عدل بر زبان
جو تو ساغری نبا کفه تراجت سر دجلس جو تو جوان کجا بصف تا کردن سران

سیاه دل نرم از خشم لعنان من کرا دو قت سخن جمجو عزاء جاد و نیست
جو عارض جیش داغ دارد سو خرما دلی که بر د رفضلش علام و فند و نیست
فلکم بکجه که هم جار سو د هم کیکست که مثلش از ین کجتین شش موشت
نه چهم خاطر او در ترشتم از و که جاده خاز شجار جای تیوشت

را دل نه در د ما بی دلی که عاجز شد پسیم ز درمان خویش
ز انم که من خسته آن کیم که مار نیم بکان آن خویش

تن و جان خود میجوزم در غنا
جو شمع هر سا له لمعان خویش

کوچ زد یکیت من محروم از سر نوا جنه کو یی حسر حسر آخر ز اهن نیم
اکر او انعام از من باز کیرد دو تنه
وانکو او از تو طمع بر دارد آنم نیم

غم باد ایام را آز مودم با انکچ دولت بر ابی نه دیدم
بچاری خویش نو سکیشم
جو در هیچ شرب شفایی ندیدم

ای کاز تو بر عود س کاغذ صد عقد ز مشکناب بسته
دست دقلت کلاله حور بر کردن آفتاب بسته
از دیده و دل مجیر ان تو خونابه کشاده آب بسته
دارد جوا تیر سینه ا مست دل زه دوس شهاب بسته

ابریشم سا زکشته علما
این خسته در عقد آب بسته

آنجان از خوشدلی دردم ز اندیشه فراغت
خوشدل آسوده کی بود مرد او جویای فراغت

غصه تو گفت از خنده بباید دید
کز چه دل خلقی گشت از تنگ دلی او تنگ دل

مرا زین چشم و عالم غمی نیست
که دوش او دی وعده دم مهدمی نیست

یتیمم شد که زخم آسمان را
بهر او یاران همدم مرهمی نیست

که چه زاده و کپسان بر دل ما مشقی نیست
بارها عیش بسازیم که هم عیشی نیست

بس از این خانه که دون پیکی جو نخریم
که نه آخر ز این خانه که خانه خانه نیست

پیش عاقل سر از عشرت جیش او بیتر
خاصه اکنون که گمانهای جوانانه نیست

بر به دیگ جان خام دلگین نشود
گر الحق گبر و گمان جان نشنیده نیست

عهد بیت تا نپیما از جهان خشت
سال و ال ز تنگ بر تنگ دلی تنگ در تنگ

دیدیم عهد غصه کز او وقت خوشدلیست
خوردیم زخم غم که ز ما وقت مرهم است

مرا اندیشه آنست و در بگذرم خشت
شنای وصالت مغز سر سوخت

خیالت آتشی در جانم افروخت
کز آن تا نیستم دیگ کز سوخت

یکشبه وصلتو زصد جان بهست
نازتو از ملک خراسان بهست

بوسه از لعل شکر بارتو
گر بهای چکر از جان بهست

ولی دارم که گردم غم نگیرد . غمی دارم که هرگز کم نگیرد

چه بود گر مرا بجانم نشستی
امید وصل در جانم نشستی

مرا گویی چه بود گر دم چو گردی
دلم بستی و پیمانم شکستی

چو گویی کز چه رخت گونه ای شمع
چرا در عشق ازین سانم نشستی

چو خود از غم ندیده خواری
ز غم من کجا خبر داری

خفته بخت من خوشت
توچه دانی ز رنج بیداری

ما همه شب گرسنه تست مجر
بر ان یا بخش چو سیر داری

بوسه اگر خواهی ار نه بده . باده اگر داری اگر نه بیار

گرد مشک بر سمن چرخی
مشک زنگ بر خطن چو زنگی

چون ز لعل تو بوسه طلبم
بر شکر گویی عهد نان چو زنگی

او نر نجد و بین خشم رهد
تو نگردی بر خوی من چو زنگی

همه گریان و دریده شد ز غصت
چاک بر طرف نه ببرس همه زنگی

گر تو آنجا که تو می آمده ما بنشستی
دل در گفت امده چرا بنشستی

محرم وصل ندانم که گرا خواهی کرد
خفته محروم کپس کاش چرا بنشستی

از مجرت نشدی دوست ز دانا نشستی
تو چنین سرزده و خوار کرا بنشستی

ای بحسن افت جهان که توئی
کر شناسه ترا جهانکه توئی

کر بمرد تو شاد نیست مجر
باد به عهد بجهانک توئی

۷۳

زانروز که جشم من بدیدنت گرفت گذشت شبی که رفت خوابم گرفت
بشتاب که دل بی تو نمیداند تاب
دریاب که جان بی تو نمیداند زیست
گفتم ز صفاهان مدوا جان خیزد لعلیت مدوت که از آن کان خیزد
کی دانستم که اهل صفاهان گورند
باین همه سر به گرد صفاهان خیزد
چون سایه نمیتوانم همچشم تو در سایه تو بیش نمیشینم تو
تا سایه وصل بر کفی زر نهم
چون سایه بخاک بر نشینم پای تو
زشت کس چشم بر نکرده زکوبت باد چشم بر نکرده

۳۸

۷۴

۳۹

رسیده علم تو آنجا که تابش خورشید
کنند شته عدالت ز آنجا که سایهٔ عنقا

مثال تو سبب بندگی جوهر طبع
عطای تو سبب زندگی جوآب و گیا

خدایگانا گانت دعا همی خواند
که عدل تو همه جای رسیده است الا

ببرده گیر تو این ده قرا ضلاز بن حبّ
مراده گیر تو این جنبه جوزه وزعطا

بس اکنون ذکر جوان من رهی شو سلیمی
بگذیه هم مدرت بایه آمدن زوا

جهان کمن که ز اطراف جود و عاطفتِ تو
تو بی خزینه بمانی و من رهی رسوا

ز فرّ نام تو لفظ رهی شده درّ حرّ
ز مدح تو لقبِ بنده سید الشعرا

ای چرخ باک چیست که جون روح نیما
جون روح با لطافت و جون عقل با صفا

از قدر همچو جان و بقوت چو آسمان
از رنگ جون زمرد و از شکل جون ازدها

خوشخوانتر از نغمت و خیزیرتر از بید
سازنده تر ز دولت و رونده تر ز گیا

با چشم ماشیان و رخ دیران قرین
در چشم سنگدلان و رخ سلطان عدا

چشمش چو چشم مردم از اوده و نشان
زایبه و در رخ دلی دوده سیاه

راز دلش ز مصطفی و پیش تو ان به
همچون زدوی عاشق دلداده در هوا

لفظش ز ان نسق که سحر گه دمد نسیم
خلقش به ان صفت که بگلبن برد صبا

کاهی چو جعد لیل بخاک آمده ز ابر
کاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

مسند ز دو مسوز چون شمس ز فیضا
احکام او دلایل احکام ایزدی

مسند ز دو مسوز چون ماه از اقتاب
هنر از و مسوز چون شمس از فیضا

احکام او دلایل احکام ایزدی
الفاظ او بثبت اعجاز مصطفا

با چرخ همسانه و ماخت هر کجا
با عقل همنشیند و با چشم آشنا

هم از زبان کلک تو هر شکلت حل
هم از زبان زاد تو هر جا حسته روا

اگر شکایت کویم ز چرخ مخت مدار
وگر عتاب کنم با فلک مجو و عتاب

ز جود او ست مرا مدحه حکایت از هر باب
ز دور او ست مرا مدحه حکایت از هر آب

از و همی گل صدبرگ خنده آید زار
به پیش سیه بد انگاه عارضِ سنجاب

ز بیشه شیران در تب زنا پر سنجاب
شنده رویه سلاطین لطبقا دیاره کلاب

مرا کر لفظ جو لوست انجمن فرمود
وزو برو صدف لنگ مهره خوشاب

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد
دران کمر که برد از رخ بر دکان آب

بزخم قدر بیان سپهر باد و دنیم
که در کرد مرا از دیار و از احباب

خنا که جنبه نیلوفری مر اشکبت
شکسته باد ش بیخ و شکسته باد طناب

نظام خوشه بر دین کسته تا جاوید
کسسته نظم من و دوستان خوابی آب

بزد عزم که جویم ز دوستان دوری
ولی چو بود قضا پیش دیده کشاب

فرا ق جستم و عاقل کجست بیخ فراق
سفر کزیدم و دانا سفر ندیده صواب

ز امی بلبل و نرهای دارم لبس
جرا کر چشم جون لوم جایکاه خراب

کسی کزیند آواز نوم و بانگ غراب
عوض رکاس دماق کو لعب اتراب

بجای لغزه و الحان مطربان الطیف
کسی کزیند آواز نوم و بانگ غراب

همی کریستم از دوق دوستان شبان
که مت کرد و دن باب دیدم من بجای

کسسته کرد عقد کهربزده بر سمن
غمازشام کو بند دهوا زمشک نقاب

اگر خیال تو نزد و بکیب من رسد مشکل
جولا دا زوج دیده کنم شراب کجا

از انجمت کز نبا های جنبل بشنم باز
مرا بصحبت نا جنس میکشند عذاب

همی نشانم من سروی و کرانی و
ازان همی نکم بزم رخان جون کلاب

ز مکتب تو هم و دوستان در جمعند
فرو بمانده مرا خان و مان خراب

زمن بشنبه دبر بود روزکار رشته
زمن بعزیده بسته زمانه طبع نشاط

بای کهنت عمر دمفرود ب — آبی میت زید ضارب
کیلط مباد و خود نباشد — اقبال زور کرز غایب
عروس بیاست از حوادث — معصوم حمایت از ذوابه
ایام زنعت ترش کر — واحرار کذبه ست تو راغب

آسوده مباد جان حضرت
یکدم زنصاد مصاب

شاه جوانست و ملک بخت بپیت — کار جهان لاجرم بکام جوانست
سخت ستاذ همی دباب است — تاج بخجنده همی دلایق انست
روضه احزه دوس با مریت که بچینی — مملکت شاه چین کر راست جانست
در همه اطراف ش بعدلت و عدلست — در همه اقطار ماش امن و امانست
شیر درد بد رتوات دار مصون کر — غول و دلیل بره ت دار کی تبانست
دولت جوی مطیع حلقه بکوش ست — نصرت خواهی مطیع بسته میانست
شاه فلک رخش جهانست جهان بخش — پیر همان تاسخ دستار جوانست
قوت حلمش فزون زدوان حیاتست — سرعت خامش فزای سیر زمانست
کثرت چست فزون زعده شمارست — دعه مملکت بروی زعده کهانست
جرخ زخوان دیرپاه شجابت دارد — خنبه قراخه کر زیر دامن کانست
بیت بیکدوزه جرخ جوشنشاه — هر چه بجات و معادن دوجهانست
فی المثل ار خصم ملک تو مرسراست — پای سپر جمجو شیر شاه درونست
رخشش تا زین مه ورکاب ترنیا — طوفش از اکلیل ار اجره فلانست
کوه در نکست نیت بوش ستانست — ابر همانست نیت باد برانست
ملک تو با نیه باد و عمر تو جاوید — تا مده و مهر از نهار و خزانست

سطح نه دایره جرخ نه قدر تو است — کم ازان نقطه کوره من خود موهوم است
رایت دولت تو بر سر خورشید جاست — سایه دشمن تو خانه خود را بوم است
کن تو داب معقول من منقول است — کلک تو خامه من مشروب من مطعوم است
مذهب جود تو انست که مطبع اکرامست — سنت بخشش انست کر سخی معصوم است
قصه عضه خود پیش تو اکفتن — زانکه ناکفته ترا قصه من مفهوم است
کار من از شعبده جرخ نیکو فطم — در جهان از همه چیزم سخن منظوم است
شمع واقبال تو تابان در بیچ لبست — کل انعام تو خندان رخ مرکوم است
باز پرس از کرمت کز زمت باد و رست — نام سخا فای تو کوید که فلان محروم است
زنکاری کر بود لایق او شغولست — زانشغالی کر بود جزو او موهوم است
از بخر و هنر زانکه بهره دارد — فضل همه و کیمیا و هنر منوم است

هم نوکن زانکه جوازد در کر آزاد شده
جود منوخ جشش کرم معدوم است

تا بساط نقطه بسیط خامه دعبر زده است — صد هزاران لعبت از چپ و من سر بر زده است
شاخ جوهر طی خرخ خامه مرا مذر بر خاست — تا کوهر طاس خرد همی بیا مذر بر زده است
طره شاخ بنفشه بس شکوفه و بنود — دوش با لاله کرد رو بستان ساغر زده است
بلبل از شوق نوح کل جامه بر تن ناز کرد — کل بخنده دندش بر بسته دهن در زده است
صد بپیداری بیخبرد دشمنان صدر تو — دست نصرت بهر دین ار قصه خنجر زده است
روز رزمش دین نصرت خان کرد سنت — روز عطفش جان علم بر دوره منبر زده است
شیخ پیغمبر کجاه او ممکن می شود — رکز ان آن کیکه او بر جای پیغمبر زده است
نا رسیده با همه مردان بمیدان امد — نور سیده با همه شیران عالم بر زده است
آیت اقبال او خورشید بر هیبت و شت — رایت اجلال او جرسل بر منبر زده است

باد عنبر بیز بین کز دشت خوارزم آمده است
ابر گوهر بار بین کز بحر خزر آمده است

از نسیم آن هوا مشک و ز عبر جان پر شده
وز سر شک این جهان پر دستور زاده است

از شکوفه شاخ گل موسی بیضا نمود
لاله رخسان زاکوجان آتش طور آمده است

لاله دانی بر که میخندد بدین نوبهار مست
بر لبش گویند گل جون جنبد مست را آمده است

سوسن خوشدل چو صفی لال شد اندر زبان
زانکه بیحی جواب مست در بخور آمده است

در گل خودرو نی گفته باشد پیش ازین
غنچه کز زین روی دل تنگست معذور است

وزین تنوانش نگار خورد دو داده
مرا کام مدار نیش چند باید بود ۲

باد ازین قفس اگون بر آرم کرد
جاد ازین کرد آشیان آرم دود ۲

حمی ؟ چم جون نار کرد زخم درشت
زینش کرد م کو راز درون ما کس کجا بود

بر غم حاسد بدخواه پیش من دوست
جو چیخنده و زخم خنده های خونین آلود ۲

زیر هفت ستاره درین دوازده برج
جه دوازده سپاه ازین یاران دهد ۲

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
کریک کریم فنی اید از عدم بوجود ۲

جو نام ننگ فزاید عنان نام ده ننگ
جو زاد و بود نماید جهان زاد و زاید

زبس تراکم اضداد شد در سرای وجود
بجز بکنج عدم در نمی توان آسود

گمان برم که درین روزگار ریزه جشت
لحد جشم بود تا برد ما در وجود ۲

زپای همت من ره امید برده
نه دست زحمت من دامن او بود ۲

زنور عقل را جشم کحبت شد تیره
زجرم شمع هم از نور دل فسرده پاید

بجشن نه بهر از نه کف تو انم بود
نمی توانم از بیخ بخت زنگ زدود

باجتاب دعطا روجه الشفات کنم
کهی گریخ و قلم کار را بدیم فرسود

بر نگ و بوی جوزا دکان سازم از ان
کر من ننگ و نام بر نگ خشم آلود

عشق او در شکنجهای این ماجخوله زده
براده کاهی خرم و جای پیلمان باشد

خدای عزوجل را لطیفه پیشه است
گر کس نداند این جون دان جرا کرده است

بسا شراب که در کسوت سراب نمود
بس خباثت که در صورت حیا کرده است

دلم از بار غمت خرابه شده است
زخم از خون دل حضاب شده است

دیده با لونه سرشک آمد
طبع چمانه عذاب شده است

دود کو جانم نگاهم کشت
اه کو بختم اسیر خواب شده است

قصه من همو خاکی بیت نما
سخن من ملطف اب شده است

سخن من نباشد ملیک سخا
کهیا در رنگ ناب شده است

جل از ایشان جهانجان امونت
کو صدا خامشی جواب شده است

طبع ایشان کرفته هم خورشید
تا جرم بور حجاب شده است

جل از بار منت خورشید
در دل سنگ خون ناب شده است

المنت صد کرا تایده لطف بایفت
صد دری کز اوده لست درین دولت در بایفت

المنت صد کرا جو او دس شناسد امروز
ان شده کز اوغیبت او شکل سزا یافت

از خوش لفت جاک زده خرقه خود دل
جون غنچه کز اکه فصل باد سحر بایفت

از نقطه وجود تو دل کج کهر برد
در شعله جشم تو عدو عز غرر بایفت

ایینه کردن کر بی جهت نظرت
مانند تو هم عکس قرین است اکر بایفت

از نقل جان دیده دیدار تو کسی دید
زو جرخ جهان کشته بجو تو د کر بایفت

صبح از پس پرده جای تو نیوشد
ماه از برکردن بجار تو کمر بایفت

اگر حکایت مسعود سعد قطعه نیست — شنیده‌ای که ز درد و بلا چه‌ها دارد

زمانه پی عقل نفرکن پیشه — زمانه قلعه نابست و من در و مسعود

۲ چو بود و هست من اهل زمانه را گه — نه هیچگاه بخشیده نه بخشیده نه بخشود

کمان زده‌ست بمن بی‌سبب تو هم مگرد — کمان خفته‌ست ای کمان تو هم ناخفته باش

هی کریزم هم زین قوم چو ناپاکی من — که میگریزد نه از من دیو از نقش بود

چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند — اگر دهند بجز یم نیم برگ از تو نبود

مدحی سره مردانه خواهد و دست‌گیری

کردی فضل میه کنت بکار جود بخود

روی او تشنه بماه آسمانی میدهد — قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد

تا دوای زلفت آرد قفل او بر طرف دست — تا زجام لعلش ان لب دوستگانی میدهد

من امید انم کزان وعده بر آید کامم — لیک خالی طمع ما را تاشه‌ای میدهد

یارب آن کبر ک تو با دانش بیدل جوان — جون تواضع پیشه‌ور با این هنرگانی میدهد

هم خدا داده بجشمم سرمه‌ای کز خاک او — روی را کاسی چو رکنا دانی میدهد

تیر در دستیه و نادان بر کند ان را بدل — تا بیابد کان کادانی میدهد

عکس شمشاد انتاب اندر دوچشم افتاد — زشاشش لعل دارد رکانی میدهد

جعد اقبال تو فرخ کیر الخط

کرک را انصاف تو طبع تباهی میدهد

نگار من زبهر من همی جان بخشد — گر نیمه دقت کند از بهر کمان بخشد

جهان بگیریم و زر تنگ مردم چشم — نثار قطره خاطم ژوه یکان بخشد

کمان برم که کمر بون زلف جانانست — هر کسی کز پسی او بستان بخشد

چین صفت کر اسیر بست فرخی را

قدر بخواهد از ان پسر کرا برد — قضا بخواهد از ان رخ سر کران بخشد

اجل نوعه ان رزمگاه تیره بجان — اگر توانه چین بفصل زمان بخشد

بخطفه کر بگیرد دوال فسرا کست — کمان ببر کر کسی زنده زان میان بخشد

زغایت کرم و عفو شاملت اینجا — اگر عدو بجوید بشما امان بخشد

خدایگانا گفتم بفرخت تو — جو آب دانش شعری ره بیان بخشد

زامتحانش اگر ممتحن ستوم جو عجب — کر ناطقه زچین کو زامتحان بخشد

عدوی جاه تو زنده نرخ جوان یابد

کر زیر جاه در مرگ از برت جان یابد

روی یارم زافتاب اکنون نور میشود — تا کرد ماه و اختر جزوی شود

جان بطوع دل فدای خاک پایش کردم — نیست در خورد ش ولی اسنه بدین میشود

کر جه لعلش جو پیستم تلخ میرا بخش — جون شکر بکه زماه جو شکر میشود

هر ستایی کان را بانند زحسن جان و دل — در بهای کیفیت در کار دلبری میشود

توشه جان از حه خیزد نیک و بد شد دلک — کیکان از سخایش سخت لاغری میشود

از ستایش هر کسی جو بحر شادی میکند — وز سخایش هر کسی جز کان تو لاغری میشود

ابر را کویند کر تاثیر حد السحاب — جون سخا را زوی دریا بر فلک بر میشود

نزد من تحقیق این است کان کام محاش — افتاب از شرم جودش زیر جاور میشود

تیغ از نام عدو دیو آسوده است از انک — جوهر نفس و خنجر ضم تو خنجری میشود

معنی دولت ندارد هیچ پایانی چو به — این زالفاظ است کر لفظ کمر میشود

من جو تو نا فاضلی امان توان کفتن از انکه — جوهر زبان بکاک در مدحت مختصر میشود

وله

جانذا زجام می شکر یابد — کر لب لعل ان پسر یابد

گفتم که جز اول نمی بردم گفت — در مذهب عاشقی جز این نباشد
ای تو هوس عشق سازد — زان کار تو جز هوس نباشد
جان میدهی آنرا که من دانم — کو با تو سر وفا ندارد
عاشق شده‌ای تن بلا ده — کین عشق بتان هوس نباشد
ای دوست روا داری ای یک پرگز — یک حاجتم از تو روا نباشد
خنده مزن ای جان زگریه — کین طالع آن خوش لقا نباشد
از خنده شنیده‌ام که دل ببرد — زانست که کل رایحه نباشد
یکبوسه بده خون بهایم آخر — هرچند مرا خون بها نباشد
روی تو تمنای مقبلانست — شایسته جز من که گدا نباشد
گفتی غم مخور که من ترایم — این دولت دائم مرا نباشد
وصل تو جو شهد و شیر شیرین — کو محرم هر ناسزا نباشد
جون طبع لطیفش هوا نباشد — جون خلق تو باد جفا نباشد

شیر مردان جو عزم کار کنند — کار ازین کو نه مرد وار کنند
انچه ز اتش هموم ارند — خوابکه در دمان مار کنند
پیش تیرش سپر کردند — زده شیر اجل گذار کنند
پای بر کردن مراد نهند — بخت بر روی روزگار کنند
فرقت از اهل وازوطن جویند — جوت از یار و از دیار کنند
گله خوابجی نه دیگرند — نیکی محض اهنت یار کنند
سنگ بر دل نهند و بار کشند — مهر بر لب نهند و کار کنند
کاخ و کاشانه را وداع کنند — در دل دیه قرار کنند

ترکم امروز نگر رای تماشا دارد — کو بروں آمد و آهنگ صحرا دارد
کرد خورشید پرستش سر راه و پیشش — بس جفاکرد مرا زانکه جلیپا دارد
طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده — چه پیامیزد یارب که چه زیبا دارد
کرسمای تو مناسب نبود از سردی — تا به ایجای که دی صورت فردا دارد
ای خداوند من این جا کرسمای کردنیست — بگذارم که سر عربده با ما دارد
هر کجا بی هنری است بدو می نخشند — پیشتر زانکه ز ایام تنعم دارد
ماهی کهکشان بهتر و جان ساز ده — صدف کو را ز دو لولوی لالا دارد
جون منی را زپی لقمه و طلقای چند — مرزمان بر در هر ده و بر قفا دارد
هنر و فضل مرا فایده آخر جه بود — جو مرا بر در هر هنری دادرد
شنگ از نفس خویش چه حرمت یابد — کش همی با یکر سوخته همتا دارد

با عمار اچه شرف باشد بر سکه جمی
زاستخوان خورد نشان ده و مشاور دارد

رخ خوبه تو ناموس قمر برد — لب لعل تو آب شکر برد
هر سی زین دل مسکینم آخر — کرا خویتو عمری جون سر برد
نزاین شیوه دلبری بخویست — دگر چه بود رفت و دردسر برد
زروی خوب تو کمتر برد بر — کسی کو بی نظر تو بیشتر برد
دلم جون عاجز از کار تو درماند — زتو قصه بدالدین عمر برد
اجل جون کرد قصد جان خسرو — سرپکان او را اهبر برد
جو رایی صید ش آمد تیز کردان — زحیلت جان زود شنق بر جگر برد
جو سوی لب برد جام دلکش — تو گوئی ماه را زدیک خور برد

دستهای نیاز وقت دعا — راست چون بچه هزار کنند
چون عروس حرم کنه جلوه — جان شیرین بر و نثار کنند

ذکر بامداد بر صحیفهٔ روز
بسیاری شب نگار کنند

گر کسی فیض جان همی بخشد — شاه کیتی ستان همی بخشد
چرخ راوی حسام دولت و دین — کز درازا روان همی بخشد
کف او رزق را سؤال ضمان — بس طپنت دان همی بخشد
بیم و زر هر کسی بر بخشد خود — شاه بخت جوان همی بخشد
بیم بر اهل فضل اگر چه بود — عالمی در میان همی بخشد
دست جودش نگر کز ساز بی — زان اصفهان همی بخشد
بوجهن بنده وی سوابق مدح — لفت هیکران همی بخشد
باز ده گفتم از ملوک جهان — گفت کو دخل کان همی بخشد
در بر مدح بی ورد — زر جاه و فزان همی بخشد
گفتا این بر دل تو بوشیده است — شاه ما از ذران همی بخشد
الجگان وزده و در بخشد شاه — کاروان کاروان همی بخشد

ای سعد فلک ترا مساعد — عدای ترا فلک معاند
ای آنکه طراز و دش گردون — رکن آیین و الملات ساعد
فرست معالی و معانی — مجموع فضایل و محامد
رایج تو عقل را قرایم — حکم تو شرع را قواعد
ذات تو منزه از معایب — طبع تو مسلم از مکاید

از خوزیشه هفت بالا کرد — بار انار خوب بیرا کرد
ماه صحن گل پدید آورد — علم زهر بیرا کرد
بلبل از دل همه زبان شد و بس — مدح گل را زبان گویا کرد
گل همه گوش گشت و خاطر جمع — روی زی بلبل خوش آوا کرد
نفس باد صبحدم گر نه — دعوی معجز مسیحا کرد
هوس تلخ جون بهر دیدم — جشم نرگس نگوز بیرا کرد
مشک بیدار ز هوای باران — روی سنجاب سوی بالا کرد
زاغ با بلبلستان چو حریف — کام معروف را هویدا کرد
او شده از باغ و زکپس جاش — نقد دد شیز گان رعنا کرد
دهن گل پر از زر است و کمر — همچو من مدح صد رد نیکو کرد
جوده و نیت تنگ چشم چو زنگ — دخل کار از جگونه نیکو کرد

همیمن این روز کار میمون باد — هر سعادت این حضرت همایون باد
نثار کردن بر فرق رفعت پرستید — نثار کردن هم در خور خود دون باد
طواف جرخ کرد سرای معمورت — جو کرد خیمه لیلی طواف مجنون باد
صدای هیبت تو مسلح قطر کردون کرست — عطاء امر تو جاح ربع مسکون باد
معالی تو بر دون از توهم جبه است — معالی تو فزون از تصرف جون باد
حسودت از بقل مت جمله کنج دوان — زبیر عصمت او زیر خاک مدفون باد
ز قطرای سنان آبدار خصم دولت تو — همیشه صفحهٔ شمشیر مرکب بر خون باد
جو ریش تا حق او دست مال موسی شد — سر مفرقا با بمال گردون باد

ای صبا زاد از کف تو پیش خورد — وی خرد را پیش رایت چشم درد
خلق تو اهل هنر را سیم‌گیر — جود تو مرد خرد را پای مرد
صبح پیش آسمان کردم زند — سرد باشد عاقلان دانند سرد
سوزش پروانه باشد وصل شمع — مرگ باشد مرجعل را بوی ورد
من چو خفاشم ز عیب خود شناس — پرده شب سر عیب خود مشمرد
نه چو سیماب فکر از تردامنی — در هر خور سنبد چو خود جلوه کرد

سایرات بابنده باد و بخت جفت
ای بجشن‌های جون خورشید زد

ای مژده شنیدی که بناگاه برآمد — زین پیک شکرخای که از راه برآمد
آن صبحدم صبح که از کل خبر آورد — وین صبح نسیمی که سحرگاه برآمد
کان اختر سعد از فلک ماه بتابید — وان کوکب اقبال دگر راه برآمد
آن یوسف دولت دوم خوبی و رونق — وان یوسف ملت ز دل چاه برآمد
آن رایت پیروزی در ملک دگربار — با فتح و نصرت و علی الله برآمد
آوازه فاتحه نصیر احوی دولت — اندر بلی و انصفت بیناه برآمد
آن زده دگر از نو نسیم باد گرفتن — حقا که دم صبح باگاه برآمد
تاریک نبود آسمانه مهر درخشنده — از بس که ز ظلمات فلک آه برآمد
آتش بسر این کره خاکه در افتاد — دود از دل این بر شده بر گاه برآمد
هم غایت لطف و کرمت بود که از تو — روزی دو سه کام دل ما خواه برآمد
با کلک زبان تا نیستی بود که این سر — جون عهده اندیشش و کوتاه برآمد
لیکن خرد م بحلک عقل بیاست — هر پت ازین کو ما نخته بجا باید

دم خلق تو اگر رویی بصحرا آرد — خار پشت از اثر لطفش دیبا باشود
باد قدر تو اگر بر جگر دهر زند — لعل اندر دل کان قطره خونابه شود
هر که در خدمت تو پشت ندارد چو کمان — سرش از دوش جهان تیره برتابه شود
هر صباحب هنران بنده این درگاه اند — چه شود بنده گر از جمله اصحاب شود
سخن من بر ازین کرده در حضرت تو — عوزه گویند چو این کرده تو ناب شود

گوهر از لفظ تو دزدیم و فرو شیم تو
کاب دریا بهر حال مر دریاب شود

کیست کو پیغام من شهر شیروان برد — یکسخن از من بدان مرد سخندان برد
کوه خارا تا بدین حد عرس چیست — زهره کوه بهت گفت تا لب زخارا برد
عاقل دعوی فضل خود نکند و نکند — با مدگر البته آسمن بیابان برد
کسی بهین پایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین مقدر فضل ام بزرگان برد
تشنه مرستی همی سوی عراق اهلت جل — هیچکس از زنیکی زیره کرمان برد
مرد نامه در عراق فضل برنت از جهان — کو دعوی چون تو سی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت با جناست رسم — مور کجا سوی ملخ نزد سلیمان برد
نظم کهر گیر تو گشت خود سرسبد — کس کهر از بهر سود باز نعمان برد
نامه جان کرمت سحر حلال است سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس بسیمرغ نتابد بوز جرغ آورد — کس بسیمرغ نتابد بوز جرغ آورد
کس سخن از بهر دان سوی عراق آورد — واسه اگر فاضل زین نگذرستان برد
مسجد اندر مکان هیچ خردمند نیست — گنبد اندر مکان هیچ مسلمان برد
رشته مروارید چون کرمی بیابد — پرزنی خز سوار کوی زبیدان برد
عمر شهره تو در شعر نخواند مدت — کو هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد

۲ من و تو یاری کنیم ز شاگردان چینیا — کو خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
۲ وه که چه خنده زند بر دلق کودکانه — اگر کسی شوخ ما سوی حرا سان برد
۲ این همه خوبیت و حسنه اگر شوق تو — جرخ بسیصد قران نگذشت دوران برد
۲ سایهٔ ملک بود نور جنت دهد — معنی کمر تو رفیت بستان برد
۲ اردوم نظمت فلک نظام بردن دهد — وارثم مملکت جهان جشنه حیوان برد
هندکی تو خوار و زار لشکر جان ستد — عاشقیه تو ملک ازین دندان برد
جرخ ازین رویه پشت کرد و دنان بگیر — قوته ملک زان دهد قوت حوران کند
۲ مایه برد هر کسی ناتو دهس سوی تو — شوخ سته جنانکه کل بگلستان برد
سنت ابر است این که گهر دارد بجز آب — بس نخلی بحر قطره باران برد
۲ هر که رسانه بین شوخ تو جان بود — که بوی پسر اشنی هر پیرهن ان برد
با هر کسی نهان ز لعبه هجر و ناز — بهانش سوخته مزده جانان برد
شکر خدا را که تو هستی زان گزاو — تخم بدان نجو سن بهر دهن نان برد

فضل تو پاینده باد دولت تو پاینده باد
کز لطف جود تو فضل رونق و سامان برد

کسی که حصه مرا لعف آن نگار کند — جو زلف او دل خود را زار و بیقرار کند
کسی دارد امید که روی او بوسد — بسا که خون دل دیده در کنار کند
کرا زنفشه خطی بر عذار و سنبل کشد — کسی ز سنبل جعدش لاله زار کند
دلم ربوده بدان زلف چو چنگل باز — توهم بارشته بپای که دل شکار کند
هزار جور کنند بر دلم بیکساعت — دگر نالم از و هر یکی هزار کند

سپهر دل بجوانی دوان جو نگذاشته
کسی که خانه دل در دمان نگذارد

طبع تو دست نقد ز طبع طلب کرد اندر زمان — گر نه بدیدی که وی را صورت نر داد
پیش لطفت گر صبا از خوشدلی دم نزند — نکهت کردن شکر کردن کی تواند
مرغ دعوت ز بهر مهره در دم افعی مخند — لطف و خفت اب و اتش در دل غار نهاد
جون من از اجی ز ملک تو سخن را نم سیی — جان فضل اقرار را منادی صد نداد
ده نهم از روی بضیعت کو شما یاد عقل — عقل دایم کو شمال مردم دانا دهد
گفت هجون زره پس مهر خود و با تو — تا ز فیض تو ز خوبیت رونق و اداد
رایت خورشید نظم و هر یکی در سپهر — تا سپاه از اشکوه بهت الهادی
خیره و بیت جنه نپرس یکه بسته بر جان — تا بجن الاستماعت ترب او ادنی دهد
گفتم ای نور الهی ای که فرمانت سپهر — بر ملک تعلیل مثل آدم و حوا دهد
پیش موسی یاحری این محفل خوبان — زود میبین تا طلب این علت سودا دهد
پیش لطیع مهره بارش بشده توان خود — گر رسش پیشی این نه حقه میناد دهد
لان از دو بایه زون باد و نیاید در دانا — نیم قیش جنت صد شاخ جون باد دهد
اگر مایه زود بر دی او سخن دانی کنه — ورنه با او رنیش خنده خوبیش عزا داد
با کاپستاد و خوار اشجه خورشید کرد — جون از دو بار فقه نوز سحر دنیا داد
کو هر معنی جبی دزدیده ام از نظم او — زان کهرهای کرشمه ام او لولا داد
اختر از خنه مشق زانست کو جون او نشت — یا ببرد دست او یا کو هر شرع ایجاد دهد
تا بهت سنقه ان مرغ شناسی تیغ زنان — سکه بوزی شب را بهر سحر بنیاد دهد
ساحت تو اهل معنی را سای باد بهشت — کز تو اب شان ان ارزد و تا لولی داد

مرا هر سا علی ان ار رسن نا مهربان خیزد — کرشکیش هی صد سلسله ار خوان خیزد
دران گو بک دان صد فتنه تا نگیزد بیک جنبش — برین نمی بینم ازم سخن جون زان خیزد

نسیم از بوی نافه میکشاید — صبا از چه عنبر میفشاید
تماشا را سوی بستان خرامید — که از فردوس خوشتر مینماید
چه شاخی جلوه‌ای می‌سازد — چه بوی جوی مشک‌آلود
بران زینت که بستان داد آورد — چه زیبا و چه خوش مینماید
کهی صورت جوانی می‌نگارد — کهی لعبت بپرداز مینماید
صبا کویی که عطاری گرفتست — کرا زلف مشکسا فرمایید
بچشم مست او جرم خوشید — نقد را ذره کمتر مینماید
ازان لطفی که جان جوید حدیثش — لب شیرین چو شکر مینماید
ملطف از نمک کل پسروان داند — نقد جزع اعظم می‌نرازد
ز چشمش فتنه او جزع ایلی — ازه بس سحر کمتر مینماید
بوقت حمت و حل مسایل — چو حلقه زان سوی در مینماید
گرسته زهر منت او — زبانش تیر خنجر مینماید
خداوندا مکن اصراف در جود — ملک چون دوپسکر مینماید
بلی این سرکشی تو با من — کوکانرا کپه لاغر مینماید
خداوندا تفضل خویشتن بین — مرا جزع ستمگر مینماید
برای عفو توجه می‌بباید — مرا این عذر بس کوتاه مینماید

الهذا ای جاطلان زین وحشت آباد الغرار الغرار ای عجب دلتان نگیرد دشت خالی ازین هوا ای مخن زین اجای ناکوار عرصه‌ها دلکشا دقعه نا دلپذیر خوفناک سودمند و ترتبی ناسازگار

تا بهینی صورت هر چیز را جوانگرمت — تا توانشناسی سر از دشنه در کوشکار
تا کی این حال مزور راه با پیش برده — تا کی این مرحرف کار با پیش کرده کار
صد هزاران جان مرا بنده و صد هزار — شاه را ار چشم کمدار صد هزار
روز تو جهت زبان دوست تو — این سخن بار چه بود پیش تو پیش بار
قوت پیشه داری خنک با پیلان محمری — هدل مورى نه پشانی شیران مخار
دست دست تست انا الحق میزنی خواجه نیک — چون بجایی دست آرد در کمک ایدوست یار
بر چشم خویشتن بس مخور وی لیکن — تا شود در پیش چشم دست مردم لابه‌کار
طره زین شیر مرگ وزین پلنگان صد هزار — قطره از بهر فسه وزین سنگان صد هزار
از تو میگوید هر دو در بیغا جوره — وز تو میگرید بیدرسانی عفاریت ظلم‌آر
روبها گشت بوالعجب و اما بوقت — زانکه سر اژدها را ست در زنهار اژدها
من جواری ترضعیف و ظلم چون دست قوی — من چون ناتوان عزیز و فرض چون علم جوار
ده کرسیاف قدر چون نیکند بر تو تیغ — وه که جلاد اجل چون نشمرد بر تو قرار
جهد کن تا امدرین ده روز ملک از بهر تو — صد هزاران لعبت از بهر تو تا بد در کنار
هم شود راه کسی خیل سپاهت رد مشو — هم کند ده ولی سپاهت کاخ و کاشانه بیار
صبح زیبی چکونه دانست زود عجوز — خواجه مالک جونست دانند سوخته جوز
طلس معلم خری در رسیان سپوه زن — دیکهی تا بد ترا از خود جکی خویشتن را
خویشتن در صورت مکر بانی از انسان — از سر تو برکشد مرکان لباس استعار
شده در ازین رسانای خواجه کوتاه کن — کین سخن ان پر کرا شده و بناس انتشار
ای خدا پوشیده تا دارد روح ما را محمل — پوشش حفظت ز زلت عصمت تا بد حصار
بوده عفوت زاد وی کرده ما بر بد اصر — ای خدا پوشیده دار ما را و لطفت ادکم
دانچه گفتم در پرس زانچه کرده‌ام دانچه — زانچه گفتم درگذر زانچه کفتم در گذار

فزون ازین نشاسم خلیفه الهی را — کران یکیم امیرست واین یکیم امیر
همه جهان شمرد از لیک نشناسد — بوقت شوقعادت میان شوروسعیر
زشوروشاعری اندر گزر که هم نفس است — محمدی ازی گلبرای بزل پذیر

حقوق خدمت دارم همین شرف بس ست
نمر گمیر وضاحت گمیر وشکر مگیر

زهی قدرت از عالم لشکر برتر — وجود تو بر شرق یام پسر
جلال تو از فکرت عقل بیرون — کمال تو از مدرج وهم برتر
زهر نقش جون عقل محضی مجرد — زهر عیب جون روح پاکی مطهر
وجود تو در شش جون از دو جنسم — شکوه تو در هر جون عقل دیگر
جناب تو مظلوم را حصن محکم — وجود تو مظلوم را حط ایمن
اگر مهر جون را بتو بخشد افزون — ز اضافات در در هوا کرد دیگر
و لطف تو هیچ چیز نگذارد — تا چیز علت و امید نگیرد
بی حلم نیکوست لیکن نو جوان — کو دشمن بیکار کرد دلاور
بدین هم ز مهدی جوان می بباید — کو ما آهن آهن بی بهتر از زر
ز مهدی چو در مرکه مهدی بباید — ز عیسی چو دیر که چست بر خر
چو کوهی هیتی که بر دانست لاد — بس الکاه با جرخ باشد برابر
دلیل نو دالست مر مهر را اوج — نشان هیاکست مر مور را پر
جوانمرد مردم کو برتن همی پوست — بر رو جو کرده ز دانه تو انگر

عدو چو بگر صبح باشد جو صبحش
نفس هیچو هیچ ز باید نگیرد

ای برسه آمده تو زابنای روزگار — ای کرده روزگار بجاه تو افتخار

حافظ شدات نامیه را وقت غذا — سبض حوالت مستظر بازناده بخار
هم جرخ را صدای سیه زنگ هفت لعنو — هم طبع را مزاج بدگشت چهار
مفتوح گشته دشمن و محمول گشته نیاز — هم خاک با عقوبت و هم آب ناگوار
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب — در زیر فقر گاه مردم در اضطرار
شد خاکها خجیل و نزدیک امرد بنات — شد شاهدان مقیم و نزدیک امرد مسار
از اشک بوزداری آبی جهان — شد تا جای ماهی مرجمن جو پیار
ابر اوفتاده زیر زمین جو ما مران — نازاجو قرص خورزیر آسمان مدار
هم خلق سخت دانسته هم ارسخت جسم — هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
ان جون محدثه نمنه زخلق رو — نه هم خلیفه دار کران قدره مگذر
مرغان زحرص دانه جوازی ستاره چین — ماهی زشوق آب فلک را شمر شمار
ان ناپدید کشته جو آب و خلق — همچون سکندر ازپی آب کشته جان سپار
تو نیز آب کرپ کی ارد جو دیسر — تو هی زضعف نشته بخون کشته تیغ یار
این هیچ گه زترس بریت و نخورد دست — وان هیچ بار ترس در ایمان نکرد کار
تو زنده جو سگ شده و مار گزای شوخ — تا در جو گربه کشته چگر خای بچه خوار
ان ازپی گناهی آخر بگیت و گر بجا — وین بهر استخوانی با سگ بکار زار
خوانی نهاده بی بحر سفره فلک — دستی کشاده بی بحر خجه جبار
نموده روی تا زه هی بوسن و دمن — گشوده لب بخنده هی بسته دانه
زیج و شگیر گر فضل ایزد جب — زیج پای مرد و بحر لطف کردگار
حوقوام بر نوان خود شمر دیگ — زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شده میر ما نا و شاه و مان — تا دامن قیامت ازان قوم بادگار
دل برجهان منه که جهان را بقا نیست — کیه کمان برد و هوش باش زینهار

اگر موجی برانگیزد فلک را ... وگر دریا برافشاند جهان را

ثنا در امد و عقل است خواص ... ز علت اند رو گشتنی ز علت

تو این دریا گرانجانی تو این کشتی کرانها ... جز این بحر سخا پرور جز این جود سخن گستر

امام شرق شمس الدین ابو الفتح ... یکی یکتا که تا هست پدر کو هر

از و یک لفظ و صد معنی از و یک قال صد حال ... از و یک صد و یران از و یک ره صد افسر

چو خامه ذو اللسانین دو گردون ذو الجناحین ... ز به را نطق او زینت عجم را نثر او فخر

شعاع رای او کردست دو شم هفت کشور را ... صدای فضل او کردست گوش هفت کشور کر

کر ترتیب نظم او وجود ترکیب لفظ آمد ... کشد در سلک نظم اسمان بیات الشعر را

فلک گر می نه اشتی ز شرم نظم شعر او ... نظام خوشه پروین نه اگر دی یکی از دی

اگر او فی المثل المثبین ادعی بروان آرد ... بیان دان کش بگارد جبرئیل از فرقدین صحبت

بیانش معجز و سحر است و یک حال چهار آید ... زبانش آتش و آبست و رکجای جوی خنجر

اگر نثر نکند علمی بر از کم گردد گوشت ... وگر نظم کند انسی شود طلعت پر از کشکر

شمیر گشته بر علت کمر علم شمار زر ... دوان چون باد حیث تو ازین عالم بدان کشور

محصل گشته هر سرش گرا سرار علم آبش ... روان چون آب ذکر تو ازین کشور بدان کشور

ز هی عالی بنای همت معمور ... کرا با دانهات دیرا ساحت دور

هوای دشت چون مطلع مهر ... بنای عالیت چون روضه حور

سرم از درگهت تر سقف مرفوع ... چگل از تربت تو بیت معمور

فرود از قبه تو قبه چرخ ... پر پیرایه تو پایه طور

نهاد تا این است از کرد نش موج ... نهایت نارج است از همت صور

میدانت جو طوطی جمله منطق ... فضائلت جو غنچه جمله پستور

خلعت همه بیع پسندیده ... عزت همه سایه ای جوهر

پیدم خلق تو همی مارا ... مژده بوی خوش نسیم سحر

با دعا باطل است از زینت ... ثنا خطا عاطل است از زیور

ای ترا ای آفتاب ملک کجا ... سر بر آرد ز آب نیلوفر

ای ترا چون بغمجه همت دلتنگی ... چشم نرگس بخشد رنج پهر

باد گر چین نداشت دست از جا ... که نهاد دست سر کنون ساغر

ای ترا ای بلبل درخت سخن ... بیل باغ نبات را مشکر

گل نخیزد نمی کشاید لب ... نکند باز دیده ها عبهر

همه من شاخ نبشته زخم ... بر ندارد همی ز دانو سپر

مدت بی آب جهد مرز نکوشش ... مدت بی آب زلف سیمبر

هر که یک ذره دست جفای ... بر کشیده جوید بان عرعر

چون ترا دولت استقبال ... یار کردان عنانی چو ی مقر

کو جهانی نهاده اند ترا ... چشم بر اده گوشها بر در

دیده را نیست نیشتر دیجان ... دل قناعت نیکند کمبر

باش تا آگهی برون آرد ... است حکم تو آستین قدر

چرخ چنبی بطبع چون جوزا ... پشت خمیده از مجره کمر

ای همه دانش و سخاوت و عقل ... ای همه مردمی و صانت و فر

بخت را سوی او بخیر حطاب ... چرخ را سوی او بعید نظر

چشم اصحاب بر دشت بدو
چون قضای هوا بگنبد خور

سلام من کرسانند بان قبله دیار ... که هست مجمع اصحاب صحبت ابرار

ز بس سرشک جنان‌ندرف و آه سرد دلم
گرفت آینه طبع من کنون زنگار

تو زنده‌گانی بی دوستان مبادا زانم
که مرگ به ز چنین زنده‌گی بود صد بار

بزرگ دشمن و مخدوم من جمال‌الدین
بهر رفت و کان سخا و کوه وقار

جگرگیا یوگان تاج فرق گیو است
که شوق خدمتت از من ببرد و نیروی قدرم

تو آفتابی و تا ظلمت طلوع کند
بوم جوذره عصیان زیر پرده شب‌تار

بروز و شب ز دعای تو دور پیوسته‌ام
همه دست برآورده‌ام همچو عیسی

میان کینه‌بست تو بسته‌ایم چون یکجان
به‌حمت تو دان رکشت و جوجان سوزان

نهاده گوش صدف‌گون که کی رسد نامم
کشد و جشنم جوبر کنگ کی تو دوید

جو جان خصم تو هر روز تا شب رنجور
جو جشنم کنجت تو هر شام تا سحر پیر

خلاصهٔ سخن عالم اجل شهاب‌الدین
کرد شنده زرای تو ثابته و سیار

دعاوخدمت خادم قبول فرماید
فزون ازانکه زفان‌ها و نظم‌ها بگزار

بقیت شمار که گرچه اشتیاق دلم
دراز کرد و دانکه غایت آرد بار

تو بی که هر که تعلق به دولتت دارد
مدام کشته نکبت تو حلقه دایره‌وار

منم ز حلقه بروناده و ز پای پکز
بسر همید دم ازگرد خویشتن چون پرگار

تو مجمع شعبی اصحاب جمله پروانه
بشمع جمع تو آمد آمن ناچار

خدای دانده دانم تو نیز میدانی
که چند نیستم از عزم خویش برخوردار

رحم جوابی زردست ابروی تو نگرد
فسرده دارد دم سرد انگشتین دار

سپیده دم که نسیم آید و دمن خندد
کنم بروز دل خویش‌ان خویش اشکار

چنان‌که شب ز دو چشم بدو من
جنانکه گویی کشتست بر دو دیده نگار

مرا جواب دادم این از ربیع رایی باد
که بی سبب ز جوجن دوست شود بسیار

مکن اگر چه جریان تو بی‌سبب دارد
زدوستان کهن نیز گاهی یاد آر

ز شعلی زریاضی و از طبیعیات آر
بنجوم نهد سه و طب و شعر و نوبتکار

همی فشاند کهشد روز و شب ازو بیرنگ
جهانگ آتش دارد فراغ‌ها بسیار

بحکمت او سخ آن بجا مانین
ز زمن نه‌گا . بود مرتا نه استعفار

کمن نیست من شب‌نوار خرد مندی
چنین سخن که برا بچا بسی بود کهنه

وگر نه رخصت خادم به‌گتا بود
بسا عتی و در خانه بر زنی بسیار

تو قعت مرا گر مدحت آموز
بنزد بنده بوقت از هزار و بسیار

در رود ایزد بر مصطفی محمد باد
بر اهل بیت وی و بر مهاجر و انصار

درآمد از در م انبوه در رخان آتش
مرا فتاد جو پروانه در روان آتش

نشست پیش سرم تند جام می در دست
می که شعله آورد جمله در دهان آتش

بران صفت که بود در بلور لعل ناب
بان صفت که بود آب اسپان آتش

جو لعل ابر نوشین جو عین شاهد سرخ
جو آب حیاتی در سر چنین همچنان آتش

نگاه کردم و دیدم قدی جو سرو بلند
دو زلف مشک و دو لب پر ز ارغوان آتش

گرفتش بکنار اندر و همین گفتم
کرای مرا ز تو آمد میان جان آتش

خیال تو از دلم رفت و آتش عشق
بلی نماند لابد ز کاروان آتش

ز بس که ارانت دل الهامی دارد
مرا جو شمع زمان کشت در دهان آتش

وگر نه از تش جو آب تو ندارد سود
چرا نشد است آب اندرون نهان آتش

مرا جشم کن چو م از اشک زندیشم
وگر شوند مرا جمله دشمنان آتش

بسنگ پا یو گر جهد بباد دشمن بشم
وگر جواب بهارد ز آسمان آتش

مرا جو باک گر گویم مدیح صدر جهان
وگر نگوید ازین پس مدح جهان آتش

ستوده بخشیده افضای رکن الدین مسعود
که هست از شرفش گرمترین دشمنان آتش

خیر و بیل چون تو آن شاهی که گل آگنده‌ست — بیز و گل چون تو آن تهیه که پیش گل گزنده‌ست
گر خوض گل بود بیل آگل آگنده بر پیش — بس زهر چیست این اشوبا فضل گزنده‌ست
عقد لب چو به دشنام تو پیش گل — زلف را از ناف تا قدمت گل گزنده‌ست
دور بزه و کرد عدلش باز آورد — از هیبت کم شود و مشعار و جنگل گزنده‌ست
باد قسم طالع او از سعادتهای فرخ — زندگانی ابد در قول و فعل او گزنده‌ست

ز هی حکم تو چون تیغ قاطع — ز هی جود تو چون ابر هشت شاطع
بهارات تا خورد شیر شتاخ — اشارات ترا افلاک خاضع
چو نعمت تو دهر تسلیم — ز بهر خدمت تو جرخ راکع
بدار این باد پای تو باهشت — قضا را حسن تدبیر تو دافع
نه در بخشش تو دریا معارض — نه در رفعت ترا کردون منازع
مبارک خدمت چون آل مشعه — خجسته در رکبت چون علم رافع
تف خشم تو دوزخ را شتاب است — دم خلق تو جنت را تتابع
عدو را بر طراوت آب فاتق — دلی را با دفاقت زهر نافع
نگوید مسندت مرد ادب کس — دعایی دولت در دو صوامع
مسیح مسندت تو بر مساند — هر با علیها الیوم راج
شراع همت تو بر باطل — شعاع خاطر تو برق لامع
هوس خنگ را در حلبه نعلم — سواد کلک من گشته مقارع
چو قدیر ازل قسمت چنین کرد — چه تو بر است با تو پر مسانع
منم مظلوم از زمانه جرخ حاطل — منم محروم ازین دهر مرافع
همیشه طالع اقبال محروس — همیشه کوکب امید راجع

ای ترا کاوکرم ابر کفی همه اصناع — وی ترا دولت یمان در بر سخن مدعی نزاع
خاطرت راست از اوراق کردون گرد — خاطرت را بست بر اسرار غیبی اطلاع
منصب دانش یمان مسند قدر تو رفیع — حصه دولت یمان حاتم و کلکت مساع
شاد باش ای جاکی کز عدل تو در پادشاهی — شیر شیران بید در مرجه را دفت رتاع
باد خلقت کز بصر با کبد و سپه دان برد — دخت از طبع و خوش و فرقت از جوی جلاع
هر که عصیان ترا یکدم استقبال کرد — دیر نبود تا کند سر کردان از راه دراع
کرم ابنوده خریداری عجب بنوا ترا — طبع من گشت بر بوع تو وقف للبیاع
صدر شاهنشاه جای شرعت شور تا بود — سر اگر چه جای عقلت هم تو وجای جماع
نزد شاعت شد اندازه دون همتی را شد مرا — گر شود راضی ازین دولت بهیچ از انتفاع
تا عرب در شتر کوبند اهل یار و دیار — دار بوهم و اندوهن کوبند اعدای ترا
باد احکام ترا کردون نموده انقیاد — باد فرمان ترا دولت نموده اتباع
بر تو میمون باد عید و دشت فیروزی — انچنان قربان که کبک را بود باز انزراع

من بدین خرمی کفایت میکنم تشبیه تو بر ک
پندتی حظی دو قرین میکند اندر رفاع

ای باضاف خزاجه افاق — وی بجنبش ازبز کان طاق
کو بد اقصی القضات رکن الدین — کرکنی سنگ را تو استحقاق
در جسیم شود بزرگی تو — ساق عرشش بکار سد ناساق
عشر اندر دوای کرمت — پشتنی از مکارم اخلاق
قلم تو جو لوح محفوظ است — کز او مستقیم شود ارزاق
هزل در طبع تو بیافت جمال — راست چونانکه در طلاق عناق
عدل عام تو مرتع سبکون را — الف و لام شد در استغراق

زهی ز قدر تو سرسبز چرخ مینا رنگ
ز مقدم تو صفاهان گرفته صد آهنگ

سوی مدارج اوج تو بال خاطر است
سوی مصاعد قدر تو پای فکرت لنگ

بلند قدر تو خواهد ستاد اوج گرد ات
فراخ جوز تو کرد ست وسعت ارنگ

ز آسمان کمال تو مهر یک ذره
ز منجنیق بکمال تو چرخ یک خرسنگ

بود بپست تو اندر حسام جان اوج
چنان صفت که بود در میان بحر نهنگ

زمین بوقت ثبات تو زان گرفت عزت
ز جزم و عزم تو امروز شد ثبات درنگ

ز سنگ جهان خون بکانی از دل کشور
گر روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

خدا در تو نمود و آسمان ز سیر
نگشود علم تو آموخته ز مین زانگ

سیان مهبر و دل از آرزوی تو صد میل
میان دیده و خواب ز فراق تو صد فرسنگ

ز ضعف همچو کمانگ ز سوز همچون شمع
جو نقطه پیوسته طول و عرض گردد ارنگ

جو غنچه پیوسته خود در گریبان زنگ
ز انتظار تو ز رگس گشاده چشم بره

ز شوق همچو ترانه نهاده بر دو سرنگ
ز خواب دیده حیا نشت بل خیال تو نشرم

دهان ز خنده حیا نشت همچو مهر دهن
ز دولت تو ازین برنی چرخ دون برنا

دل عدو ز تو از جور آسمان مجسد وح
نه اینجا نگ شود ملیم برد ا سنگ

هزار فکر ان زنی یارد جلال ذوالجلال
در جهان جان بر آورد بی بال است شاهبال

علم اول اختیاره فعل اولی جمیع
قرب اولی اقتدار جد اولی افضال

فضا بقدرت دست بر چرخ قصد م
فارغ از نقص کون و این ارنگ خیال

گره از یک مقطره چه خون بگفت قبضه
لعل اندر جان سنگ و مشک در نافه غزال

چه فضا در تنش دمد ر جیل عاجز شد
هم عناصر ز اختلاف هم چولی ز اعتدال

کوی گردد از اگر سر گردان چوگان قضات
چون دهد بر توانی او را عتل کی گیرد جال

بلند اقبال تر از هفت فلک زیر دو پ
مرغ اضافات تر اهفت زمین زیر دو پ

در دو چرخ رضیعت تر اهمین سرای
قبه عرش مجد است تر است حلال

عافیت در دو جهان رخت کیا نهاد ت
کر ز ای خشم تر احلم بدی در دنیال

پیش زان کادم منشور طاعت بستد
تو دران عهد ملک بود ی دادم صلصال

آسمان طفل جا نگو ز زمین تنگ تو بود
آفتاب از عدم امروز رسیده جو نهال

اولین روز عطار د جو بدیوان بهشت
بهمانداری از بهر تو پیوست مثال

در سه تیغ و زبان قلمت یفکر کرد
در ازل قسمت ارزاق و محل آجال

ابجان تا زه کر ملیح تو بخشش کرد و
عکر تشنه همانا شود از آب زلال

ای که مرکز بود حکم تو مشغول جوا
دی که مرکز بود وجود تو موقوف سوال

تو بجز مدح کر از بهم عطارد ران
نام شود شعر ایکه ندار ند بقال

وحی که از مطلع خورشید ز دایره چرخ
طلعت شاه جهان دید ی هم ز ان منزال

جو نه در آمد ا نی کرم در آمد بقباب
با من از روی می کاف ت ناز روی جمال

گفت کای شاه و شاهی که همی ناز دا ز د
تاج و تخت یکه راست جو عاشق تو بحال

شاه را حال غانی تو ان گفت که نیست
لیکن این عدل بود پیش تو نیکو کمال

کو یک لفظ و بر تبار اج می جسکر جا
ابجان من و در دل کا ان لج کنم و ده بمال

خاک پر فلکم خر ده جر انی در دست
شعله جا رو بر م کان یکسه کر د و ده عرال

راست جون جبه تر اصبه بهم آمد ا نیک
جو نه تا خنی ز ده و بخشه د ر حال

آخر از بهر خد ا جبه کنم بر د راه
هر سحر گاه جو مظلوم نگاهد سرال

گفت ا در از سخا باز تو ان داشت کو
این جو سود ای عزو ر است بر ین در حال

ثمنای تناه ر گان یکسه تی کر د از تو
ز د و سیاست کر می بخشنی سنگ د ر مثال

مرغ اضافات تر اکوی زمین و رشکا
شیر اقبال تر اجان عد و د ر جنگال

رسنده‌تر ز قضا و دونده‌تر ز خیال · جنیبه‌تر ز جهان و رونده‌تر ز سئل

چو سیبه طلعت او از تتام او تابان · چنانکه طلعت خورشید از خط هلال

براه دین چو خرد دیست در دولت عقبت · بکار خیر چو توفیق نیست در تو کسل

نشان کعبه و سعی فرمگر در بر کار · نشان حلقه دوست تو مجو گوی اکل

سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف · چنانکه چشمه خورشید سوی برج حمل

بیابان منت چه ذیرا که ترا · نشد بگرد ربا ابروی پرستیل

همیشه تا که عرب را بیاد اندر شعر · ستاده یاد دو یار دو مهربت رسم طلل

بقای مدت عمر تو باد جمله اینها
که حاجی آید از اعداد آن حروف حمل

بیا ملک عدالت گسسته دار نظام · منه بگیتی جهان خرمی آدم

شهی که تا در او بر ملوک شد است · چمار گوشه عالم ز امن شد چو حرم

بنای ظلم ز تیغ تو سست پست اصل · اساس عدل ز انصاف او ست مستحکم

غبار موکب او توتیای چشم ملوک · دعای دولت او موسیای جان کرم

زبی اجازت تو تا تمام بر نگشاید چتر · زبی اشارت تو تیغ بر نکشید علم

ولایتی که ز تشویش پیش زین بود است · بسان دوزخ مزدوده بهشت ارم

بانگهی که بخفیه شیر رایت تو · سردی کاو زمین را در آورید بخم

دران زمان که نهیب دعیار معرکه گاه · زمین زلزله افتد ز سهم گردنها

بوقت آنکه دلیران رزم گیرد دار · فرو گذارد مذاسباب زندگی مبهم

غریو کوس برخیزد بانگ رویین نای · بگوش کردان آواز زیر باشد و بم

سران نذارند از سر فرو نهادن تیغ · بیان ندارند از جان فزا بهره دم

زبس خروش برافتاده کوه را لرزه · زبس نهیب فرو رفته آسمان را دم

هنر ز خوشه چینان تو یافت وجود و بخشید · بخوشه چینی خرگنم اگر ازین دانم

تو یکدلی و دلی قناعتیست مرا · که گنجینه بر زر قارون و ملک جم نزنم

اگر چو عاجز باشم زبان بشکر نشودم · وگر چو قادر گردم دم در پستم نزنم

سیه دلم ز دم و هر دست زشت نامم من · سیاه جرم و بر هر سری قلم نزنم

بطبع شاعر مدم آری دلی بوقت پیکار · جوانمرد بم و جون اژدها به دم نزنم

کو فصاحت بادم چو تلک زبان بدید · اگر عرب سر تلک بر عجم نزنم

مرا نگاه دو پیری و دست باد قلم · اگر برابر این خواجگان علم نزنم

علوم شعری معلوم هر کس است کنون · ز هیچ شیوه دوان جز کم رقم نزنم

وگر بنظم سه کار دو شعر باید گفت · تو خود بگو من ازین حال هیچ دم نزنم

مدیحت فضل تا کن من ان بنگرم · که گر چو میرسدم لاف خرخم نزنم

جلالا گر کلهی بر زنم رکاب ترا · زنیه گان تو تیشیر کم زنم نزنم

مرا بمرد مخوان گر بوقت جانبازی · شرار وار معلق سوی علم نزنم

بوقت مردی چون تیغ کار باید دست · بمردی که ز خورشید تیغ کم نزنم

حقوق خدمت دارم مرا مکن ضایع · که من شکر تو دم گم ز مسجدم نزنم

دعا بشکر کنیم گر حلقه یارب
بجز بوقت سحر بر در تو دم نزنم

ای فتنه از قدر بر افلاک کشیده · وی کرده که حکم بر اجرام تو حکم

ای مشتری تو آخر دانش ره از دایره چرخ · وی جاه تو پسر دون شده از حد تو هیچم

را تیغ تو منسده بود ار یکسه تردد · چون تو مسلم بود از مطلق ملهم

از بیش مدحت نتوان کرد که ظلم · از بس که معانی کنه ابجای تراهم

مدح نباشد چو تو گر مدح ترا را · تحسین دعا دم بود و حسان دعا دم

گر پدر خشم تو بر ارواح نگارد · خود قابل صورت نشود نقطه پرگار
ور باز وی دین وقت ازان نقطه صفت یافت · چنانکه بود وقت از ادوار جهان چار
گمان مبر که تهی گردد عالمت متحا · نگین به گز نکند هم رکنت دام
چون شرع قوی سایه چون عقل قوی فال · چون نقل نکو سیرت و چون علم تو نام
تا کشت مزان سنگوه تو منا صب · تا کشت سنوس بر محک تو احکام
بی سازنده از شست تو بر بط دنا بهبه · زنگار زد از هیبت تو هیچ بهرام
زان لفظ چو در در یتیم ار چه کنی خوار · آخر نه یتیم است و هنابت الوالیتام
مردم سه در طاعت تو بسته میانند · مستقبل ز سر رغبت و ماضی ز پی کام
خصم تو ازان دیگ بود الوحی مجنب · حاصل بگه سوخته دیده و بیع خام
سر کوز با ذام کسی بهبد کاتو · ارزد ازان سر بطلیسی نبرادام
مار از مقامات مرا نیش تو بار · هر روز ز تو تازه شود قصه بلعام
باد او لما میدکو خواه تو ای چیم · باداش او بار مرا نیش تو ای نام
کمتر اثر ذل تو پسته در لبی · بهتر ظفر خصم گریزی نه بهنگام

خرسند نو کعبه آمال مباد ا
جز در گه تو قبله حاجات مبناد

ای دولت سنه تو دین ذوالجلال را · دین طلعت دماغ تو تشریف و حلت را
ای شده حکم تو مطلق ره باد و خرد · دی شده امر تو نافذ در حل و در حرج
گر هم کرد وی را یتو جون خورشید صبح · عقل فرش آن تحردی کیرد ام ان لزام
حکم تو رنگ قضا بی شکاف و درد از نگه · هم تنی و گمسان چو خرد و هم تی حکام
از نهیب کهربا کون نگاشتی آرای تو · تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام
دامن از اس حیا جهت بود ست حکم خاک · این تواضع کردن زین گونه از این اعتظام

بر سته قضا نظم امور · بر نیزه و برش تو پر جبرئیل
دل کرده فدای درد و جان نیشه · زر کرده نثار راه و پس هم
زان تراهل سی راسه · جبرئیل نیابد طارم
تو رفته در اصطبان کعبه · جون روح در استین مریم
کو در دل کعبه جون سویدا · کر گشته سواد عین زمزم
شه جشم شریعت از تو روشن · شد جان نبوت از تو خرم
لوزه و نثار حضرت را · ارواح ملایکه و ما دم
از کنج لیفنر اصه · من ذیب بعبه ما نقدم
تا بد کر کجلد در نیازد · از جون تو خلف ردان آدم
تا مردم دیده ست بی نقطه · تا عاشه تیغ ست بی شم
حنبه است عمر با د کر خضر · عاجز کرده حروف معجم

ای زخود تو نگارا چو نگارم · دی شده از جود تو جو زر نگارم
کر بود از دو نگار صلعتم آخر · بعضی ازین شکر خت بگذارم
حرز تو بر قرص آفتاب نویسم · نام تو بر روی روزگار نگارم
تا زیم سند کی کنم جو بمیرم · مهر تراسپرد بهر باز سپارم
از تو جو کعبه را طفیل است سرزم · از تو جو سعدان پر از زر است کنارم
تا کر دامت سوی در کر تو راه · از در کران بیج امید و بیم ندارم
داد و خود کر بهر بار سپتا · غم نخورم کر همین ست بسیارم
در سه نات بهر تا خلق آورد · سایه دیلمه تو بس است حصارم
حرص ثنای تو کرد ثناکوم ارنی · شرح بلدی نیشته ز شوشتارم

من که مهر فضایل نوزشانم — من که مهر آسمان مردم خوارم
شهد بشانه بیع لفظ جو بشکنم — زهر فشانه بهجو ملک جوبارم
اشرف دود طراز اوزی حکیم — گر سخن مرسه نگشته نهبارم

راهیم کلیهم اگر تو نجو سیی
غاوت ان هر سه شخن راست چیدم

زهی دهان تو میم و ذ اهل حلقه بیم — زهی دو زلف تو چیم و ز مشک نقطه چیم
زدان ستیزه دیگانه دارد اشت — گر سیکریزد بهما ب دارد از من سیم
عبارتی بود از لفظ اده عالی صبح — اشارتی بود از ملک او عصای کلیم
می خورم ز جفای سپهر زخم درشت — هی کشم دعای زمانه رنج عظیم
بهانه نگرم هستند کجهان کریم — نگرده خطبه ایشان سخای جح کریم
سبک چو روح خفیف و سعین صحن لطیف — روان چو اسعین قوی چو رای حکیم

ای طالع کنون زتو ناکی قضا ورم — وی فرخ نیکبون زتو ناکی فزو برم
روزی بشبم شب کنم ای مهر مهرتو — وین پرده کبود تو بر یک دگر درم
از دور توجه باکی چو من مخلب تا بتم — وز مخس توجه بیم چو من جه اکبرم
در عالم معانی عقل شرفم — هوزه معالی روح مطهرم
از خانه دان علیم و فضلت جتم — منکل کشای شرعم و ملت رهبرم
با لله فرود حق من و ان بنده من — کز ارزبانه نقش سیا زنده مبرم
بنگام لاف بسته دانی چو منجنیم — وقت سخن کشاده دانی چو جوهرم
در حوزه خویشتن بود خویش را ملک — خورشید تاج ایده دالکیل نیرم
از ده حلقه ایده دهرم یقین مهر — نی نی چا یدم ز چه کردون سپهرم

کوشش چرا کنم که گرد و فزون بجهد — این روزی مقسم و عمر مقدرم

منم انکس که عقل را جانم — منم انکس که روح را نانم
دعوی فضل را چو معنی ام — معنی عقل را چو بانانم
کلبن روح را چو مدبرکم — باغ دلرا هزار دستانم
از بلندی قد و پستی حال — افتابی ببرج میرانم
با چنین معطیان و معهد جان — شکر حق را که صفتی دانم
ای بسا سلطات از زبان بدی — عامل امیای دشنانم
بهدا نا بخ و کرده اب الرزق است — این سه انگشت مهد دنانم
روح انگشت خویش خوانگشت — زانکو من زیر دست ایشانم
چو عجب کر چنین سخن گو مدهست — حسدی می برند انشانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه — بس چرا م سر لطف یزدانم
دور بخود اگر زروی شرف — یاد کیرد زشته دیوانم
هچو شخصی نگاشته ای روح — در کف روزگار رهبرانم
بسته ام جا بر بیح طبعم از انشا — چشته زهر کردانم
عالمی بیح می نگیرد نظمم — در جهان اهل نظم سلطانم
هر احوال خویشتن گفتم — چون کفتم که از سپانانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم — من بهین قدر را خرازانم

من چنین پاکی و جرات لفظ
راست مسعود سعد سلمانم

منم انکس که عشر اشعرم — منم انکس که جهان را طبعم

عدم بگیرد ناگه عنان دو هر موج
نهاد در آرد در زیر ران حال چون

خلف ببرد ادوار شغل کون و فساد
قمر ببرد ادوار عادک العرجون

عدم برانـد سیلاب بر جهان وجود
حبابگه خزد و کند موج هفت چرخ نگون

شود غرقه بود در دمکان شب دراز
حوزه غوطه بود در زمان تو طرفة العین

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
نه شام گرید بر کتف خواکسون

کمونات عدوانع نیستی گیرند
کز کس نماند از خرقه تا ذال صعلون

احتساب بازارگون تازد قهر
زخم بدرد این گفتهای ناموزون

جبار داور گردون از قضا علیم شود
عجایب قضا بر در سرای کرد و فسون

سفینه مهره جوانمرد دهند دست قضا
جبار کرد این هر سه موج را مسکون

جبار ناشفه‌ش تا بدید سطلس عدمش
بیک گریز نداد از خفه عدم بیرون

طلاق جنبد ارواح از مشیمه خاک
ازان گروه تباشند این شریف آن دون

جبار کوشت عدد وجود برگیرند
بس افکنند هر بای نیستش در دهان

نه خاکی تیره بماند نه آسمان مشعث
نه روح قدس بماند نه کجی ملعون

صمد زوال پذیرند جز کذات خدا
قدیم قادری مدبر بچون چون

چو خطبه لمن الملک بر تقا تو نخواند
نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون

ندارد سوی اجزای ملک زود و
کجند خواب نیارد گرفت زود ایدون

برون جنبد ز کتم عدم علام رمیم
کما بده بود عطوره عدم بچون

همی گراید هر ذره سوی مرکز خویش
کز هیچ عضو گزد و نزدیکی مسنون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
بیون بیزد و بیون و جنان نژد و جنون

باقتضای مقادیر مینیم گردند
نه صبح سوی نقصان نه ژاله آرد خون

چو ورد صنه نباتور شکر آرد بیع
چو جنل نخل شود مشتری سوی ماهون

اگر ز نفخه غالی شود دهان نگیرم
چو گزها گردان نگوید از هر فن

مباش غره بهی کسنده پروین
هزار شوهر کرده هنوز بکر این زن

بچین چو کرد با اهل بیت مصطفوی
حدیث رستم بگذار و قصه اسفندیار

چو تیر عذر گر رخنه گرد و شان نسخ
چو تیغ خلم گر خونین کرد و شان کردن

تو سطله مبر از خانه دور گور مترس
گر گور بی کند و سطله بود گلشن

ای بچه‌ها دشنا دروی زمین
دی تو آزاده گشته و دلته و دین

چو داور پیش فقرا ترسم
عدل او دیو ظلم را یا سین

قطره عزلت آبحیات
شعله رای تست نار یقین

گر نه بر ست حکم تو گردد
جنبر چرخ بگسلد و ز چین

خرخ یک روزه جولت انگیز
گرد خور شیده زر خاک دیثن

فرش عدل تو در بسیط جهان
تخت عدلت بر اوج علیین

ابلق دهر زیر ران تست
حلقه آسمان ز یر نگین

خصم تو نایه از عدم بوجود
گر نه او را اجل بود کمین

دهن ماوج تو آکنده
جون دهان صدف بدر پشین

من چو نظم مدیحت انگیزم
جبرئیلم صفیت تلقین

باد قدر بر تو از کیوان
عمر افزون ز از الوف ماهین

ناقیامت بهر جه رای سپهر
تاج لیزد بتا بر و سین

ای چو جشم ملت روشن
دی ز تو جان گرفت گلشن

ای ز نو شوی دجار باد و گرفتا
بنظرت گشته آبستن

نعت این کوپکی شکم — ملعت آن بر سکی بدن
عرکان وقف مرح شان کردم — آب بیهوده ام بر دیزن
بس نزاع است حرص را میان — بخت شکت رزق نا روزن
هست در کار رهگذ شغل ها ات — عطلت دیگ وعزلت نا دن
نزوان زیت این چنین مسکین — بنشاید که آشتن مسکن

از توشه جشم بحت من سپار
خوشه روزیش من روشن

زهی بخلق خدا تو زنده جان جهان — به ست حکم تو داده ملک خدایان جهان
شعاع تیغ تو تا تاج اضافات یافت — ازین گرانجمان تا بدان کران جهان
خلاف رایتو گر صبح دم زند کردون — بتیغ قهر دو نیمه زنند میان جهان
زلیخ طیف بخواند ضمیر روشن تو — زدور هر چه مسامات در نهان جهان
صدای کوس تو جوشان کرفته در دو دهن — کر مرغ فتنه بهر دم زآشیان جهان
اکر ز مشعله عدلت کنه جها ندار — ازان سوی عدم اره ملک نشان جهان
بنا زیانه اشارت نمای لشکر چنا — زتیر دان جهان تا بتیر دان جهان
همیشه تا کوهها قدر رشته شود و دور — سپهر کموت الکون دپ نیان جهان
بهار عدل تو سر سبزه باد و پاینده — کو بس بود زدم مرد شمان مرغ کهان
درخوان تو فیله خوکا زمین — دل مخالف تو لقمه دوان جهان

زهی نفوذ تو بر فلک زحد و هم برون — نهاده کوکبه سعد بر اوج دکر دون
هوای عالم شد مسته ان عدل تو زان — شده است دولت نوجوان بیار و روز فزون
اکر جو رای تو بودی برآسمان کشید — زجرم خاک فلاذی سریر نا سکون

چرخ هفتم توی کاب قدر تو همرنی رجا — برانجم دست دل حکم تو همچون نشان
هر کرا دنام تو بی تعظیم آرد بر زبان — مرغ وذ انهاش چون سما رکرد در زبان
شاه دانشهای عالی کعدل تو نرزی کار تو — بازدر زیر رزه از فلک میچ ید انها
آسمانی دولتی داری کراو خپ بسته — کو بجز کس بر نشین در روی فلک ان سان
از ره تلبیس در روز جون تو ان نخفت — وزدم حیلت جراغ شرع کیکه دو همان
هم پر پروانکرد و سوخته از قصد شمع — ورنه بنو د شمع را از قصد پروانها
شب رطاق ناجوردی دیو بر سوها — کر جه زد و جنه حرق تو در آشوه جهان
رایهای آفتاب تافت اندر پیش — کس بیکساعت بر آرد صبح ده دا زدود ان
حلم تو جون زعفران است ارجه در اثر — جون ذا نداره بد رشد زهر کرده نظر
آرزوی خواجکی شان نیکند معذور دار — معفا نیز آرزو سرایه با شد در کا
متصل باد ترا تاج سعود امد لطف — منقطع بر کز مبا داد دولت از ایمان

بناقهٔ همه سیخ و دماغ همه پی
بدان کرامت تا تخت منعت بسط
بحق احمد مرسل جلالت اسلام
بجز وه کاری نکرد کلک سواری تیغ
با متزاج طباع به اختلاف هوا
باتفاق عناصر به اختلاف زمان
به بیگانگی عمر و به یگانه یی زه
بسر فرازی علم و بلندی یی همان
به دست روحی مال و بهنیشتی عمر
بخشش حریفی عدل بهمدمی روان
بخشنبدی آب و به لکشایی خاک
به حلم بانی ابر و بزرگ کوهی خران
بلطف بادی و هری و دم هوای تنش
با آب و جله لعبتاده و خاک اصفهان
بعرض پاک سن نیکنام میرت خوب
که هیچ خلق نکرد از همه زمن هیچ زبان
بهیت تو کرا تش و ماه از رکشن
به دولت تو کرنگ پس و ماه از زندان
بحسن ظن تو در حق من علی التحقیق
با عتماد تو در حق کا نیا من گان
که آنچه طرح کشیدست معتمدی الشرع
که خاطرش همه گفتست و خلق شنیدند
ز کرده ام نه رضا داده ام نه زو خوشنود
نگفته ام نه شکایت نموده ام هیچ آن
مکن مکن که ز اخلاق تست به خویی
برای من بکن اخلاق خویش سیاهان
من آن نیم که ز عرض را بیا لایم
من آن نیم که نهم از برای سود زبان
هیچ خلق فانی نخلق این ایام
بخشم نیز ابنای روزگار رهان
ز عفو بر کنا داست پیش کرم
برای من زه بر عفو سک شد صیدان

دولت پیدار و دوش نرو نقل امنی
کاه برنده همی بر خط و لرزد و جو پید
کفت کو حیث ان کو هر دوش روان
که گر زکنند دایره کو در میان

مگر که باد خزان بباغ صرافت
که جون درست مطلق شناست برگ درخت
کلاه لاله گر بربود و تاج نرگس کو
جنای صبغه گر بکند و یاره گو دجان
بدین گواه نه همره بگو نه یی سوزد
به بین که پروین بر هم همیز ده دندان
بحر گو اند ریشین زبا مداد اکنون
بخواه پشم و برافروز جو هر رخشان
لطیف حریی نارک و نی سکبری
که مرگ او سی ساله بود ز غالگران
زمانه سیرت و دریا نهیب و کردون کین
زمین کماره و زمان فعل و آسمان جولان
جوافتاب جهان سوز همچو اختر شوخ
جو روزگار بحج و جو رخ جو تیر ان
ازو ست تاج سر شیع و نور چشم چراغ
به دست و رنق مرگاه و زینت ایوان
بدو بود همه حال نازش زر داشت
وزو بود بهر سال مقبله و دیجان
شعاع جرم بطلیش سیان ظلمت دود
بسان جان ذ شت و رنق شیطان
بمرد عارض نو زیبش تراکم دود
چه زلف نا نته بر کرد عارض جانان
از و نخار تنقل کست بصحرا در
وزو سمندر رقص آورد بهند ستان
همیشه در تب ارزاست و بخرد هر چیز
ز ان سبب کو مرا در از اختصاص زمان
گر از قریحت خلیقت نداشت ارزانی
شناد بهر نکیزه نداشت دیان
ز دست مایه ارواح و مادهٔ انوار
ازو ست جنبش جان و قوت روان
عزیز همچو حیات و محب همچو اجل
شریف همچو عقل و لطیف همچو جان
جو دهم دانا تیز و جو طبع بر نامند
جو رای پیر قوی و جو بخت خواجه جوان
بلند ست صدری کر سنای کهتش
نماند در دلشش نه زجان کسی جولان
روان زاید حکم تو از سپهر و بخام
فزون زاید قدر تو از زمان و مکان
بجمد و ترق همی ماند ان دل و ناظر
بر ابر ماند خورشید ان جان و جانان

لیکن نخست تو اگر کنی پرسم
آنرا تو هم زغنه متهای بزرگ دهنا

در حضرتی که مشک نیارد زدن نفس
من سوخته بگیر چو نرخم درین میان

جایی که آفتاب فلک شعله زده سما
معذور داشته ار سوزد از وی دلا نیان

گیرم که خواجه عطارد گشته قلم ترش
با آفتاب فضل بگوید که کمتر آن

برمن زعرض نامه گمانی همی برم
ترسم که جون نه پنهان ماند خلاف آن

گر صد بدین گرانی مشغول شد ختم
ور نجبت این مراد همی یابد توان

رنجه کمن قلم که روی خود قلم صفت
آید میان بسته و بر سر شود روان

تا اختران تبایه چون اختران تبات
تا آسمان بانه چون آسمان بمان

قدر تو از سعادت اقبال کرد علو
جاه تو از مجاهدت ایام در امان

ولـه

منت خدایرا که تبایست آسمان
شد روح عقل تازه و تخمش کرم جان

منت خدایرا که شد آراسته دگر
هم بهزاد خوابد و هم بهسند ارجان

منت خدایرا که برون آمد از سحاب
خورشید ماه فضل سخا خواجه جهان

زین عارض که بر سپهر نهاد حشم حق
کیخسرو اند زین درد اصفهان

با حشم همچو آتش و قلب همو چو خرمن
با قلب همو آتش و قلب چو خرمن

بر داشته چو مردمکی دست بر دعا
ان کرده رخ جوابی و این اشک داروان

هم خون زرد سوخته شده در دل و دوات
هم ملک را گداخته شد مغز استخوان

عیسی مریم از پی آن تا کند علاج
صد بار پیش قصد زمین کرد از نهان

ترتیب کرد دست زیب الله و الملک
از خوشه چون چیست سنا از محل لسان

بر هفت ایکلی فلکی بر دوست شیر
تقویمی نوشت عطارد ز مشک دان

گردون دوان بگاه همی خواند تا قلم
از جشم و دگر اش تمام و نوشت ان

ای چشم عقل را شده رای تو جون بصر
وی چشم فضل را شده وهمت قوی جنان

منت خدایرا که برون آمد ای حیا نگ
با قوت از آتش و کبر از ابیه زرگان

زین عارض که بر سپهر نهاد چشم خلق
کیخسرو اند زین مرد اصفهان

با چشم همچو آتش و قلب چو خرمن
با قلب همو آتش و قلب چو خرمن

بر داشته چو مردمکی دست بر دعا
ان کرده رخ جوابی و این اشک داروان

هم خون زرد سوخته شده در دل و دوات
هم ملک را گداخته شد مغز استخوان

عیسی مریم از پی آن تا کند علاج
صد بار پیش قصد زمین کرد از نهان

ترتیب کرد دست زیب الله و الملک
از خوشه چون چیست سنا از محل لسان

بر هفت ایکلی فلکی بر دوست شیر
تقویمی نوشت عطارد ز مشک دان

این بیکشه بر بیه دان میکشد جان
از چشم و دگر اش تمام و نوشت ان

خورشید راحرارت سودست میکان
ان کرده رخ جوابی و این اشک داروان

ناری و سپهر زنت زپس وهبا
هم ملک را گداخته شد مغز استخوان

زین اندکی حرارت صفرا تاجو باک
صد بار پیش قصد زمین کرد از نهان

نوشیر پشت کرمی زان تب آمدت
از خوشه چون چیست سنا از محل لسان

خورشید را کسوف بود ما را حروف
تقویمی نوشت عطارد ز مشک دان

گاه آن عزیز را که نجنبش کست دهان
این بیکشه بر بیه دان میکشد جان

امروز است دولت تو مر روز را
خورشید را حرارت سودست میکان

زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود
ان کرده رخ جوابی و این اشک داروان

حقا که بر دوان خرد و جان و فضل را
هم ملک را گداخته شد مغز استخوان

مرجنبا بر اد بوقت سخا و بذل
ان بار کز بجاز تابود بر زبان

لیکن بشکر آنکه شد این رنج منقطع
بسیار بوده اند قبایل از زبان

خورشید درس فرش همی رشک خواست
هم ابر دو رخشان شد و هم باد زر فشان

ازبس که میرود بفزوده ملک بسم
هم ابر دو رخشان شد و هم باد زر فشان

اینک نهاده جاده بر راه کهکشان
هم ابر دو رخشان شد و هم باد زر فشان

بشنو ز فلک زاری و محنتی دل ما
راست گویی که ز دست تو بنالد دل ما

ای دل ار عشق نداری چه غم از بی‌دردی
ور نه بی‌درد مبادا که بود حاصل ما

گر ز دست تو بنالیم عجب نیست که هست
بر تو هر لحظه ستم‌ها ز حد و عدل ما

ما ز تو روی نگردانیم و تو از ما بگریز
تا بدانی که چه مردانه بود دل ما

ما ز تو هیچ نخواهیم و تو هر چیز بخواه
تا بدانی که چه بسیار بود سهل ما

ما ز تو هیچ نجوییم و تو هر چیز بجوی
تا بدانی که چه بسیار بود سه

عدوی ترا باد زیر زمین جایی تو روی زمین جمله مطلق گرفته

وله

ای غم تو جوان سودا جای و روان بابت وی خیالت جوان سودا زوی هنر آبت
عارض چون سیم تو از لاله چون شباهت هجر آجر باد و اشکال سقاسل بافته
ای فلک افتاده عشق ترا بر داشته جرقه هر ای صبرا طل یافته
یکی بوده یاب که پیغم من زساعاتی کردن چون سیم تو از رز حمایل بافته
اینت شیرین عشبازی که هذر و جاذم خوشترین لذات طامات ارطواول نافته
انگز فرخش صد لطاجو در سکار رهخواه واگه سرخش صنع مفصل مضایل بافته
عشق زاد نیست بهای وصل ماری جانست ای خرد دیوانه تو موجود عاقل یافته
هم سخن راه و نانت بحث مشکل یافته هم کرکر و دیانتا بیک کراه آمده
عقل او را در حمایت انواع کمال یافته چرخ او را در حمایت انواع کمال یافته
کرمت از صاد و رداد و در عالیجاست دهد و دهنده خواطل و اطل یافته
نیست کردون با نزاران دیده و صد و حول مثل تو متخصص چون چنین خصایل یافته
زکسی معیار انصاف تو ناقص داشته زکسی از فرزانت حکم و نابل یافته
عهد صحت بهترین مهمان جرایم داشته جوده صحت خوشترین صوف خصایل یافته
شاه و بانتهای قدر رجایی رسیده دهم راز او راکه جا هتبای داخل
از شاهی تو مجاهد در محایع سوخته از شکر مت رد نفی صد محاصل یافته
دشمنت کر به خلاف رای تو زای خورد اب را در حلق فعل نر هر قاتل یافته
من رهی کاندر مدیحت سحر صحت صاد تم زین قصیده سوی بهر دزی سایل
در مدیحت از بهانه تخم معنیها بکر باد ایمد را سرح حاصل یافته
تا کر بانته صفت باغ از مداد و بی کاد و طاوس و کو کبر حواصل یافته

گاه ترکیب سخن در بر حش دمن پاکیزه شکر کشته

وله

ای کز الطف جهان را جانی فرخ انکس که تو شش جانی
عاشقان را ز نظر او تا رویی صوفیان را ز لطافت آنی
دور از روی تو تاریک بود هم سخت بخت تو نیک بود هر که جوانی
یا تفضل کن و کیب رکیبش تا زین درد سیم هم برانی
او هر اکش چون سرح فلک خانج از خایلت شیطانی
چرخ دین را چو مه پرویینی باغ جاز اچو کل دریجانی
بهجت حور روح عیشی نیست در تو صفت جهانی
در سخا چو بحر خانه دارنی در سخن ابر کهر بارانی
از بهر نوروز حزشیری وز شرف تاج سر کیوانی
پیش این می نتوان گفت که تو سر فضل و کرم یزدانی
در کف بخت دلی شیر بری در دل چشم عدو پیکانی
نام او را ز فلک کجد آری در هر انکس که سر جهانی

سر تو سبز دولت جزم باد
روز عید تو عدو قربانی

ای چشم چرخ چون تو ندیده در قبای چون تو نزاده مادر گردون سر برنگا
در طاعت تو دهر بخدمت غلام تو بر در گه تو چرخ بخوبت لکام نا
لفظ تو روح را لشکر بزی زبان راتیه عقل را بسر الحکمت رهنمایی
ملک تو دستمار ز ادبار چرخ کجکش نام تو توشه از نوشیت جان کزایی
لزم و هر ده کار تو وحی محمد ش پنجم طبع غنی و قناعت شده کدایی

ترکتازی میکنی بر خیز کاندر راه عشق
با دو چون مشاطه و راغ چون جلوه گری

از هر آن جانب که رو آری ز پیش پای تو
هر دلی تختی بود کز بهر تو افسر بری

بوستان باغ تو داری ز دود دل گیاه
هر یکی در سر کشیده از تکلف چادری

پرطاوس تست گویی جامه هر غنچه
چشم تا بین است گویی دیده هر مهری

چشم بد دور از تن است ار دوی گر چه خورده
لعبت چشم ار بود حرز از تو خانه نگیرد

لعل را منکر بود ای ان زبان دانش بین
کز زبان دانی ها آید مردم از هر جا وری

زهی خلق تو محمود و جمال تو چو محمود
زهی ایام تو مسعود و اقبال تو مسعودی

چو کردون اپنی آرایش عالم نیارایی
چو خورشید از پی آسایش مردم نیاسایی

ترا ان چیست نه پیراست نه خلقان نه آلایش
دو اور جرخ بر کیری کلف از ما بپردایی

تو جوانی کز هوا داری ز دون همتی دوری
تو جوانی کز هوا کیری ز کار دون عزوجایی

همی از تو بجنبد دل کز اینان نیست دلجویی
همی بر تو بلرزد جان کز اینان نیست پروایی

بگفت کن یکی بیت از هوای دوغ جشنم
زور هر فن چنین کامل الحق هم تو ایمانی

تو بیخواهی چنین دانش کسی بر اختران یابی
تو بیخواهی چنین با ما کسی در آسمانایی

مرا هم نام و هم نانت و هم شغلت ز دولت هم
خدای از من حمید اندر ملکیت برخایی

ولیکن من ز جاه و تو همی نازم ز دانایی
ز دولت زود زود سرور سوی پیرایی

دو سه بیت ثنا خود را بنزد ما خاص کن
شکایت کردن از کردون ز اخوانا بیکانی

بس خرم و فرخ است این انجمن
بر عالم شرع و خواجه دینی

زانروکه او دست عاشق بخشش
مجنون شده است عاشق لیلی

در بحر تو نیل و در سخا منت
در طبع تو نحل و در سخن نی نی

در سجده بر که جز تو بخشیده
باشد چو بسجده رکعه در عرب

بر کو کند التجا بدرگاهت
مستمسک شد بعروت الوثقی

کوینده کا لعه کند تلقین
شاعر چو قصیده کند انشا

من بنده چو از نه بیت دانشم
روح قدسم همی کند املا

در مدح تو گشت منتظم نامی تو
شعری که از و جمل شود اشعر

شاید که کنند پیش ان سجده
هر لحظه روان اطل و اعلی

بر دوی مدانکاشتم تخمی
کز رشکش خامه شکنه مانی

تا مانه از فلک بود جوزا
تا سورتی ازبی بود طاها

از عمر بکبیر الطول الاعمار
وز کام بیات غایت القصوی

چه خواه تو جمله خنده بود لاغر
ز بان تو گشته اندرین انجمن

ان زلف بکردان بر پیشانی
وان روی بکرد ان در خشانی

روبی که کر اکند کز او دور شش
می چین دان یکاد میخوانی

حسنی بکمال ای در یغ اورا
خوی خوش و زه مسلمانی

عشق و رخ تو جو بلبل است و کل
فرزاده من چو بوم و ویرانی

مرا کر جان بری روا دارم
ان دی که مرا تو جان جانانی

پسجان صد بخت کو رما
جز تا نکنی خواستم خبانی

روبی کر هی جهان بدو دیدم
پیچم چرا ز من بکر دانی

ناچند تفاخر دم ز هر ا اهل
از نه تو حاکم سپاهانی

ز دوی سخن ز برکه عالم بی
مسند شده طریق عقلانی

بر روی روزگار شده تیره
انجا خنه بکار تفهانی

این چرخ کبود رنده و دلفیت — در کردن سپه نه اتفاقات است
هر لحظه کردن صنعت — شب طره و پر جم سیاهات است

چرخ ار چه بنسبح خاکپایت
عقل ره نبرد بر طل رهیت

ارنام محبت بیش — حلقه شده این نیشه طارم
در خدمت انبیا مشرف — وز حرمت آدمی لکدم
کوین تو از زجودت — افلاک طفیل از وجودت

از مطلع تو سپهر دود بی — در موکب تو زمین غبار بی
عزت ز کناه عذر خواهی — جودت ز سوال شرمساری
بین کیف هر نیاز مندی — وان عدت هر کناه کاری

از چه دات نا امیدی
در عهد چو تو بزرگواری

هر جان ان ست عدوت دارد — در دیده همت تو خاشاک

ای از نفس تو مسیح زاده — امت در آسمان گشاده
در حضرت قدس سپنده تو — بر دوزده ماکان فتاده
آدم ز بیشه عدم نام — در حجره بهشت تو زاده

تو کرده و جان خلق سواری
در کرده تو نبیا پیاده

ای حجره دل ز تو منور — وی عالم جان ز تو معطر

از چشم رفت اوج و ملاحت مانده بجوا — وز رخ برفت اینک و در چشم ماند آب
چون بخت بد تر گشت سوی شاعر هنر — چون عقل خیره ماند ز پندار و هوا آب
بر عارضم ز شرق تیسه ای دیده سیح — دین بخت خفته بر نکرد و هی ز خواب

کو دولت روزی که شاش غم بی
روزیم غم بی غم روزیم کم بی

این تیغ سیح بر دلم چون بدار گشت — دین تیر چرخ بر جگر من چو ناوک است
گفتی که بخت بیرت اگر زنگو شود — هیهم بسیت خواجه ولی خراسانی است
خود طرفی عقل بیرد است جاهل است — وانکو بتر که عقل گفتست زیرک است
نا چرخ شته ام ز حقارت بدان صفت — کاندیشه وجود خویش می ایزم هست
گفتی که چکما مصاحب جراست شبی — ما را زدوزگار شکایت همین بس است

غم گر چه نا خوش دلن بود خوش است
کاندوه دل چو شته بغ زاد اشت

زاده دنا سپردم و دستم کوا بس — فضل و هنر گزیدم و ایم گنا بس
تا جان بود بکوشم و نندیشم از صد — جون خدای دامن پاکم پنا بس

گر زندگیت ماند و بیا یم مراد خویش
ور نه بیت مرگ مرا عذر خواه بس

ذات چکونه یا یم صفات انعم — قصه چکونه خوانم عقلت وارظم
زاده خواص حشو وجودم جو داد عرض — زاده دوام جون الف بسم الله قایم
در حل مشکلات جو خورشید روشنم — در قطع معضلات جو شمشیر عاضم

بر پاک دامن من فضل من راست
یار موفقم نه کر خصم منا زعم

دولت مجو که تا هنری هست زانکه چرخ ‌ فضل هنر ترا عوض آب و نان دهد

باد بهشت با نسیم بهارات ‌ بوی بهارات نیست مشک تتارات
سرخ شد و خوی کرفت عارض لاله ‌ کز ره دور آمد بتاختن آمد

باد بهار آمد و ز کل جنبه آورد ‌ ابر ز بهر نثار لؤلؤ لالا آورد
روی گل از شرم عرق کرد چو بلبل ‌ گفت ز مطلع مختصر آورد

گفتم با چند هجر ارجوشیدی
گفت مدانی نهار دست برآورد

از فلک نیکیت و ذوق اشارت ‌ از قدرت اضطرار و زور ارادت
دولت تو لازم است همچو قناعت ‌ خدمت تو واجبت همچو عبادت

دره توجه خیزد علقه بهشتی ‌ بود و توحش کیست سبزه دمانی

چون تو نخیزد و زده زنکار کس بیخ ‌ چون تو نزاید ز چرخ پیر چو آبنی
از کرم تست تازه شاخ مروت ‌ وز حلمی تست زنده جان جهانی
از حلم بود تو با نیفزوده شود ‌ کوکب از شاخ در خشنده نشود
دم بس است کز باد و صبا ‌ گول مرده باد زنده شود
گل چو عهدی در رعنایی کرد ‌ دولتش زود پراکنده شود

صانع عالم که جهان آفرید ‌ ذات تو از جوهر جان آفرید

آنرا چه بود عسر که کام برآید
شب کو چه بود تیره دمی نور برآید

دیده که جوانی جوتوازد کو هر آدم ‌ از گنج عالم نامده در چیز عالم
بشناس حق نعمت حق چون جمالله ‌ تا با تو چه فضل و چه کرم کرد به مردم
داد ات هنر و فضل و جمال کرم و جود ‌ علم و ورع و حلم تواضع همه با هم
در کوهر کس این همه صفت نبود و نیست ‌ با او می این همه معنی نبود و نیست
یارب بکرم او را مسعود و همی دار ‌ وز دولت او چشم جوان دور همی دار

تا باد جهان دولت ان صدر جهان باد ‌ خلقش چو قضا و همه لطف ان ده ان باد
حل هر اشکال در ان لفظ و بیان است ‌ فیض هر از ان ان ز ان کلک و چنان باد
در پای تو افتاده خاک همه کاست ‌ در دست مراد تو جهان همچو همان باد
هر چه کران چین سلح است و عداوت ‌ در حکم تو لفظ تو و کلک تو ان باد
کار دل و کار عدو بیت بهانه ‌ جز نامه تو را بایه چو سته نشان باد

ای کرده چرخ چو تو هر کز خواجه نزاده ‌ عقل چو تو نوجوانی عاقل کز نده
ایت عدل و لیکن عدل را صورت کاست ‌ صورت نقطه و لیکن عقل را ور خنده
هر لفظ تو نه بیدانه لباس خلق تو ‌ ساخته با کیه کرم همچو دم مجزه
انچه می باید طلع از جود تو هر کز نیافت ‌ وانچه می چند هنر در عهد تو هر کز نید

ای بپا مرد دیر جنگی رزم زان ‌ کش چو من از بهم شیر اب در نشور شه

جوانا به بسی سر در آسمان سودی — جو سایه با تن فتاده مسجده در نگذشت
کنون گشنده مقاربت دیو راه در عقبت — کنون گسسته تباطین راه در سبت
تو عمر باقی خواهی بکار خیر گزار — که کار خیر بود عمر مرد را بدرقه

جنان عطیف هوتی رخ گناه همی
که عاشقت رخت بر کنا پیدا ری

نالم همی و سود نه پنهان نه آشکار — زیاد من نمیرسد اشک خونبار ام
گریان بگاه خفته بجون صبح چشم — خندان بیان خون بگه خون چکار ام

افسوس دست من که بگیوان نمیرسد — اوخ که در جراح بپایان نمیرسد
بر من نمانده هیچ بجای نمیتی — کر جور دور گنبد گردان نمیرسد
دانی نشان مردم زاده چیست آن — کر دیش اب رفته و دربان نمیرسد
مرگ ار نمیرسد بمن ان بخت دولتی — کان نیز هم ز غایت حرمان نمیرسد

چرخ این نگان کین همه بر ما همیکشد — خورشید تیغ بر دل دانا همی کشد
هر جا که خشک مغزی دژم اهمی نگرد — دامن بر اوج قبه کهان همی کشد

دست اجل کر نه کریبان عمر ما
زا مرد زدی ربوده بگوید کیست

شادم بدان که عمر گذشت ایزد بهشت — کری چنین گذشته ز نادان بهشت
ان کو سخن بگوش تو سخته ان بردی — شراب سوی چشمه حیوان بردی
وانکس که نظم و نثر بدین خوبی اورد — خرما ببصره نزیره بکرمان بردی
طبعم ز بحر فضل تو دزدید قطره — دانم بهر حت تو بپایان بردی

باش تا کرده شکفت گلشن — کس صبا بر عنبه اکنون می جهد

یارب این دولت چنین پاینده باد — افتابی بر جهان تابنده باد
تا ز چرخ ایده در کنی روز و شب
رو بکارت رام و بخت بنده باد

باز این چه عربده است که با ما همیکنی — باز این چه شعبده است که پیدا همیکنی
میزن کرد مشک کرا بگ همیزنی — مسکین زنان دام کرا پا همیکنی
با دوستان کیان با عاشقان توش — برگز که کرد انچه تو با ما همیکنی
دل ما همی بری و بکبریا همی خوری — از شرط نیست انچه تو با ما همیکنی

یارب چه خوش بود که بیارا بحق تو
من جان جید هم تو تماشا همیکنی

عشق تو ای نگار بسحر دارد خورد — وانرا که زر بود ز وصال تو برخورد
این شور بخت دل بگدان لعل تو — تشنه تر است هر چه از و بیشتر خورد
کوهی که نام من ببرد نزد من بیا — تا فاضلا غم تو ام این نیز در خورد

تو چین کونی و مشک ختن
این بگیر ز تو عجب تحفه است
بکو چه نیستی و بپذیر مرا
کز سرت نا بسمان وجه است

شعر مخذوم من جمال الدین — که چو گل بر دم سحر کرده بود
اگر از ضبط یک دقیقه ان — عقل داور اک نیک کمر بود
لفظ و معنیش چون گل خودروی — خوش و نغز و تر و موجه بود

۱۳۱

جز تو کیست در هستی که او نذر تو دارد — جز از تو کیست در عالم که او امید تو دارد
جون من مدحت سرای کو که دارد جون تو ممدوحی — جو تو کو هر شناسی کو که میل من دگر دارد
مرا شد ریف فرمودی نه لیکن این قدر دانم — مرا کس این قدر نخرید زو کس این قدر ندارد
هم از خط سخایت دان اگر این خود محال است — همی زین مانده کو راست خود در پیش برگ جود
بر آن کس کو هیچ خوار بان بخشد و چون گل — عجب نبود اگر جای جو زر کس نگیرد سود
کسی کو جو تو معدوحی به دست آورد در عالم — هم از دو من حقی باشد که از دوی بر خورد
کسی کو کرد غواصی چو دریای پر از گوهر — ز کوته دیدگی باشد که جز مشتی نیرزد
من از تو نام گیرم زانکه نامت از خرد خیزد — من از تو بوی جویم زانکه بوی از گل کند گل
تو کان جودی و نا جار رسم کان چنان باشد — که جون زر بیشه در بخشد طبع زر بیشه جوید

بیا نه خام طبعی از سوی عقل دور گشت
که از دور یا کسی خواهد دراز خویشه جوید

ای چشمه‌وی که هر که گنه بیدگی تو — هم نوح بخشش کرده هم تا جور شود
جان خرد ز خلق تو مشک بیت شود — کام سخن ز نام تو نیک شکر شود
ربط طی سخن جو هما سایه بخشد — تا جو از جتر تو گردون سپر شود
از لطف نامه نامه شاهم خوش است — کو داید نوازش این بی هنر شود
هر روزی که در حرم شاه راه یابد — از فر شاه ورد دهن شیر نر شود
خورشید لطف شاه تو بر تو هیزه — خاکی که مستعد تو است زر شود
دل بشکند عنجه را چه شد خنده زند — کز در عنایت دم با دسپر شود
هر موی بر تنم همه عاصد زبان شود — تا ما عریم شکر کمر بر سر شود
جون من بسی را بسی سکه زر نیخ — جون من بسا لها که ری نامور شود
تا در زمانه نام برآید جو من بسی — ای بس که جرخ سر زده زیر و زبر شود

۱۳۲

تر اهنر و ژه بود کا فتاب — دایم در ظل نظر پرورد
فیض کف تست طبع جنن — لفظ معانی خوش تر پرورد
هم گل از ان یابد این رنگ و بو — کش فلک از مهر پرورد
جرخ زمن عمر بر شوت بست — بر طمع لوک مگر پرورد
رفت جوانی و نه پرویز هیچ — بعد خزان شاخ جو بر پرورد

در بقضا غایت باز آورد
گر کرین بس جه تمه بر پرورد

ای کریمی که بشت جرخ فلک — پیش تو سال و مه بکم باشد
بنده را آرزوی آن آید — کز هم از جمع آن حذم باشد
جون من و جرخ خواجه تا شاهم — بر من از وی جرا ستم باشد
سال در مرد معجز بود — مرد از عقل محترم باشد
بر هم گر سری بجنبانی — غم تو مرا لغم باشد

جرم خورشید را اگر سکنی
لعل گردد از ان جو کم باشد

ز افضل و کبری پیش از ان است — کز تو امید های خیر اد می ستاند
جود ها نستاند از ان مقبل بر جا — تا وی داد تو جه رجان باقی

طبع جون بوده شد از خیر خواجه
زانش مژه که خود را کم از نوالچه

اجو سکوی ای بصیر که ما ن — ما ترا زین جا بجان جه رسید
کیر در کون کیخ و دلقنیس — تا بشروان و سلجقان جه رسید
مرد رشش هر خاقانی — تا بتو خام قلبستان جه رسید

گر هیچ کسی همی قلم بر کشید
ور کوه همی خری دمش اکنون

تا کی این دل ده نوین مرا بدویوس — خویشتن را زره عقل و حذر کردنی
زین سبب حسان بی حنه مشتبه باشی — زین خران چیزهی جنه بحکم بینی
برجهانی چو منی دل که در و زار بینی — هیچ آفت بر جغ علما لعم بینی
در سرای چو منی رخت که در ساحت او — فتنه را تا بکجا کور بصاحم بینی
سر هر پر هنر خا زیر ی غم بینی — پای هر هیچ بر سر انجم بینی
زرق کر در کمری بیشتر مردم اعظم — سبک بی دم با با خر بی هم بینی
خیز و در زاد بقدر قناعت امد و — تا زی چرخ از انواع نعم بینی
امد و در دین شیر سلامت باشی — و مذد و در دل همشیر ترحم بینی
منصبی را چو منی خواجه که از بهر تملق — کر تقرض کشی و کاه و راجم بینی

دله

کرم هر کس امد و خراد باشد از آنچه — و رحق خواجه جهان نیت که و رحق بینی

کرم من چه بود و انکه نخواهم زتو هیچ
کرم تو چه بود و انکه نخواهم هیچی

بخوبی بیکس چون یار ما نیت — و لیکن در دلش بوی و فا نیت
چه تو و از تنگ شکر شده دانش — که یک شکر از ان رو و زی ما نیت
تو خود و انی و من و انم و لیکن — که یار و گفت چو این مت یا نیت

بعشقت هم بیارم کرد و عوی
که رز خواهی و این معنی مر انیت

چو جیب اورد و لت رزمن بگرفت — کر او دل زخویشتن بگرفت

امید وصل چون در و هم آمد — کرو هم اینجا همی تنها بگنجد
مرا گفتی که خود فا خوانده ایم — زان در طبع تو رعنا بگنجد
زمن جان خواستی بستان بهم امروز — کرو تاریخ نا فرد ا بگنجد
ازان کو جنگ و ا نشت در کمانم — کرو روی تو سه گنجد یا بگنجد

دله

یارم چو سخن کوید از لب شکر افشاند — چشمم زذوق او هر شب گهر افشاند
اندکی دل را صد جان و کر بود ی — تا هر نفسی بر تو جان و کر افشاند

دله

تا تر ازین جفا دل بر نکرد و — مرا این در د و دل کمتر نکرد و
کر هجران تو سوکند خورد است — کر تا خونم بریزد بر نکرد و

دله

یاری کر رخش سرو قدش سرو روان بود — و اویم مرو جان و دل صحبت ان بود
چون دیده مش اندو د بدان سنگدل مهوش — کفتم کر جفاکار بود راست جنان بود
کر هیچ غالم زدلش کوید خاموش — انصاف بده خامش ازین مشتریان بود

زود آ کر بانکشت هم بازغایند
کین کور خلافت کو در نه خلان بود

بل تو ام کار بر بی آید — بر من این غم بسر نمی آید
دل چو دلدار رود بر کشت ارمن — نیک دیر زه خبر نی آید
هر شبی با بو زار منم تو — شده هر یکه کر نی آید
یکدم جهد تا بهوشم حال — دیده با اشک بر بی آید
بنمام تو بح هر روز سیه — کم ازان هم بسر نی آید

برم امشب که آن سرو سهی بود — هر شب کار دل فرمانده ی بود
همه شب بستر م بر سوسن و گل — همه شب در برم سرو سهی بود
وصالی بود پیر از حرمت شب — نه کوی عالم از آدم تهی بود
مروت شام ما الله اکبر — می لعل سهیل آسیکی بود
کهی بوس و کهی نوش کهی نقص — بگویم عیب ان شب کو تهی بود
نه یکساعت لب از لب سه چا سود — نه یک لحظه رهی و دستم تهی بود
ازان شب غصه بر غصه است و دو تو — مرا کا شب نه مردم ابلهی بود

اگر رخت از جهان بیرون نهی تو — ازین تر دامنان کو واری تو
تماشا گاه جانستان بس فراخ است — کرا زین شکنا بیرون جهی تو
چو وقت شمع هم از شمع زاید — حقیقت عزا در ا کو تهی تو
زه و زان سوی چاه صاحب دولتی تو — که تیر خواجه از ریش رهی تو
تلن کن چو دشمن گشت غالب — چو درمانی ز شهری رو بهی تو
سیاه عیبم از چشمت نزدارم — که دست سرو آزاده بهی تو
بهی کن کر کسی بر کرد با تو — که با مه هر کیی کز مه بهی تو

ز علم و حکمت کاری نیاید
برو هم ابلهی کن کاملهی تو

ای ز کرد ماه مشک آمیخته — وی بگرد لاله عنبر بیخته
چون توان از عاشقی بگریختن — عشق تا تو ای روح آمیخته

جنبد از عشق کشتی رفتی کهن
ای هزاران خون ناحق ریخته

یاری که دل منست مسکن او را — سر لطف بهانه ایست بر من او را
زانجا که جمال اوست جوئی اوست
نه دست توان داشت نه دشمن او را

با تو سخنم زیادبی سنگ تر است — کارم بر تو ز آب می رنگ تر است
چشم و دهن تو ای بت عشوه فروش — جون دست و دلم ز یکدگر تنگ تر است

پیمانه فلک زما فراغت داد تو — یکباره ز خویش شدیم از یاد تو
با کم ز منی بای و صال افتاد تو — کفتی کز اوز قت مبارک باد تو

در راه دلم ز عشق تو صد دشت است — امید من سوخته دل بس خامت است
دانم که تو بی یار جهان یار کیست
دانم که تو بی دوست جهان دشمن کیست

بر من غم عشق بی نهایت برسید — وز دست تو کارم بشکایت برسید
کز ناله کجا اهی که بنالم سحری — دریاب که دود دل بغایت برسید

خیز کاندر دولبری در بند چانی نیست — رو کز اندر روشنی یکدری کیهان نیست
جون ترک جان بایه کفتم در راه عشق
خود بزرگ تو بود یم خوشتر از جان نیست

تا کی ز تو ام جدای و مهجور رسید — جندان ز تو جان نیست بکدو زر رسید
اندک تو داشتی بران کس دارم
کش جو تو هزار بنده دارد در رسید

۸۶۱۳۷

هر شب رخ در بگیسوی زرد افشانی
با دیدن تو دست در گردن افشانی
هجران تو زاد و جشن من خواهد برد بی آب و درشت از رخم آب برد
جانان ز بر بستر من رفته تا
کز آب دو چشم خانه سیلاب برد

۷۰۱۳۸

۱۳۹

یکی داستانیست ما را دراز — بری از دروغ و صدا از فرا
ازانهاکه در عیبت خواجه زیست — درین شهر خاصه بر اصحابنا
اگر سمع عالی نکرده ملال — مفصل بگویم من از اسبدا
نخستین بتاراج برده دوست — زغارت شده مذ انینا اغنیا
تزلزلت الارض و زلزالها — واخرجت الارض واثقالها
کشیده ز زمانه کرده بس — ز بر کشیده کلاه و قبا
ز سودای سیم و زر آمد وحش — شده مغز قومی بر از کیمیا
کشیده ز از جشم زکس بردن — زی رشته کان مد بهر خدا
زن پارسا چون کل پارسی — بدون اوفتاده ز پرده بسرا
بهیچ زهره و سه حوزده زر — شخزده رخان رو در به عطا
سیاجه شده خنده تا رکین — شا بر شده هیزم شور با
بکا اهل قبله بهوی مرده — همی خاک رفته شد از بور با
کنون پنی انجا برو ز سپید — ملا ز نجاست چو کنج خدا
یک مرده افتاده در سرخیی — که بر جای پشانی اولیا
جوانی تا دو در سجده افتاده سخف — جوابداں کشته ستونها دوتا
امامان جو قندیل آویخته — جوسجاده افکنده محرابها
سیاروی پوشیده کوتاه بجا — زخانه برون رو ز سور و غزا
کنون از سر غبنه و بیچارگی — گرفت پکانه را آشنا
وزان نازنینان کرآورده اند — در اطراف بر سا دبسا
درخت هنر جمو شاخ کوزن — فرومانده دل برگ و نشو و نما
گرانمایه را کار در الخطا — فرومایه را پایه در اربعا

تبارک الله ازین خوش نسیم جانبخش — که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
بسوی دیده و دل گلشنها فرستاده — مجامران طیبت هدیت فرستاده ما
بمان بر مقدم سکوفه اندر پیش — رسیدن رمضان در میان فصل سما
رسیدن رمضان و میان فصل سما — رسوم لهو بدرکرده و کار عیشها
همی بچه بر خویشتن بر نیم ساز — که هیچکس را در روزه نیست برگ نوا
کنون مغنی و طنبک کشیده و چنگ — جو خوابگاهان معطل کنج مسجدها
تو در سیاهی و لاله بر من او چنان — که کمینش کنند ساغر شراب ریا
بلال دولت او به رکشنده عزم — کمال دانش او منتهی هم از جهدا
ز بهر جست تو نور ماه و این ماه — نکرد مارد کشکده نه بر کل رعنا
رادلیست پر از ما جرای گوناگون — کز نیت عالی بر ای مولوی ما ما

خوشی از روزن اقبال درآشیانه درا
گر از و خانه دل شد ظرب آباد مرا

خلعت ابادِ دلم گشت جهان نورانی
کافتاب فلکی حوادث از یاد مرا

دین همه پرتوی از خاطر محمود من است
انکه خواهد ز ادیبت ببیناد مرا

تا کی مرغول خلعت دیده مرد معنی لطیف
بس از ان باد نیاید کل دشنام مرا

عاشق لعظ تو شد جانم و کوی داد
لب شیرین سخت راه دل فرهاد مرا

من غلام سر کلک تو کی دل سوال
هر چه در خاطر م آمد همان داد مرا

طالعی دارم کز تشنگی ام لب نگزند
در همه عوظ رمذ و جلوه جغداد مرا

با چنین ناطق لشکر خوان چب در راست
دای من کز سه لطف تو فرداد مرا

نه غرم موی بی مدد دولت تو
در سراپای سنوده خجر فولاد مرا

چ دانی که چه داده مذ از ین اقطاع
پیشخدمی که لعبد مرکب باد مرا

ابرویی که نهد بر سر این نان کردم
دانش عضه کجد سوخت زپه اورا

اختیار خودم انگه ز دین چ اباد
کاخرین بر نظر دعقل و خرد باد مرا

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر
کو خود این قاعده بر کنه زبنیاد مرا

خرمنی شه بباد و چه قسمت کردند
خرمن آن قبه زنانرا بود و باد مرا

کاخه این جامه بهسپید و مدرکاه امه
زاده خاطر من تا به ی داد مرا

۲ چیست این جرم سنور سان ماه شاه مذر
شهواری پر دلی غیرد زنگی کاسیاب

۲ از زوال صورت او شاهد روشنع لکن
وز بخیل بکچه او ساقی و جام شراب

۲ قرص صابون لست نهاری دلشت اکرم
تا بدان کز دون فرد شوید نه زنان قصاب

سال سه دامن سبز دست کوه و دشت
تا کنه از فیض جوش جزوه زراکنان

میکنه درآمد و شد عرما را پایال
سبزه دوزخ فتن او زنگانی دشتبان

زین سپس دست من و ساغر می
من ازین کام من داد و زناب

هر کجا شری از می پیشم
بر سرش خیمه زنم همچو حباب

پک امتب مرا حوال جهان
عکس مطلق شده است آن مرآب

انکه از اب نیخورد دهنان
اشکارا حوزد امروز شراب

انکه کر بیاله است امروز
دوش شد پیل مرا مدر مستاب

سره بزم شزاحت امروز
انکه دی بود امام اصحاب

کیرود دار قدح است ای ساقی
ان دمان موسم شادی دریاب

بر دو ازده خترزه بردارید
که نمی زیبد ش این پرده حجاب

می که در روز تو غایت شده
بیتصا باز خور اکنون شب شباب

خاک در چشم غم انداز جهان
زانشی ساخته از اب نقاب

باده هجو زر پیرخ کرد
بکریزد غم دل چون سیماب

دسم

ای کفته جان جانها روزی بزدارت
کر چشم زخم باد ایزد نکهدارت

در بوستان خوبی آن غنچه لطیفی
ترسم که کرد باید پنهان و اشکارت

هر جا که بر کذشتی با سایبان برابند
بوی سعادت ابد از خاک رهکذارت

دسم

بر تافت بخت مرا روزکار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

ارم بروز زهر خلش صد هزار دل
کر در سوژم ابد زلف نکار دست

بکان نیشه غزه او تو در دلم بشت
در نیاورت زمن انیک بیار دست

لعل تر اشی مسوم من و همنوز
می بیسم از حلاوت ان کر به دار دست

جو در راب جو بند این مهر کلمن
کر باز دارم از شره سیلبار دست

غمت بکرد دل تنگ من چه میکرد — کری چه میکند ش کرد این محقر کشت
دلم ز جام وصال تو نشئه‌ئی دریافت — همانکه بود ز عشق تو با جهان برگشت
نیافت کیخ نظیری تو در عطاوی تو شهر — بشد به هر جده کرد و خود بدر گشت
حیات او نکشد نیز بار منت جان — شبی که لطف تو در حالیش مصور گشت
جهان ز پرتو رایت چو خاتم کسری شد — خلاف نقطه لطف تو کوی غبر گشت
نهایت اهل سروران عصر این است — که در رضای اول ترا مسخر گشت
ز هر که او قلمی داشت جز تو دانشید — ز هر که او کری تست جز تو بکر گشت
خیال دست تو کز بهر دوال بخم — دقیقهای هنرش از زبان سب رگشت
جو بارد او جناب تو اهل مینی را — حرام باشد ازین پس نکرد مردگشت

زمانه دست بدانسان همی گزد ز حسد
ز اتفاقات کاز تو نصب جاگرگشت

تو اندر یابی نکار من ار نه — جهان بودم جهان دور از شعاعت
کر جانم خوطه تسلیم میجوزد — بیان عالم عیب و شهادت
روان قالب من بی علاقت — سکون و جنبش من بی ارادت
حیات از صحبت جان در پذیرم — قوی در گیرد گر از پیشرادت
ز چشم از رنگ بهد پیدا ست — ز منزاز بوی میگردد استعانت
شع اندر دامنم می نهاد ذه — ز تو میدی بجز نقطه شهادت
دم جانبخش او جان تو هم دارد — کر بادش عمر و دولت برزیادت

ایدل چو آنکی که فضا در پی بقاست — این از ره آرزوی دراز تو از کجاست
در کار خیر هیچ تو جون تنگ مکن — کت هم نه یه تنگ بر بران جزا ست

هر کو بصدق دم زند از کیمیش بهبود — جون صبح روشنیست جهانیش در قفاست
هر جا ز زبان رود سخنی کان ز جاهلیست — در دل نرفت هر سخنی کان ز جاهلیست
کر امینی طاعت انیست جو خاک — در خاینی ز معصیت ان شار رحماست
طاعت که با غرور بود صبح لعنتست — عصیان کز و شکسته سوی بحر انجاست
تا با وجود عمر هی از نیست کمتری — جون در قضا سلوک کنی عمر لنگاست
روزی سه چار صبر کن در بلای خویش — کان رنج نیست صلح جان در داد و داست
در مطبخ تو جوب خورد نا ابا پزد — آتش کز انگبین سپه یاد راست
خاکه ز بین ز هر تو بر شاخ میرود — تا در دو نانت مینهد این میوه کجاست
در پیش تو مشتغل داری همی دو دو — عقلی کو در ممالک افلاک بادشاست
تا پیش تت هر جه ز انواع نعمتست — تنبیه تست هر جه ز اقسام ابتلاست
تخویف کردن تو ز اجابت بر تست — تکلیف کردن تو تکلیه در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او — این منصب چنین که تو داری از کجاست
با ترنات حکمت یونان ز اهجا — جس نیست کت بخی و دلی هر دو تقداست
اکنون ز بارگاه قدم سر بر آورد — کر جان پاک مرد اثار مصطفاست
بی او کسی بحضرت تو حمد رو نیافت — زیرا که خاص جاجت درگاه کبریاست
احوال او نه بر حسب فهم آدمیست — معراج او دریی سلایم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست — از راه صورت ار چه تقدم زماراست
آری وجود نقطه خود از پیش دایره است — کر چه محیط دایره را نقطه مبداست
او از جهان دیده جهان اند رو نهان — مانند جان خلق که او جوشن لطف هاست
جون یاد اهل بیت رود بر زبان من — کر حامی من نکنه شک جه جاست

خود را ز بس کند ارد بر تو تا به دوری — کاکنون مقربت کرد بر خویش سابقت
دیوت غرور داده که تو خود نه‌ای فرشته — نفس موسوس تو بدین عشوه داد لقمت
غلمان و حور کی طلبد مرد متقی — سنت پرست کی بود آنکس که عابدست
سر بر خط جواب ز عشق چرا کشد — آخر ز اول تو خود او را ز دوستست
بر هیچکس مدار مپوشند اعتماد — تا هستی تو وعده مده از تو مقالت
عفت چراغ دیده و زبان هم کنار گیر — کوشت و پرچم طمع و چشم قناعتست
دلکش نگار هم اخلاق سوسنست — در بوستان مذهب غنچه شقاقتست
در گلبن و حقیقه ازرای زینتست — خورشید را همیشه گذر بر دو طاقتست
اخشیجی ستوده خصالی که حضرتست — مجتمع مصالح خلقین خلافتست
ذات تو در مجامع اهای روزگار — چون نور ماه در دل شبهای عاشقست
نگشت اگر مطاعی ذوبیت در خطت — در نظام ملک کمی از سکه‌ای خلافتست
کز حزم عادتست کرامات اولیا — عادات را کرم خلق تو خارقست
می پاره‌ره که دست چهارکه چه در پیست — نزدیک عقل صورت او حی ناطقست
صد راز خدمت تو ازان بهره‌ور شدیم — کاسباب پیرادی ایام عاقبتست
تقصیر از تو نیست و ز اقبال اهل دل — خود در رکاب دولت ما نامواقفست

ای در بهر صبوری تو دیو اندر روست
یک سر موی ز امر و ده جهان بیم بهاست

در آرزو بتو از عمر من دو سال گذشت — که هیچکس ندانم کز بر چو حال گذشت
حال گشتم از بن باد و خاکر چو پل — وگر حقیقت خوانی نوا ز حال گذشت
نامه در سرم از هیچکس نه‌ای سوی — زین گو بر سرم از گو نه کوی حال گذشت
از بس بسی جمع بود عهد وصال — جوزندگانی در حسرت وصال گذشت

مرورم دار کاو را جز تو همتی نیست — او خداوند درم نیست کهان باشد
سر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند — ای بسا رو ز ازکرده پشیمان باشد
همه ذا علم بباید صفت آصف را — اصفی چون کند آنجا چه کو ناوان باشد
هم شوم روزی بر خاک خجالت طاکیر — درد حرمانم اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعا گوی تو شد بر جز زبان
گر ز اماوجی از خاک سپاهان باشد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر شود — اندیشه چون زبان ثنای تو کرکند
اخلاق صاحبت تو بهشت پاز نه — تمثال سلطنت تو جانور کند
لطف تو جاودیست که بر تنگ کرد زه — خلم تو مرعیست که از باد پر کند
چون بر زبان من کند زیاد دوستی — همچون نگوته از دو جهم سیر کند
اینک بسی فسانه که در دور رحلت — پرغالها ز دانه شکر آنجا گر کند
یکبار شد بجمله تو فتنه روزگار خویش — واکنون ز آرزو داد که کار دگر کند
دانم اگر کردی از کرم تو نیش صبر — از نا چرای حال منت کر جز کند
روزی لطف تقدیم نفرمود و لطف تو — با انگبین تو آرزش بر نی خط کند
کز بر دلت گذر نکنم از کار دوستی — خاشاک که نیز بر دل دریا گذر کند
مثل تو خواجه حاکم این شهر دلبریست — محتاج اگر بهر علف کاو خر کند
هم نام و نگ وصل تو تا شد گرو نگار — در زیر تو فضل را بل پر کند
زین پیشه زند کی بسلامت کمن کنم — خطا که کس نمرده بجان تو کر کند
گر دفتر آن زنم که بمن ختم شد سخن — تصدیق من هر آینه دیوار در کند
در خدمت جهانیا تو طمع بریست — کاکنون کسی عمارت فضل دگر کند
چون لطف طبع بری نیک پیشه کرد — در نیک نیشه نابش نور شید از کند

چون خط خوبان بر رو نویسد روز زشتست — هر کو بر این روی دلبر ایشان کرد
ای تن ازجره دل خست هوس پیشه — نه دولت بسط زر آن کرد
عهد طفلی نشود عجده دیو — بگه لولی مزاگه پسلطان کرد
عقل را بنده شهوت کن ایرا نه روست — که ملک چیره کش مطبخ شیطان کرد
خویشتن را مده باش که از از سوز — تا به بینی که چو شمشت همه تن جان کرد
بت بکش همچو براهیم بوار هیچ بهی — کز تراشش چو رمذه بکپستان کرد
چون سلیمان همه بر پشت هبا بند نهی — که ترا دیو هوای تو بفرمان کرد
دان بینا که بود گنجه زدستی چو عصا — اهرا زدست بپندازی تعبان کرد
آدمی بر حسب همت خویش آید — هر چه اندیشه بران بند چوان کرد
کرد بین دینی دون بست شود دون همت — در بر اطاکه نهد خواجه کیوان کرد
کر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح — جرم خورشید ترا کوی کریبان کرد
کام دل میطلبی بند نا کامی باش — تا همان در دل ترا مایه درمان کرد
روز ازین جمع زوال دو دل تو پنهانست — اندران روز دولت کوش که پنهان کرد
دگران نور ترا زاده دهد اشته شود — دل تو نیز ترا زاده بدنا علیان کرد
روشن از هستی خود سوی خلق چون شمع — تا هم آب دهنت چشمه حیوان کرد
دل برین کهنه کره مذکین دولاب — اسیابیست که بر خون عزیزان کرد
آز نشت ایکه همه چیز چنین نا پایست — آز کم کن تو کمر فرخ خود ارزان کرد
کار دنیا کر تو دشوار کرفتی خود تو — کر تو بر خویشتن آسان کنی آسان کرد
هر زمان از پی خانه غرض دیگر — راست چون اره زبانت همه دندان کرد
بس کن فریاد کنی از ستم و جور نجی — هر زمان صورت تو نای بنان کرد
از پی مستعل دانی همه خواهی — کز تراعم کم و سیم فراوان کرد

باز چون دور قناعت رسد آن زیرا — نقطه امر الهی خط طغیان کرد
شده با دستخطش چون دم تعزیر زنه — کوه در دست دهوا سیحه گردان کرد
دست لطفش چو سراپرده تقدیر زنه — دیده دوری عاد کز ارکان کرد
دیده معتمش آزاکه در اورد بکنار — تیغ تیزش بر حلق کمنهان کرد
تا دلی مژده مسمار در دیده دشود — هر کرا معتمش خانه بدان کرد
دوم کفت کر پی دوسه توجه بکوی — تا ترا تاج سرو مطبخ ویران کرد
من که چون خوض کنم در سخن معنوی — خاطرم تیسره و دل خیره و حیران کرد
زهره دارم که بدین خلقت سودا کنم — نطق من کرد سراپرده سجان کرد
قوت ناطقه پوشش پسندد چو کلیم — پرتو تجلیش چو تابان کرد
بر حجاب عظمت خاطر آلوده مخا — بچه سرمایه سرمایه تابان کرد
این دلیری خارس الحق کز لطفت تاکی — نام او در نفس جان من نادان کرد
در قیامت ترسد شوخ بزیاد کسی — در سراسر سخنش حکمت نوبان کرد
جان ازین منزل ویران بسلامت ببرد — هر کسی کز سر تحقیق سلمان کرد

دست

زکار آخرت ارزا خبر تواند بود — کر نه مده بر پل بر کنش کذر تواند بود
بار زده هوس بر نیا به این معنی — مبود سینه و خون جکر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی باکش راه — کر خار دکل همه باکیه کر تواند بود
هر که خویشتن کودنا بکوی یار رسید — کر کار های چنین با خطر تواند بود
کسی بکوان مقصود دست حلقه کند — کر پیش زخم بلا سپر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند — کر سرفرازی با جم سپر تواند بود
حیات باقی طوای بدانکه این دولت — نه جاودانه طبایع بر تواند بود

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم ... جو جنبه ورده دلم اندیشه را معطر کرد
بوصف تیغ تو جون برگشادم فکرت ... کمال صدت او لشکرم مبتر کرد
ز کشتگان رخ تا مون جو محو به شد ... جو کوه را مر کز کران مقرر کرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرد ... ز چشم تر بتر را دامن ز جو مر کرد
هر کجا کز بمشیر رخنه افتاده ... اجل ز دور زن آن رخنها سر اندر کرد
ایا دی تو ز اخاهای کرناکون ... مراد اهل معانی همه میسر کرد
یکی ز جمله اشان منم که حال مرا ... از انچه بود تمنای من نکوتر کرد
برای مطلع از عود خامه چیده دلم ... سواد نقش نوشتم بسنگ عنبر کرد
سپهر پیشه شرمنده کشت و دیگر آورد ... جو اپستان مرا مصور کرد
بخشم هت من بجو نیل کشت مرا ... ز نا چشیدن و از رنگ بجا خطر کرد
خدایگانا معشوقه دارد ملی را ... بجز تو کذاری نعمت تعاقدی کرد

کر بنده از خدا بتاب اعتقاد و قام
بر ان مکارم اخلاق لطف کپت کرد

همیشه تا زمین و آسمان باد ... شکوه بادشاه کامران باد
بخاطر جلوه کاه آن اپستین است ... دل راکینه کاه ان اپستان باد
زدوست و دشمنش اندر بخشش ... همه روی زمین چون آسمان باد
عقوبه کو همه از دست و از لاشش ... نشان راکه و امن زمان باد
کرم با عادت او جنسین است ... نظر با موکب او همعنان باد
جوان عمر و اشرها فیه و زبخت ... بجوانی سعادت شادمان باد
کرفته دامن کردون بدندان ... پستاده در پی حکمت دوان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم ... خبا کمت آرزو و اید جنبان باد

زخارستان امذه مش کل مشرت بیاره ... همه دیو اورش انشادی بهشت جاودانه کرد
هوا ایمن و دکیری حوادث دشمنان ... بمی کا خوشرو و لکش چو روی دوستان کرد
جوامذ دست شه پیدا شود و کز کران تا کران ... کشت کرد اخضرش سر مزرع مینا کون کرد
جو جزم او درنک و لکها را شود همکر ... جو مشق و شتاب ایذ زمین را باد بادکان کرد
سی آمد بر پوزه سوی دشت کهر اش ... سحابا زهران هوارد و دریا دندان کرد
خدا و ندا توان شاهی که مرجانذ جزیره ... ستاره سحبان آرد زبا بجهان کرد
جو قدرت تا فتن اراد فلک جون خاک کرد ... جو دست تو کهر بارد زمین جون بسمان کرد
دل دانش شود نازان جو کلکت در عزا بد ... لب معنی شود خندان جو لفظت در بیان کرد
ال دست ترا هر که کرا بارد بالفت ... د جنبش بیشه زد دریا د دیش سنکان کرد
بجای خوی زانه ام دیران طوس کرد

جو شانه چه قهر بر هم شان زند در جه
پیاد خصم زانبوهی جو موی و یکان کرد

زان رو بتو مارا بهر وی آن آورد ... کو در همین سیه دار مهر کان آورد
جو بیشکر شود و شش مخواستن کرفتن ... بر اکنام دو دان تو بر زبان آورد
جه لطف بود کو کشت ریضا د لوی از نکاه ... کر باد تا از من ریخو نا تو ان آورد
نشان چیستی من از انجان جسته اند ... ابهد وصل تو با زم بدین جهان آورد
چا چا کو ذرات مرا بجان آورد ... چا کو چتو نفس بی نیز ان آورد
دلم تو د شتی ارزی مراد و ای جای ... مدا کنم تره او صل تو نا کهان آورد
دلت بر نجد اکر شرح ان دهم کو دلم ... بروز وصل شب هجر بر جه سان آورد
کزون و صا لتو می آورد بمن بیکارا ... ار ذاتی تو د تنی مرا بجان آورد
مقام او شانم خانم باد شمال ... کر بیکشت د بمن بوی کلپتان آورد

بس کز رشکت بر سپاهانش ۰ وجد انگیزد برنج معتبر او
هر کرا کنون ببرد فارغ مرد
وانکه اکنون نزاد ایمن زاد

درین جناب همایون که تا قیامت باد — همین معدلت صدر رو نگار آباد
بمال لطف فراخ است دامن فلک — همو ده خواهم جایی و هر چه باداباد
امید برتری از پایه حضرتم هست — که پست نکبت دونم نپایه
بزرگ و خرد بمن بخشایش چو خود — کرد رنگارش بر من مزنی تنها
چرا چو بود چو کردم زمن چو صادر شد — کرعفو تو نه است پیش ان استاد
ترا سعادت باد و مرا شکیبایی — کو در زمانه ازین معتبر بسی اشتاد

ولسه

سپیده دم کز نسیم بهاری آمد — نگاه کردم و دیدم کز یاری آمد
هزار گل کز بباد صبا در آورد — بباد پای روان بر سواری آمد
یکایک از پی او روزگار ساخته بود — ز باب حسن او رنجش نگاری آمد
ز حسن بیخبر و دیگر بهار می آمد — ز حسن بیخبر و دیگر بهاری آمد
ز غلغل سر حشش گوش من ز بود — خمان و ناله و لهای زاری می آمد
شراب خورده خمان از رقیب تیره شب — که باد او خوش و شاد خواری می آمد
بخفته تا بر زلف رخنه خواب آرام — کهی بشوش دگه با قراری می آمد
شراب در سر و چهره ز شرم گلگون — چنین بیازه شرم و خماری می آمد
شمار خوبی او حد نبود و بهتر ازین — یکی بحشم من اندر هزاری می آمد
کنار رودی و بیاش قیاس میکردم — عظیم لایق بوس و کنار می آمد
ز شست زلفش نگاه صد صد تا — ز تا بود بری اندر شماری می آمد

ز آرامه دی تو در مقام رزباییم — گمان برم که جزان در بهاری آمد
اگر چو جان عدو دو دل چو آهن او — ز بیم هیبت تو در حصاری آمد
نهیب نارا آهش چو ست پاک نفس — بدرگست ز پی زینهاری آمد
هوای مهر ترا جان من نیازم ست — کز ان هوای خوشش سازگاری آمد
بگونه جبل طبیعم نوا رکود را — ز کلبستان کرم بهره فاری آمد
دو دس ستور ز کر سیاه کرد بیا — کر و ردخانه کرم سوگواری آمد
همه ضیافه و اقبال بکام راقی تست — کر با قوافل بیل و خاری می آمد

ولسه

تویی که همت تو از کرم چه ابنوه — چنانکه خشنه خورشید بی حیا نبوه
بکوه سار اگر بانگ بر زند سخطت — ز چپ پاس تو اش نه هرا صه ابنوه
اگر ز لطف تو چو نه جان خود سازم — حیاتم نابس ازین عومنه حیا نبوه
میان سینه و لب سالها جو مجلس — بران نفس که ترا اندران رضا نبوه
ز روی لطف و کرم با جزای کشش نو — که صوحیا ز اجاره زنا جرا نبوه
سبیل تیه دا صطلای و لذا بیه — جو هت با سرکان با هنت جزا نبوه
کرم کجا شده و انعام راجه پیش آید — جزا ازین دو یکی با ی هر دوا نبوه
وقار و حلم ز جرم و خطا سنوده شده — وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبوه
بریز خون من و ابروی من مریز — بجا نتو که مراطاقت جفا نبوه
زبان جاهی و امالی ز ان گهل کرد — ولی شهامت اعدا املا نبوه
جو تو مراجعت نام و ننگ من گفتی — با حظار مرا جاره حسنه ملا نبوه
مده ز دست متابی که کم بدست آید — رود بود که جو د ریا بدت بجا نبوه
اگر چه لاف زدن از خود احمقی باشد — درین دیار بر از من سخن سزا نبوه

عقیله عاد تنه و امن بگیرد نشاری
کسی مگر رخت درین کعبه امان انگند

زبان خاطر من رانی آفرین داد — غلام ام کودا مزد بین داره
بکو که بر که بر انگیس کرا دلفتوی عقل — هر انجه دارد و در خورد اسین داره
برانکسی که بوقت عطا رعایت لطف — زبان خوش سخن و روی شرمگین داره
شراب سنگ تپس خواه در پیاله ش — زدست اگر سر زلف علبرین داره
ازان شراب که در دولت عاشقان کوثر — گر شراب طهور است دوربین داره
عقیق در کهر از دولت الفزونی خوا — که در عقیق همه کو هر ثمین داره
زمانی که جوی بر کوفت بند از دست — که افتاده بکف صبح زاد پستین داره
بزیر بند قبا شد بیان او پنهان — زبرکه دان دانه ام نازنین داره
دان از همه هنر خود زلیکن — کران نزار حرا نامهاسرین داره
خدای پیش زان نرخیده بین کرت — که واجبیت که همواره بر زمین داره
چو جنگ خانه کرده بیاچه آشفتگ — یکی صفتی کاوا نه سیک مزین داره
حریف ساده رخ باده ازدین مجلس — نعوذ باصه اکر راد یاد شین داره
شراب کیرد رم ده قدح کشش از محشیا — بیاش غافل ازینها که کار این داره
ترا که مست همی جوز که بر کرا بنود — چو به نکال تو از مقعد ول عین داره

دوسه

تیزی که منوچهر زمانکش خاقان کند — تیزی که روزکار ره و امتحان کند
تیزی که چون زمنصه خطی کناه و فتح — در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند
تیزی که زیر دامن چون ارکنکر — تیز پیش از وی زخمی زده ان کند
تیزی که چه پیش کهسار ره شود — ارکان نشار تحمل خون دوس دان کند

برجون منی مزاحمت ای سفله این چنین — انش کند کراو ز سلامت کران کند
خصمی نشاعران نه تمامی بود و یکیا — ریش بزرک مردم دانشمان کند
بر نیزکن زتیغ زبانی که هجو او — در سینها بانات نوک سنان کند

دوسه

دیده مقعد ش مکر کوراست — که همه سال در عصا باشد
اکرش مینت علتی همه شب — ساف احمر در و جرا باشد
کفتم او راکه در نشیمند — که کبون در همه خطا باشد
کفت مردان بود که در همه وقت — نیک زیرین آسیا باشد

کیر در کون اد کوا یم کفت
بس کرا بس حاجتش روا باشد

بر هر زمین که مردم چشمم کذار کرد — از زار زدی رخت لاله زار کرد
از اشک من بخنا حنا بلون لعل برد — هر جمجم کز خانه شام بار کرد
سرو سهی بجای کیا سپر راورد — بر هر زمین کز سایه قدت کذار کرد
جنین چرانشانی بر چهره زلف را — شب را بر افتاب که هر کز سوار کرد
دو دیه بجای نرکس از چشم خورجین — از هر زمین که سم سمند تو عبار کرد

دوسه

ای صاحب معظم و ستوده نظیر — ای اهل فضل را همه حال و سکیر
در کار فضل بی کاشیه هم هوس — تا باشد هم دولت تو رتبت خطیر
نام تو میرود امروز زبانها — کردد زکار کردم از زمره چیر
خود لطف صاحبی زکرم بر خیره خوان — سرتنک را چه نسبت با شاه و دیهیم
با جون منی خطاب سبک کی کند — هر کز کجی بازه نبرد جاده رحیم

هرکجا موش از دها کرده ... نه لیبان شوند یونه تیسمار

بر زمین چون سپاه کیش فلک ... منهم کرمشتوم چو خورشید منیر

سر یک مشک یک کرا جزای زنان ... زرخ زین باشد و شکنک و لفظ و تیر
چون لشته نه مشطره تیز و سبک ... زان کمینش نماند از خورد نان کزیر
کر بر جال دایه کند شکایت کزد ... کوه که زیم شان نبود لب بوی شیر
چشمی چو اکبینه و شانی چو پلنگ ... قد چو تیر کشتی و ریشی چو باد کیر
در بشه این کرفته و طن جان از بی ... در سنبوی کمذل قطران شده اسیر

نقش تخمین هرده کران جان و زن نامرد

وصف جمال هرده و صفت و قطریر

ایدل ترا کفت به نیا قرار کیر ... وین جان نازنین را اندر حصار کیر
بایی حکام نیت جهان دل در و مبند ... غمخوار را غم است بی غم کسار کیر
خواهی که هیش خوش بود نه کار بر اد ... با نیستی بساز و کم کار و بار کیر
چون روزکار کس ندهد بنده ایمنی ... خواهی که بنده کیری از روزکار کیر
شادی کریزپای بود دل بر و مبند ... غم خوار تو غنت بی غمکسار کیر
می باید ته کرخار شود بر تو کار ... بختی کمن بطبع و حه کار خوار کیر
مرده ولی است حاصل یطان زیکمان ... زنکار کار خیزد و با نکار کار کیر
روزی سه چار اکر اجلت مهلت دهد ... کنجار خلق را تو کر کار کار کیر
بسیار کرد خلق و بدان حه حاجت است ... باقی عمر را بکه کشته شمار کیر

کر کر تیر ترا نسبت است با شیطان ... کرد رجاری خون در کش او در فتاد
خیال تیغ ذکر و دل عدو کذار ... نه دیده زخم و نه خیغه شود بسان نار
کله نامزخم است نعل مرکب تو ... کر هرکجا برسد اوکند دمار بصحرا
نکاوری که مذارد و خیز زمین زجنبش ... ز ابرش پکی پای رفته تا بجها
هزار و ابره بر نقطه دیده آید ... کر تو نبیش ز اندیشه جون پکار
بکوش نشانی بر آب کبذرد جو حباب ... بکرم تازی زاتش بر دن جهد جو شرار
بسان قطره ، اسکی کر از غره بدرد ... کذر کند ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان جو قطره در موزن ... سوی سنبه ی مازان جو ابر در آزار
فراخ کام جو اندیشه در بن قوطی ... نظر شان جو نکوی جسته ی بسیار
دمنده همچو مراد در سنده جون روزی ... جسته همچو نسیم دفرزند استوار
جو خشم آتش پای جو مهر آهن کام ... جو مرکز اکه کیرد جو عمر خوش رفتار
به بد باری ماند جو با نده است ... بکار ایی ماند جو میرد و زهوا
از انکه از تک او باز پس فتد آهو ... شکار بهر بشت او بود و شوار
جو کرم کشته بارد جمله با در برق ... جو شه نه تواند بر و نشست جا
ز علمهای رزه خون بر دلان جوشا ... جنانکه از شکن زلف رنکی جهره یار
زبان بر آرد و تیغ تو دعده الکشت ... دلیک این حه جان خوان خونخوارها
کر دوست تو بر جاکه میزه خورشید ... اجل زیم تو در پای بیکت دستار
جهان ستانا بر دعوی جها مذیرت ... بهرد اخرد ارکان حی دنه قرار
کلاه ملک ترا می سزد کر پشت ترا ... بجز جبا بتو هرکز ندیده در بیکار
قصیده دار در بیت نیک شد بیت ... ز این قصیده دو بیت شنیده ایم بسیار
سزد کر کو هرد کانها بهم برآمیزد ... جو بنده هرکه ز فرستد بجز ثنا نکزد

فرد اشنا جای ربیدی رگال — کرد انجا زسیدت کمالات بشه
نیست همتای تو در خیز امکان موجود — بار اکرد خرد رخت جهان زیر و زبر
ارا انعام تو ای منت کپس می بارد — بر حرطلق جهان خامه بدار اب سپه
اشفاب ذو سرمایه اکی باشد — نیم بار از نظر لطف و ترش بنده دکر
ایف خرد ار اندا سل معانی کرمت — بنده و اینز اکر چند کرانست بحر

وله

هرکجا مداح اخلاق تو نکبت نفیس — سیه تعه نطق کرد و صورت دیو و دور
از زبان روزی که کرده در هوا ابی کر — اطلس افلاک را کرد و دلشکر آسیب
استین افشان علم در رقص اوا کرد — پای کوبان از تزلزل بحر را بیان کرد و دور
پر دلان خندان مح و ذان خته در کام نهنگ — و زهر سوا داد بای کیت دو زخ
جیکیان کرد و اصه حلقه کرد و جون زنا — پر دلان در روی جنجر فع نهاد و جون آب
دشمنی کرد تو کریزان سپرد و بر حرد کی — دیار اکوی کر پا لشش فلاکین الفر
حاش سه هر که از دی سایه بر کیرد حیات — نعتا بش در نظر ناشته زشت بکیتی
وانچه از دحت ضمیر منا بران کیتی — بر چنین روز و شب خواهد شدن نفض قم

وله

زهی جون خرد در جهان نا کزیر — حریم خانه سپهر اثیر
جهانی معالی محمد تو سیے — جو حجز سبا رز جو جامه دپسه
بهری بحجو کر از مو ن — سپهری ز بیشه و سیانی تر
هر کیوس جانان دل عاشقان — کمند ت کمنه کرد نان را اسیر
دلش ذره پاره شود جون انار — کر تیغ تو کجه د در جنبیه
جکو هر زیولاد جوشن سیے — شب روز بر هم بروزی بتیر

زبیداد کردون نا مهربان — بر کاه لطف ترشد پستیر

سخن جون ز پیغام نیز و کیتا
کرفتم بهر است و ناقه بصیر

ایمنه دولت عیش از مدار چرخ مدار — کرد ... ما کرم غنیت زاد بی یار
کبرد خوان فلکر ... نیست برین خوان افطرته شمار
تو میرنی نفیس غ و شمار آن بیکے — کرمت هر نفست از دای مراد ا
راست از تم جرخ دون کاز دو کشیں — عزیز مصر مروت جو خاک ره شد جوار
هزار نظر اخزین کجای دل دربر — در کشید از غم پستی بیان
بیهر بر تو جو مهر آورد و تیر کواد — بیت مهره مذ تیغا عسر نکار
اکر ز لطف خدا و مذیره مذ ای — زنا بلش قهرش کرا بود زنهار
روان صورت معنی جوا نعلاصا — کرمت دولت اورا ی جعفار کبار
زرانه خنق کمالش بهد ی سرد ا — نوالهوار لوالش جهان بی یار
مهابت تو اکر با کمک بر زمانه زند — مقار رفعه ایام کپسله مها
جهان چنا داد من از کلک سیان — کر نیست بر تو ازین چیس کار ا بشوار
زنقطه و کلک ملک نیت عاجز تر — کر کاه زاده و خورشید نیز مان بهوار
حسود بر طبق ا ضم ان عوا ضه خا — ارشاخ خاطر این جنس و ا بار
... — سر مهره را بشد ... ش دا
... — بنود قدرت او ها ی بند دست افزار
زکانیا تیکی در عدم در کنب نکرد — جو شد نوشته زدیوان امر او جضا
محفظ او که مر در ات کون عالی است — طلایه کر مشن با العشی والابکار
... — فزود بر دل شکسته کمرد اش انار

ارزان کرده کو سوکند نا مهکنند — اگر کسی بود ازین گفته کو بپیش من آی
جمالیست بین گفته این دعا گورا — تو بی محک و دکر نانه ان اولاً الابصار
سزای بنده و زنار کفش سپردن نیست — سزای من بنده دام زخم خار گذار
اگر بدست زمن کردن دراز کفش — دگر بخوست زها دام سر و زنوبستا
همیشه تا کو بیران بود و دست بیمه — بعمر باغ زرافشان بود و دست نثار

بشاد کامی دولت بمان هزار سال
ز فرد فلک جوانی و جاه بر خوردار

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار — بداند اسم مظفر بود و اندر بر کار
نشه روح قدس باشد و الهام خدا — هر چه در خاطر و اندیشه اگر دگر کار
تیسر حکمت بود و آرد و یکان قیمر — در مجازی عوض عارفی کمنه تا سوفار
در وفا راست همه چیز و سعادت زیبا — هر کرا سر نبود زخم خورد چون سپار
هر فرومایه کرا دعوی همت دارد — زود بر گردد و پس زیر شود همچو کار

منم آن بنده که تو انم دهن گرد رعد
بنیارد رت از دیده فرو شید غبار

موی سپیدست خرد مند را پندیر — ای عاقل زمانه پلک موی پند گیر
سهم من بنده کر کند دست روزگار — در کار گاه بسر ز شتر سیه حریر
او میکند مسود ه شعر را پاک — من میکنم مسود ه شعر پر نیر خیر
دندان لؤلؤ ای چو در کام من نماند — بهر غذای من فلک از سر گرفت شکر
دانا کر بپسر ایر عالم وقوف یافت — عیش و طرب بهتر از اب و نیف اندیر
چون بحرکت قوی شد و شهوت ضعیف گشت — مرض و طمع همیشه مکر و گزیده
بر قله سرم چو پری نشست بر بلند — نکفت اگر پیه شدا از چشم گیر

سر چو خاطر ایام بشکنم — گر باشدم عنایت تو باد در نظیر
بسیار خورده دام غم این و آن جهان — اکنون تو هم بکار غم این ناتوان بگیر
در عهد نامرادی در زمانه خویش — بیشمار سر بوده دام و زود نا بخیر
اکنون که استقامت ایام دادست — بر طبع تو نشیم در چشم تو حقیر
هر چند بوده است در ایام دولتم — شغلی بصد شکایت و حالی بصد خطر

پسیلی بور کار سی سینه خورده ام
کر خورده ام ز خون جهان دلت ناکزیر

کر چه دنا رد حلم ستوده ست نزد خلق — خشمی بجای خویش و از عالم وقار

رباعی

نکفت بخت ابید و بخود کار مسز — کر از دنا و مردت نیند منه خبر
روا بود کر بکیریم بر کردش کردون
سزا بود کر بنالیم بر جنش اختر

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تقصیر — زهی نهیده تر اچشم چرخ کار نظیر
زبان عذر ندارم از انکه بس فهیم — زبان نفع صناع در که کون قصیر
نیاز در حکر کوشت غیر را — کر من کجا نیازش پرورده ام بشیر
از قعبت زشاطه کرم کا کنون — بجلوه کاه خویش کو کند تصویر
حال زادکی اصل کا کر هر چنین — کو بمن سپیه چرده کی دشکل حقیر

زچشم کاچیان دارد زکس نکاش نثار
برایکانش خوار ابهر بنده کی چه پذیر

بچشم عقل کر کرده هم از بین بیش — زشاعری بتر اندر جهان نیده هکار
همیشه پنی اوراز نکته های دقیق — دماغ تیره و دل خیره در دران انکار

رسول مرگ زنا گه بمن رسید فراز — که کوس چرخ زدی کوفت بانگ باز بساز
چو پنبه زار بنا گوش شب کشیده ترا — ز گوش پنبه برون کن بگوش رحل بساز
بریخت آنچه ثبات و برفت باد برت — نماند قوت پای و ضعیف گشت نیاز
بسوی خاک همیرفت پایه ات چو وجود — کنون که قامت تو شد دو تا چو نگاه
ز ضعف زانوی خود بوسی مرگ می بینم — ز پیر چون سپر پیش نهم نزانو باز
۳ بنا گه آمد ازان سیل من بروی کم — بنا گه آمد ازان قصد من نزاد فراز
۳ کنون چو یکسوی دارا مرا چو مایه سیاه — کنون چو شعله آتش مرا چو شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت و من زنده — دریغ روز جوانی که رفت و رنگ و تاز
۳ دریغ دیده که بر هم نهاد می باید — کنون که چشم بگار زمانه کرد و مباز
برون نیامد قناعت مرد و پای طلب — کز مرغ خاکی این بود زمینی باز

ز

پادوار ای دل ازین منزل بپرهیز — جو شیر مردان ازین بیشه بپرهیز
گذشت دور جوانی هوز در حوالی — شب دراز بختی جبهه دم بر جهیز
تو کیستی که بری نام مرد خشمین — تو چیستی که ز رزم لاف ازکم بپرهیز
جو پیر گشتی یا ره ز اهل دل بتوان — چو جای فتنه بسیج است پای جنبز بپرهیز
چنین نشسته بجائی هم نگذارند — بانتظار خود از پیش لاجرم بپرهیز

بسیج رزم کن آهی ز خواب مستی طبع
پادوار که جنبت بگفته ام برهیز

چو تیغ تیز زمن روشنی خدا آغاز — مرا بحضرت شاه جهان کشید نماز
مرا بشو جو دمان از نگر جز این — عروس طبع مرا مست جز که نه جهاز

بصد هزار جگر گوشه گر جویره باز — بگفته گر بی رانه پرورانده باز
زهی طبع گرانست و حضرت تو بلند — بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز

ز لطف و عاطفت بنده همچو پایه
ز سنبه در راه گرایی خود رانده باز

هزار جان مقدس فدای رحمت باز — نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز
ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید — ز جمله شمع گه روزی و همه سوز گداز
ز جمله جو مقدر بانده بخشین — سحر گهان که کنم ورد حضرت آغاز
رسید وقت که فریاد ان رسی همدرا — که جان ز غصه بداد و نمید بداد آواز
چو کار سازی همه کس تو می جان بگار — تو اسفی کن و یکدم بگار من پرداز
چو کم شود ز دو گیتی و زه خوشتر شم ابر — برای سیه چو من مرغ دانه و رباز
منم که تیر طلب کمتهای پسر تیزم — بسان پیکان بر سر شده سعد اغراز
اگر نه اهل سخن کم دو سه یی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز
بگار فضل و هنر نا صفت کرز جزا — مرا چو بی هنران نیست راز تو نفت و باز
بریخ و درمان بنهادی اگر بود یی — درین مقیم ز خاص و عام کیا بها
ز در دو جو توام من بدر اصطناع آری — ز خوی تست درشتی با حسان با
منم ز اهل هنر یاد گار در عالم — حقیقت کیکویم این سخن مجاز
ازین سخن غرض من مسال و مالی نیست — که کرده ام در حرص طبع خویش فراز
که کرده ام در حرص طبع خویش فراز — که روزها بر و بستا دجشم خشم بند
جو هست زمستا نعام معظم دارم — که شمر لا جمال ای شکیب دوراز

همیشه باد جهان کام در زمین و درت
که زنده کام جهان آخر ان اخاجه ذان باز

دست گشت عنانم تکت کی عنش ‌ کز یک از آن گشت زان پرشکنش
دل گشت چو کرد ز عنبر گشته پرعنش ‌ جو بد کرد ز عنبر گشته پرعنش
جو سایه پیش خش وی بر زمین فتد ‌ گر آفتاب بر پیه میان انجمنش
ز اردی که افتاده بود در مطلع ‌ وین سبب رقی از قصور پرعنش
در آب روشن گر وی تو شاه ‌ پا بین دل آذر بر جو پاکنش
ظهیر اگرچه حرف نقد اشعار است ‌ گمان مبر که زند بنده قلب پرعنش
بحر قبول ز قضا گر جوان گسلم ‌ دگره نه مد افتاب و پرعنش
گر گاه نکرت اگر بر جهات نقش خوش ‌ بنوک کلک بنظم آور م جهان پرعنش
اگر شت جو خط عنش وی بیدا شا ‌ بین ز نگر است تو جوان زانه اطلاعنش
جو نوزیافت نگار تو نام سب سپرد ‌ اگر شود سپری ظلمت شب عنش
دعای بنده چو حاجت گمال علاؤ ‌ گر مره است مجا دعای مردود نش

ذهی جمال ز معانی تو سپهر رفیع ‌ ذهی زمین ابادی تو شریف و رفیع
عدالت اگرچه بصورت گران بهای ‌ عجب مدار که موزون شود ز قطع
بدست بخت جوان تو هفت و از تو خ ‌ چنانک کهوار و پرعنش عفل رفیع

در از کتب ایام بر سپه آن آمد
که شرح آن بود و جز زبان قطع

هر کرکسی ذاد بدینان نشان رفیع ‌ کو بس که لقی ایت زمین و در و ان بر
مانند نه دانه کو در پنه تعبیه است ‌ ایجام که بهاست نهان در جهان بر
از تیغ مردنا و کی ایم خلاص نیست ‌ این البتی زما نه بر کستوان برف
از بس که سر بجانه بر کس نهند و بر ‌ سرده و کران دلی بر شه بندگان بر

میده و بیدز پیش افتاب مشعوذ آم ‌ می جمیده ز بس عود سوز باد شمال
شبی که منزل شادی در دست میلاکیل ‌ شبی که جام سعادت در دست بالمال
هموم قهر تو عاشا اگر زبانه زند ‌ نظف شود ذکر بابه در رحم اطفال
بنیم نه جگر گوشه صدف ز سخاف ‌ دلیل گشت ز الفاظ تو سلاز زال

هوای عالم مع زجون کنم کا جا
همی سوز د بین غ فکر ا پر دبال

خیر مقدم ز نگار پستای باد شمال ‌ کش ز رایحه ی دجوی نوجه داری لولا
ناز ان شکل همی پنم کر د الود ته ‌ دم بر افشاد و دست از ز اثر آشجال
شنود فخر الدین دایم جو تر اهزه بود ‌ منزلت بود سر ره بر آهاز زال
در سر هر عزم قنا شای عرد لست گم ‌ کاسین کرد و از عطر چنین مالا مال
جاوه داد ند مر ا از تق هیکل پیشا ‌ دختر ان بصفت خیر ته زال جمال
سی د نشش تو ری سر بر اده از پر ‌ همه سین تن و نکر سخن و مکین خال
دل بخار ه در ین منظر ه دیده ‌ جان خود از پیش هیرفت ه ایستقبال
بسر گشت او پا تیز شان بکت دم ‌ لعبتان دیدم سر تا قدم از نبلت جمال
خواهر انی همه بر یکچه و یک اندازه ‌ کر سعادت حوار دیده ستان گیرد فال
نوعروسانی دو شیزه د پاکیزه گوهر ‌ زهره نشان گوی گیهان دمه اطفال
دست اور ا جو بازید مدیشان نگرفت ‌ خود چه گویم که جا کرد ه از خود دلال
عابر نشان ترکشت از بس کی نهاد ه هستم ‌ خود بود آفته و بان حوار ی گمال
شاد باش این سخن قند د ار با ب هنر ‌ کر حوادث بحر فتنت بحر حال
گر تو دعوی دار ی شعر تو معنی دار ‌ دعوی فضل ترا معنی بار ست و مهال
در نگار ستان دیدن شکر پستان نظم ‌ خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال

آمد مرا سخن چند از آن پرشده دام — تا کم سینه تهی باد از این حب الغال
میده دست فلک فخت اصحاب یمین — بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
دانگر او راز خزی قوره ما به پسیر — فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
با چنین وقت بزار سخن وای انگبو — بر سر پستی کیمو ز نوشت گر قال
ای برادر چو فتادیم بدوری گرو — نیست معذور که ما بخسه روح بحال
خود بیا تا بس ازین مدحت هیچ مگوم — چون ز ممدوح توقع بود و نیز سؤال
مجوراد تقی نیز اگر وقتی تا پیری چو — این زمانش اثری نیست مجو در پی حال
تا کر شه طبع کریم تو خریدار سخن — پیر کرد و ز ابر است زشادی پر و بال
این ز الفاظ تو تنگ اورده بشکر گا — در تمنای تو سحر با چه فرح است کما
نیک معذور بحیدار گر از دشت تو — شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال

آسمان زین بمس کند القاب پیون تو را — نقش شب نای ماه و آفتاب از پهنام
با کمال عدل تو رکن عالم زین رسید — راه زن مطرب تواند بود دن رخواز جام
با مداد ان راه کستان بر آید آفتاب — تا شنید ست اینکه آزمده تر زکستان غلام
با مداد آسمان بر کام دنا کامی بود — با دت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو جون جشم بران معرف دست عادات
تا قیامت هم بدین منوال کاکنون دا بسلام

در آرزوی روی تو ای نو بهار جشم — از همه گذشت بسر راه انتظار جشم
از ساغر جهانی بر بود روی تو — در یک جشه بنده رگ شاه خوار جشم
ای فر آفتاب لقای مبارکت — جام جهان نمای بیاید نگار جشم
دیده حدیقه ایست ستبر گرد او — مشغوم گشت مشتبه آبشار جشم

طشت است و تیغ صورت کردون و آفتاب — با طشت و تیغ سر نه چو دی اند آورم
در صفدری چو آیت نصرت حیا بزم — در شب روی چو بشکر نکرت در آورم
هفده دم من دهم که بتابید لطف حق — جان را بقوت دیده عقل بپرورم
تا ناجوم سری که همه سر در دست — در پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم
در چشم خفتر اگرچه نهانم کند فلک — پیداشوم که همنفس مشک اذفرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم — کامضا فا ز دولت شدت این چنین کنم
اجزای جوهرم شده مشتق ز فعل کل — کز صاب آن بکار نیامیخت مصدرم
منسوخ کل فتاب کرم نیست در من انجز — افتاده همچو سایه بر این خاک بی خرم
کرده ذکر نیست حلقه امید را بجاش — یعنی خانه اگر زدی حلقه بر درم
دی دیده شش بخواب مرا گفت ای پسر — خوشا دلی که خوشدلی از نفقات آدرم
پستان عقل نوست این شخص کم — بلبان عشق کل روح مطهرم
حشو و سواد هم بچاد سی قدر نیست — وز حاصای معدن عدلست بترم
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب — چون زن زبون این فلک شعبده گرم
امروز با شهامت و مردانگی خویش — جون زن زبون این فلک شعبده گرم
عاطل بخق بودم و شه بسته خاطرم — شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
از ناه چهره ام نقب السبتی بروه بود — واکنون جنا ز نوزی گشت پیکرم
بودم جواب دشمن بخام بظم و نثر — دین دم چو خاک بسته زبان مکرم
با این همه لطافت اگر باز پیچم — کویی کمال دیبم با شخص دیکرم
با دم زبان بریده کز نای جاکاج — این شعر و شاعری زکجا بوده خورم
ناطق خوانده مردم چشمم هوج او — هر که کرد در شمایل او ژرف بنگرم

شنوم نکوست ایک منم عیب تو بگویم
آری طریق جست مرا اعتماد رخرم

زین صبح کهنها که بر از لعل میل آست
شاید که طوق دارکنی جون کبوترم

ای غایبی که کرده ز مثل خود سوال
خواهی جواب حاضر اینک من البرم

خفته بسار بودم و دوش کرد اعلام
مسرع باد صبا آمد و سوی من پیام

کای ز حجوت کرده دایم روی در نقاب
خیز کاه کاه ان کرمت کرد ی شناسم

کز نافه خوشه لیها کرد طبیعت تهیت
خیز و بستان مایه از طبع نا اصلان تمام

دانه دل با کس نا کرد اند و سیکی
جشم شوخ تو ما شاجو ن نا ندم

بوده از شغل ها کشش دل کرد و ن کرد
داخا آن روز و شب ذکر کال اند ای تمام

حسرو سیارگان میک تو جون قصد تو
حلقه کرد و ن کرفت و ا کمند در زوای غلام

از تو اضع لطف تو جون خلق صعب الرام
کر نکو یم مدح تو تیغ زبان در کام منا

ور نه تیغ قدر تو جون زبن سل الصفا
باز کرد و با شکو تو جو تیغ اند زیام

بر تو میمون با د این تحویل فرخ کو نیاد
در سه حس ثانین بزده ما جیسیام

ای بزرکی جو من راه مدیکم بسرم
همه بر شایع اجمال تو بوده کذرم

ذا کرنا جا که بر ا بر شده ام در نظرت
بذ زبان در حفظ افتم کر زرم یا کهرم

کر همه دعوی نزد تو بهین با بد
فقر و حرمان دو کو بند دلیل هنرم

نوز خوز راجه زبان ز ا کله شود دره
منبت راجه علی کر تو کنی منبترم

از تو در لعنت و جا بند بهی تا ابدان
بس من خسته بهر حال سزاوار ترم

ای برج بیستم من از ابنای علی افضل
کر کو یمت ز جرح دل ا نکار نیستم

در لطف طبع خوش سخن دیکران نکر
جون انوری و اشرف چه ارزنیستم

دانند جهان که من بکهین قوت سخن
الا بحذاقت تو سزاوار نیستم

جهان بکشتم و افاق سر بسر دیدم
بر دی کر از دو می از ثرو یدم

جو مردمی دو فا نام از جهان کرفت
و فا زمرد مزین طمع بیا کر دیدم

کناه موجب حرمان بست در کام
و لیک صعب ترین موجب ضرر دیدم

ز روزکار همین عالم پسندیده
کو خوب و زشت و جه و نیک و بد کذر

در بن صحیفه مینا بنامه دکر شید
نکاشته سخن خوش با ب اوزر دیدم

کر ای عدالت ده روزکشته مستظهر
بهانش زاه کر ار تو بزرکتر دیدم

ای بهکام شده ایدکر مت عدل من
دی بهر حال مرا می دولی نعمت من

همه در مدح تو محصور بود کام دلم
همه بر یاد تو مقصود بود دلدار من

عجب است انچی از لطف هنر پرور تو
کر چنین سیر شده از صفت چکامه من

طمعی نه کر آن کرده ز ا ن سایلی من
کلفتی نه کر تحمل تو ان رحمت من

ثنا طرا بنم و فاتح سیادت شغول
کر نیا ز د ز من سوری در مدت من

انتظاری تو و بد خواهی رونق من
احترام تو نهد قاعده احشمت من

زبکاه همه کس کردن من نرم شود
نه بالای کس من کنده بهت من

جون تو سی بند جهانه کر با شد هرکز
کو چا کری و را د سر نهد بهت من

جز به سیر دیقه هرکز نه بر د ی بکا
در همه اسزه کرد د بیش حدت من

نه ز نشت دعا کو نه جهره نه د یلی
از کجا آمد در خاطر تو عصمت من

من کیم آد میم هجو کر آد میزاد
نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من

جو عنبریت کز دل در مریو همین بوده — جو کوبرات کز خوالا و باشد خان
بعهد عدل تو کز کار ازی خوش آمد شان — جو حرص مصطفی بازی کنه جوی شان
ز شوق نام تو نبز همیشه در محراب — جو کوبکان آوینه خوانند از زدان
براق عزم تو گامی که بر گرفت ز منه — نهاد گام دوم بر قاصی ارمان
گریزد جز تو ز شاهان روزگار که دا — قضیم اسپ ز نعلیش را آبش از میان
تو تا تن سپرد شمنان جهان آریا — ز هنجو تو رسته کمتر سوی ایشان

دوی ز سایه یزدان بگیرد و بگریزد
جو میکه نیز دارد سپایه عمر شیطان

جهان شه از نفحات نسیم نشک سارا — جنا کز از دم مجمر علاوه و عامان
سزاوار چه پستی میکند بر بوستان — بران لطیفه که بود در مشیمه انگان
جو لاله خیمه لعبوران ارزوی دارد — کز دل حمی گشاید هوای بوستان
بعین باغ عزیز بر سرو بن نشین — نبزه خویش بجز نیاز سرو قدمتان
ز دور نگار کست یا گر هیطلبی — گر رسته با نفس ز موج لجه جانان
کنار آب کنار جهان زدست شد — وزین کنار رهی رو دران کنار جهان
سیح درخود و جون بجه شک نشین — بوکل نوشت بود ان آی خرم و نشین
بوه به چن که جز پاکشیه و بصیار — ز کوه کوه نزد اطراف باغ شاد و نشین
عقود نشیم بر برگ لاله زار ریای — نگار من لب خود را گر فته در دندان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خود — بود هزار هینه زاده راه و بازبان
خبان خود را بجنبهای هم نشکفت — کز بوبهای زمانه ریبان آشفتان
نهاد بجه مستور از کس بخود — بجشم فکرت می بنم زنبار کمان
بکی گشاد دو جو عاشق ای بسیم تنک بسته دهان

سوی خوارزمشی جهان کرده حرکت — کو بر معاریج افلاک صدر کرده ارزان
سوی مشتیب زالام ان خوشی آمد — کز کار صاحب عادل زکسبه کردان
بود جو نوش قسیح در لباس گونا گون — هر انکو آمد جون جمع زده تو عریان
زده دلی تو بمن میرسد علف یا بی — مزیده دل سوال و کرانی در بان
روا بود که بعهد تو از جنین سبب — سکان زنعمت تو نان خشک خود بردم نان

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان — بگوش من سخن یار مهربان برسان
جو بخشد از لب خنده و شفای چاران — بیاد دار کو بهر دوستان برسان
بهای مردو تا جان همید هم ایتک — بگویت که چاهم برایگان برسان
زبان ایتک و بی بجو لاله کو سوزی — بس انکهی سخن من بهان دان برسان
زدان بزدان کنی آن پستی که عادت تست — بدوستان من این طرفه دوستان برسان
تو تا توانی در دور بار شوق کران — ز انجکویم جنین تا آن دان برسان

رها کن این همه قالب جنیف مرا
بدور آر جان دولت شبان بجان

زهی جو جان تو جشم جان روشن — زماه جهره تو خانه خانشان روشن
خیال روی تو آمد ضمیر من کز شت
مراجو آینه شد سوز هجران روشن

بجو مهربان کمن زنین بود بسیار — خنیده از بر جشم بهروی تو زیبا
زهی بجعه زلف تو بوی جان ارزان — پرستشهای عشق در اسلام شد دران
بکیخ زلف تو اروزگار در جنبر — مثال خط تو آفتاب در زان
نهفته جشم تو در روی فرخ تو بجیل — نوشته خط تو رب راحت من دان

که ایمنانه زمین نقطه تقاضا پیه — کز اوج معانی باریک خاطر نادان
بزرگ تا ندهد انتهای اخترا را — چگونه بشناسم از نخست این سخنان
عجب ندارم ازین کو پرگر انگیخت — که خواجه ساخته مر او بدرجهان
چیار نقطه سخن از ملک تو بیش امروز — اگر کسی بر ازین گفت دگر چار دگر بخوان
ولی زحال دل خود نهفته نمی نزنم — که مجمر شمع همی سوزد آنکه دم زند پنهان
لب رسید مرا جان بر لب آمد — یعنی جو لب شیرین لب جانان
مرا که دیده ز خون دل دوی العین بود — جو سوی طبع در آکین جو قدرم دوی ان
زمین سیاه شخصم همی کند پهنه — هوا ز غصه همی سر بر آورد دخان
اگر ز چشمه بر بحر مسافت طلبم — ز نیخه خنک برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پسته دهان تو پسی جویم — کند جو حور ببندد بستوار رشته دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست روا — گر خرقطب بتو مقبول نیست هیچ گران
چه عذر خواهم ازین ادعا که گر شوم — گر طبع من جو خلق است در خاطر جهان
فکنده دیده بیان فضل تو جو بینی — بحضرت تو نگه کی کند بدین میزان
بخاکپای تو گر اینچنین خیال کند — ز اوج ری که ز مسعود سعد بن سلمان

دراز نامه سخن دهر جه آن نه دولت تست
اگر جه بانه سپیار هم رسد بکران

گرفت پایه تخت ایکان چنین — قرار گاه جهانبان بر اوج علیین
مظفر الدین بوبکر سعد زنگی آن — که روی خاک بیانست دولت ملت دین
جهانداری فرخنده دولت اتابک — جو طاس چرخ زآدای او گرفته طنین
عدو طبع دراز تای فتح نشان — حذر ز هیبت و شمشاست بهتر و آهین
بنده بطبع زحمت خواهش است — وگرنه در سخن او توقع کابین

در بخط دور رضا صفت یا موت دحیات — راست جو تاثیر فعل در دل نوت پیدا
ماه دی قهر تر اجشم حسود و جو نگاه — فیض بنان تر انگی عالم ادوان
جون دل مرغ از صفیری بر هد از دست — یاد کی ره زنان از جرس کاروان
سر کشد عمری با تن انکس که او — پیش میر آورد حضی این خاندان
جاه تو جون آفتاب شد ز نعیر مصون — زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
جشم بدان دور از ان مرکب میمون تاز — خود نرسد جشم بد بر کره کردگان
دقت سکون دنیا تا سخت پی نیر — در حرکت مضطرب جون دل مردم جبان
تا سم او بجو برق شعله زد آفتاب — دره ها بجو کره بر شده جرخ گران
کره بساود بسهو سهلی او را کاب — زان سوی امکان نهدای زهره امکان
یک صور کند سایه او بر زمین — دیک قضا بخت هر جیش بازان
بای وی ار بر سر شش جهت افتد مدام — از شرف الکه بایت دایع تو بر دوی زمان
از ستم و نگاهت یکی ایمنی است — کر شه شیر زبان سر سک اهوان
کر سوی بستی جپن نهد ترا بع کند — زود بقا رون رسد رقبت او ناکهان

رود تو ل مرا باد کران کار بیت
کر تو نخوانی بخوان ور تو نرانی برآن

یا یگم حوس راه عمر بیهوده — هنوز نیستی زکار بیهوده
رو ابله کر تو عمری بسر بری که دنیا — نه تو ز خود کسی از تو کرد بیهوده
کسی توقع تجا بشی از تو چون دارد — بعمر خویش تو بر خویشتن جفا بوده
کره برابر ود کیه خفته و دانگه — زبان دوست و دشمنم دو چکوده
دل بگسل ببند نامه دان میر — درست قطب نجوا هند روی اندوده
اگر جه دانشی ای میر هم ز میر بسی — وگر جه آنهی ای خواجه هم ستوده

سخن بگو که تو صبح را
بدیده دمی بر نفس راه راه

سوی شفقت تا به نیزبان تو
سر تیر پرتابی از نیمه راه

دران خشکسالی که مهمان تو بود
نمرده دهواره خرد با دشاه

سحرزان برآورد شبگیر تو
که در بحر دستت رود کاه کاه

سنانت تواند ربود از سپهر
جواب نهفتت در زیر کاه

اگر سیاه دشت افتد برد
چو آید ز سنگ ترازو کیاه

ز سم ستمگت بروز سپید
در آید بخشم خور اندر سیاه

بروزی که بانگ آوای کوس
ز خواب بگردون فتنه را اوفتاد

بشستی بخنجر بدو آب روی
بمقدار مردی بوی اوفتاد رجا

سر نیزه سازد ز دل گیره جای
لب تیغ کرد و زمان بوسه خواه

پر اندیشه رون سوار از موج خون
اجل میزند دست و پای شناه

زمین رخنه گرمنیزه در تن بود
نفس یافته در رحم اشتباه

کشد دار در سینه پنهان شود
سر دشمن از رخم کوپال شاه

بدرگاه تو گر کم آید رسید
بود هم ز تعظیم این بارگاه

کز آنجا که از دهشت آن مقام
کند پای ور حتی بر حساه

زهی زمینش ترکرده نا رابرده
بر آسمان زده یکسین فشه سر اپرده

ز مهر عشق تو بودم من اینقدر دانم
ولی ندیده و زو می ندانم بر ده

از آرزوی بقای تو مردم چشم
همین بهره بر خویش مفت لاپرده

یکی ز جهره برانداز پرده تا خویه
فزو گذارد بر جهره ار حیا بر ده

زهی فزوده کمال تو نقش ایرانرا
زهی دمیده چنین تو نیف را پرده

بدان ماند سخت این قصیده
بزد مهره اوران دفتر کهنه

ای دل چو نیست مهر ترا بر قرار پای
همان برباط عشق منه زینهار پای

سهلست پایداری تو در مقام وصل
چون دست برد هیچ مپنی بکار پای

هر دل که یافت در صف ران مدعی جای
چون شاه برتر است از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی
کز بر نهد بدیده من ان نگار پای

گر دست خفت و گریبان کشیده دم
در دامن فراخ کشم مردوار پای

زیرا که گر چه جای گزیدن نیست مر ترا
هم بر نصیب نیست بوقت فشار پای

در روی رای او نگشاد افتاب تیغ
در پیش حکم او ننهد روزگار پای

ای پیشه در دلیری بر کرده زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از افتخار پای

گر چون عنان زدی گذاری مر اورا بدست
همچون رکاب بوسمت از افتخار پای

در دولتیم دست ده و همچو آستین
جون دامنت رها نکنم از گذار پای

از بهر دولت تو برارم چو بوتراب
از خنجر اگر چه ندارد چو ذوالفقار پای

گر چه بدست بوس تو نازد دلم همی
مسا اهل دست بوس نباشیم چون هزار پای

پستی نیست منصب از حضرت ترا
عار دمی نباشد بیکبار پای

شد برف و همچو جنگل بازارت شاخ ازان
کم می نهند مردمان رشاخها چو پای

بر روزگار دست فشانان همیدوم
با انکه در کمالست را چون چنار پای

بی پای شعر سفته بر دان بود دو چیز
وانکون همیدود دشنش شبهار پای

گر دم ثنای پای تو ای در شاهوار
همان بر مزن بر این گهر شاهوار پای

تا ماه را همچو شمع زمین باد کار پای
سر تا قدم در آتش حسرت بسوختم

در پیش تو بتیغ جرم سر زبان
کز زانکه بار بس نهد از ذوالفقار

افتاده بهر ره جشم در نجفی — در آرزوی خضر ای سحر آیی
در هر نسیم متنفسه آهی — در هر سخنیم مدرج و ای ای
کای رعصا کنم سلاد و دریچی — پیمانت که کرد جشم ازنای ای
جون موجم از انقلاب متواری — از خلق نهان شده جو عنقای ای
برد و خته جشم جوشا این — با اکمه جو طوطیم شکر خای ای
خورشید جلالتا کجویی خود — حفاش جکونه کشت حرا بی ای
هرجند کنون زر امشن شادی — باغم زدکانت نیت بردای ای
زین جشن طلب مرا کم یابی — ما نند بتیدت آرا ۰ ی

من سنبه عبادت ارنیز زیوم
ارزیه حضور من تقاضت ای

بکریم دکشند رخنه در پرسانی — توسی که نیت ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصبت شاید کرد — که در مدارج رفعت نه برتر آرایی
اکر نهنده در مرده زنده برخیزد — جهان زمین کر تو در دی قدم زکانی
کر استماع و تشریف نظم بنده دهی — کنند جابه عیوبش رهمانی
اکر جشمل تو هواره داد دست زند — کراد در دمن از روزکار رستانی
ترا همیشه جو فریاد من همی خوانم — مرا مدام تو جون کام دل همرانی
اکر جو خاطرم از آب کوثر است — کر تازه داشته از رو ضهای رومانی
دکیکن بر بر کشنده با د جایه — جو جیم کشت کرایه بکو بر افشانی
جنان کر جان مقدس علیف نور مدت — جنان دکر شت بود زنده در روح جوانی
بدین جزالت الفاظ و رفت معنی — دریغ و درد اکر بود می حراسانی
اکر بشعر تو را فتخار رشاید کرد — بدین عراق تفاخر کند تو دانی

ز هر حه جشل ان یکخه ترا مشغول — ز افت تو از ان بهترست کر بابی
کهر درون صدف باشد و صدف در بحر — تو در دل بحر مذیری کجا کهر یابی
جو شیر با در خوش بر حلال کسبی — بکاه کیسه کر دست بر بر نابی
جو میلغ تو جهان تقدس شود — وجود ما حه خاشاک ره کذر بابی
جهان جناش کر اه جین ز دو کرند — تو خویشتن را یکباره کور و کر بابی
کشیده دار بدست او فغان نظر — ز فته دل از آمد شد نظر بابی
نظر بهر حه ز اراد اب بار کبی — اکر بحل کمی خار در بصر بابی
ز عشق پاران ایشان هر کر کامی کشت — هر انحه ز اراد جنس جاودانی
تو از زنا دت مت هزار جمله بنی — کر خشم و شهوت ایشان بحوشش ابابی
راد و دینی دون هر دو صد کر کردار — ترا هوس کر بهان حکونه دریابی
بجشم اعور تو هر حه مت معیوبست — درست در است کجا نه هنر زیابی
بدین صفت کر تو کم کرد طریق بجات — ز پیروی بزرکان را بهر یابی
شها چو این عمر سهر دروی ان زیرد — کر از مسالک او دیو بر صد ریابی
کجا فتوت او خوان ترپ انکنه — نواله دین و ره قرص جو زیابی
بجشم دانش در ذات او تامل کن — کر تا مکه راه بر صورت شتر یابی
کلاه او نه بانداره سر جو بیست — تو جبه بین کر بجای کلاه کر بابی

دلسه

مرا دیست ز انوار جشم کر سودایی — ز پیشکاه ز جشش نیت سوی دنیایی
کهی حوالت داد و پسته بطبع کسنه — کهی بحرخ کند نسبت تو زیبایی
از ین فسط بورش در محل تشنه زلال — دلی جو جمع شود در مقام یکتایی
کوشش از در و دیوار ما همی آید — ندای انی انا الله از جو بدایی

کفایتی تو مرا اکنون شود معلوم — گر نیم ساعت از عمر خود بپذیرایی
جهانیان که مسلمانی تو می‌بینند — نیندیشند در کافری دلت رایی

زنیز کامی عمر است سهل با من
مگر ز من بستد عمر من سبکپایی

به دست نه سران معاملت داری — که دست باز کشی گر کنم ز سر کاری
تو را جهان ز شراب خرد سر مست است — که خون خلق بریزی و جرعه نچشی
گمان بری که ندانم که خون من گرفتی — جهان گر چشم تو خواهد نه بچاری
ز بس نمود و ریا هم ز تو بپاشانی — خلاف سلکه نوازی جهان زعده آری
سه جار بیش ز ان خاک سرمه ناگردی — گر از تواضع بردی دو گام کمتر آری
نشان کرمان نشنیده است در دو جهان تو — جز من ستون رخ کرد دست مکاری
جواهر جبلیت اب کرد و دلگه — اگر نه کین گه و راهنت ریایی
خرد بخانه تو اندر سر تعجب گفت — چو طرطی که سراپای بای و منقاری
محدثات تغیر از تو منضح گشته — از ان ببرده رمادی سیاه رخساری
چو کوکبان نو آموز پای در رسمی — هیچ بخشش لا بگر به و زاری
ز چیت بر سر گفت و گفت بر سنگ — اگر نه بستی راز ای اخباری
هوا د خاک سیاهان زمین ستم تو — نشسته اند کمالی و بعطاری
تو آن نه کو بجز راه کمر نسپری — ز ان نه کو بجز تخم مردمی کاری
سزد که خواری حرمان کشد مثالی تو — بلی کشنده چنان را چنین خواری
بجای دار و اجون نخار رهوارد — نه هیچ روزه که هر سال یک عمم داری
دراگر چه کرایم بجز که پر مایه — مر متاع گرا از انگبه خریداری
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیی هست — گر پس نهیی مریم یک سطاری

ای ربا د و منفت و رایب جان سری — وی گرفته ز بخت کام جهان سری
شکرست ایجانت سب ما حاشا — خود ندانم که چه چیزست درمان سری

اگرته در دلمن جای تو بد سب عجب
در دل یک گرفته مکان سری

ز بس که می نگذارد تنم ز غصه دو تو — بجان رسیدم ازین شاخوان مزه‌ای
بهی بحبت قضا تا بچند گر دریانت — برا پستا نه تو گا مرانی دسیرای

ز عکس خون دل عاشقان تو هر شام — چو سنبله شود آسمان زنگاری
ز بیچگونه برین صوت تا نیکند رسی — دل تو خاوت راحت کرفت نیداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد — ز بس بخشم، سد نوبت کهر باری

ز ان مکارم اخلاق نیست مستعدم
کر بار میکند ز ما دولت بیکاری

آتش خاطرت در آورده — کردن باد را بخشم کنده
ابجهان نشه که عار میدارد — اسمانت ز آسمان ابند
بجوقری موانعان ترا — طرق دار آمد از علم مزرد
دفع عین الکمال را امروز — خانه دشمنان تست سپند

آخر کار بود خصم ترا
آن ترنی که کرده روزی چند

آری آری چه داغ بر دلمن — بر فروزد بوقت جان کندن

ندرتو صنع و اخترش دانه هست — رای تو شمع و صبح پرداوست

دشمن قوت نفس اماره — ارزوهاش در کنار رسته

خوشدلی را که زیر پای است
چشم بر راه انتظار نشسته

در دولت جای هیچ بیهده نیست — زان جو تو خویشتن بهشته نیست

حرص کم کن که عقل و دانش را
هزار حرص چشم نهفته نیست

نیست تنگ که کام پر شهد است — کر جو عقل است عقل آن هر است

سرو زان دل کسی نهال نبود — ماه تابان همان جمال نبود

گل زان غنچه در دم شکفته — در زان نقطه زوال نبود

قوت نطق هیچ مریم — پرتو عقل ذوالجلال نبود

نه بتعلیم آن دوان باشد
نه بدوران ماه و سال بود

جمع محشر بنا به کرد — هیچکار سپهر دگرنا به کرد

ماه می چین کرد پی بات — سرو خانه به ربنا به کرد

جو ناهی زیر خاک نامه خفت
سقف خانه بزر نیا به کرد

هر کجا بگذریم از جیحون است — دشت و دلفت و خنادو بلاست

روی کار انچنان کرمی بینم
جای دهسر نماد و داد بیداد

خیز تا عزم یوبعوق بکشیم — زانکه دوردنا کرد زقعر جاکشیم

اخر دامن گل شبگیر خنده باز کرد — ابزاکه چیچ غنچه دل از غصه تنگ بود

جون سروپای کوب شد از لطف آسمانی — گر پیش جون خیار شنادی نکنگ بود

بر خواستش جو بار دل از خرمی کجای
اکنس جو لاله دست رزغم ریز تنگ بود

دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن — این شیخ چشم چون نگه زود دوست

ما صحبت ترا که بجانش خریده ایم — بر سعادتی دو جهانی گزیده ایم

با لطف تو بکوی که ما را بحل کنند — در دیده کز خیال تو گردی نشسته ایم

با ما ان جو خفته که آخر جو عاقبت — ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم

پیرون نرآ دسینه و از تنش بگیر — بسیار سرد و کرم زمانه چشیده ایم

شاید که جان و دل بغنا در میان نهیم
کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

سرو را قصر رفیع قدر تو آباد باد — نرگس ان صبح عمر دگرگی پسند باد

دی شده سنگر دشابت در دو بکام و زبان
جاودانه از صفتگان دور کردون باد باد

دو هر دم لب خندان غنچه — نشانی از دل ویران غنچه

در آمد تا زد روی چشم دل بکشاد
زهی صاحب اثر بر جان غنچه

زهی نقش نخت بر خمش گل — کر نه سنبلت پیرهن گل

زرغنای تراعاری نباشد — کر ترسیکو زر آمد دامن گل

بهار دلا بر ما سر دو ماند — خروش بلبل و خنده بر ان گل

آه از بزم جوانی سر برفاکستر کند — اشک از زخم بجا کاو جوانه در خون فرو شود
خون شود دل فرو شود از صفحهای سینه — از دیده جوان بیرون دل به خون فرو شود

سر بنیاورد کمر از جستجوی من
هر گل که او بدان نمکدان فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در آورد — اندیشه‌ها ز خاطر من بر سپر آورد

ای جا که جای نیست تو آنجا رسیده‌ای — هر جه آن کس شنیده تو از ما شنیده‌ای

من بنده گر چو نظم ثنا بتو نسرایم تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
زانگونه متی نه برای تو میکنم

ساده عذارت چو دل ما — تنگ دهان تو چو چشم تنگ

تا زلف مشکبار بر رخ برافکنده — موری ز رشک در دل مهر تو کنده

در آرزوی نکهتی بر لب خنده
خون در دل پیاله دهانی فشرده

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است — بنیم پیمان ابروی دلدار برجست
شاد دل منت که فتاد در کمان — با خود درین زمانه دل ما همان کجست

ای کاش یک بیان منش تو دلبرم
چه مژه چنین که بیان من رقم است

لفظ تو رشک نظم نهانی می شود — قدر تو تاج سنبله خضرا می شود

از بخیلی که همت و اساکش — کر بر ند دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم قطره خون — آبدارست در برش چون
بتو اکنون ز کار زون و نما — می نیاسند محمد الروسا
کیسه‌ات شد ملاذ خیره کسان — باد رشت از کوزه‌دان اجلاد برسان
ارده باره دهی بدین سامان — ریشت از کوزه‌دان سر از سبلان
جنبه‌ها از بن تخم کسها — یا تو خود از کجا دماز کجا
زر تاق تو دیده‌ام هرگز — زنبار نیس ریده‌ام هرگز

ننهادم مهر خود در جز بنیاد
بر بردن تو قلعتان کوزه

ای آفتاب ملک کرا دامن آمد — نرا تو مباد دست کسوف زوال را
زو چون آمد بدیده کسنده دوست هست — در حلق دشمنان تو آب زلال را
همچون کشف بسینه در آمد کراجل — انجا که نیزه تو برافراخت بال را
چون خون خویشتن بجز و چه یکال تو — در روزه کر بجوید جز حلال را
دست کرفتان تو کویی کو در ازل — شد آفریده بخشش و جود و نوال را
در سنکهای دور بریزه همی شود — عفوت کناه را و سخابت سوال را
تا روی من بکاکه رتبا فت اتصال — آویخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصه ثنای تو کاز اکران نیت — کر چون فراخ یافت دعا کو مجال را
تخفیف را نمود برین کفت احتمال — آنی که خاطر تو نهیند ملال را

در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام
تو روی اعتدال دلی امتثال را

ای تا ز من جوازه مال سنبله — جنبه ازین سیم دیزه بر سپیتها

قوی کاحاسد مرا بر زبان شاخ ان مرود که در دل جا کرد نیامدست
اینها که گرده اند حوالت بهوش من حقا که در خیال مصور نیامدست
زنهار تا زنبه بتقصر نشمری تا این زمان بخدمت تو کرنیامدست
خود جون رسد بحضرت تو آنکه خود نبود کاهی ز اوج چرخ فرا تر نیامدست

در من بخشم لطف نگر کز جو خود ترا
در چشم چیزهای محقر نیامدست

این آخر او چه جایگاه است یکدم باشد ز خیمت نا مست

ای بیگانه تو افتاده اگرده تیغ خورشید در نقاب معما

جو من بجرح کنم استشهاد این شیخ واگرچه بایه آزرا که خواه عدالت

زخاکپایتو کس لاف برنده دست نیست
بهمین که مردم چشم چکیده محرومست

عارف فضل تو باش تا بیابی که خود ز سیر تحصیل برهان برخاست
جو من ز وقت صدرت جاهل کمتر بحکمی که پرستار و دستان رنجاست

زهی مقصود اگر توقیع تشریف
چنین طرف جوانی را صفاهان رجا

زبس که در دلبن دردهای بیدرمست نیتوانم گفتن مرا طاقان دردست
زخاکپایتو نیزم ارکسی کز جو نبه دغه مت تو از میان جان گرانست

زلطف آن عطایت جو تسم من زجایت
مرا آنجا که در دست دیگران در دست

دولت مرجا بجانست ازین در و جانم مقصدم من زاکه بر فکر من این خاطرهست
من بیدل و جرح دهنت شیخ نمکدان بخورم سوگند دانم موجب کین خاطرهست
کاهذرین ایام حرمان با چنین کشتی بگاه کس جو من محروم و غم دوزخی نشناخته

نیست خالی غش زگیهر و نفس خاذیه
جو ذکر فتم در نهاد م قوت امازه نیست

خبان چمن تو صحبت او اشتی کردند کز خوشدلی هر ابهم مصافحت
زهی هر ابران زن مزدوم باشد کران مراقبت از جانب مصادقت

اگر برابران زن مزدوم باشد
کران مراقبت از جانب مصادقت

نظم پاک تلخ مورا دون است لفظ ثابت کجا منثور است

بجا فرتو سپاه بود کی کند دران حظ خورشید را زمینیست

بر رتبت معاملهٔ تو عقل کی رسد کاجا که اشهای ویت ابتدای تست

اجزای کائنات دعای تو میکنند زیرا که از مصالح کلی بقای تست
جانم که در زمان حیات تو محکم است غم مرم که میرد و کز رشن رهائی تست
یکدل پر از امید مرا پیش دو لست زیرا دو چشم بر سر چشم بقای تست
در حضرت تو گرچه بران آستانیم پیگانه جون شوم که دلم آشنای تست
اگرش بیکنم گوش من حدیث تو در چشم پیر غم نظرم بر بقای تست
دیریست تا که بود ابنای روزگار یکبار خود من نفس من نجای تست

ان متقبل زمانه و معقول خاص و عام — کز لطف و مردمی کهر او مرکب است
روشن چو آفتاب بدیدم کز آن او — در اصفهان چو زنگ شب تاریک کوکب است
در آرزوی خدمت او برشتی مرا — چشمی نخفته خواب دلی بر زمار رست
از همت خراق مدانم چه دارفت — زیرا که روزن هم در کوی بشبست
در هجر جان گذارش و من زنده یک نفس — هر تشنی که مت ازین جان بر بست
در نوحین صفت که منم در حضور او — این زندگی نبانه بعدست غایبت

زین بر چه کند ذکر چون نارسد دراز
کوشی که حرف بهتر من پیش او نشست

مرا گر هیچ نفسی زشادمانی نیست — بس تعاونم از مرگ زندگانی نیست
ز روزگار جوانی اگر ترا رنگیست — مرا چو پیری رنج از جوانی نیست
غلط زدی عوض عمر رنگ میخواهد — که شیوه نیست درین ره در ارجانی نیست
برای نظم معیشت همیشه در سعیم — چو سود و سعی که نقد بر آسمانی نیست
در ان جهان نکرم هیچ ره و نیز — چو هیچ کو نه مرا کام این جهانی نیست

بس نه سال سفر زمن بگذشتانه
که جز بپیر نه مراج ارمغانی نیست

شب من روز در کنار گرفت — مشک کافور را سار گرفت
به صبحگاهی موسوی ناگاه — سرد ریش من اسپتوار گرفت

چون بهند روزگار یکرنگی
سوی من رنگ روزگار گرفت

در کلاه تو هیچ پشمی نیست — ای کلاه تو جون پسر پوست

یا چو در جا مرده کشته و مرده — کرده اماس زنگانی سرخ

در کنار تو هر شبی چند
قبه زرد و قلعه ثانی سرخ

بزرگوارا روزت همیشه نوروز است — چو وقت گل هر اوقات تو چو خوشروز است
کجا چو سرو و بن روزگار آزاد است — بسبزه کی تو استاده دوست دانشاد است

سیل سبب تو کیه از فلاوه محمد
کرجان جانها بر فی ان پرخاشاد

ای طلعت تو نوروز بزرگ جهانیان — ایام عید و فصل شریعت خجسته باد
و دزنیاه لطف تو این دل شکسته تر — و زمحنت عداوت اعدا بسته باد

خدایگان بزرگان پادشاه کرام — که هیبت تو تعاون ربع مسکون شد
زمانه از پی تقویت بست پر باره — بران قصیده که در مدحت تو انشا کرد
مرا بکام دل سگال نبشتند — ز مقتضی کرم بود یک کمی نشد
صدای حضرت عالیت توانم داد — کرا بجز ای من از کرم دشمنان تو

نخست بودم و الحق نخست هیچ نبود
کز اشتهات اعدا مرا بجای تو نشد

ز شوق کو بر لفظ تو ای بت شبها — کز آتش من از روی من کهربا بود
اگر ز هجر تو تخت زنده کالبدی — عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
هران نفس که زدم در فراق حضرت تو — چو هیچ قصیده در وی نبود زهر بود

زیکه هیچ نکند جون نهاد لفظش
زمانه همچو کان رشک نظم او گردد

سرو با تو چه اصل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گر چه پیکار نه کیمیاست — هر دم کار خدا باید کرد
در چه عالی نفسی از لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
ما جرانیت دعا گوی ترا — گر بنا جار دعا باید کرد
چون صبا مانع روزی آمد — لاجرم ترک صبا باید کرد

من با نعام تو حاجتمندم
حاجت بنده روا باید کرد

گر صیدت نتواند دل دانا چه عجب — چون دانه دلها همه دردام تو باشد
در کوی تو خورشید کند شعله دار — خاصه که رحل بندد کی بام تو باشد
عقل که بالای تو از دیده جست — خواهد اگر یکسر مو بر اندام تو باشد
از علم تو ما منقرض عالم ازین — تا بیخ هنر پروری ایام تو باشد
آورده ام گر بار بسی تازه نوا — غافل مگر آنم که همه کام تو باشد

زین کار علی الجمله گذر بخش دعا گوت
کاریست که موقوف بر انعام تو باشد

ای غنچه آخری که همت تو — سر بسفت آسمان فرو دارد
هنر تو همچو عنصر خوبان — خون بریزد که موی بشکافد
بر تو هر سو کمانستاده دم را — گر تو ان را گرفته چند دارد
شاعری را گرد بی دشنام — نر تو ان را وظیفه انگارد
در قفای خود زنو تا مستقبل — سر سال از طمع تقاضا دارد

مدتی از محل گذشت بگو
تا کرم حق بنده بگذارد

زهره از خلقت انگشاب کند — هر چه زیب و جمال میدارد

هندوزاده علی اسماعیل
طبع رسیم سال میدارد

زهی ستوده خصالی که با نسیم قبول — هنی نیارد سر فتک تعلق کرد
ز رنگ خامه و نظم صحیفه تو سزد — حدیث نگه بزرد کهر تخیل کرد
نسیم لطف تو با سینه ها نگفته سپرد — همان کند که دم نوبهار با گل کرد
سپهر متی تو رهی را وسیلت خود ساخت — کسی که عمر تو اندر سپه توکل کرد
چو سنگ زیر تو پی آسیای ملکت را — ضرورتت ترا بار ما تحمل کرد
چنان بکن که تحمل کرد و اندرین گیتی — بهای مردی لطف تو این تحمل کرد

مرا چنگه زهره در محل عیش
کرنج از همه عالم بیش محل کرد

زهی سپهر محل کز کرم چو تو نزد — بسایه تنگ ظرم تا ماه و خور نرسد
عقول گر چه کرانگار زوبان نشناخت — زبام خانه قدر تو بر نزد نرسد
زنکتهای تو اعنام را بسی گفتن — کنه معنی یک لفظ محتقر نرسد

حزین تا نشان بر کوی سخن باشد
دلیل معنی زیبا دگیه کر نرسد

دوش مخدوم من که تا جاوید — ماه از جاه و دولت تو خوشنود
با من ان کرد از نزر کیمیا — که ندید رنجبان کسی نشنود
سخن ارچه بند تو دست بلند — یک ازان دست پایه اش نفزود
نقد شعرم سیاه روی آمد — بر محک انما عاش چو بسود
زان بر تیغ زبان چارزدش — کر سراپای بود عیب آلود

بنوک کلک تو بردم زخامی سینے — ہزار کوہر نا سفتہ پیش سفتہ شود
برای خدمت تو سر زدوز کر بلغت شود — زحسن جرخ پکسوی سر زدہ شود
در شتیان تو پیدار و دولتی دارد — کسی کہ کیتب جون بخت خفتہ خفتہ شود
ان خدای کہ دماغ صنع او بردم — کل وجود زخار عدم شکفتہ شود

کر شوق ہند، بخدمت زیاد تست ازان
کر شرح ان بستعاد بخامہ کفتہ شود

ہزان سعادت کاذر ضمیر افلاکست — نثار حضرت عالی محمد وسیے باد
زوز نسبت او نقش مہر بر خانہ — بروز بار شب تیرہ کوکر ماہ در زاد
دعاوصفت خادم چوں صدا بشنید — کہی جستن برق وکہی خرامش باد
دمی زذکر معالی او نیم غافل — مدام او زمن خستہ چہ دارد یاد

زدوست ہجر بان آمد نیم امید وصال
خدای عزوجل شکر چہ سپاس کماد

عالم لطف علاء الدین معدلت دولت — کہ مرا با تو زمان جسبہ بثنا کوی شود
بر تو مہرت مرا مرہم از ین روی جمیع — سخنم با تو بجز از صدق و صفا کوی شود
ہیچ جای زدہ و خاطر خورشید نبست — کہ معالیش جو سایہ زقفا کوی زدہ
دوستان بنزا جو فراخویش کنی — نیک میدان کہ دو تو این سزای زدہ

یاد تو می زدہ و کیش زخاطرہا
در چہ خاطر تو یاد زمای زدہ

شدہ ہای دل کہ کار دیکر شد — وانچہ میخواستی میسر شد
یار از راجور بر کشد دیدہ — مشفق و مہربان و جا کر شد
کار اکر بستہ بکشایش فلک — عیش اکر زہر بود شکر شد

کر سپہر ندانستہ است این معنے — کہ چکونہ مراعاقبت نمی سازد
زسوز سینہ اکر شرح بر زبان آرم — بیم آنست کہ زبان بجوشم ککدازد
جو مصلحت دان غم جو مہ زکردنہ — یکی شعبہ جابک کہ حصہ می بازد
وزاین دو راز ان جواب خویش دہد — کہ جو من زبان آوردی ہی دارد
بباد داد بوی خوش من کہ کوی تو — جرا بجانب ما پیچکونہ کذارد
جواب دادم کفتم کہ اختیار ہست — زدست رفت و انوقت بر دارد
دو سال است کہ جوکان چرخ جوکانم — بزخم حادثہ از ہر سوی سکی دارد
ہنوز روی خلاصی نمی نمود رشتن — کر حدای تعالے لطیفہ سازد

سبک در خطہ شد دام زظلمت — کہ خم قصد بجان میدارد
خراسان من پسکین زابر — چو جون اب روان میدارد
چو در روی رہی میکوید — ہر جو طبع زبحران میدارد
باسر سپہ کی کرامت — سر این خستہ کران میدارد
یکی زبانست بہ چہ کفتن من — در جہ دانم دو زبان میدارد

باستان ای سپہ کار ربیات
راستی را سران میدارد

کر نثار کمت بہر مرزبان دہ بخشم — مراجو نام شریف تو بر زبان آید
بحمد وجوی خبر جانم از در پچہ کوئی
زمان زمان سپہ بر کاروان آید

زتی تازہ روی کر خلق لطیف — زسندان غم عاد کل شکفد
بکل چیدن آمد بباغ بسمایت — رہی کر چو کپتاخی می ذاند

خانه دارد اینجا نگه دارد — هیچ دیوانه سنگ نکند
زین سیه خانه دل گیر — کآفتاب از برش گذر نکند

عاشق آن به که جای بر آن نابست
کش حصان نیندیشی سر نکند

نام پاکت ترا چو بنگارند — دهن کلک پر شکر گردد
کار خامه هم آن زمان دگر است — گر از این نیز هم ستر گردد
سر دم از آدمی سرد و اشک دل — بگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان بهر مختش کردون — کرد دیگر بهانه گر گردد

گر تو در کار او نظر نکنی
همه عمرش مختصر گردد

از جود دست تو گر شکر نه مگسی — دانی که چون منی بشکایت خاید
خامه شیم نهایت بل کسبت ازین — باشه خوش سازی کان چنو اوفتد
چون این همه نباید گفتن گدا مرا — بخشی محقری کرم اگه گیا بود
چون خون من بریخته باشی دانگی — بس صد چو زان پسی هی خونبها بود

کسی اگر زوی خدمت تو — ز او ان ما بد از اتصال یابد
اگر تو در خدمت یکی جود — جهان از مال مالا مال یابد
فلک را از تو بایه خواست تمکین — بگرشکاری با ستقبال یابد

چو کار از او را بر کرم را
نظر بر مردم اجلال یابد

دور گردون با همه کس اخائی میکند — خاصه با ما عقده ها می لاابالی میکند

هر آنچه جان مصنفات قصد آن کرده — هر آنچه عقل طبیعت بود کنون آید
شعاع مهر از آن نام دور فرو کرد — وگرنه تاب نیارد درون آید
درخت از اطلس غیب کنار — وزو بجای هر شکوفه گوئی آید
نسیم باد سحرگاهی ار چنین بجهد — ببوی او دل آنه یشها برون آید
چو عشق سلسله شوق همعنان باشد — شکیب دور شود عقل رهنمون آید
سبی بود سر مستی نشاه بر کف دست — چو بر دهان نخورد غم کرا چون آید
بیا بی بخود ای بیخبران مقام رسید — مگر بگویم ازان رنگ و بوی خون آید

ای دل سخن سپهر دراکار بندند — خود را بهوس در غم بسیار بندند
فکرت خود همه در مکر و حیل صرف کنند — از بی دیو سلیمان زاد کار بندند
چون نداری تو سر آنکه بجایی آری — خرقه و محرقه بر دون کن و دستار بندند
طاقت بار کشیدن چو نداری بارے — مردمی کن ز کمنه بار بخوار بندند

در قیامت سر بار همه کس بگشایند
هر چه خواهی نه پسندند در آن بار بندند

در کنار صدر دیوان دبیر پیر — خواجگانی را که صف پرستم
نیک سر تر در راه بپستم — گرچه در راه کرم آبسته اند
در خیالش نیمه اما هنوز — از پی هم سبزه ها نالیده اند
موسی را زده اند الحق جز انکو — از نخوان خود نفس پیچیده اند
فی خطا کفتم جوانانی همه — شاهد و شالیسته و پالیده اند
راست بنداری عروسان نوانه — بس کو جست و شاهد و برسته اند
چهرها شان در مقیاس گر بزر زد — همچو کان نجمه و تنگ و سته اند

بگذر ز ریش خویشتن با ما جمله بپذیر گر نمی‌شاید
با جنس خود چنان که عادت تست اینهمه سیم و زر نمی‌شاید
موجب نفرت از جهان سرد ریش هیچ چیزی دگر نمی‌شاید

دله

لطف و حیای از همه چیزی که تو راست سرمایه بزرگی لطف و حیا بود

با وی کران مرا جو بیک سلک درکشند
فضل من تفضل تو بس کجا بود

زهی سپهر معلی که دون رتبت تست هر آنچه عقل ز اقسام آفرین داند
بآفتاب و سخایش چه انتفاعات بود کسی که راه بیان دست آستین داند
زمانه تو شده است آفتاب روشنایی کز همتش بر اهل کسی نه هشتمین داند
مبالغه ز حد آفتاب روشنتر دل دران دقیقه که آن را ز بی‌قرین داند
بزرگوارا داعی مریه خدمت تست ملک بمهر تو جان مرا چنین داند
ازان بحضرت تو کرّ آورد همت کز او حالات ان طبع نازنین داند
شب دراز بصبح تو نگرم کو کی دمد صادق من صبح پیشین داند
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصور است کسی که قیمت ان کو بر تو چنین داند
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن که قدر باد بصبا بر که یاسمین داند
سخن مرایان پسندند نیک سازد خوش صریف شعبه حیوان و مار کین داند
خدای داند اگر دانم اندرین سخنرا کسی که ظاهر تفسیر حور عین داند
سخن مگویند برم نزد الکه از بطلت شغال را بسبی جهد از زمین داند
زمن جو فرق بود تا مدیکری آنرا کز حشمتش ستم جون معیرت کلین داند
مگوند داروی درد خود از کجی طبعم که حمار را ز عداوت ز کمین داند

زمانه را شناسی کی جهت عادت اوست وفا نبود که کس نکند بر زمانه رنگ
بفقه خوش خود و دش بهم مگ نفروز کز عاقل از پی یک عیش صد بلا نکند
خود زخود کز خود ابگونه خواهد بود که هیچ عمر تو ضایع بدین ترا نکند
کسی که همت امن و کفایتی دارد سعادت ابدی را طلب حرا نکند
بود بر آنچه نه نزدیک عاقلان مغفور کسی که از پی مسکین احتراز نکند

کو مرغ اگرچه توکل کند بدانه آب
مدت خود زبرای خود شتاب کند

ای آنکه خاکپای ترا رستخیز جمع دایم میل مشتمه جون تو تیا برند
اجرام را بساحل ادراک راه نیست در بحر سخرت ار جه بسی اشنا برند
ارباب دل جو جنجه بزد یک نظم تو پیراهن کورند زحالت قبا برند
دریا جو قطره ایست زدریای طبع تو نزدیک بحر سخره تو نامش جرا برند
بنده وی خیم سوخته خاطرت بود هر نظم کو ز خاطر اصحابت برند
نزدیک عقل کو سخن ارد جو مرجمش جون آورم سخن که خود این ارشا برند
سودات سخره نزد تو آوردن کباست فانوس سوی مهر زنا خولیا برند

دانم بسی برخ رند و کوید ابیت بس
جون خود سخره من بر طبعت فزا برند

صوفی نهاد و عادت اسم تو سیکلی قانع بود بدانچه خدا او بخورد
نز پیش او عار شناسد نز جع دانه هر جو ایدش بدست به شها و بخورد
ای رحمت عزاره و اسان و دور ده روزی خویشتن ز خدم اباد بخورد
زیشان دو لوکه نه و جارو ب و بوریا هر جان بدانت قانع و ازاد بخورد
هر کاهل کو ز نم باران علی الصباح از بام و در و آخر خویش اشاد بخورد

بود منصف تر ازین نامعلوم لشکر خاکه خراسان بسته

ملک الموت جان قابض او

از لب غنچه مراجان بسته

سرود او سخنها میبایه کز بدست سخن سروده شود

شعر آئینه ایست کاندر وی صورت حالها نموده شود

هرکجا تخم آدمی کارند خوشه شکر زان درودهشود

رنگ این خاک بر صحیفه نام تا نا که خود زدوده شود

هرکه از شاعران طمع دارد که باین زبان ستوده شود

بس کنا گفتنی شود گفته هرکجا این سخن ستوده شود

هیچ عاقل بجو بیش نخندد هرچه از مال نا سروده شود

مدح نقصان عرض همت و جاه مال گر سیم یا زر و ده شود

چشت بندد تر ازان مسند و تخت که بخرف جاگشوده شود

رشته بود که انگبان دارد

که بهایی بجاگ نوده شود

مراجه حاصل این خوانگان چاپلوس که هیچ کار مرا انتظام می ندهند

ز ارزیانت و تقوی شراب می گوزند که یکجه گر را از مجلس جام می ندهند

چو خلوات درون شان تخم آکنده ولیک هیچ دسومت بکام می ندهند

زکات می ندهند و کرم نمی ورزند نسیاب می گوزند و بوام می ندهند

دو انگبان ضرورت بپس زدایشان نا جو جای هیچ نشانی کرام می ندهند

جاگفتن ار چه بسندیده بود مباد اکسی کامت آن مذارد

آورده ام سخنت تو جان نازنینا بپسند یا زانگه دست رسیم خرجا شود

دل

دل برای تو مملکت چه باشد جون کالبدی که جان ندارد

مقصود بهر چه حاصل آید صاحب نظرش کران ندارد

بودر که تو من که اینند کر سود کنم زیان ندارد

بسندد خواجه رفتم بهر کاری کزان ما را نگفتن عار باشد

ولیکن افتضا می رود کار است که دانا را بنادان کار باشد

بسا سرکا دشتا پیا راجته

بسا در کز در سعار باشد

زیانت خویش اگرچه در نیک داد ولیک هیچت به نیک یا تباه کند

مبانگ مارد کزوی سپید کرد و پست

جو جفت زاگ شود عالمی سیاه کند

رمضانست جن در بن در بندند در دوزخ بجوشتن در بندند

بهر دوغ نانی دو نزغ این زبان دروغ زان در بندند

دوزخی چند ما جذا پرداز

در دکان برابر من در بندند

خطی داری بسیخا خوشتر از ریش که الحق خجسته دان راشاید

بخط نیکوان ماند خطت راست زدان معنی که راحت می فزاید

بدان معنی که هر امروز از دی

بهشم خلق نا خوشتر نماید

معانی تو جواهر نوادر بکر است — فروغ خشم تو خورشید داد تابان برد
بهار طبع تو گر کشد دمی سر از اندیشه — جو طبع تو سر از اندیشه در گریبان کرد
جهان هوس که جو خط تو کهربا ماند — ملک بسول خورشید بیت دریان کرد
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست — که زیرکی بخود باز زیره کرمان برد
ولیکن این همه بیری آن همی آرم — که ابر نیسان سوی بحر گفته باران کرد
ضمیر پاک تو داند که چون عروض خود — ردیف شعر همی در نسیم زمستان کرد

کمال ذکر تو مقرون بذکر نامی باد
که هر که رنجی بردست از پی آن کرد

هست بوسی تو دریا ازان نمی آید — که با سخا ترا شش کمت ثنا رنماند
بروزگار تو نرگسته خواهم کس نیست — زنعت تو تهی دست بخیار نماند
زبس که اهل بیستم راز سهم تو حذرات — بسی نماند که گوینده روزگار نماند
خیال زلوح عطایی تو خط خورد چنان — که راز میان جزاین بنده در کنار نماند
بنده خیزنا نام تو جو انگاشت — که جاودانه کسی در میان کار نماند
اگر بطبنز کویی که هست نامی هم — بگفتی که به از من سخن سوار نماند
سوا کلیست دارم تیت تا با تو بیشما — همی بگام و زین پیش خیار نماند
به دولت جو تو کار را قرار گرفت — جرا معیشت من بنده برقرار نماند

به نیم خورده ثنا و به حاجت افتاده است
نه در ممالک شاه ایفه بسیار نماند

ای بسیر و بی که سرو امانی ز اصل فضل — از جشمه سار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دولت تو ای امیر خلق — جون خانه تو کهرا آب میرود
از تنگ دلی روز عطوت تو بیسخا — جون زان لب تو در دهان در ناب میرود

کردون مرا خطاب خداوند میکند — زانکه کر ثنای تو بنده خویش خطاب کرد
این ترجمت که کرد مرا لطف شهریار — با هیچ بنده خطا کرا خطاب کرد
مداحی ترا نکند خواهیستم همی — اخر دعای دولت من مستجاب کرد

امثال تو خیال کجا هم همی نمود
جشمی روشنی ز فیرت ان ترکه خواب کرد

ای شهی که ضمیرت بخشم کوشا کند — رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو ایمه دارد ان کشت — خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ — اگر مهیات تو ایستین بنشاند
روا نکرد و نکشتی بروی باد و به — ز فیض طبعت ازانجا کسی سخن راند
کرا ز نعمت ایام تنکدل ننشینی — که جرخ کوبه چیزی کا هستا ناند
حطام دنیی فانی ندارد این مقدار — که یاد کردن ان خاطری بسوزاند
بسا طلیعه که در عهد نامراد حیات — مرا ای مصلحت کار بنده برداند

امید هست عالم شدن ز بوقی نیست
که پیل چو که مرد یا رسد فرو ماند

پسند ذات جهان را کردی — ز پسم و آیین سرور ای ذکر
ز هر کس که جاکری تو با نست — رخت در حون جاکران ذکر
بر فلک کر جه او خورشید است — نیز هستاد اختران ذکر
در سرا پرده کران شبند — بر سرش کیر کیک کران ذکر
هنر و فضل و علم کیرد نه — هیچ تم آخر جوانمردان ذکر

بر مدار روزکار جو ایست
نهم این نیز هم بران ذکر

ز هی سپهر بتاجی که خضر دارد شرم — خانه جز در تو در جهان بناه دگر
بخیره بد مشو از کلفت معیشت تنگ — که نیست بر ز متاع نکو نواه دگر
نریم دشمن هر که کرا نی از کمنم — بسینه هشکنم آه را براه دگر
اگرچه جای زمن فراغتی دیرست — روا بود که بگذاریت بگاه دگر
ز هر که مدحگیای بجای بخشایش — تیغ بر کنه ابجا همه کیاه دگر
برای کوری چرخ کبود را بخدای — کزین سپانه روم من بجایگاه دگر
که عقوبت یکدیگیت دانش من — وگرنه فیت مرا پیش ازین گناه دگر
بیمن شناسی و حق من هر آنچه هست — همه نپانه شود تا بد برگاه دگر

گشته بودی مرا که مپسند کو — کرنه بایدت کرد اینسان نظار
همچو تو اختیار ازان کردم — تا چه راست باشد کم کفتار
ای کریم جهان هنرداریی — کز شدم زانشکار تو همچار
بس که میکرد از قرار و هجو — رود کاسینی خاطر افکار
ترسم از من رود انشود حاشاک
در جهان بتو باد کس چهار

وخزان سخن کز دارم شان — در نهان خانه دلم بزور
از طریق خرد بجشم دلش — خرد پنهانی است و دیده کور
کر بهم شان نیرزد این مردم — کز ثنا املی اند همچو ستور
برگشاده دهن بکینه چو مار — تنگ بسته میان بحرص چو مور

ای کرده بعهد خویش از بخل — تنگم بک کرسنه از نان سیر
زین تقاضا زنان کزان همی ترسند — سال همه پشت زو دزان سیر
بسفر میروی برو که شدند — از دو جود تو همه پاران سیر
رو با پسیا و تا بخورند
قبه دهند نان و همان سیر

زهی تنا که کیهان رسید بوانش — سکوه هشت بهشت جاودانش
بروز بازه زاهو همی ز اجم خلق — ذا فهای جهان هیت مردمیدانش
ز لطف صاحب اکرم رضی تا باد — بهاجانی ایدز خلد رضوانش
وزیر مشرق و مغرب خدایگان ملک — که همت دست و دارت زیر دستانش
خدا که راعی خلق و مراعی هنرست
خدای باد همه دو جهان نگهبانش

غله کا سال خواجه داد مرا — کرنه بد جمله بود اکثر خاک
اندرانبار من بد دست تو — مست از باد و به فزون ز خاک
نان این غله خشت پخته بود — همچنان مه که تخم اندر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام
بر سر شعر و لک دو فخر خاک

همه زاخی تنک شکر ز لفظ شماست — روا مدار دلم را چو جشم رکان تنک
شتاب اکر تخم کار خود نکرد — که روزکار ندارد بهیچ کار درنک
کسی که خاطر من یابد سبب برنجاند — ز قعر تخت ثری تا باوج هفت فلک
بزرگوارا خانه شناسیاد
کشته باد کبوبال ناضی تیزنک

خود را سی نکند دامن من پاک نکرد
خود کند ری نکند برد من پاک نکرد

آنچه من دیده ام از دامن صحرا سر بر
آنچه من نگذشتم از خاطر تنها نگذشت

گمان دور باد تا صبا بر خود با کی نیست
است راهی تو نسبت زین ره منزل نیست

بان تو در سر او نخفته جوان تا لب صبح
طبع تو با کرم آمیخته جان دوم اصیل

زحمت آورده ام ای خواجه ببخشا کویی
ز کجا آخور و بهر جو و زچه مشت

هچو صبح از بر آورم نفسی
آتش اندر همه جهان نکنم

هچو لاله بسوز دل هر دم
دوز غار اکنند بر هنم

بعهد های که نشنیده ایم من کس را
که شوخ دانم با کز سیم ستانم

بقول سائلی افتاده ام ز خنده من
کز گریبان کنم از اشک خونابم

اگر چه هم آزار که شود رنجه
بود دهم حیلتی تا سخن برد خوابم

پسر دامن بخت دولت تو
خواجه جرخ را غلام کنم

پسر دات کرده مرا بنده
تیغ خورشید در نیام کنم

کرده در سایه خودم گیرد
زکه اقلیم هیچ و شاه کنم

نیک دان که من بنیم زاغا
گر ز کس آرزوی خام کنم

یا با بیه سیم و زر هرگز
خدمت هیچ خاص و عام کنم

یا نه ای هر کی از بخواهم و
بطمع هر کسی سلام کنم

ملک عالم اگر مرا باشد
حمد و عرض ننگ و نام کنم

بین بود عادتم که تا توان
زندگانی با حسرت ام کنم

ای بزرگی که کام ایمنی تو
از خدا بر دوام می خواهم

تا هر خواجه تاشی من باشد
اختر اقبال غلام می خواهم

تا کر باشم بخدمت نزدیک
تشنگ بر مقام می خواهم

دوستگامی من همه زان است
که تراد دستگام می خواهم

که بهیچ تو تکلک بر کیرم
که چاد تو جام می خواهم

جرخ بر من بسی جفا کرد است
زو کنون انتقام می خواهم

هچو کار تو زندگانی خویش
بی تکلف نکام می خواهم

رخصت را آن سداد می جویم
ریش را الستیام می خواهم

سیم جندان که نفع دانند شد
از خدای و مرام می خواهم

خویشتن را بهر صفت که بود
از همه دکرام می خواهم

از کف سایه تان سیم اندام
ر طلبهایی مدام می خواهم

بوسه نیز اکر برد فرمان
زان لب لعل فام می خواهم

هیچم اب و نیفرد شم خر
حکمم فانک دنام می خواهم

حدیث شوق زده صبح بر زبان کرفت
زمانه تا تو زبان پیش عاشقان بستی

زمانه از پی اظهار شکر خدمتت
زخدمت تو جدا کرد روزکی چندم

نشسته بود و رطب کرده بود جنبش جاه
همیشه بهر خبر جو تفقد چندم

در بهمای نظر را بس تزاحم تنگ
همیشه تا کی بهمار خواب بینندم

زروزکار بیکره کرانه می جویم
مدل کشته ام از خود بهانه می جویم

جهار حد وجودم مخالفان دارند
ره بردن شور خود ران میان جویم

اگرچه دلق مندرس ز ما لوس — کز ریو کی عاری نکردم
جز جفا نان زروی خام طمعی — من از دغا جام می خواری نکردم
بجان باخورد یاران مهوشی — من کم ز پایه ایزاری نکردم
سلاح جنگ در وی یار رهم — بریزاری من انکاری نکردم

کران جانی کز پسم زاید انت
تو دانی خود که بسیاری نکردم

انگار حرمتم نگهدارد چنان — خود هم بیخورند مگر جام باده ام
شیرین زاز زبونی نرود هیچ از آن — واکنون اسیر حیلت روباه داده ام
فرزین شاه بودم و رخ مهره فرو — واعرو زاز تراجع دولت پیاده ام
از هم اگر شاه بی سخن زد شاه — برعجز خویش نام قناعت نهاده ام
از لوث خاسر نیع عنایت همی خرم — وین اصل زر بکیست نگوئی که ساده ام

من جان و زندگی خود ای جان زندگی
کردوست دشمنم ز بر ایتو داده ام

بیکاس اگر بجا نه ست از آنچه شد بکین — تو گیر خود گر رسد زندگی بجنگ دم
بعد از مده اگر شادیست مردم را — من از زمانه بعمر گذشته بس شادم

بنام ایزد دلی چون شیر دارم — زبانی بر بخنها چون حریر دارم
تو بیدانی تو تا جنگ و کوشش — دلی از رزمگان پسیر دارم
بنامردی ندارم هر چه دارم — بزخم بازوی شمشیر دارم
سری گر آسمان بر هم فرازم — چو از تهمتن و دستان زیر دارم
ز هجر بن یکشای نغز حاصل — مرا گفتی چو داری کیر دارم

جوگنبدای تو از پرده رودی خنیاگر — پستاره را بشور و رودی چرخ را گران
سخن ز مدح تو پیکانی همی چوید — کز مشکلت در بن بحر آشنا کران
شریع در رضای کان نجز انجماد — هزار بار گردون بشت تا کردن
من از مکارم اخلاق ای خدا فضل — خجل شدم ز بس انواع لطف کردن
چو در رهوا بتو داعی دم خلوص زند — زدان از رسد دعوی صفا کردن
چو بنت قوت انشاء چو حیلت مرا — بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن
براه مدح تو چون پای سنگ آبله شد — مرا هبت چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و از اسخن عوض دادم — سخن فروشی توان بشد گران
تم از کساد سخن باشد اهل معنی را — بمن رسد سخن را سخن روا کردن

زهی شکر فروای کز پر گرم در خیست — بست دان دست تو اقتدا کردن
در این مصاف که ریتو در میست — حسود خود ز دی جسته قضا کردن
دگر نخواهد قدرت تو اندر مثل — جوفره جثه خورشید را بیا کردن

بمن رسید فرو ختن ز لفظ ترا
خطا بود گهر از ناطقی بها کردن

پسیر غ دار گوشه نشینم ز جو کیا — بنشینم از مطیعی هر جا کوان پسر

مایه از طبع تو اندوزد سیحی — چشمه دریا طبع کو هر ارزمن
باشت تا آسمان منت پذیرد — کز زمین کرد و ترا رخ ارزمن
بر کردون خاک ریب میکند — تا تو بوی راد می مشمارزمن
در جنابت جز غم من غم مباد — ای حقیقت از کرم غمخوارزمن

شکل اطلاق حمود نه گر کنم بروی تو
بوی آن ازان بکمر دامنان پیچد

ترسم ایا زبان من خطایی در وجود
ناگه دار رگ دیوانه جوان گردنه

خوابگاهی را گر باشد نیه راجندان خطر
کاهل همت را کنون از شاهراهان گنجد

هر گرانجان همت است نان مردی
نگسلد از دور کاوکار روان پیچد

داد در جنگ حوادث خصم بی آهوی تو
اهوآهو در کف شیر ژیان گردنه

غربت اندر اگر چه مسند ارسیم و زر است
شنوند هم وطن خویش و بپاس خوان

اگر چه نرگس دانها زسیم و زر سازند
برای نرگس هم خاکی گریبان به

ای بر محک عقل وجود تو نامزد
ای جمع مساوی اطلاق یکسره

گر بگذری براگر زموی سخیف تو
چیزی از و تراش کنی همچو سپره

گر چه خوی تراز طرح تشخص نیست
نام تو زات بیهم بخود دارد در جنده

گر خاطر تو تیره و طینت بهزاد است
هم آب تست روشن هم سیم تو سره

ریشت جوال کوزه بروت جوال دوز
همچو شکم جنب دوان همچو جغره

اندوه دان کجا ز بخل آب خویش
از تشنگی اگر رسدت جان بلب نژده

شاید کز اهل فضل خوانی بجا و بیجا
نزدا گر هم گرانی و هم سپره و سخره

هر کو تهی ز است ز معنی بجسد ما
او را بلند تر بود ایوان و منظره

اکنون گر اهل فضل منشر سر بر آمده
تو بر سر آمدی ز خزان همچو تو بره

پسنا و زمره دانش نگر نا اهل هنر
کرمت جان سپاس لطف تو زنده

واعظ پاکو تو بی حوصله سخن بخود
وگر چه هست از انواع گفته گنده

که در معرض کلک مشکر زبانت
حرام است بر سبته شیر زبانی

جو سکرت بمعراج معنی خرامد
همه حور عین آورد ارمغانی

زنگی که بر وی نگارند شوکت
کشاده شود جنبذ زندگانی

زهی رسم کلک تو کو هر نگاری
زهی شغل صنعت تو کیتی ستانی

یکی قطعه دیدم ز انشای طیبت
چو کو هر که در معدن عبقر ستانی

تر و تازه همچون گل نو شکفته
خوش و نغز چون روی کار جوانی

بطبع تو در وی فنون لطافت
چو ذات تو در وی هزاران معانی

حضور تو چه جان آورد دوران خنده
که دون صفتان است جای جانبی

بجهی که در دماه با تقاب آید
چو سایه افکنند اینجا شغال و روزه

بساط او فلک است و تو خاکی بی پری
اگر نه از رکجا شی گاه رسی در دری

بحر ان ری حسنه بین پر گوهر
گر با کاسران امد جهادی

و خصم سهما سهمایات
نگاه نا دلکن فی فؤادی

ای لطف تو آب زندگانی
وی ذات تو عالم معانی

دیدار تو از خوشتنی و راحت
جان دولت پستی و جوانی

مدح تو خبان دا عزیز است
از کف ندهم بایگانی

گر با دکنی زمن و گر نه
من زان تو ام و گر تو دانی

مرا که جون سخن خوان نظم آرایم بود نوا ز او جدی و سخن دلربایم
چگونه دل دهم تقوا فرو بردن که خاطری دگری کرده باشد انرایی
مگر تو از دغا طوکه در بجا زی لشکر زنگست کرکس اتراز کرد ازیی

دور او رود کرا سی رونه بر یک تست
عجب نباشد اگر او نشست بی در پی

ایا حری که دست کاه بخشش جواهر همچنان است از سیم باشی
نگاری کرده ام امروز زیبا چنان کز سیم سروی برتر اشی
دریغ از شرم روی میسنایه ازان کارک که خود دانی نکاشی
کرم تو یکسر اجی می فرستی زردی دوستی دخواجه تاشی

نخواهی کم از و کرد و میسر
چنان باشد که تو خود داد و بخشی

این ریش فلان مرد تا نی ریست عظیم زستانی
بسیار جو حادثات کمینی ناخوش چو الهای سینی
هر سینه او زدور کوبی بر خزنه زیست تو کمینی
ناید همه ز ارسال پیدا جستن ی که زده خود نهانی
از جمله ریشهای یکتی آزاشنا یه کو ریش خوانی
هر شاخ از و بکون تو می وان قوم طریقت و اصفهانی
این قدر نه زانه آن مرجع با آن همه فضل و چیز دانی

کان ریش خنان نی بسنده
صاحب طبلخان این زمانی

پیسه کرآمد ابر بهمنی همچو سلطان بر سپاه ارمنی

شد مدار ابر من چهره و هوس ایی سنا دلم برفت کنون دیده بهر ره بانست
بود نگاره صاحقو در شتی به ثانت کو وعده نو فرازات و کرکاه او است

دوبیت

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است شهر ین لبت ز طان دل افروز خوشتر است

دوبیت

جور دی خوب تو خورشید آسمان نیست قد و قامت تو سرو بوستان نیست
امید بوس دکنار از تو شد بدیده از انکه بدین ز تو فاخ شدیدوان نیست

گر فتم انکه دلت راست نیست جا یکر
لطافت بدر فع از سر زبان نیست

ای نشاط دل خرد نامت خنک انکس که می بر دنامت

چون بنامت رسید هیچ نماند
هر چه هستی فرو خورد نامت

نگار دل سیاهم لاد زنگ است چو جعد بسته طی چشم تنگ است

دزان ناوک که جشم مستش انداخت بشورم در جگر پیکان بماند
هوا می خاک کویش کرد روزی خاک زان روز سر کردان بماند
نگار خود پیر می حال کس نیست که در اندوه بی پایان بماند
نهشت نرد ان بود تا نرد بمی خوردیم و دم خنیان بماند
نشینه تم که دیگر میکنی یار بپردی هر چه توان ان بماند

نخواهم ساخت با دوری که در عشق
بیاد و دا که چه یاران بماند

چه سازم چاره وصلت چو دانم — کز این سعی مرا ست و پا بی‌نیست
مرا در غم تکیها بی‌منهای — که این کار دل شبهای بی‌نیست
تو صد دوری کز شبهای دراز — خبر از جشم شب پیمای بی‌نیست
مرا از درد دل دل نیست برباد — نز از عیش خود پروای بی‌نیست
مرا شته در سر سودای تو دل — دلت را خود سر سودای بی‌نیست

دلم در آرزوی روی عشق جانان است — عشق می‌زهم اینها همه جا زانست
مرا زین سوی عشقست هر چه رخ دهد است — چو جان عشق کردگشت کار آسان است
جوامل عشق بناشی دلا ز عشق زنی — توان کمال شناسی و عین نقصان است
سخت شواره عشق و بیه چنانست — کز عشق جرد جوان نه کار گران است
جو دیده در رشته ی اگو جاب سپارانست — که شرح هر یک از انها یاد و دانست
تو از حجاب برونی برون شدی کیکیه — حجاب چیستی تو صد هزار حجابان است
چو چیستی تو ز پیش تو رخت برندد — کلوخ آینه چیستی روی جانان است
جو در سراچه عشق اید خلوصد قست — کنا طاعت معصیت و کفر ایمان است
عنان بهد از دل عشق فتح شود — چو عشق صد شود درد عین درمانست
بجان عشق توان بود زنده جاوید — خنک دلی که جهانش ملطف این جانست

کی بود کی در آیم زدرت — هجر زلف تو در افتم بسرت
تا کر از بوسه بتاریخ دهم — شکر نگت دهنک شکرت

هر کرا دل بختیار خود است — در زدن باش و کنار خود است

الحمد م بر خطاب زبان است — کوی نم و رخم چوگان اوست
نشنه بیرو جود دلم بر کرد است — در طلب چشمه حیوان اوست
شاید اگر دل نه عجز ان است
زانکه بر حال کرمت آن اوست

نام تو برم زبان بیا سا ید — یا دو نکنم دران بیا سا ید
در بر گیرم ترا سپر اپا یم — تا مغز در استخوان بیا سا ید

کسی که دل بمهر زلفه یار دهنده — بر دی عقل و را ختیار دهنده
زبان جانی آسان بود دل بر سیم — زهد سلامت باش کار دهنده
کمن نگارا یکبار کی چنین در وصل
تو در بهند که خود روزگار دهنده

تا از بن نام ازل در ده دین دام نهاد — ای سبا جان که سر از بر بنام نهاد
دام دگیر بسته و سبم نهاد — دانه نقطه دا در پس آن دام نهاد
از چیمی زردهانی آغاز کرفت
تا دل سوخته دان مطلع خام نهاد

رخ خوبت بصبر می‌ماند — ذوق لعلت بشکر می‌ماند
بمرادانه یکی عارض تو
بر رخ از بوسه اثری می‌ماند

رخی چنانکه ز خورشید ماه توان کرد — خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد
بجوسه که ندانم دهی تو یا ندهی — جهانیان همه را جوه کواه توان کرد
ز مهر و عشق تو ام من که شبانه روزی تو — بجز بواسطه مال و جاه توان کرد

بهر بر سی که ز تو خاسته ام بر سنت خشم جرا می دارد

هر جی خود مذهبی حکم تراست
خشم و دشنام چه معنی دارد

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد نگاه ترکتازی بر شراب باید کرد
زمان خواب دراز است حال ما برای شادی دل ترک خواب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ بادپیما بدور را چو پیاپی شتاب باید کرد
مفرح دل غمگین اگر همی سازی هم از شراب جویا توت ناب باید کرد

بوالفضول اگر عقل با طرب نکند
بساکسان باد خطاب ما بد کرد

یارب این بچه گان چو زما میخواهند گر همیشه دل ما را بجا می خواهند
آفت هوش و ربوده بجای دل و دین
وانگهی ایشان زما دم بدعا می خواهند

سوز عشقت جگر همی سوزد تاب رویت نظر همی سوزد
غم تو بر جه بجا بجان داغ جان
همه دریکه گر همی سوزد

تا نگارم رای رفتن میزند عشقش آتش در دل من میزند
ماه با ما در دل سیمین او با دو پیکر ای برابر میزند

دلبر

دامن جانان نشاید پاک کرد جان کرد و پخت ارزان برآید
برآید از دو عالم امید دل من ویکن بصبر مرا دان برآید
مرا مهران جبهه و لعل میگون فرو رفت با شیر و با جان برآید

چو عشق غالب و داروان تنگ شکر کر جان خویشتن را دور میکند دارد

چو سایه ز خورشید هستی نبود
ز قدرت زمان نا زمان میگیرد

عشق تو کرد ست با زمانه بزارد زاد میان قطب جاد و دار بزارد

رفت آهی بده کز نا دل نکلم
کینش آخر بین بهانه بزارد

رفت تا تیز آهی بر نشانه غمت هر دم بتگاهی بر نشانه
خبان نازک رخی داری کز ذوق بصد حیلت نگاهی بر نشانه
همی ترسم که ملک خوبی تو فغانی داد خواهی بر نشانه
نمیترسد رخت از نا ز من مکن کاتینه آهی بر نشانه
رخت چون زین نهد بر اسب توسن فغان از هیچ شاهی بر نشانه

دل عاشق غمانی بر نگیرد
ز زر کپس کلاهی بر نشانه

دوش با من نگار من آن کرد کز همه سال عمر بتوان کرد
شکر حسن از لب یاری هر کجا بر کنشت و بر ان کرد
کجهان آرزوی کز پسند را وهش او هیچ مهان کرد
ساعتی بود و بس بزم تنش قامت سرو را خزان کرد

زیر یک جادران خمه فشه
من ندانم چگونه پنهان کرد

آه کان قاعده و حمل و خانم جانم زان مرعیش و طرب نام نشانم جانم
خوه جان بر که مرا چون دهد اکنون در زان دل بتوای جان جانم جانم

دهان باد کنم بین بس کما یابم فراق او همه در راه انتظار نهاد

دله

سحر کهان کر کرپان آفتاب کشند حریفکان همه‌وی شراب ناب کشند
برون در بنشانند عقل و ایمان را چو در سراچه علوت بلب شراب کشند
کنند زحمت پستی زراه پستی دور که جنس ناجنس از یکدیگر حساب کشند
بدانکه تا بنشانند کرد راه وجود بلبت نرد ک دیده مشک ناب کشند
اگر خود سخن از راه کس کمن کوید زناوه دور رخ او جوخه عذاب کشند
زناوه سینه صد میل آتشین بردم برستیز تا در چشم افتاب کشند

خنک کسی که ازین باده یست و خیزش
بقبل کرده زمجلس بکای خواب کشند

از کجین زمانه مرا بهره خار بود وز جام روزگار نصیبم خمار بود
شاها زروزگار عهدا استوار نیست من خود ندیدم انکه بعهد استوار بود
بر خاطرست وز دامنش گرد دام ان لحظه خوشدلی که مرا با یار بود

هم با وی بود مرا هم هوای دل
وان اب وان هوای خوشش سازگار بود

زلعلت عکس بر جام می افتاد شعاع عالمش از پی افتاد
جهانی می پرستی پیشه کردند جو از رویت فروغی بر می افتاد
جمالت پرده از رخسار بر گشت
کل از بس شرمساری در خوی افتاد

دمیدم صبح دوم چین جو حلقه بر خیزد بیاز و جنگ در افکن کنون که تیغ خیزد
مرا ز پستی بست تیغ بستان بنماید بست خویشش فتح را بخش من در ریز

مرا دل زجو رجرخ دریش است تو پنهوده تنک بر ریش بر ریش
ازین بس ست ناوه امن میسر بر چشم تا جو جو آید آمن پیش
زتن روزی بکام دل سم لیکه بران دل بر آید کار و دریش

دله

کشت اشکار راز دلم بر زبان اشک از جشم خلق از ان نهفتم دم سان اشک
بکشند باره باره دلم در دهان خلق زان پاره پاره می بخشش در میان اشک

دل در میان اشک تو اندر میان دل
پیداست رنگ چهره تو از میان اشک

چو در دولت این کرمن در فتادم کر در دام عشق تو در فتادم
چه مرکرده بودم کز ناکاه از بیکا مدبت تر شوح پیشکمر فتادم
چنین کرنه هرکز نیستادم ار چه درین شیوه صد اره دیکر فتادم

را هجنس صبر و دل شفتازی
جنود اختیاری دلی نفتادم

مرا کر زهره بنا شد کدر خت نکزم بیا بکو کز و صل تو بر جکر نخورم
بیا بهانی و انمز شناسی افتادم
زعشق روی دقدت تا برنجه زیرم

بیا و قه تو از بس کر سرو بر اهم از آزروی رشت بس کر احران شرم
من و خیال تو زین بس بس کر بود و خواهم
من و معاشقت زین بس کر بود و جرم

طایی از شت کناری کرفته ایم در سر جام غصه خاری کرفته ایم
پرورده ایم و سخن جانز از خون دل بس لان میز نیم کر باری کرفته ایم

با لب لعلش بسی گوشیده ام
تا بکامی بوسه ای سر بسته ام

جاز اجویت وحیلتو حاصل کجا برم
دلرا که شد ذره در تو غافل کجا برم

پیرحیل جانفزای وحدیث جو بلکه ت
این عیش جو زهر هلاهل کجا برم

گفتند برگرفت طمان دل ز مهر تو
من دوستی مردم جاهل کجا برم

گر برگنم دل از بر تو دارم از تو مهر
آن مهر بر که افگنم این دل کجا برم

امید راحت از عالم ندارم
اگر شادیت در غم غم ندارم

اگر افزون شود حسنم بگردم
وگر نقصان شود ماتم ندارم

پذیرفتم من از دست تو بیداد
که حاجت بر بنی آدم ندارم

اگر می بهره ام از کام گیتی
نصیب محنت از کم کم ندارم

بر نیم روی شادی هر گز از من
دل خود را بغم خرم ندارم

زانشب که با تو دست در آغوش کرده ام
کیسار و ترک هر دو دل هوش کرده ام

هر جان ز عشق تست باز ی شعرده ام
هر جان آن نه یاد تست فراموش کرده ام

یاد باد آن که هر دمان همدم بودیم
دوستانی که سر بسر محرم بودیم

هر کجا عالمی از فضل هنر مندی بود
فارغ از نیک و بد هر دو شن عالم بودیم

هر کجا شاعری بلند سخن بود
هر کجا خشکی از قلم جو دیم

هر کجا پرهنر یا سخن آرای بود
دردها کو بصفت ثابت و محکم بودیم

ستارگان لجام در شکنم
بگاه حمله گر با سپاه بستیزم

چو می مرست بود از جهان منیدیشم
چو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود گر من اندرین کینم
ز خم خورده خود جمله بر جهان ریزم

بگاهی ای همه آب زندگانی من
بجایی غم ترا اهل شادمانی من

بهوی وصل تو ام زنده در غم تو مرو
اگر چه خار غی از مرگ و زندگانی من

چنان گرفته دلم دست سرگرانی تو
نهاده بر پی حسن تو دل گرانی من

نگارا جنبا زین پیکان شکستن
ز پشتانی دل پیمان شکستن

کمان ابروان در هم کشیدن
وز دور جانم چنان شکستن

بدین سستی که جان تو باشد
بیکساعت دو صد توان شکستن

بجز از عضهای مشکل من
چیست از روزگار حاصل من

جان شتابنده دو عشوه دهد
نیست انصاف با معامل من

گر جهان منزل طرب کرده
سر کوی غم است منزل من

آه از زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من

سپر زخم حادثات شد است
دل بر تیر حوادث ترکش من

در همه عمر خویش نشنیده است
بوی راحت دل طبلکش من

بازم لباس مهر بصد باره کرده
بازم زگوی عافیت آواره کرده

شنم امروز کی مطرب و جایی خالی · شبستانم پر ز می و مجلس سرای خالی
خیز جانا دو پیاله به جنبشیم · کز نهاد حریفان ز ولایی خالی
بوفا بر تو که تنها نخورد امی زیرکو · بنوا بر تو که تنها نکند رامی خالی
دوش می گفت حدیث از سخن گو · حرکاتم ز همه چون جرس ایمی خالی
دست مال سر زلف ار نکشم کز کجایی · بنوازم خدمت مالیدن مای خالی
لیک اگر از سر مستی بوسم مرغ · فعل مستان بنوازند ز خطایی خالی

دور بهر در گشت مست هم از جای مرو
بهر این کار بکار آید جایی خالی

کز بخواهی گشتنم یکبار دیگر · رحمتی آخر بدین بیچاره کن
در ولایت جز غم غمخوار نیست · وای اگر پس غم کند غمخوار کس
یکدم بنظاره رویت زنده دار · جز درودی نیست بر بیطاقتی
گشتم در انتظار بوسه · رحمتی آخر بدین بیچاره کن

یا بده بوسی و جانم زنده کن
یا بکش تا وارهم یکبار دیگر

مرا دلیست هوس خانه غم آباد دنیا · که گر بدو رخ آبادی دراو افتادی
در و بهر سر موی نغمه درد دلی · در و بهر سر گشت خار پیرایه ای
بسان شعله آتشت بر نفس کز نیم · بود جان که بر آتشش پروانه آبادی

بدام خوبان صد ره شدی و بهر دلی جستم
دل شیدا و مازین ره بدست افتادی

بیا دمی امروز می و مردم کن · که هیچ حاصل نایدز مرده آزاری
دگر آرزوی آفتاب خاکی ست · چه گردخیزد ازین آفتاب بازاری

بی و سیم و یار و حریف موافق
کسی را کجا باشد این بخت یاری

دیده عقل را زبان بگشایی · به ثنای خداوندان بگشایی
دست دنیای بزن در بن دریا · از خود این لنگر گران بگشایی
حور عین آشکاره میخواهی · ساعتی دیده نهان بگشایی
بر اول نصب قدم پرسی · بس چو هیچ از نفیس جهان بگشایی
روز آخر ز جشم عبرت بین · برقع جهل یکزمان بگشایی

دانه در خانه هم چو مور و مگس
که در حرص از میان نگشایی

زهی از دردی تو کحل شرسماری · نبفشد از سر زلف تو تاری
بنا میزد رخی داری و قدی · جز سروی نگفت لاله زاری
نرخ دخطت بچشم مستخیانت · که بر پیکر که از جزع عذاری
جهان از در جهان کام دل آنست · که گردانه جهانداری زیاری
بقصد جان من برخاست اکنون · سپاه جادو تا تاز هر کناری
کمان تا تو بنا دی باز کردی · من و در و دلی و انتظاری
خبر پرسان و آب از دیده بر ران · نشیمن بر سر هر رهگذاری
منم گر مهربانی برنتابم · بسم اب تو آسیب غایری
بنامه گر کسی یاد آورد از من · که نه نامی ازین خیره دیاری
کمن بیچارگی ما فراموش · که هجران من نباشد دوستاری

سلامت همرهت باد ای همره
سعادت یار تو در هر دیار

تر امن جون کله بر سبد خاندم مرا تو جون قبا در بر کشیدی سب

واسوخت

ای دیگر ز که می آموزی این که دلها بجفا می سوزی
هر جه خط ابغ زیبای تو کرد کینه از سینه ما می لوزی
این همه عشوه تو دانم چیست بی وفا هم همی آموزی

سر سال است مرا از برخ تو
بوسه در وسه بود تو روز

جای کز نشان بی نشان هست انجا انگشت خیال بر دانست انجا
از غمزه خنک در کمانست انجا زنهار مرو که هم جان است انجا

تا هست ترا جراغ دانش در دست از بای طلب همی نبایه نشست
تا در دلش کرده ای که این جان اینجا جون بگسلد از تو با که خواهد پیوست

بیهوده ی تو شادی همه در دلست احوال زمانه سر بسر درد دلست

عالم بجان صفت کرا نخند کو باش
راه من از بن بیابانه بر درد دلست

در کوی وفا جو همه رهگذر دلست نا رهگذر از آب کجا رهگذر دلست

وقت سحر می جوانم رفتن گرفت دل با غم جان رفته دامن گرفت
انگشم همه دیده تا بگیرد راهش
در دیده ز سیل دیده دامن گرفت

جندین نخی نگوشش اگر بتان
کاسایش زمانه کی بابی درست

از مرجه بر دنیک دل عاقل است خر حیرت و حسرت جه دگر حاصل است

سبحان الله همه خوشیهای جهان
کوجی که زبهر ناخوشی دل است

وی تشنه هوس دل غمینم گرفت وامانده باز نا زنینم گرفت
گفتم بروم در بی دل تا انجا
اشکم همه دیده در آستینم گرفت

دل خوشست و شرط جا نگذاریم نیست در راه غمش کمینه باری اینست
با این همه من امید جمعی دارم گفت
شاید که کمین بنده نوازی اینست

گر سوز دلم کمینه آبی نیابد شود از دود دلم راه غمی بسته شود
در دیده از آن آب نمیگردانم تا هر جو زمش دست ز دوسته شود

لعل لب او گو درج گهر باشد در وی جو زبان نهی نه در خور باشد
گر جوز و بیاد لب تو همسر باشد
یاقوت بزنگ قیمتی تر باشد

مشک تو نقاب ارغوان میگردد سوسن ز نبشه در زمان میگردد
هر جند که در حسن جهانیست نهان
در دیده که احوال جهان میگردد

ازل که لگام دل بدست آفتاد در جاده زنخدان تو ناگاه افتاد

پوسته ترا حال پریشان نبود خرج تو همه کینه جان نبود
این یاوه عمر صرف در چیزی کیست
کاکنکاه که این نبوده ت آن نبود

هر مه که ز گردش زمن می آید بیجان و مه غریب من می آید
بین گریه زمی هر چه پیت دامید
بر خویشتنم گریستن می آید

طبعم چو دو جشم تو دژم میگردد بشتر زده زانف تو بخم میگردد
جانم بامید آنکه از غم برهد
هجون کمرت کژ و دژم میگردد

کفتم کر ترا ماه زمین میکوبند کفتا نه چنانم نه چنین میکوبند
کفتم ز دو لب بوس بکناری بالحق
کفتا که همه شهر چنین میکوبند

هشیار ز تو غم تو و رسوائی تو سودای تو مستی تو و شیدائی تو
در وقت کشایش زبان نام تو برد
اول سخنی که در دهان من بود

ای کاسه ما تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو بر برده پلید
آن شسته نمیشود مکر با باران
وین کرم نمیشود مکر از خورشید

ای باد صبا کجا نشین میکذری از من سوی خواجه برین میکذری
کو لطف کند دمی بر آور زین بند
تنکدنه آزاد که نه ده انشمند

کرچه اصل دراز نابهنده البیت در بهر خوش عمر چو خوابا بد

دو

با من سر زلفش ار پریشانی کرد دو شم لب او بوسه مهمانی کرد
لب بر لب او نهاده در خواب شدم
کفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد

پیوسته مرا جو تو بهش و هوش رباد عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد
با وصل جو تو نکار کاری که تهی
زی مار زو که آفرین بر زر باد

کفتی که کجو حال دل غم چو نهند تا خنده ز من نهان کنی آخر چند
من با تو چو کویم که چرا زار دلم
خاموشی من کفته به آواز بلند

ان لاله کمر چو باغزی آمده خرد یک چه از ان صافی و یک غوره درد
وان نشنیم پیش نشسته بر بار حل کل
کوئی که پیاله حل شده دیبی لعزد

وقتست که بلبل لکل آواز کند این لاله دراید دهن باز کند
بلبل بسخن مفتاح اغاز کند تا کل بشکر خنده دهن باز کند

دو

روضه نشناط را بپردازکذار غمهای جهان باشد
تو شاد نشین و عمر در باز کذار
غم را بمن و مرا بغم باز کذار
زلفش دیدم بخنش باد اندر هجون حرکت بشاخ شمشاد اندر

ایم وجودی ز عدم ناخوشتر پیشی ز زمانه و مبدم ناخوشتر
دین طرفه که شد در طلب چیزی خوش
مرگ من و زندگی زهم ناخوشتر

در خون جگر نشوم نهان چون پیکان ربسته بقصه خود میان چون پیکان
در روی کسی که میچرد خون دلم
میخندم از میان میان چون پیکان

ای دل سخن دلف مشوش مگذار اندیشه وصل یار مهوش مگذار
در سایه گل این دو سه روزی از غم
گر مگذارند ناخوشان خوش مگذار

ای بحر کف تو چون اجل بیپایان لطف تو بیان آبرو داشته و آور
روزی که گهف دارد ی جان بخشی
از حال من شکسته یاد آور

ای دل چو حدیث جوانی آرد نرد کم کن ز سخن که کار رزد آرد نرد
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن
چون نرگست از دو به برون آرد نرد

چون من ننشوم برطبع خود پیروز زین بس منم و دعای خلق اندوز
دانم که شکم خواره نیاز مرغ نیم
داد یزدان بقدر همی باید روز

در مدح تو در هوس از نکوداز کم می آید معانی خوب و دراز
انشاء الله خدای توفیق دهد
تا عذر شنا بریث خواهم باز

خاموش نشین زبان بکام اندیش بر دل سنگ و جان تراز در کش

دل

دارم ز حیات عشقها پیش از مرگ چه شه کنم شاد دل خویش از مرگ
گویی که بکام دل بهیچم خود را
گر خود همه یک روز نهد پیش از مرگ

جان هست بای زندگی پیش از مرگ جز این همه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ جهدی بکن و بسر خود پیش از مرگ

دل

ایم دشکفته گرد و خنده و جوکل مرده بهوا دمی زنده و جوکل
خود را همه بیان در افکنده و جوکل
دنده همه همچی بر آکنده و جوکل

عمرم چیکه کرد نه بیم بجشم وامروز که در بیم نگریم بجشم
با یکه کرا حوال خود از بیم بیت
گفتیم به ابرو دشنه بیم بجشم

جان در تو نیارم که چپا پی نگرم در دیده بزیر جشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی میطلبم
کم زهره آن نیست که روی نگرم

از کردش چرخ چیره دی ترسیم وحالی و نیک و به تیر سیم
زانروی که بر پس اعتمادی نکنم
از همدمی سایه خود می ترسیم

گر خوانم که با تو پاسخ گیرم یا تنگ در آغوش خود نه در گیرم

گر جو حدیث برزبانت گیریم خواهیم که در میان جانت گیریم
روزی جو گهر بکف تو حلقه کنیم
در بهر کنار در میانت گیریم

من دوش شراب ارغوانی خوردم با یار بجام دوستگانی خوردم
تا بیخبری شبانه حال ست که دوش
من با خط آب زندگانی خوردم

دل ان که مراد خویش حاصل کردیم سرمایه عمر جمله باطل کردیم
همچو دل هوای خوبان رفتیم
تا جان عزیز در سر دل کردیم

گر جانتی عشق چاره یکدم مرکز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم او بود دیگر چه کنم
در بهر کنار در میانت گیرم

از بهر چه عشق ان نگارا نکنیم چون کل عالم نشاط با ما نکنیم
تا چند ز خون دل کنیم ناله سرود
جزمی نخوریم و جز تماشا نکنیم

لب باز نگیرم یک زمان از لب جام تا بر وارم کام جهان از لب جام
در جام جهان جرعه شرین بهرست
این از لب یار خواه و ان از لب جام

در هجر تو من زشغ انرا دان گریم دانکه چو هوای اشک کمتر نگریم
چون ساغر باده دام کز دانستگی
چون نار شبک نشنوم خون گریم

دانم که چو ما بیکدگر پیوندیم شادان بنشینیم و بروی خندیم

دله

گر من زغمت حکایتی آغازکنم با خود دل خلقی بغم انباز کنم
خون در دهن نیوشنده و پیکی تو دود
چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

چون شیشه گرم کرده زپیمانه جدا در سینه شکست لعل شرین پنهان
در خاموشی چو بسته در گنج دهان
زنگار گرفت است مرا تیغ زبان

نزدیک من از شرم و زپیمان زبان با یک سخنی همه تن خود جو میان
در شادی و عیش و رکنار دلبران
جان با تنی گرد در بکجی بجان

ای ترک سمن روی من ای جان جهان از بهر خدا انچه میانست دو نان
انگاه که زاده تو در گهواره
غلطی میان بوده و تنگی دهان

ایدل تو شاد و عیش کجا پیش بین در کوی بادرای و مرا پیش بین
چون غنچه میان خلق بوی پیچند
مپسند چو عاقبت کنون خویش بین

تا بود مرا دوش یار سیمین تن من جمعی دشمن شاد و عیش جان من
ایشان همه جمعه جمع پراکنده شدند
جز خون نکرد جامه بر دامن من

همچان همه در کوش چرخ بر ایشان بی شرکت من علی نیاید بر بین

وز ملکوت دمل این خوشگلاب تو · جون می‌توان نهاد لب بر لب تو

من نیز شوم جان خود آرم بر لب
کیرم که نهاد وام لب اندر لب تو

جای که شراب ارغوانیت دهد · جیست که او ب زندگانیت دهد

زان باده که صد جان نهانیت دهد
پیریت که آتش جوانیت دهد

داری سر عیش از در سودا در شو · پیرامت خویشتن به تنها در شو

در میطلبی نیایی اینک گستی
از جا مه برآی هر بر پای در شو

ایدل ره دادیبری اول خون شو · وانگاه پیامات بگویم چون شو

زین منزل اگر برون شوی مهچو بی
پرون منشو از خود و زخود پرون شو

ای بسته بکین من میان تو کمر · وی کرده مرا قصد بجان تو کمر

جان میجوی و زینجا بیرون شتاب
آهسته ترآی جان جان تو کمر

گفتا کز دشت شوی ازمن ایمه · ایم بر تو تا کنیم ایشانه

شد خانه تهی ز خویشتن از بیگانه
بان بر سران حدیث هستی افسانه

مشتی دیدم گرفته راه خانه · خلقی بر و از خویشتن در بیگانه

خود را بستم بروز دم مردانه
زان کو نه که بر شمع زند پروانه

امید نداند بسر کوی تو راه · واندیشه نداند که کند بر تو نگاه

اکاه ز حال من سرگشته نه · کز عشق جو زیرو زبر گشته نه

آنروی جو در و زر امکر دان ازمن
سنگرانه ان کز در و زر گشته نه

کر بودارم تو سر ار چار سوی · در پای فتم چو عهد ار چار سوی

چار بر بست هشتم چار توام
چار پر سی بتر از چار سوی

زلفی کجو روز من پیمه مدار · بر پای دلم سپکر و کیمه مدار

وان کو دلمن دل پریشان دارد
زنهار مرو ز من بخیر نمه مدار

کر بازاهی دلم بمن باز آری · ور نه شکم جان بتن باز آری

جانی کز تن رفت اکر رایی کنی
از غیرت خویش بیکمین باز آری

در دیده ما روز کار ما بایستی · یا با غم او صبر بهم بایستی

یا ما به غم چو خود کم بایستی
یا غم به اندازه غم بایستی

ای کشته فراق از دست دلتنکی · وی سوده مرا به شب تو یک تنکی

جون آب سیر تو جز الزان نیست
من کوه فتیده ام چه دریا چه سنکی

با انکه بکس دست و بجان نه یبی · زیچیز کسی از تو بدست نه یبی

گر آن کز تو بهشتم باشد ای جان — باشم سوی خویشش رهنمایی
در آتش گر رضای طلعت بینم
چون شمع بسر شوم در آتش چون پای
رشک آید مرا بدست که هر بیدستی — در بر کرد قبضه ترا ای او دلی
خیست جان لبی والق جوبی
آلوده شود بهوسناهر جلبی
مانند گلی دو رنگی ای نیا بی — بی زر رخ گلگون کسی نمایی
مانند و تا کرد غنچه دامن خویش
بر زر کفی نهد بتماشا نشا بی
در عشق زکام دل چو در بایستی — کر سوز دل خون جگر بایستی
این هر چه بسیج خواهد و لدار
زر می باید در رخ زر بایستی
این دادی زنده در دو خون بایستی — سیلابش از بین بسی فرزون بایستی
دانکه ز برای نی گذاری غیرت
ان جمله بخشم من در دون بایستی
در بخه شدم ز قدح مردکرای — تا کرد جنا نم که بجستم از جای
در ساغر باده در کمر دست که کرد
کو رانه بطاقت در آورد ز پای
در شبه جهان مباش ازاد و نری — در باده خراب کرد و آزاد و نری
تا زنده از مرگ باشی ایمن
بیکاره بمیرد تا ابد شاد نری

خواهی که جهان زیر و زبر کردانی — آزادتن خویش بنده در کردانی
نشرت نا بد زین همه سر کردانی
تا لقمه خشک چرب تر کردانی
چون نیست شکر بی کز بوسه بخشی — یا خنده دی که با شدم نا موسی
من نیز برای درج هر اطوسی
امنه خور و فنت نکنم جا لوسی
تا با نفتد دلم بزلف تو نیاز دیکی — چون خط تو شد بجز دی و تاریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا — امنه دل و دیده تسکی و تاریکی

دلسه

چون حاصل کار راست ناید جایی — تن در دادیم نیک در به تنایی
قصه بکنم بسوختم زین خامی
بنگام دل و ز صبر بر ناکامی
هر دم زدنی بجورم انگ کنی — تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر من لنگر کنم
من بوسه زنم بلب تو صد جنگ کنی
از نور یقین کر بحل روشنی — خود را بجمیل دران جهان انگنی
در زانکه دران جهان جان انگیزی — خفاکه سوی مرگ معان نزیزی

۲۲۵

تا کی که حوادث کمیتی در لعب — کز دست آن لعب شده ام او از دلعب

گه مالدم بچوبه باد هر او الفضول — گه بندد م بشعبده ها جرخ بوالعجب

از بس که جور روزه و شب آمد بروی من — چونان شده م که روز ندانم همی ز شب

هر روز جرخ حادثه آرد ز غیب پیش — هر لحظه هر دقیقه را ندم عجب

دایم میان سپهر و فلک دشمنانم — گر فلک دیار برآورده بر سپهر

با پاک زادگی من از ادکیت ضم — وان به که ضم شود لعب با کم تیا عجب

کاینت طبع را اگر بود دانش گهر
نخلیت جاهلی که بود حکمتش طرب

ای تاج دین تازی دی سید عرب — ای خدمت جناب تو افتخار هر دو لب

ریع عدو نازه لی از جناب تست — آری بیک درخت بود خار با رطب

اوصاف خوب تو همه سرمایه کرم — اخلاق نیک تو همه پیرایه ادب

کیش تو جون سراب همه صورت غرور — مهر تو جون شراب همه مایه طرب

با ناصح آن کنی تو که خورشید با گهر — با حاسد آن کنی تو که مهتاب با قصب

۲۲۶

پیوسته تا ز اوج فلک برتر است شاه — نهواره تا ز پیچ فزون تر است

با داد جوشهد عیش ترا در شکنج جاه تو
دور از تو مدت عیش عدو تو چون سحر است

شاها قدر تو از فلک برتر است — پستاره جناب ترا چاکر است

تو بی شاه عالم و لیکن بعلم — شاه ده تو خود عالم دیگر است

تو آن جوهری در معالی مجهد — که نه فرخ ا عراض آن جوهر است

نه چون رایتو اختر ثابت است — نه چون قدر تو کیند اختر است

لقای تو آسایش عالم است — لقای تو آسایش کشور است

از ان سینه جون دم گردم است — چو گردم عدو دستها بر سر است

از ان جنجر همچون تاب نهنگ — مخالف بکام نهنگ اندر است

در امذ و در گاه میمون تو — نه خوابست من بند در انه خور است

ز تف دل و دوز تم دیگان — بهم خشک و رخسار کاهم تر است

بظاهر من از زندگانم دلیلک
مرا مرگ از زین زندگی خوشتر است

دیدار تو ای جهان را جلب است — رویی تو تماشا گه عجب است

زنگ شکرست ان که تو کوبی حدقست — درج گهرست انکه تو داری ذقنست

بر هر که امید تو صد سجده بپیست — در هر فزعه شوق تو صد منه نهیب است

تنگ است دو زارست در آن گاه دین — جانا که ترا شکل دانست و دیانست

خنک تو و صلح تو همه هم و امید است — وصل تو و هجر تو همه سود و زیان است

کر شنه کف دو بوغا تا هر گه است — کشنده کف ادبوغا تا خانخانان است

اخبار معالی تو سته شمار است — آثار مساعی تو مجهد و کر است

در جوار تو بایه آسایش — هر که از جور جرخ رنجور است
خانهٔ من چو خلد شد زیرا که — آنچه انعام تست جون حور است

بندهٔ دولت اضاف ایک
کرسها بارداد معدود است

هذا ایکانا بیتی صاحب طراز است — دل کریم تو کنج جامع کمراست
بجاه دولت سرخرد ملت آدم — بجنجر عزیز برای منافع خطر است
شریف ذات همایون تو زروی یقین — دریای عالم ارواح دعالم صور است
اگر شدست جهان حرص شاه را تو — مشقت نیست کرفی یزدان شکر است
اگر معالی جرخ است رای تو شمس است — اگر مکارم باخت جود تو مطر است

هذا ایکانا بشنو زحال من نظری
که جون حلالت وجاه تو در جهان سمر است

ز افتاب نیم لیکن حزن دانش من — جو افتاب بشرق و دلم بشهر است
بعالم از ارباب علم بسیارند — دلیک دانا داند که کار من دکر است
بنور خانهٔ من سایه از مواهب تو — پر از ضیاعت کجین دیار شوشتر است
نکوست عالم و بود و رهه جسکم — ز عشق حکم الهی بهست جاه و زر است
اگر بقول نبی فضل و ارزاق است — مرا ز پیشتر خلق رزق پیشتر است
بیک صحیفه دانش مقابله نشود — مرا بخود در سر عالم خزانها در است

بتیغ فتح مرا از فلک نکا پیت
اگر شفقت فتح و فتح فرهاست

هر چه خرمعشوق می بایکران باید — با نم جانان سبک رطل کران باید
عفو و لطفت خفته خوف در جا باید — بهر دکیت پایه سود در زبان باید

نکو رویست دیو خلوت سکفت — کر کل در صحبت خار او فتاد است
همی شویم بخون این یار جسبده — کر دست خونم این یار او فتاد است

زاهی جمال تو اکر آفتاب بجود — یا مست نیظر تو از عدم موجود
دل مرادی و مقصود در همه کیتی — ولی مرا تم کورا تو نیستی مقصود

دراز زبان حسود از بریدن کوته

بریده باد بتیغ جان زبان حسود

زعاشقان حزینی در جهان سرپا — زنیکوان جو تو سی در جهان سر پشمور
سعد بروز خصال تو طهر اشعب — خجل شود زحدیث تو لوط منثور

شها از زخم تیغ تو دشمن حذر کند — در زیر سایهٔ تو ظفر مستقر کند
دست امان دهد کر زمین و زمان دژم — تیغت همان کند که قضا و قدر کند
دولت شها بایه اکر اشک خون فشان — شمشیر تو قضای جهان زیر کند
مرقعهٔ دراز کریه عدو شها — آتش زبان چو خنجر تو مختصر کند

جون حال تو دکرشده زاقبال آسمان
بایه کر حالمن کرم تو در کند

ای آنکه در جهان ز تو سری نهان نماند — با عدل تو نشان ستم در جهان نماند
تا جرخ تیغ شه جهان در کف تو نهاد — از فتنه در نواحی عالم نشان نماند
از هاد ثات عالم عذر بیوفا — جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
ان خسروان که نام نکو کسب کرده — رفتند و یادکار از ایشان جهان نماند
تو شیروان کر جه بزاد انش کنج بود — جز نام نیک از پی تو شیروان نماند

لعبتاری نوشته کرمرا — جزبدان جان همی نیاساید
ایکس هجو هرز میخواند — نام مرا جاودانه نگزاید
خود بخود است دستی ار بود — با چنین لعبتار کی شاید
یقین دان که بعد ازین جانم — جز بسوی رضات نگراید
نوستودی مراد مثل مرا — زپی اروزگار بستاید
جز برای ریاضت خاطر — هیچ سوی نظم نگراید
منتهم کرده مرا بچند — از چه من گاهی چیز نایم
آجمال کمال من چیست — تیز بین وبده همی یابد

طلبتی کردم ای معاذالله
تا ازین دشتی سفر ناید

ایی برآزادگان عصر خداوند — کیست هرگز تراد مثل تو فرزند
یک سخن بایه هزار هیچ سخن — کیست هرگز زبور هزار نهد سند
نام نکو به زمال وهست عالی — نام نکو جمع کرد و مال پراکند
رستم نکنامی نگزد در صف رزم — انچ تو یک لحظ کرده بسپر فند
عمر و نگردست انچ شخص تو کردست — پاسه طاعان بدست نتواند
ای شه عادل جوانمرد مرا — خوار جراشد بعهد جود تو خداوند
دهر تنم را اسیر عادت کردست — بنده خود را اسیر عادته پسند

یار با ما هیچی وفا نکند — تا تواند بجز جفا نکند
او ستادیت در جفا کو کجکم — یک دقیقه همی خطا نکند
نگذرد ساعتی بران رعنا — کو دلم خسته عنا نکند

هیچ از یاد اندان تو مرد — رویم از خون دیده کان آورد
در دلم آتش محبت کرد — نظم بر شعر کشت چه دود
دیده من اگر نغنود چیزی — جز برای خیال تو نغنود
ای دریغا همی زنم لیکن — ای دریغا همی ندارد سود
نکته خوان تو بس لابه — مدحتا سعادت بخشود

تو ی شهاکه بتو چرخ را نیاز آید — بارگاه تو آقبال در فراز آید
خدایگانا گر بازگشتم از خدمت — حرام را چو ضرورت بود جواز آید
نیم در آب دو دیده شود فسرده و لیکن — دلم در آتش اندوه و درگداز آید
راز شهاچو تو خرم زده در ازگیتی — زماچنی بدل اندیشه و راز آید
بساکه دور کند چرخ سرما ماکاه — بدست چرخ جوان چو من فراز آید

زتو شتره چو من بنده اکند منت تو
بر نه روز زستان سرکار اید

جواب کریم چمال خراسان — رسید و بران نسق جانی زاید
ز هر خط او اندوهی میگریزد — ز هر لفظ او شکلی میکشاید

بس مهتری کرد در لفظ و معنی
وزوه خرچنین مهتری می نیاید

جهان ظفر بادشه بوالمظفر — کرا یات اسلام شد زو مصور
سپهدار اسلام الپتکین کزو نام — بفرود آرایش مهر و مبر
خداوند دین و خداوند دولت — خداوند فضل و خداوند گوهر
ستوده بباطن گزیده بظاهر — خجسته بچهره همایون بمنظر

ای همن ساق ترک سیم اندام — تیغ از کف نه تا شرح بردار
وقت باده است کینه را الکدار — روز عشرت باد را در عنبه
آلت رزم را بگله نصبه — عدت بزم را بگله بسیار

ای زمانه باد شاه دی زمین — باد شاه گاه رانی شهریار
ملک آیت باز رای رایت نواخطا — وین دو دولت از رای رایت نوا
نقش شبه تو خود، روز رزم تو — هیچ دیو از جاد و هیچ میزد سوار

جرخ را مانی تو شیدین چو بر جایگاه — بحر را مانی جیشون چو بر جایگاه
چون نگیرد در دل شاها حیات را مقام — چون نگذرد در دلس ستای رهار

ای ملک باشاهی سد رتو کار — دی ملک را هوای خدمت تو یار
ساعد ملک بخش دولت را — تو سواری و دولت تو سوار
قدرت ار مجهد شود بهره — آسمان را بسخره پیکار
باغ عزت کرا زاده باد مدام — جشن عید و دو عیت سار
هر کز خار خواه عدل ترا شد — سیر ارش بجای لم خون خار
موج خون دل و دو دیده من — برد دریا و ابر را مقدار
بر خشن زلف عاشقت جو منا — لاجرم بجو منش نیست قرار
من و زلفین او کنون ماریم — لیک او بر گل است و من بر خار
غم و حسرت براد و جیه سپرد — دیده را آب و سینه را انگار

ره بدنیا عنصی کر عاقلان بذهند — بدین سفینه ملحت جنان جدیه بخور
ترا دلیت مدام جوا شده با خود — ترا سر است بجام جوا شده مجور

هیچ رسم نوا نذر سپیل حق عرضی
هیچ سعی نوا نذر طریق دین بکور

اجل محمد دین همه آل جبر — نظام معالی اسمعیل ابن جعفر
چه رحمتا لی کر در علا عیلی — از دو همت آسوده جان بجبر
دل پاک او همت فضل جبیم — نوا بیار او کشت دولت قرین
چرا قطار کردون بازار است — بالای جندر تا اوج غایت
کف راد او همت جود مصور — نه دریای فضل ترا موج بجبر
اگر داشت بخشد ارمه عیشی — ترا عادتا است جهان بکر
ز در عنبه کاکل شود نکهت کل — نه در برته خاصل نیتد و صفت زر
از احصاء جزع است تنه بپ دم — جو از زخم خا بیک تیزی خنجر
عدا و ند را شکر کامروز — در خت امان و امنیت در بر
بخت فرخ آمدت جون بکند — بدون آمدی از مضیق نوائب
زلغت بجات آمدت جون بکند — جو از بحر لولو جو از کوه کوهر

زان لف بقرار دل کشت بقرار — زان جشم بر خمار سرم ست خمار
سر بر خمار خشته دل بقرار بر — زان جشم بر خمار و ازان زلف بقرار
گفتا شت روز وصل و را از نهولغم — آمد شد خیال تو نامنت یادگار
آمد زراه دور زیادت کسد مرا — الحق مزیده ام جو خیال تو کمکسا
در خط ارادتا و ماه را بسپیر — بر نقطه اشارت او جرخ را مدار

کر بصحرا و دریا گهر زر خلق شود — آب دریا چون سواد و خاک صحرا عنبر
کشتی تو در زیر پای خیل محنت پایمال — کرده تو را جلال تو کشتی دیگر
در سخا و تو قوی گشتم اگر بودم ضعیف — در عطا ی تو غنی گشتم اگر بودم فقیر

از ثنا ی تو نخواهم داشتن فارغ زبان
در هوا ی تو نخواهم داشتن خالی ضمیر

امروز خلیفه خلایق پرکار — امروز ذریعه علیه اسلام کامکار
وقتی که بر نشست سواران کامگار — چابی که بر گشند دلیران نامدار
بشکست زمین چو روی فلک گرد از سُمّ — روئید خاک چو بشکفت زمین گرد از نمّ
عریان شود بجود و دران بارگاه چو ابر — چیزان شود به خنجر و درون مرد چو ماه
سرها گران شود ز اقتراح بر و تخ — دلها سبک شود ز اهتزاز گرد وار
یک فوج را به نیزه اجل دل شود دو تا — یک قوم را بهیبت اجلال جان شود نگار
اطفال شان بصلح ربا چین ز گهواره — دلبال شان بحمله شاهین ز مهد کار
ای بر سپهر همت تو از حزم تخم کام — وی بر درخت بخت تو از بخش شاخ بار
کم کرد باد نرگ به پیکان بادسر — وافزود آب شرع به شمشیر آبدار
پیکار ماند بیچه کردان کارزار — از بیم کارزار تو چون بیچه در کنار
بادی شود هدف که تو ان دفت عزم او — ابری شود حسام تو ان خط مرگ دان
این از هوای بردن جان گشته بیقرار — وان از نشاط خوردن جان گشته بیقرار
بستگ هیبت تو بپک صد هدف شود — بگداخت تو بپک نامه صد حصار
در دست ناصح تو شده خار همچو گل — در چشم حاسد تو شده نور همچو نار
خندان نعیم دیده ام از تو کو بخبر — نوان گذاشت تنگدلی را ز سینه فشار
وانگه بقدر وسع نه مقدار وافی — بر شکر کرمانت کرد دستم اقتضا

جاسی مزال جای دعا مع تو خوانده
میخواره پیمانه و زاهد بصوامع

ای صدر سروران زمانه با طاق — جود تو بی نهایت و بر تو بی طاق
تو سنتی و زانو ز تو حسود محترق — ای بی ستاره و راه و از سخت بی خبر ق
تو ساکنی بخطه خوارزم و حیث تو — جون صبح منتشر شده در بقعه عراق
عقل معالی از تو فزوده ست باحتلام — کار ممالک از تو گرفته ست اشتیاق

ای زلف مرکبانت صحن عالم پرمال — اقبال در معالی آسمانی در جلال
عیش تو کوی تو تیر و هجو ایام وصال
عمر مخواه تو کوته هجو ایام وصال

جز بع شعر تو ای صدر ابن اسماعیل — مرا بسوی امانی دلیل گشته دلیل
قصیده مدحت الفاظ او نشاط دلیل — قصیده مدحت ابیات او شفای علیل
جلیل مرتبه لیکن دقیق و سهل معنی — کثیر فایده لیکن زودی لفظ قلیل
همی تو آمد در حبس دیدنش گردان — کشیده باد در و دیدنی گه پیچان
اگر ز بحر ست همی برند عنبر — چو شد ز بح هر بحر ست شش المثیل
رسید شعر تو ای بی دلیل در همه جا — طلب کرد مخاطبه مرا بسی دلیل
همیشه تا که بود در بسیط گیتی روز — یکی ز نکت عزیز دیگی ز جز دلیل

بتو مرا پیم اعدات زنده باد و عده
بتیغ باد تو روزگار باد قتیل

منم که نیست مرا در جهان نظیر دهل — هزم دشمن عالم هزم و دشمن مال
منم که جز بدیم زبان نکنت نانه — هر انکه بر سر یک پت بر و نیه قال

ای از کمال جاه تو ایام را نظام
ای ازده وجود علم تو اسلام را قوام

کز بهر بیعت و حشمت همی نشین
کز ربط دولت و حشمت همی خرام

از جود تو اطالت ارزاق مردمان
در تنگر تو قلاید اصناف خاص و عام

اقبال بوده مدت در ربع تو اربعی
وایام کشته چاه و حضیض ترا مقام

اصحاب شرع را بجوار تو التجا
ارباب علم را به پناه تو اعتصام

ای رتبه ترا ز وجود تو در وجاه
وی مایه تو از کرم تو در نظام

پرافعت عامه خاص و اماذرو
از اسامت که بر تو کشد سهام

ای اقتدار حشمت تو مانده بی مثل
وی التفات خاطر تو مانده بی نظام

از تو دریده پرده حصمان تو بلی
از روز حوز دریده شود پرده ظلام

از اشتغال کردن حساد کار تو
مشغول کی توانند کردن ایام را بمقام

در بیت از حضایص اسباب مرحمی
گاهر ندارد ذات شریفه ترا تمام

هرگه ز درگه ذاتی لعب خرد
امنیت خود ستوده به تر خصلت تو دام

از اوکان مشرق و مغرب شده وصید
باخلعت تو دانه و حضرت تو دام

من بنده تا ز مشتاق خود کرده ام رحیل
و نه ز جوار مجلس تو حسنه زمام

از مشتریه مواهب تو دیده مایه ساز
و ز معظم مکارم تو خورده اطعام

خون از مودت تو رانده در عروق
مغز از محبت تو دارسته در عظام

از خاک حضرت تو بسر بر نهاده تاج
و ز آب مدحت تو بکف بر نهاده جام

چه چاره سازم کز من کسیت یار سلام
چه چاره سازم کز من برند دوست پیام

گرفت دامن جز نا بر آورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام

جز ز بخته شد از تلف سینه چون منی
زدود فرقت آن سینه جز نقره خام

انه نیست مدحه هوای تو
انه نیست تو حمد ثنای من

ای در طلب رضای تو جانم
هرگز نکنی طلب رضای من

هر جنبه که او شاه اسلام
عشق تو نشسته با دشای من

آنم که بقای دولت و ذات
بسته است دعای و بقای من

بگرفته سنان ملک دست من
بنهاده رکاب فتح پای من

پیرامن چرخ را کریبان شد
از همت دامن قبای من

نی سیر ستاره جز بکام من
نی گشت زمانه جز برای من

سوسن دمبارکست و چون بید
مردشمن و دوست را فدای من

تا روز قضا بنصرت ایمان
بس باد نفر من خدای من

اعلام شرع بر و بر اطراف ایمن
دست ظفر بقوت تیغ خدایگان

تا تا جنابخدمت ترا فضل عیان
از جود و جرخ مت ترا رنج بیکران

جایم رسیده از ستم جاهلان فلک
کارم رسیده از حسد حاسدان بجان

مردم بفضل سوده و عالم طلب کنند
بخشای بر کسی که ز فضلش نبود نان

چیزی خرم از خدای کزین سایه شم
با هیچکس مباحث از راه امتحان

ابریست طبع من که ز مازندران وزد
ارهشت نوحه کیستی چو بستان

چون نیست غصه ها که کشم تیغ انتقام
جون نیست مرد با که نهم تیر بر کمان

وانی که دور زبام خود را چه کشم
در معرض خصومت کیشته بیزبان

در خدمت جناب تو امروز نام من
مشهور رتبه است ز خورشید آسمان

جهان دانست آیین و رسم پیشم — ز خوفت ذکر کرد آیین و سانم
ستا حاسن بنده و بشنده — که پیشم بخدمت کشاده دو دانم
بهر تو پرداخته جان و دل — ز مهر تو نکرده خان و مانم
ز شرم عجلت بجوم سپهر — ز نظم بحیرت عقده جهانم
ز چون صورت من نغمه عندلیب — نه چون طبع من ساحت بوستانم
به نظم سخن دو زبانم و لیک — بشکل سخن نیستم دو زبانم
ز پی در اصحاب من هیچ بد — اگر بیرت من کهی امتحانم
مشو به گمان در حق من بنده — به تقوی این دو پرتو ویرانم
ز روح مرا راحت لهو و عشق — ز شخص مرا لذت آب و نانم

ز مویه شده همچو موی نحیف
ز نار شده همچو نال حزان

ای خلایق را چاره وای حقیقت را ملجا — خسروا ذا مقتدا و سروا زا قبله ما
تخته انعام تو سرمایه حرزه برکه — طاعت درگاه تو پیرایه پرده دین
کین تو خویشت کاز نیست تدبیر رضا — مهر تو سودیست کاز نیست تقدیر زیان
از شعاعی تیغها همچون فلک خنجر گذار — در غبار رکبان همچون زمین استوار
منتج اندیشه ها کز هاطل ابر سخا — منقطع امیدها پیش سروران از خشم گاه
تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد — نیزها در سینها کشته روان همچون قضا
همچو برق اندر هوا در چشم صاحب صلصلم — همچو باد اندر شمرده در رهاب سلسبیل
تیغ تو در مغز خصمان چون شتاب اندر دم — مرتو در جان حاسدان اجل شده اندر کمین
منتسب از احد الملک خصی کز خداوندان تو — با نظام جاودان باشد کهانی توأمان
بنده و صدر تو ام پیوسته در روز و شبان — راز تو دارم نهاد و جان فدای تو دام

گل دعا و ثنا را بخار رنج و جفا — گره ز ملک زمانه بناخنش
جو رگ خدا به ایام من کند تاریک — ز راه فاید به انگز خاطر روشن
ز بار دوست همی کشتی دل گردن — چگونه صبر کنم بر شقاوت دشمن

ز اصباد و ز اموش حق نعمت تو
اگر تو است ز اموش حق خدمت ما

بتی که ماه بر روشنی ز طلعت او — ربود دل عشاق گشت صنعت او
ز از صورت او جان و دل شود خرم — ز از جان و دل نشناسی صورت او

ای صابر ای سپهر سخن ای جهان فضل — ای کعبه فاضل ز نام کوی تو
ای نوز پرده جشم سعادت ز فضل تو — وی بهره ده انواع معانی ز جوی تو
تا کی نظم و نثر جهان گفته — جوکان همگس ز بوستان کوی تو
نفت اختر دوازده برج و جهار طبع — در جاه گستر نه رنگ تا روی تو
مهر تو جویم از دل جان و دهاد او — اگر کم نیست از دل جان در جوی تو

ای خجل کرده آفتاب از تو — خانه چهر من خراب از تو
چهره تابی و در زلف شکنجت را — ای دل جان من بتاب از تو
نکنی جلوه در آتش عشق — دل پخته شده کباب از تو
تو همه نعمتی چه معنی راست — چهره من همه عذاب از تو
داد من چند خط بپیمانه — خسرو مالک رقاب از تو

نگار ما بهره معنی ما — دل از وصل تو ما دیشاد کامی

کرجن نگان بکرده رتو بگروی ... زدور مرا چو آنک نگارا بینی
شخص ار ذبیل جنان مذانی ... کردش من بجلیس خرد بینی
خوازدم شاه استعاری کهرا ... ازرای سپهر دست جهانرا جوئی
ابای فضل بگذرانند سخت خوش ... درسایه عنایت تو زندگانی
هست یک شمارد اگر جنبه آورد ... هرلحظه صد رشیت کرانی
تا در جهان کمال خامه زمینی ... الا بلطف ترمت اسمانی

با وی تو شاد مان و جهان دیر وقت
از عمر بکام تو اشاد مانی

صنعا الدین نژاد کار ابنیا ... هزاران سال با دولت زندگانی
سلامت صد هزاران انتظارا ... بر صفت صد هزاران آسمانی
تو در عشم معانی مجو نظیرا ... تو در حشم معانی مجو جانی
بود از خلق و خلق جو تو فرزند ... روان مصطفی را شاد مانی
بگاه خوجی جوان کو میستی ... بوقت کام جوان باد جوانی
اگر زیر سپهری صد سپهری ... وگر اندر جهانی صد جهانی

و فی طی اللسان بر علی بحر بحا
جمال الدین عاشق طیلسانی

در آمد از غم تو ای بجز بی آرزوئی ... بکار من جو سر زلف تو بر پیچانی
کنم مطیع خدای تو دیده و دل را ... کو تو عزیز تر از دیده و دل جانی
اگر بپای گلت بای تو کنم دیده ... روا بود که سزای سر تو جانی
بزلف و رخ صفت ظلم صورت دیبا ... بجسم و لب سبب درد میل درمانی
تراست حسن بهری حاصل و ما کیسی ... وصال روی تو بهد دولت سبحانی

عالمی کر به پسندی رخ تو ... خوشتر از عقلت رقیب استی
آب لطف تو کر بمن رسدی ... دل من کی پر از نیب استی
نیستی عالمی ز غم پیدا ... کر مرا جاه تو طبیب استی
دیده ناهجم تو زیر ایمنی ... سینه حاسدم کثیب استی
زد و انهای روزکار مرا ... در حصی حرمت مثیب استی
کر مسوری شدی عاعت تو ... بهتر فضل را خطیب استی

تو ای سترکی ذیستادی
خادم ارعاشل ولپ استی

تاج دین و دیب طاعم نیت ... ای ثنای تو هیچ دانایی
نه چو قدر تو هست کر دونی ... نه چو جود تو هست دریایی
نیت با دانش و شجاعت تو ... هیچ پیری و هیچ برنایی
کر هستی مهست این خادم ... کر چو تو نیت نظم آرایی
باد و از شهاب خانه خاص ... خوشکواری نشاط افزایی
مرحبا کو بهست که هر پنجی ... باشد ارآیسته خود پیای

چهت بهزاد ثنا کر خانه‌اش
فضای جهان بهرجایی

چون چرخ همیشه رهبر تو طاعت ... کار تو همه فریضه صنعت سازیست
بست عهد کر ابجو زلف تو شکستی ... در مذهب تو عهد شکستن نازیست

سوی در این خلق کمتر ز خرند ... دانش چه بری کر از تو دانش کرند
سالی یکبار آب جیحون بدهند ... روزی صد بار ابر دولت ببرند

حسن ابن ثابت انصاری

ای بسزا خالق ارض و سما — وی بکرم باعث یوم الجزا
عرصه خاک تو بلا انتخاب — اول ذات تو بلا ابتدا
محیی اموات توئی بیخلاف — مبدع انواع توئی بیخطا
حضرت تو سجده گه خاص و عام — درگه تو لاف کبریا
از همه عباد یکی جبرئیل — وز همه خدام یکی مصطفا
ذات تو پاک از ذکر کودکی ام — امر تو دور از جهد و جون هوا
گوش نهاد و سوی فرمان تو — کارکنان زمین و سما
مرحمت تو همه را دستگیر — موهبت تو همه را رهنما
ان تو آنست که بیکسان ستمزد — رحمت واسانش دارد و دود وا
ای تن خاکی شده جون کاه — شیفته عرصه خاک و هوا

خاطر من آینه راست گوی — نکته من مسئله غم زدا
فکرت من جبل بستان عقل — طلعت من کعبه باغ صفا
ذره از ذره غبار خود — قطره از قطره چشم حیا
بر همه اصناف ز درد تو اب — باهمه انواع علوم آشنا
وحی کند در حرم جو کبریم تسلم — یک نشینیم جو با هم خدا
هم شده ام تیره در این واقعه — هم شده ذره از اینجا جدا
بنده لباسان جراگاه قدس — توده صنوان من و من ناشتا
عاشق ایدوست در این عصر به — زانکه برد قصه کلما جرا
ذات ازان به که شد ذره ظهر — مردم عاقل ز هما هم خطا

صحبت این بنده حریف نفار
بر در این خنده مریض دوغا

تا همه دزدان ره جود و سخا — با همه جود و همی شمار و کمر را
از پی همدرد و سری نشاکرم ازو — ازی که پشتر ز شاند خر را
خون جگر ز غصه جگر بست و همچنان — دل ز قرار بست ولی جگر را
از صبح و شام خانه داسوده و اوکنون — جز دود سر ز آتش خشمش ندمرا
سهلست این عوارض ایام کو مباش — بر که نوای زهره زهرای غم را
آخر کدام عقل پسندد که بی سبب — جوزای خاک منوکند و دیده ترا
زیر اسمان جو باسم کو که نسبت — با سر خاطر از فروغ شیر نرا
هم ز شاخ سنبل کریم بر نخورد — بهیت مت محل سخن بار ور مرا
بر نیت عشرت مراد دل از دو — عفو جو رحمت ار دازین شمر مرا
ز ایای علوی ار رسد پیش رهیت — هیستم ز رکوع نباشد خطر مرا

شعاع تیغ برآید بخشه خورشید ... صدای کوس تو افتد بگنبد خضرا
ز تیغ پنهی روسی هوا چو از آتش ... ز رمح مایلی صحن زمین پر از دودا
نفس ز سینه سپاه و برادران جهان ... اجل ز خانه سپاه و بروی شان شیدا
ز سخت کشته سنوه راه پر ولان بگل ... ز خون تازه بود فرش مرکبان دریا
شود بلا ز اجل آب زهر را مانند ... فتد سرا ز اجل بر کی را ز عنبا
پیاده خصم چو آهو کز بخیتن کیره ... ز شیر رایت منصور مجلس علیا
شعاع خنجر او آفتاب را ماند ... کز جون مصاف بدشکری رند تنها
کسی که در رو سودای کین تو در سر ... حلکو نه زنده بود تا مذام دین سودا
چو جهد با دکشاده دل بیار کشا ... عدو شکسته بست چو زلف شکسا

یکی از جمله ارکان دولت و حمایت
یکی از زمره اعیان حضرت او تقا

یارب ببین جاه که آن سرور دانا ... ارد بر ما بخت بلند ملک جهان را
خواهم که کشم با رجفا تا نتوانم ... اکنون تو انم جز ما بر تو توان را
خون دلش رزیده چه باشد که گوید ... پیغام غم عشق فلان کشته فلان را
گر جان بخشم پیش تو سهلست که نوخود ... جانی دیه مقتدار بود نزد تو جانرا
در بخیت خون دل اهل زمانه ... چشم تو زمان می شد هر دور زمانرا
ای کسوته قدر تو جای که بجوید ... با دامن کبریا بر سر دست جانرا
جاه تو جهانست که از جمله جهانی ... کیف خود کز قدمه کون و مکانرا
دست تبتا بست که در پرده قضا ... پوشیده ندارد ز تو راز نهانرا

ای جان ز خطای جهان آمد بسی ... یکدانه تو کن بسوی عالم نگر

ای جون دو الطیف دسور جوانی ... جشم بیا تو دور کو خواب کرفیتی
جمشید تا چاری ذکران سبا ... خورشید فر بخشی بر عاجزان شتاب
صافی ترمی ز باطن صوفی هزار بار ... صافی کنه بر آینه در حلقه اصطراب
ارواح انبیا ز سماع کلام تو ... جون جشم خوبرویان مستند بی حجاب
ای خوش نفس چو جنبش جنوکل ست تو ... تا من ز دل در آتشش ازدیده در خطا
تا در فراق دل چه از دیران بام ... تا در نشاط خوش بود از دوستان خبا

ساقی بیاچ است دیده در دهان جام ... سرهم کن بر جان من در کمر ان از مرهم
تا بینی جام جهان بین پیش دانی ... بیکزمان بر خود بکیرم العذار ان کدورت
می دهد و یکی ساعت بر پیشانی ... دولت کرامت و حالت کرم و نیکنامی
آبا رم چو حباش عشق شتابی ... تا بنام در افشش چو باد بر آب
زیر هر ثانی یکی دلدار خندان چون سمن ... پیش هر سروی یکی سرمست کلاه و کج کلاه
در بالا نظر کسوت نو شیروانی ... بر سر کلس نشان فر افراسیابی
دست از بر سرو سایه دلبری دان در قفا ... هست ز بر جمجمه لعبتی دان در خفا
ای دیدم شب بخی از کایت الزامی ... از جود هم سخت کاری از خبا تا قیامی

جو آیه سبوی جمل آفتاب ... جبا زا شود تازه عهد شباب
صبا بیخود و ... در بوستان ... ز رخسار کل در ربا بد نقاب
خوش آنکه در بن وقت کردن صبوح ... بر آید در بن فصل بوی خزاب
ز خون لعل او می بود در قدح ... ز خون روی او کل بود در حجاب
بکیتی بنفشه بقد نارون ... بخندان بکبستان بروی آفتاب

زورق از بحر بر روی کوهر میرود
جز نظاره هیچ کاری از کهربا نیست

با به مقصد جز بدست شیخ و دین کس نرفت
ملک باقی جز هنر کو خواجه فرزانه است

گر بدین پایه تو تا از خلق عالم کمتری
در جهان کاهسته‌تر جو تا ترا نامی نهند

تا بنا شی در سخن چون هیچ صاحب دل مباش
خصم را خود این نکته بس کو بی‌زبان است

هر کسی از اندوه خاطر سینه‌ها آید دلیک
زیرکان دانند کز هر دل شکر نوشند نیست

از هوای قهقهای جنبش هر گاه چنا
از تف فکرت بسان شمع در خود تافتن

گنج معنی الغیب کم خوانند شیخ
زر خورشید از برای نی لبر خواهد

یک سرم مشغول و آن از بهر دل
یک دلم آن زندی دلدار هست

گفتم از جور او بیازارم
باز گفتم چو جای آزار هست

جاهل از عشق او نصیب دلم
گر همه گفت بس بسیار هست

گو هر جان سخت کش لیکن
دل بر دل منه که انگار هست

لب جانبخش تو جان افزاد
بر جهان از وجود او بار هست

زیر ران مراد تو بارگیی
ابلق روزگار رهوار هست

زانکه از غایت گرانجانی
نیست جانش بجان خریدارست

زرد روی من هر که می‌بیند گمان
زشتم و بیهش رنگ نقش خوان کند

امید نیست کهن زراندوه پایم گام
مگر زمانه بران دارد تا کم جان کند

بقصه خوان دلم بریزد و نه ندیشد
که سوز سینه مظلوم ناگهان کند

همین که نرگس او رجفا شاد قدم
نخست از من محروم ناتوان کند

شاد باد آن که در ولایت تو
یکدل شادمان نمی یابد

باد جمعه و صحن بستان را
جز تو سرو روان نمی یابد

بی تمنای وصل تو همه کس
دل مجروح جان نمی یابد

به از آن کز کسی شفا جانی
کو بیمار و شتابان نمی یابد

جاودان باد عمر تو هرچند
هر کس جاودان نمی یابد

روزی که ظفر در صف پیکار آید
از هر طرفی لشکر جرار آید

عکس رخ دیبت چو دهد بر دیوار
از گوی به گنبد دوار آید

با حمله مردان اجل از پی هر خونریز
در پای کشان ریشه دوستار آید

جون غمزه خوبان فتن تیر بیارد
از جبهه دل استوب دیگر خوار آید

بحریست کفاف و کرمش کز آن بحر
هر قطره یکی لولوی شهوار برآید

بر چیست دل او گر منشی کز آن رخ
هر گنبد یکی کوکب سیار برآید

فرقی نتوان کرد ز خورشید و کوکب
جون طبع تو با که هر شمار برآید

صاحب نظری نیست که مشتاق تو نیست
کز روی تو یک نقطه دگر بار برآید

ای همچو جنبش بهم رنجه جا نشیم
باشد اگر یکی جو به خود چار پا نهیم

یاری که جون جهان همه قصه بش کهن بود
عمرست کز وفا کمنه جای آن بود

در کوی عاشقی طلب وصل او مجوی
وقتی گوییم دگر و زر و جان بود

جنبش کز جنوبیت همه روز در جنبش
شب با جنان قامت او بوستان بود

کز جان طلب رسید رس کز کرم نخست
دل را ز بار خاصه زاری گران بود

تن مرکب خاکیست رها کن بطبیعت · تا جون تو هوس رانی بسکه دانه مردار

ای اشرفی ارجمع سایه · زنهار مخواه از زر هرگز ستدن خوار

همت زکسی خواه که بردی برد از غم · غرت زر و حوی که هرگز نستی خوار

از خیره چه خیزد زنانی نخود اسای · ازاک حزه نه نیا سود زانبار

دنیا که در معرفت دوست کثافت شمرد · فردا نکند شناسد کو بل زنگ دار

از مهر که بیش و بهانش زنهار · وز مار مپرهیز دو پرهیز از اژدر

کرسته ریحی چو علی سهده نگیرد · زیرا است کشاده بر دو طبیعت گیتی

کشتای دان پیش اندین سپهر نشیند · زان تیر که آواره شد از سمت خطا

پستی مکن ازباده و مشنو که نیرزد · صد حالت پستی بپرشانی دستار

هشیار همی باش اگرچند زیانم · بر مرد هشیار شده اند وه چو بسیار

در عقل کریزاد مه پی خیت زاجزا · با بیخ نشین اگر همی بیت زنیخا

در راه خدا دوست ترین چیت فدا کن · آخر همه عمر کی دست مدت آر

یار ب بکن آنکه ببرد کرمت نیت · آمرزش بسیار چو من سوخته خوار

تو راسب خبری چو شود کرچه بیانی · پیوسته خبر دهی خلقت اخبار

آن روزگار کو کو مرا بخت رام بود · کارم بروزگار چو دل ناظم بود

از من بساط طرب و عیش جهان را دور · وی من نشاط علمای بزرگان حرام بود

کر خیره و کشت طبع من از فرط بیت · در مانده بود دست من ارمار عاجم بود

بزم نشاط من رنج همی بر نتوخت · پیش چه بیت من سخن می حرام بود

نفار د سعادت من کرد و ده · بر مشتری نظر کرین طرف بام بود

اقبال در تصرف من دانش بکجا · کیسوی نشاط های صد بعل نام بود

تا بخندد همه از کریه من کو بشنید · تا بجز او همه از قصه من دار بکار

بعضی سخت دز پنده و دیگر چو بر سنگ · دلبری نیک سمکار و لیکن چو بکار

یک لبش خنده و زان خنده جهانی گریان · یک سرش عشوه و زان عشوه یاری غمخوار

زلکش شوخ و دزد و فتنه و شوخی و لقا · دلبش نیک و از و خوبتر و سکی کفتار

هر کجا پای نهی خسته او کاسه پسه · هر کجا دست بری کشته او زار زار

باقی سرحه دلداری و سر تابیش · با بت تازه نوازش زدر لوش و کنار

جان سوی او برود و من سوی جان چو بدنش · دل غم او خورد و من غم دل چم خوار

دیدنش سنه جان دل خلق آلوده · جون غلامان ستاده جهان دو سکار

روح او جون ز بهشتم بود منزلتیه · تیره او جون سخن سخت بود سینه کذار

من چه کردم که فراق در عالیت مرا · دانست پاره و راندانت چنین دیکار

جه توان کرد که ارزدن من دارد بس · این جهان کشته تر و امن بر غدار

نا دم جاه توام خسته جو خم پسند · بنده خاص توام بسته و هر مکذار

تا جو راحت روح همه آسایش عمر · زمی نوش کو ارات و به کل زخمار

باده ز رحه جو در وقت همین نوش

بانج دلبر زین کر سیم عذار

ای جه دولت کامران دکامکار · ذات پاکت همچو نامت بختیار

نور رایت جون نخو و عالم مشروع · باز عزمت جون هنر دولت شکار

پیش لفظ در نثر تو چیران بود · لو لو منثور و در شاهوار

در کرا در یای طبعت شد پدید · کرد و اندر کوش جانها کوشوار

دوش با جو ران نظمت جا من · می کشتی کا مذر آمد ان نگار

مدتی در هجر بودم بیقرار · تا کرفتم جون مراو ش در کنار

ای رهبر کاروان آدم — شد وقت رحیل بین تقدم
دردست کرمی زند ما لے — رخت کہ میکشی دہ دم
شادی مطلب ز این نشین — کس را نشد از جہان پسند
یکبار شد جرخ کش دو — تا باز نشد بزلف درہم
ایام پستاند رایت اورای — وجرام کوفت جام از جم
صاحب خبری نماند گردون — زین چند دی نمیکند نسلم
دانی کہ وجود وجہنہ بایہ — تا خاک رسد بیزر آدم
آورده موکلان قدرت — ہرجزو ز عالم خدا جم
در خط جو سبزه رایحه طلعه — در لب جو نہر را بنا مریم
جون آیینه زدود پسر — باطل کردد بامدیکے دم
ای روح مجرد بہشتے — یک راه برای زین جہنم
باشاہد عقل ساز خلوت — وز باده شروع باش خرم
جون بیدانی کہ مدت موقوف — تدبیر با تمام همدم

در خلوت عشق اشرفی را
آخر نفسی مدار محروم

جون بافت آفتاب کرم صحبت تمام — جون آفتاب جام می اندوده ای غلام
زان زر دو سیم صفت پرجان من — زان آب روح پرور و روح شراب ده
رنگین بود ز خانه نقاش از و نظر — سنگین شود جو طبله عطار از و مشام
هم روح را بتقویت او فرح دهیم — هم نفس از ترجمت او خرج مدام
در جمله کرد ام حرام است بزد بشر — زدیک عقل عمر حرام است نی مدام
با من بهبوج کن کہ لب جانفزا تو — پرحمت خمار شرابت لعل فام

ای موشیح دلت بدرشین — جمن با نگار خانه جین
خود ز صحبت تو خوده شناسی — نظر از دیدن تو روشن بین
خط دلکشای طلعت تو — منزل سالکان عالمیین
عرصه جانفزای خاطر تو — مجمع خوبیان نگار چین
جبهی تو دلی پر از جوزا — سینه تو دلی پر از پروین
سرچار بخت جنت دیافت — هرکه از آستان او بالین
ای سلام توانس روح امد — وی کلام تو مهر حور العین
از زمین تو بی بیسار خانه — هر کو بستاخت از بسا رنگین

جون خوش خوزم شدیم وقت سحر در چمن — گلبن و خمار دیار ساقی و چنگ و من
پیش گل روی دوست سجده کنان آمدم — از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
من غزلی می سرای سوی گلی میسکر — او طربی می فزای سوی گلی می شکن
حالت از بستان و من همچو مرا حی مرا — جام جهان بین دهی جام گران میدهن
جنگ خرده شکن این غزل انغاز کرد — کای لب لعل تو سبذه عنبر شکن
مهری اگر مست مهر نوش لب دلخواه — ماهی اگر مست ماه سرو قدو سیمتن
سرو روانم تو نیز از تو توان زیستن — جان جهانم تو نیز جز تو مجو تو مکن
دیده کنین تو ساخت خانه پرداخته — جهره زبین تو کرد عالم مردم فکن
نیزه کردان کنی بارکه کردان عصا — جوشن دخشان کنی در بر مردان کفن

سوی گلستان خرام وقت صبوحی بخواه
زانکه ازو بر بهاست جام جوانان دمن

شرط است عاجت از لب دلدار استین — از غم فغان مخور دز نهار و ستین

در وراد ورمان نیابد رار — عشق را عاشق نشاید در میان
جان بده تا اوج مابی جون خرد — پسه بنا تا زنده باشی با دوام
مرد باخود خوب بنود این بر بین — عشق با سررات نابد ان میان
کی رسد مرعاجزی در صدر عشق — زانکه میمی بر تراست از کن نکان
برکرا عقلست است از خود بری — برکرا عشق است هست از خود نشان
تو امان جوجی نشانی نیست — عاشقی با مرادی تو امان
جشم میدار مرحمت کورا — پسه کرا نه جو روح از بدن نشان

ان جهت برفرشته از یکقدمی — عالم تاز سپهر دهایون تر از جای
جبران زرشک دش او مرا تفاق — مزم بزیر سایه او سایه خدای
شاه ملم کرد او مرا نه کرنخ — تاج ملک مرشت در ران ملک ستان
در دوحت تو کوی زاتوان جو بشین — عالی ربوده ام سبقتهای دلربای

کر در زمان شاه کسی مثل نبده است
تا فیر سرنبت بیا کو خبر نمایی

زدیده ابر بجارم بجو هر اشکبار — کهرنشانم نیکن جو بد نشانی
دارنده تو تمان جه غم کر کسی — بدین تو تمان عاجزم کر بدانی
منم کرمانده ام انده جواهر نکیتم — کمبود کیهان کردان جواهر نیابی
دلم خراب و دوحه مرا زدور لطیف — بسان کنج کدار و دطن بورانی
اکر نیافتم از کنج عطا تقدیر — مرا بسنت عطا نی لطف یزدانی
جنول بوده ام آمد و کرنه بود وجها — جه لطایف سعود سعد سلمانی
بسعی ممدوح اسایشی رد ملک — زلطف خاقان کامکار خاقانی

از شوه جواز حمل سبز است — وز نقطه جواز امید وان است
با زینت و صورتش جبین است — با کیه و سرشش جنان است
نه زینه کاخ اشتر فی را — هم دست و طبیعت دز بانست
ای اکه جنان بارکاه است — معشوقه جشم آسمانست
حکمت کرد دل زمین است — حشمت اثر دم زمانست
ذاتت بطلب نیست محتاج — کر محض تجای جاودانست
زنهار زدست او مخور آب — زین روی کر زهر بکانست

هر چند کبار خرد هنر است
اورا تو مه اکه مدحتش ان است

مرغ ای بر هنر زبان مرا لبست — کز تو نا شاعری صد سازد است
بوقت شعر خواندن بیش سلطان — جو بر درکاه سلطان داد خواهست
جین دانه ز الفاظ و معانی — کر این نکا غذ سپید دان سیاه است
بلی از سایه طوبی جه داند — خری کش روضه رضوان کیاه است
ز آن قصرات الفاظ بزرکان — که در روی هر جادی را نباه است
سخن از بوستان عرب دارد — سخن از آسمان عقل ماه است
سخن پرایه رضا روحی است — سخن دیبا جه صنع ادبست
ندانم کان سخنوری بی زبان را — زاذار سخن جویان جه جاه است
کهی کوید کر لفظ من رنکیست — کهی کوید کر طرز آن تباه است
فسانه شعر هم از حیرت اوست — کر تیره روی آیینه زاه است
سفاعیین مولی نیست حاجت — اواد شعر بر جهانش کواه است
جهانش اشرف جان کنند دانش — کر نادان دل کدازد مرکاه است

هم جهین عالم غایم گر زمن باور کنی — یک جهان این صورتی را صد معانی در پیست

مرکز اقارع ولی داند هیبت آن چیست
مرکز او را نشیمن بود دوزخ یا بهشت

مرکز چون جمله جانب خویش میداند کجا — کز هوا در بگل آفتاب اندایه

خار با وه نشیمن است را به بگیرد
ستور بسته زمانست زانجا مه

جان صد ای که میداند او سر ازل — که بنده جز تو ولی نعمتی نمیداند

تو بحر فضلی و ابر اره بعطاش — گر از تو قطع کند باز بر تو نتواند

عتاب تو گر با جداست با وان باشد — که در اثر گره خاک را بگرداند

کلاه جاه ز فرق گهار بر باید — عنان ملک ز دست ملوک بستاند

بکا فتاده چین بنده که خاطر او
همی نشیدن نام عتاب نتواند

خواجه جهان بخل سر بود در جهان — کاندر رده جز ایمنی کس نگیرد رهنمای

از خاکستان خوبش در بای بنی آدم — در عمر خویش آباد م در دودمان ندای

با جشم خویش دیده گاه بندریش
زان را زهم داون دشنام هم زاد

خواجه را جون با کرفتن دست اقبال بلند — بنده را زو جز بری کرفتن و جان بلند

کاه داون بسکدل کرد و دلیر خان — عشق نه بر زائم هم داون و آن بلند

جون شود وقت کرفتن در زبان نه بار
کر عمر زا بگیرد با کی شد لو!

جهان ای آفتاب جرخ دانش — که دانایت الحق شعر خواند

باز مردان نامجوی جو جرخ زان — کشته از حال جهان معمور

همه عالی جو آسمان از قدر — همه پیدا جو آفتاب از نور

شعرا را طلب کرا بجیا ت. — هست زو یک مرد دانا دور

ناعرانند قادران حنیف — راست مانند عیسی ریجز

با دشاهان نشست حال مطیع
روح بخشان بی کس مهجور

دل تو کعبه خویش است من کجا طبع — سزد کر بود دل تو شود کعبه اظهار

جو من کس را نخواهم کرد از کفاف و لیک — تو انکر نیست کفاف از جهان بی ایام

ز مهتران زمانه دو چیز بس کرام
یکی سلامت خویش و دکر جواب سلام

ز مهد وحی کر خود را در سپارم — ز مهد وحی کر خود را در نوشم

در جهان بی لفظ جان افزای تو — هست جان لیکن سر جانی نیستم

زندکی را طلعت جان بر دوست — خیک در می یابم و آن نیستم

یاد کار از کلک لوح انکیز تو — بر جبین حشم در ایات نیستم

در در او رمان همی یابم دلیک — بی توی راجح در ان نیستم

منت ایزد را کر با شعر تو — رحمت ترتیب دیوان نیستم

پیشه این زین کر عالمی پرسی ازان
خر همان حال پریشان نیستم

ذی الدین جهانی لفظ دینی — غم هجرت ز سر بیرون کنم

در ایام زراقت کان مبادا — زاندیشش دیکر کون کنم

عمر بباد رفته و درکس مرا ببین — می آب خوش همه ریدم
زانگه گفتم با تماس خنده — با رس بشت دست خایبدم
کرد عالم ز طمع چون دریا — این کهربا که من تراشیدم

بود پوشه حاجن بجهان
صد قرن جان خود پیش بخشیدم

باج زبان همیشه خاطر — آخر ز کرتس و پیم دارم
نه بود کریم خواهم — نه در سر لیسیم دارم
پشم ز لیسیم چون ربخته — بس من صفت کریم دارم
کز رزم منت قدرتم هست — تا دل ز طبع بر سیم دارم
صد حور دلکش سخن گویی — بهر کرة کلیسیم دارم
در زاویه که حاجتم نیست — هم جنت و هم نعیم دارم

کارم چو برین مقام هست
یارب تو برین مقیم دارم

صد زاهل مهذب دین در زاویه خویش — اخرچه خواستی زتن ناتوان من
بعد از من ار نگاه کنی در سواد خویش — هم در لطیفها تو بیابی روان من
جانم طلب نمیرسد از فرصت مکر — وقتی که نظم او کند و بر زبان من

دائم ز رنجه کردن خاطر مرنجه
مقصود من همین بود که زای مکان من

نثر الدین زطبع چون دریا — دارد نظم گوهرشان دادی
کاغذ پر زلؤلؤ منظوم — سوی شاه کرد خود فرستادی
سخن تو طراوت افزودم — کرحمه عرجان فزایادی

بدانند اخر کامدز جوانی خدمتگاه — ثنم پیر اسیر است و دل بعشق قدیمی
زخاک درگه او بهره یابی چشم
اگر بخشم خود نیستی ز پا غمی

تا دور گشتم از تو زدیگر سال و ماه — دانند که سعی کردم در رفع ایادی
بر سیدیم بنظمی با نثر هم تو لیسه — خوش خوزبان شیرین نیکی بر آید
ترسان نگاه کردم دیدم تو بت خانمن
بون سال در نظر بی چون عشق در جوانی

باز کرد تازه کرد زلف دو تا مرا — تا بگشاید بر شکنه دیده مارا
گفتش این ماه با چنان قد و رخسار
خاص گرایی مطلب گفت شمارا

زمن جانی بگیرد و بپسندد — بدان ارزان شکر گویا گران خواهد

دلبر عمر نازد بکرد کین است — دل خسته دوان اگر چنین است
رو کرد چو روزگار ما را
خود پیشه روزگار این است

ای تو دلم را سر جان پیش تو — لطف تو با من بزبان پیش تو
کرد میان تو ثم را جو مویی
کرحه زیکوی میان پیش تو

یار ما پیغم هجران ندانست — وصل طمع کردم امکان ندانست
هر جا میز و پیستی نمود — درد بجز مه درمان ندانست
از سر دغایی افتاد زلف — یا سر دلهای پریشان ندانست

فتاده‌ایم دل از کریه و ریا بردا — کز یک طرفه فتاده‌ست با دو کارها

غمش کفایت حال دل خراب نکند
بحیره با طمع وصل او بکارها

صبحدم عالم جوانه زار گرفت — دست دل دامن بهار گرفت

ملک بستان بسی بیاد صبا
بهشت‌ها بگل قرار گرفت

گل چو رخسار یار می‌باید — مل ز دست نگار می‌باید

یار لطفی همی نماید لیک — یاری روزگار سیر می‌باید

همچو دست سپاه دار جهان
دلبر خشن گذار سیر می‌باید

گر بجانان میل داری از جهان بگذر — هر چه غیر دوست پنداری همه گفتن در آن بگذر

بوی خوش مرادت از رای صبا بگیر
درد دل خوش عالم است از راکبی زمان بگذر

مرد را باد دولت از جان جانی — شمع را باد روشنی ز دشمن دامن

دیده را نور بیش از ملک کیانی — روح را نوری کز هست از فطرت ربانی

عقل دل را مدام رانی کز ازل هست — جان ما را دوام دانی کز آن هستی و دیدار است

رایتی کت بر سر عقل شاهان باد — سایه‌ات بر دو کون از حق الهی باد

چون هوا لطف عمیم است بهار اطلاق — چون سخن ذکر خلیلت لازم افواه آمد

هر کجا مایه عبرت خرمن انبوهند — با کمال کمت ای عقل دیگ خواه آمد

انجمن با جان لطف جانان میکند — کاذرم کز آب حیوان میکند

خوشتر از باد دست لطف سرشت — نیک عاشق را بدان میکند

رنج من تنها ندیده اند که چیست
با یکی رنجم مرا آنان میکند

اندرین مرغزار کشت و درود — تیشه و خیره خنده خواهی بود

هیچ خواهی بهاز در برداشت — دل انشش پرست دو داند و

روز شب خون خود همی بردی — تو بتیغ زبان ز سر آلود

مال و ملک جهان تراشه گیر — چون نباشی تو مال و ملک تو بود

دو دهانی در آتشش انداز — کز ضعیفی ز دل برآرد دود

عقل داند که بر زبان تو دست
هر که از بهر مال جان فرسود

جو خطت سبز شد بگل نگارش — جو حشمت مست شد برس نگارش

خیالش دوش دلداری همی کرد
خدایا بر همین پایه دارش

اشرفی تا نیفتش دست بدان در نبود — از جهان بر عشق زن در رفته شو از جان بگذر

دل زبیری سکن اینجا بود دست طلوع — از مشاط و خوشدلی از صدمه خونابه مگر

تا شرفی هست کس را بهتر و معتبر مخوان — تا حریفی هست کس را بنده و جاکر مخوان

با نیم مشتوق زین کمتر از نکبین مشو — بر لب دلدار بر زن کمتر از سیماب مخوان

تا زنی دیوانه باشی بند بر بند جهان
بسته به جبار را کان صفت اختر مباش

منم آنکه خود را برای تو جویم — دمم مال از دی بقای تو ام

خوی بد تو و ما و خرد باده و دست غم تو و ما و زر و سیم
ای کار بر آمدم نپرسی
آخر روزی کرو رجه کار

جز با شد کز در م ناکه چه پرسی جز جان و دل زانی در پرسی
جز ای تو که هر روز فروینی جز خورشیدی که هر سالی برآیی
تنوی با سر زلفت که آشفته من اینها که روزی در سر آیی
مرا گوی بیا یم باده نوشم بنا یه استوارم گر در آیی
اگر نوشی بیای بنده نوشی وگر ای برای جا گر آیی

مرا جانی تو از لب بر نیاید
مبوز آشفته تو ای بر نیایی

جانا نی حد نازین تو داری بازار رقبان چنین تو داری

با نار قصب جان تو داری
در زیل حسن سرین تو داری

ای خوش امیده نیاز ما بیایی جشم بدو در چنین می نیایی
سخت محروم اگر رحیم کنج از در رحم اگر بخشایی
بر سرم از تو همه چیز رسیده امن نامده آم در سرایی
جور کن جور کز این راضیایم ناز کن ناز کز آن زیبایی

آشفته جان کرا می تو داد
ای جو جان هر جه تو می فرمایی

زهی لطف کرده بجانی جهانی جهانی غم آورده بر نا توانی
نشستی جو جشم تو با ما و شادی زما می جو رویت بر اسمانی

ایام زمانی بسر از رم نداشت با بخت لطیف طبع را کرم نداشت
صد بار دل بهوسی را به نیاز
خون کرد که یک قطره ز من شرم نداشت

آمد دل از خوبان جانانم گفت زان بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه نگاهی آخر
بیچاره همین گفت که نتوانم گفت

از اوده بهیچ دست رس نتوان یافت از هیچ دری بیک هوس نتوان یافت
ایام بناکسان جنان مشغول است
کز مشغولی بهیچکس نتوان یافت

بر دل غم تو زخم بزرگاری کرد در هش تو ای نفس شماری بزد
از دست غم تو جان آسیده من در هر که گریخت دست بزاری بزد

یاران جنان دیده در بنا فتنه بودیم یک عمر با نیافتنه
ای با نده تو خوش باش کما بیا جو تو
امروز در آمدند و دو دا فتنه

دیریست کز بیرم از رق غم فزود کز بود ن او هیچ نمی بنیم سود
صد سال اگر به پرورد جز غم نبود یک لحظه جنان شود که گویی که نبود

شد عمر و زمانه را جوابی نرسید وز نامه آرزو سوابی نرسید
دستی که بدامن قناعت بودیم در ده که بدامن مرادی نرسید

گر کوشم سخت بس نیاید با دست ور سوزم زار بر نیاید با دل

۳ آنم که سمن حریر پوشیده تنم تا سود ز خاک بیدلان شده بنم
امروز بهار خرم و نغز منم
وی گردش روزگار کوری کهنم

وقتست که رخت از جهان بربایم این بندگران ز پای جان برپایم
خندان خندان ز دوستان درگذرم
گریان گریان دل از جهان برداریم

ای ماه دل سیاله از ما خون کن جون دور بمن رسد شراب اندرکن
از مستی من هیچ مینديش و مگام
هشیاری را از سر من بیرون کن

دل بسته روزگار بر رزق شدن با شیفته بقای جون برق شدن
جون مردم آشنا و رامز کرداب
دستی ز دنست دعا بقبله فرق شدنا

این گفت که کار عدل و داد است همه آن گفت زبان است که گشاد است همه
من گویم که حدیث من کژ و کج
خرم تن می باده خور که باد است همه

آزاده چو یافت بر جهان دست بسی کز قوت کند بر بجد از هر سبسی
انصاف زباده خواده در هر نفسی
کانصاف نیافت از جهان هیچ کسی

ای صبح بران آمده در رفتاحی می بینم از کار رفته بر دم حاسی

حکیم سنایی

ای در دو نوشتاقان ازناز و تو سیرانها
موجست عجایی از بحر و تو برخانها

در بحر کمالت تو نقصان شده کاملها
وز عین قبول تو کامل شده ناقصانها

میدان رضا بتو بر کرده غم و محنت
ما رو نتوانیم از میدان تو گردانها

کرده عطا بخشش تو یک صد فضل قضا
در تیر ها باری انیک بدو نشنجانها

جون فضل تو تشنه نا طرحه باکه زند تو
جون دو گر تو شنه خاطر حه نرسد بیشانها

عفو تو همی باید حه فایده از کریه
فضل تو همی باید حه سود ز ایمانها

بسیار کنه کردم بر امید عفا تو
شاید که بها بخشی از روی کرم انعا

کی غم کهن گردد محبد و بپسندی را
نو نو چو همی آید وصف تو ز دیوانها

کمن و رجسم جان منزل کی ازین دانستان
قدم از هر دو بروان نه ز اینجا باش و انجا

بهر جه از راه باز انتی حه کفران حه نعمت
بهر جه از دوست اما نی حه زشت اس حه زیبا

کواه مردان باشد کر سر و تن ال ز دوست
نشان عاشق ان باشد کو خلق بنی از دریا

ز اسرار واج است ما میدیشی سی
ز دو رنج و ان نیاد ته را سمار و مولود انجا

تو اکنون کر سوی دوزخ کرد بر اش خوشتر
کر سوی کل خود باشه همیشه خوش و اجوا

کرا در راسی شهوت کسی سکان ریجا
وکر زنقد این آتش نرا هیزم کنه فردا

تو از خاکی بیان خاکی تن مرده دین هستی
کر نا بست خاکرا انجا همه نفعت لیک ایکه

کو سفر و غافل از برای امن او نخسته
بده محمود عاصل را برای طبع او حرما

جو علت مت حضرت کن جود انا مان سیانه
کر فته حسان احرام و کی حصه در طحا

جو علم اسوختی از حرص اکه ترس کاندر سب
جو وزد ما جرائع ایه کزیده نر بود کا

نهز د جو تو بیچی دانای جه ها دی
مرت جو تو نا مردی جو نرم این جه روضا

ترا بس نای خوش آواز اکر خنده نو دین کی
خوش آواز نه جمید ار دصد ایی حضرا

ازین شت ریاسته جوی رضا بیکنیت
سلمانی ز سلمان جوی و دین ز ا

تو بیداری کی برها ز نیست این جهان حی
تو بیداری کی بر هر ذه استایل جان

اکر بهر سر مستی و ذه نده وی کرد
وکر بهر بود نیستی مکر مبا یدی جورا

ز طاعت جامه تو کن ز بهان جهان تر
جو مر کایین جامه رستا نه تو با ن

جو تن جانرا مزین کن بعلم دین کی
درون سو شاه و بیان برون سو کو

ترا ز دان همیکو به که در دنیا محو با
ترا ز سا همیکو به که در صفر اهو

زبهر دین بکذاری حرام از کفته بد
ولیک از بهر تنها نی حلال ا

کرت نر مت همی باید مصحرا
کرا نجا باغ و ر با غست خوان

ور از رحمت همی ترسی نا اسطان
کرا زدام زبون کر ان

بدل نه نیشم از نعمت نه دنیا نه
همی خواهم بهر ساعت حه در سرا

کرا یه مدستای شاهی بخش و حکمت
جنا کا ز دی مر تک ایه دوان

باز تا با کنون بنان هم سوی آن نگاریم آمد
آمد و جان شد کرده اکنون خانه تهی کرده

تا همه جانی بجا کاست کرد عقل انتقاما
آن مرا از یک نفس چو سته با جنبش نفیم

تا همه جانی بجا کاست کرد هستم ازو آزد
آن مرا از یک تنی چو بر هد از خیال و

تکیه تو از بهر کوه خوانم از یکی داد از من
از برای درج حق صدق گرد و صفا

فرق شخص و شخت بوشیده باد اما بهم
هم معشوق بگاه و هم متصف متبا

عالم از خلق تو خوبان خوش کرد تا چه حسن
خلق از خلق تو زاگنه کرد از کلین صبا

ای صبا جی کرمی از لطف چی پی پسنا
عقل را قربان کنم اندر بارگاه مصطفا

مصطفی نه جهان و آنکه کسی کو پیر عقل
آفتاب آمد نخاک آنکه کسی کو پیر سنا

عقل را در جو نمی دارد عقیده دان عقل
جون نمی رود و رکشت آنکه دانی این خطا

جون بخاشی خاکه و بگاه ان سرایر راز هست
با سبان نام مرجع العقد سع دربان مرتضا

صورت احمد زآدم جو و یک اندر صفت
احمد زادم چه دیدآمد جو را صفت خدا

خاکه آدم زآفتاب جو داد و زرکشت زنگ
خاکه آدم را جهان جو داد کرمش الکیا

بخشش جو زاسکر کمن خالیه دست
در ده آزاد و مروان سکر جو دی از جرا

امد زبع تیه اجون عصای موسوی
دوستانم را عصا گیرد و شمنا را ازدها

با جیا کفت و را و حشم زبان و شن جو د
هر کو دشمن دیده تر شنه شیر و دیده جیا

جون عصای موسوی برمان جیی کشت او
ساحر از اژدها نه شناوا نر امکا

خامه امد رقص من خادم کرمت از مکت
دیکر از یک دیا فت را حمد اولیا

از تراب آنچو انی و ریحانی نشت
روح لها حم را از نفس یا جو لیا

هر جو خنیدا زده عالم از تو خود جا
ملکی شد زجون تو تبله زده دعا

ملک شد جو ما قضا جی با فیض فتاح جم
ا جمعی نا شد او اجاد القضا خاص القضا

هر کز شنا کرد تو بد هر کز نکرد و بد نیا
هر که مداح تو شد هر کز نکرد و بی نوا

تا کر بیان تو بکشاد و جرح اکنون
پا که دامن تر از تو قاضی ندیدم در قضا

ملک شرع مصطفی آمد بی از صدق و علا
همچنان جون بوستا نهارا لعبر وری صبا

بیعت و انکاد و ظلم از تو کم نام شد
شاه باشی پیشوای این ده بخشش جو صبا

شه قوی دست ایمان انصاف کرد تا
شمع را کشت تی ایم تو شاه صبا

روز و شب جسته جون ناران
ورد عای یکه تو هم مدعا هم مدعا

دانکه مرکو صد و بین بیام جو دید زد
رشتان جهل او خود قول او شد کوا

هر کسی تا ضی کرد و دی استحقاق از انبیا
هر کسی بوسی کرد و دی بوت از عصا

از لقب ضی کرد و دای جستم جکیس
عاد با بد تا کند دای حمانت را دوا

صد علی دکوی بشت حسن جلی
لیک کیتن را نخواهم جو عاقل مرتضا

عاصت روز و خوشی کرد از کام
تا تو بر جای باد تا بم العرش لقا

هر دعا کا مذ زبان در وصد اجابت
ان عصا جو د کرد شد بی رنج و عنا

با دشام عاصت آمد روز مطلبی سحر
با دبیح ا صحت جون روز محشر لی

با ی امد رد و لت اجبال خود تا بد
از ثنا و مدح و کستر تو سنای رهنما

ای بنام تو خوی خوشه بیرا شه مصطفا
بر دو عاشق هر دو کیتی تو عاشق ترجیا

ای جو آبا مذ رلطافت دی جا کاه آمد
ای جو آتش در بلندی ای جو باد اندر صبا

دوست روی ایمان کرشت تا باد
بر تو هر صد جو در اعشیت در ا منتها

ای کر بجوا زبید جز برای خدمت
میسج و بهر اکفا و بیج طاعتی را قضا

جز ثنایی تو نمی کو بند بیران در زبان
جز دعایی تو نخیزد از دهن جز مدح و ا

بهم و رمزا رجه کویم جز تو کویم اشکار
جون کسی انجاز بکانه هست دایم و ثنا

جهانی خلق عالم زان و فضل خویش پیشینه — شهنشاهی چنین طبع و چنان رسمی نمی‌بینی
عیسی عصری کز اخلاص و محبت همتا — مردگان آزمعلولان خفلت را شفا

بس طبیب زیرکا دیده بنیش بوشیا — درد هر کس را ز راه لطف بیماری دوا
نظم کو بردار جان افزای خلق افروز تو — کرده شعر شاعران اولین و آخرین را یک سزا
معجز موسی نبایست این و انها سحر دیگ — ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر — زود عقلش افکنس نماید هر زه گوی مرده را

صورت شعری تواند صورت پاکیزه‌ئی
با جهان بیان کامل همچنین باچیها

ارآست دگر بار جهان تازه جهان را — جون خلد برین کرد زمین و زمان را
زهره که بیاراست جهان چون عروسان — خورشید بجوید همه سیمبر و دان را
ایدون که چهار است درین پرده فرخا — کاید همه از نادر یکدشتی زده جانرا
کبتی که بهر کنج نهان بود وجه قارون — از خاک برآورد مران کنج نهان را
از بس که ببارید بآب آمد زلولو — جون لولو تر کرد همه آب روان را
شب گیر نه نغره که کمک از دل شاهان — در نغره زدن طلعه زنغره زنان را
ان لقمه که بد کرلک اکله والشکر — تو لقمه من کردان ان بار دمان را
عادت کنند جلوه جوازدور رمضه — بر فرق سر جمله جهان تاج کیان را
موکوبه موجوبه ان پشت کمانرا — در کفش همو دارد پیوسته لنگان را
آن لبک مرغ سلب بر جسته دو صنی — از غایه غل ساخته از دست شکاری را
بس جمله کرشمه و قری شده قارن — بر دشته هر دو شبه با کمک فغان را
آید چو هزار بس خروشی زغرو سیی — کاوای غافل نکند از جهان گذران را

یکدم خوش باش تا جو خواهی کرد — این زاهد عروز مسرق را
یک ره بدو باده دست کوبی — این عقل دوار خرد حق را
بنگاه بزیرکان دیوانه — از مصحف باطل است حق را
مشکن رطبع مرا توای ممسک — جونا که حریر خرز دون را
در موضع خوش دلان دشتاقان — موضع فروگذار مشتق را

شعر ترا مطلق پسندی خوان
اتش در زن حدیث مطلق را

بی که کرگنده یک نظر بر اتش اب — شود ز لطف جمالش صورت اتش آب
ز حسرت دل چشم دی فرین دل شبم — بسان ابر بهاراست عنصر اتش آب
شب بخفته خوش و مشغول جو او کرد — ز دیده و دل پالین و بستر اتش آب
زدود و فرقت ان اجمن شمع و سیرا — جو ابر و شمعم و جسم بر اتش آب
پدید کرد تضاد برمانی ابر و زمین — زبرق و باد و جو بینی براسمان و زمین
پدید کرد تضاد برمانی ابر و زمین — پدید کرد و قابل از اتش و اب
زبرق و باد و جو بینی براسمان و زمین — چنان دارنده ذات است دارد و قطعا
همو هم قدر تو کر بر زمد با بر و زمین — نسیم خلق تو کر بر زمد بر اتش و اب

شود زبیت لرزان زمین و ابر عظیم
شود ز هلهله رستاک و بحر اتش و اب

عزیزی وار و دلم بر دیگی ماه آب — ات بقوت بهری جو بر کی سلک اب
گلو بر کفن او راست جو بر لاله زمین — فرو بر کس او راست بر خار طلب
یا شود مشتعل از نعره دیگی با دش — یا شود مشتعل از نعره دیگی با دش
ابر و جهبه او راست جو شمشاد زمین — گلو طلعت او راست جو ده و عقیق

رویش خوش و موی خوش و شش از عنبر سرشت — آن کیست مرا یارب و آن کیست مرا یار
منسوبکه خویشه است از نوزخ خشت است — دولت گروه جمع است از فرقه خویش بگو
بر بهر غزه از جستش بگاسته قاتلیان — سیه هر تنگن از زلفش خوشه که لاتاب
ای بر الجنی لعلش گ شیده که بهر زره — ماه از نکوی تنش مهراز و من غرب
نرگانش همی از ما فرزان دل جان خواهان — بان بایه دان ای جان من ترغه نرخ

دیدی روش سکیس بگو جا بگاسکین
گرات که نبه و مانند حباب سبب

یارب چه بود ان پیرکی دان جاد و دلبر است — در جانمن بکبار کی برود هم جانان بیه
کردون چو دی علشان در لولوی مکنان — کویی چو موسی دلبران پوشه داز عنبر
حکم خان در شکاب من سوی نگارستان — من بر در شب بگ من کاسی سرح در آمد
از نعل لو بر عذ زمین و زنام او کوه زمین — و زنگ او از کز زمین و رطیح او خالی
در منزل جوی گشتم حی خوزه سی — تن جوانه رآب حی دل جو بر آتش حسب
آنه بگو تم هر زمان دار حصر از بهر مکان — کاید دعا یارا بگوان در رقعه فی هر
چسته دلمن در حرف گفتی مرا فتحان — چون گفتی با وید و تن انا صبا الله
کردست با زیده م حی در نقش طاق دم — لرزه با زیده م حی یک ابه بوده بیت
هم نا زدیم هم بلا هم مرده دیم — هم مهر دیم هم جفا هم نا زدیم هم ظلم
بر من همیکرد او ثنا حسان هسکنان را — بر خوان مدح آن کجا الدح فیه حدیث

ای سنه ره دشوق تک عنظر جانیت — از جان فدای سازبس انگاه بره بو
از جان فدای سازبس انگاه بره بو — زیرا که در بن ره دتو هم بی سر تنا

باشه جوار بیطره و بحرسے کهر — از اگر با جمال کمو جو دبا زیبت
موضیت علم او کرمه دراد فضاو بیت — بحریت جود او کرمه دار اکنار بیت
ابر سرشن در انشش اب و هوا جو خاکا — قطره جنه و صفوت و لطف دو قا رست
خرد رحمن دلی تو جون کل پاد و بیت — جو بر اجل عدو ع تو جون بی جو رست
دا صدکه از لباس جنه ازدی عایت — بر فرق من عمامه و در پا ازار بیت

نام کو جان جو کر جان زو سکاه
جون شد بقین که کمه و دل پا دار بیت

مرد هشیار و بین شهر کم است — در کسی مست و بین متهم است
انکه رانیت زحکمت سیقی — خوشش از جم شناخ او لقم است
هر کرا عاست و خرسندی جوست — کرچه اندر سقر اندار م است
از یکی در نکری تا بهزار — همرا عشق و داب و درم است
مرد فا شنده خرپسند پنا — کمجو شه طان محترم است
جم از بن قوم بخشت و کونه — دیو با خاتم و با جام و جم است
با چنین موج بلا همچو هدف — اکمل سوده که امروز اهمت
بس نو کویی که بدان ملطمی — از چه هموار و پسندای دیم است

جنج را از پل بیج حکما
از چنین یاده و زبان بیت

کو هر ایجان جهت از کان سپهر — در دو کوشش بشل خود لا کان بیت
در دو این باده نهاد و رتن هر کس کرد — مت و در دی که بجز خوشتن و جان بیت
کر بجانا نه رد جسم و زخاج بود — رد کر جانان ترا بیل بجسم و جان بیت
جسم و جان را سبا زبا لعبت بیس کنا — قصه خیلی اندر خوا بین چنان بیت

بدین مرج بروی زدودان طاهر — حدیثت مرجا مرجا مرجاست
جمال و جمال تو در چشم عقل — همه صورت و سیرت مصطفاست
ره راه خواهی درست از اگر — تو مهری و از مهر مهرا جداست
خاک و شقشقت اگر جنبد او — بر از آتش و خاک و آب و هواست
کز در فضل و در لطف و در بزم و رزم — علی مجتمع است و علی مرتضاست
کرم جان فزادی تشریف خویش — مرا این شرف از کجا خواست خواست

اگر چند بازان ز ابراست دیگ
ز دریا فراموش کردن خطاست

همیدانی که جان مست و جهان مست — نه دانی کز این جان جهان جهان هست
اگر جان کو هر گنج روان است — بگو آن هر تر از کان و دکان چیست
اگر جان کو هر است از کان وحدت — سخن کوتاه شد این عین کان چیست
اگر جان قطره ای بحر کمال است — بیان کن بحر را قعر و کران چیست
تو گویی در صدف در است پنهان — صدف را شرح کن در نهان چیست
یکی گفت جان در آسمان است — بپرسیدم که جانان آسمان چیست
یکی گفت جان امر الهیست — جوابش آن و سر آن ظان چیست
یکی گفت جان نو قدیم است — بدو گفتم که نور جاودان چیست
اشارت کرد صوفی گان ازین است — بدو گفتم صوفی آن آن چیست
اگر گویی جان عکس جمالست — چو یک عین است عکسی در دیان چیست
اگر از بی نشان خوانش نشان داد — بس این جمله نشان از بی نشان چیست
جمال و چشم جانان عین جانست — بدین سان عکس و دردی جان جان چیست

ان کیست کز پیش تیر بارانش — جان تیر در پیش گرفت
وان کیست کز آفتاب رویش — جان خلق در خانه خویش گرفت

در تاب و زلف از خطا

یارب رخسار تا جه دارد — کز هر سر مو هزار جان است

ای سنائی ز چشم و جان تا چند — هر که زین دو دلی نوا دلبند
ابر ای چشم زخم خوش چشمی — هر دو را خوش بسوز و خوش بسند
چه کنی بود خود که بود تو بود — کو در او امید و بیم افکند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم — چند گیرد حقه ها بچند
هفت در دو ز خشم و در تن تو — نفس شان ساخته در و چوند
بین که در دست تست فضل مروز — در بهشت محکم امد زبند
از همه خانه زشتی ار کردی — همچو لقمان حکمتی خر پسند
این ز دستور خ اگه تا ستارگی — بارگی صد حکمت و پسند
گویی از بهر حرمت علمست — این همه غلط اق حمق و همند
عالم زین بارگاه مستغنیست — تو نه هر بود خویش مستند
از پی قوت و قوت دل کرک — مگر یوسفان عصر مرند
مهر گردون حزد و جال — از پی عقد بیع مهند
کشش عیسی بر زده از علیین — خواره امه و رستم اکند
با زمانه گزین که بر گذرد — این همه مازیار روزی چند

وله

این الجمان گوی سپهی دشمن بند — بس ای الصفول دیده و دراوی بند
اندر مصاف مردی و در شرع دیانت — جون خشت و خشت نه دو دو ز

از خاطر جویبر و زبان جویبر من — بر بین و زر درخ خود رانده و خجلت
تا خاشنه مطیعان قسیر شانها — بر دیک کنده کشته تو گویی بهشت
دور از شما را جود رآیند در سخن — گویی بوقت کوفتن زهرها و نند
مشاطه وس نمیرنند با که — این نغز پیکران که برین سر نگشتند
شیراز این نگشتن روحانیان سخن — زیشان کنند گریه نگاران نگشتند
بر کن برین سبقتشان کرچه دشمنند — نسبت کن جمع کردن شان کرچه کرده‌اند
ان کرده‌ها و در چه نگفت چه کنها — آنی همی خوریم حقیری همی زنند

باد در چه گفت گفت بر و بهره مکوی
وز کار خویش کن که حدیث همگنید

مبارزادت که اول غزا با جان دین کرد — زکوی آن بروان آید زشهر دل حزن کرد
بباید رفت بر جنگ گرنه با به جان کند — بباید سوخت چون پروانه کش شمع انجمن کرد
نبد انصاف دیو است این نکو که هر کس ذکر — زان دیو است این نکو که هر کس ذکر
ازان اسرار پوشیده که عالم دارد از دل — اگر بخار بر خواند بعالم سخن کرد
مرا باری بباید دید تو بیهش چو گاهی — که هر ساعت غم دنیا کردم انجمن کرد

درین دیر سفلی ابد بارده هر طبیعت بر گوهر
جو کمتر ایم زفضل او جهانی نستر ان کرد

مسلمانان برای کفر و کیستی او در دارد — که خاص عالم و نیک و بد جهان هر دو گذر دارد
دو در دارد جهان دولت کاندر اول خنجر — یکی فضل تعنا دارد و یکی فضل قدر دارد
چو هنگام تقاضا باشد تعنا ان فضل شاهی — چو هنگام خدا آید قدر این نیز دارد
همان عاشق که در دنیا از همچنی باشد — جهانرا بر خطر بیند و انرا با خطر دارد
اجل در نبود ایم ان دل بند تو از — دل برای دکر دارد و اجل کار دکر دارد

ای بساچ که در چون حش کنه پوشد — تا جو تو مهر کیای خوب ایسان ارند
قدر جوکانت نداند همی شناسد — باش تا سوختگان کوی بهبهان ارند
ناکی فرکانت بیک خط همی در بهای — ادم کافرند ابلیس مسلمان ارند
باش تا خط نیاکوش خم زلف تو باز — عقل اکوش کرفته بدستان ارند
خاکیان چی اکرده بدو سوی روح رود — روح نبذارد کر خلعه همی خوان ارند
ازین جشم بد و جشم کنوی تو همی — مردمان مردمک دیده بجز ان ارند
هر زمان اطلس و دردسر دبشه نوین — بر سنای خم و امده و دزاوان امند

مرجبا بحری کر از اکنش کی هر رند — جنبکانی کزد با کیزه بیم و زر برند
نزد بهکان کر چنی بیم و زنا آید پدید — نزد هر بحری که دانی کو هر آخر بر رند
جانور بسیار دیده ستم بیار دیده — جز صدف نابد کر خواصان زاد کوهر برند
هر جه کاری بدروی هر جه کوئی بشنوی — این سخن جفت حق نای بر دی کر بزرند

کاد بنی در جزیره کسبل سوسن خرد
تا جرم هر جا کر حفت از خاک او عبر زند

تا باز ملک طبع هوا جمو هو کرد — بلبل بهر کلبن هر باغ نوا کرد
زیع بهر زیع سیران به دیست — کاسال بهر باغ نکیاست جا کرد
با دسحری کشت جهان خوش که هوا — کوی جهان حامه مشک خطا کرد
هر جز کر او ساخت زتعلیم خرد ست — وان کار کر او کرد تف بیم فنا کرد
هر چند صلتهای توای قبله نشست — صد ره دو پسنایی را بایه بسنا کرد

با این همه ای تاج طبیان دل او را
جرخ از بقل بهد رسی معدن دا کرد

هفت شهر عشق را عطار گشت
هنوز اندر اول وادی بماند

آب باید داد اول بوستان را ای پسر
تا درخت دین نروید بیخ او محکم بود

خواجه بیدار کو اندر راه دین بیدار نیست
بر کنار آب چون بر لب سمن بیدار نیست

نی غلط کردم که این کار طاعت می کند
جامهٔ پاکان مپوشد تا نیالاید بخون

آن نمی گفتم که خوب و زشت دنیا هیچ نیست
در میان این و آن اما بسی فرق است تا

دل

ای ملوکان ملک را تاج و نگین بر باد رفت
اسپ چون مستی معروف و شکر کرد ماند

در سماع آیند و اندر دین ما حیران شوند
چشم عبرت کور و گوش جان کر باید

ملک مصر و زیر و اجلال و سرکار آن همه
خوان چشم هوسکاران نقش مسکار آمده

شرع را یکسو نهاد و سنت پیغمبر
قول بطلیموس جالینوس در گردن

در منازل آن که ایمن جای جانان چون رود
خانها خالی ز اغیار کن مشوش کرده اند

نان داران تو اگند کیسه درویش دل
در جهاد درویش را از غم تو اگند کرده اند

سر نگیرد نخل بیخ کرده را خضر زده
نان خود بر سایبان گیرد بتا مگر کرده

ان یکی خشتی گرو تا باز بیند خانه ظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبود کرده اند

در سر سر سروری یا زخم خوردن تاج را
شخص خوش در زیر خاکش لاغر کرده اند

چون چشم چو کاشت تخم در رفت بصبح
خوابگهان دولت او در جام دساتگرانه

در این مقام طرب بی طرب نخواهی یافت
که جای نیک بست و سرای پاک نهید

مدار امید ز دهر دنی که گیتی
که در طبایع او پیشه است مردم آزار

بعیش خوش دل خوش دار زمانی
که خار حسرت گلکست دخار حسرت نهید

که دیدی از بنی آدم که در سرای غرور
دو دم کشد گران بس هزار غم نکشد

جلد کرامت جسم و حشم بی
گر بدین اختصار خواهد کرد

روی جون صد نگار و طبع خوش
کار من جون نگار خواهد کرد

دل

وجود عشق را عاشق چو اندیشه بسازد
حقیقت نیست آن عشقی که هستی هم بسازد

ندارد ملک جم در چشم عاشق ارزش خود را
مبدل نیست در ملک خدایان ذره صد را

کو شادی خانه دل جهان شهوت نهاد
کو دست عاشق را کهنه سفالی هم بسازد

بنا شد رنج و محنت حاصل عاشق آگاهی
غم آن دارد کجا بر عقل مستقبل آدم بسازد

نشست عاشق اندر بیکده دو اصل کند زیرا
که آه عاشقان از بیکده تا عرش اعظم بسازد

دل

باز ستاره ای روان شد عشق همچو آتشی شد
باز سر چو شب پاسبان قتل سوداشی شد

عالم پر منافق تا مرتع بوزنگشت
حرف دوستان الهی زیر گیاهی شد

عاشقان حضرتی جون خاطفان مشتری
خون رز جوزند و اندر خون خاطفان شد

دل

ای حریفان نامه زان دستیم دستی برنهید
باده مان خوشتر دهید و نقل مان کمتر نهید

بر کسی جام او باجان او احسان کنید
بر کسی نقل او با قلب او سم بر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه پیمبر بر دیگر کاپشتی نهید

مجلس ما کارزار گرگان خونخوار است
بین که نام دیگر اندر دیگر دیگر بنهید

خیز از بن عاد اصل کهم عار باشد
بر فراز تارک که نه جرخ دهشت افزا نهید

بین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان شد
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

بر کرانه گشت مجنون نیل در آب افکنید
بر کرانه هست مجنون عود بر آذر نهید

کرسنای جو زنجیر شد در حلقه شما
قفل گیرید و مجنون طلسمان بر در نهید

نه‌ام با که آزده هرگز که دارد ... کجا دارد از آن کز کس نگردد خجالت زاده

اگر ستم‌ام زاد رستم بود ... بگام و حش آن‌ها که بر پشت پیلان دارد

چو شست اندر کشم ناید ستوه عالم ... ازان بانگ و فغان خیزد هر آنکو فغان دارد

بجنبد عالمی چون من یکی پیکان ... چرا جنبیدن عجب داری گر آن یکی فغان دارد

نه هر گز آنکه دارد گوش شنید این حرف ... نه هر گز نیز خواند هر نخستین کس گمان دارد

نخستین شهر سیمان است زیرا جاه‌ان داشته

جگر نه‌ا شادمان الفتش کین کوه‌ه خان دارد

چو نسیم نوبهاری زانه بار آرزو ... هر که متوار است اکنون جیفه جوید آرزو

دیر اکنون هر کجا رخت است خواهد انجا رود ... عاقبت اکنون هر کجا توشه است انجا رود

شهوا یا زاکنون دست جبا از شاخ گل ... غنچه از دیدار رسا زد کجا از رو بیا زد

گر هزار اکنون دست نقش آرد از نگه ... هر کجا گل نشکفد بوی نوبهت هزار آواز ده

سایقا ما را یکی غم‌گین زانکه باید ... گرد جهان کم زند او تازنده بتاز

ده روان خمری بر گلشن جواه‌ه‌ا ... اتش اندر سه و پنبه کن حضر از زند

سایقا منگر جهان کین می‌ی آزرده‌ای ... تنگ بر تنزیل عقل به دل رهاز نده

می جهان نه‌ده بر سپه آگه که جان‌ش نشاز ... تا سنایی پی سپه گیرد که دستی داز نده

ایمان نماند گر جهان پر سنای سخت شو

کاین بیت بر دیوان نه نقره و دینار نه

گر دولت اندر جهان از دو فانی آل نماند ... همان شرح جشنی در جهان مال نماند

از بحر جان و طبع جهان یک گهر نماند ... در جهان شت بجمل کز و گرد لال نماند

شد ملک محمود و نماند اندر زمانه نام او ... عنصری رفت و از او در گوشها افسال نماند

تا کشد کسی یاد از هر دان دست بهره ... در مه این از جهای مقدر او اطلال نماند

ای یار بی تکلف ما را بنیوشیده به ... وین فصل رنج ما را اندک بکوشیده به

چو مطربان خوشدل گشته بهر جا خوش ... ما می کجا خوشیم با به پشتی خشنیده به

ای ساقی سپهر بر ده تو باده دیرینه ... زیرا سپهر جاه‌ا اهل من مزینه به

از باده تو مستند ای دوستان عمران ... رنج دغای بستان کز کون کشیده به

هر چند دیرمانی آخر بر فتنه به

چون بنگری بگذری زیرا که خشنه به

طلب ای عاشقان جانش قرار ... طرب ای شاهدان شهرین کار

تا کی از خانه بین ره صحرا ... تا کی از کعبه تان در و دمار

زین سپس دست با دامن دوست ... پس ازین کوشش و حلقه تار

در جهان شاهدی و افسانه ... در فتوح جمعه و ماهی شیدا

خیز تا زابدی نیشانیم ... کز دو این خاک تو ده غدار

پس کجا روبه لاف و شویم ... کوکب از صحن کشیده دوار

از پی انکه تا تمام شویم ... پای بر سیه نهیم و ایره وار

تا ز خود نشنوند نه من از تو ... لمن الملک واحد القهار

ای هوا ای تو هوا کمینه ... وی خدایان تو خدا ازار

گر ستایه کز بن فضل بری ... باز ده و دام همت و بخ دجا

از زمین نثار فرق تو اند ... بر مجین جون خسان زراه نثار

تم امسال با رهنمای کرده ... هر که در بند یار ماند و دیار

دو بتی مردی از ثمره دست ... منع امسال از در کجه دیار

از درای خرد سب زنگون ... وز فرو د نگ محوی قرار

خوشیتن را بزیر پی بسپه ... جون بپردی همت حق جبیار

یکی در اید فرشته تا نه کمین — سگ زر در دو در و صورت تان خوار

پرده بردار تا فسرده دارند — هر دو چیز ا بصفه بار

ترمزاجی کمرده در سقلاب — خشک مغزی مپوی در تنانار

خود کلاه و سرت حجاب توئنه — می فزای تو بر کله و پستا

بپسته جا و زر مباش که مت — جا و زر آب بارکین و بکار

هر زه دار تو تشنگی دکنند — ان دهن کنده این حکایتکا

دولت از مادران کرداد ذیت — چشن ابنای جنس بسطها

جون تراز تو پاک بپسته‌اند — دولت ان دولت کا، آن کار

جون دو کیتی در دخل پای توشه — بر سر کوی هر دو را یکدار

در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پای فشار

عقل در کوی عشق ره نبرد — تو ازان کار جنبش جنبش مدار

راه توحید را العقل مجوسی — دیده و روح را بکار مخار

زانکه کردست قد الا الله — عقل را بر دو شاخ لا بردار

بنده ای از کسی تو اندیشه — بیخدا ای از خدای برخوردار

سایهٔ دولت مصطفی الله — بر زند آن بدان و از جهنم

جزبدست دل محمد نیست — حل و عقد خزاین اسرار

تا تزا یار دولت است نه — در جهان خدای دولت یار

ای بدیده رهنمونه جون طاوس — وی بگفتار عنبر آجون گفتار

عالمت غافلت و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار

خفته عشق نفس زده قبول — کند از نوشش مردم شکار

زانکه در دست عشقبازی هنه — ملک الموت کشته در منقار

خدمتی کز تو در وجود آید — هم ثنا کوی و هم کند بیدار

رهنمایی زیار نا هموار — کله کرد از دو شکافت مدار

آب راپیش کرجون همی نالد

هر دم از همنشین نا هموار

ایی خداوندان مال لا اعتبار الا قیا — دیی خداوندان قال لا اعتذار الا قتدار

پیش ازان کین جنبش عمرت بپن فرود — پیش ازان کین جان خداوندت بگیرد از تنگار

بنگر بر ای سیاپیان کز فتنه جای خفته — عذر خواید ای سپیدیتان امید و عذار

تا کی از دو الفقار و ساختن دار الفرار — تا کی از زوار القراری حاضن دار القرار

بر دو تان از پیش ان دانش جین برگشت — پنه تان از گوش هردن کرد و گشت زود گار

از جهان نفس کبر یه جوتا در کوی عقل — انجا نم بود ست کرد و هر شمار انجا شمار

در رحیب یاد کیستی جنبش خدای و شت جون — جنبش تا جون جنبش رکس و ست جون بی اعتبار

از جهان شان بسی بود مد کز دو ان ملک — بتر شان کرد و کس ایا بود سان فار گار

نکته یکون نانه النفس و از ازه ست مرگ — نیز تا شان شاخ شاخ و بیز تا ان تا تنار

نیخ بپندان نفسانی کو ترا گه دیده — همچو جنبش مکنان و کو رایان نگذ تار

بگذیدان جمعشان زخاک جون بر پشت خشت — تنگ دیدان روی شان از چین خوست خار گار

تنگ بادر شمار از بهن سکان بپنه — دل بگیرد مر شمار از بین خوان بی شمار

ان نگی زین این و گفتر از دو رنگ و جو — دان یکی کز خر ملک ملک را دو کانی عار

زین یکی فرعها و اصله جهان نرشه بر است — زان دگر حافظ جاد اصله شتری ما نذر

گر جو آدم صفوتان سک صفت مسخوبی — هم کنون بینی کز ز میدان این خیار

جو هر اوم بر ون تا تزد برار و نا کسان — زین سکان او یکی کمیت خر مردم دا

امر زین زمره ان بر ین امدان ز ان سگ صفت — روز کی جنین سنگش بر گرن دیدان

ای جوانبخت نه چنی که در فضل را — بجو سان ان فلک هر گز فضت بجو
طوق دارات عدو بیش و مه فاخته را — نام دیده مدز خاطر شجری پر ز ثمر
تیک بی برگ و نوا مانده دام از کرم — هجو در چشم دی فاخته بر شاخ شجر
عودگی را جامه هر جوی دمن آراستم — روز ناکشته جو خاش مرا جامه ز بر

پیش خ رشید سخایی بتحفیل کرم
کو دکوده اند من سبند و بهانگشت دهر

نیست عشق لایزالی را دران دل پایکار — کو همیزد امه صفات خویش را مدرسته قرار
پیکسن را مدست ازده دستان در راسخی — بی زوال ملک هست ملک معنی را کنار
رو که در نیه صفات صورت خویشی فرو — کر هر تو خ میز خوشتر است از دل یار
فیلسان موسی و نعلین ما رفی شود — چون مز یک رد از عرش ما دیار
یا رب ارنان کهنی ما را بتیغ دو سچی — مر فرشته رکه را با ما بانشد پیکار
یا نامه نیدگان از کنج خانه فضل تست — کیپ اسیدا زان و ذره هی ایثار
عالمی در داوری حکم تو سر کردان شده — تا کرا با بد بر و در کهه قدرت عذار
دوستان حضرت آ هی پناهی را بی — بت کیسا نزد ایشان نوش نکاه آزار
هر کرا نام از تو جوید اغیث از نام یک — هر کرا دفتر از تو جوید فارغ است از نوشتن
خود کر فتم هر کس پرسیچ داشتی چیزی — صبحی ماری بیا بنا کند از جواب باز
از چنین شاخی چنین باری چه بر ایستمر — بس درخت کل چه آرد جز کل خوشبوی بار
از پی این تهنیت راعاطفان آسمان — افشان ثبت آرند مین مجلس نثار
جشن آن نامان کجا رد شی بر کیست — دامن اردیشان رسد هر کز بر شاخ هزار
هر کرا دهر دست معنی بت شد صنعتی — هر کز ان طبع است خود مانند در کنجا
ای جوانبخت و متدی ای جواب اندر صفا — ای جوانداند ز اطنا نت دی جوانکی آمد

در اگر خواهی چنین رو نزد ان دریا علم — نو ز اگر خواهی چنین رو نزد ان شاخ بار
خار با خرما بکا بلیم کس کی کرد جفت — لعل با مرمر مدار مد عقد کس کی کرد ار
آب جویت انکه جوید سوی هر نا جنس ره — جو هر انش ز حمت بر خلک ما نشود وار
میل دانش سو بتو جو ان سیل تو جون سو کی — آمد دلت سوی تو جون سیل اب بر کوها
انتشی چیا صلا زا نا هد وی خود کمس — دود علمی ان زخانه عقل چیزان برار
تربیت یاب از پدر رو فی ان آفتاب از نفس کل — علمها کیرا زپدر جون بچه دان از مکر
اجلا این دیجا میکش که در باغ بستر فی — زود جو بی صد کل و صد برک دین بیکا
صد هزاران جرخ چنی زین بس و جرخ — از تبرک نعل است کرده جون مه
عاقلان چنی بشادی بهران در بر کمان — احمقان چنی بسج از بهر آن در زار
جج جایی دید مذ از او اعن و اشیا جج — افتاب آسمان چکسوف دی غبار
این هم از اقبال علم اوست در زه در جان — یوسفان چیز دلبیا رهم دل کا
لشکری جون جرخ بیدار ی کزین کر آ تو — نیزی کز از شرف جوشش کر دین الحصار
هیبت و عزو بها با بخ تن با شد بدین — قدرت و علم و شرف با علم و دین دا دار
ما نه کم کو ی ای پیشا بی جج کو کر و دی — هیچ جوابی بحکمت از طبیان ار کمن
او امام خلق کو یا نست و بند ش میدهی — دیکیک از کیک تانی و زار تو یار زنها
تیغ جو چین بر کسی عمه کمن از بهی — کو کجر کس نه بد در معز که صد و نغفا
روز تا بنو د جوا و د ما تا بنو د جو ا — علم تا بنو د جهل دا بت تا بنو د جو ا

با د صد سال عمرت روز ا د صد زان
هر زمان روز ا د جون روز محشر صد هزار

ای ذات تو نا شده مصور — اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو زاحد در سپم هزار — ذات تو ز انواع دحسن بر تر

کرباجز ستی زمردوی تو هر شب — غیرت بری بر فلک خیزد ز کوکبر
اندر شب و روز سر زلفین ورخ تو — عمری ببادم بر و بوک و کبر
ای نقش دل انگیز تر از قبل حسن — بگذاشته روح القدس از عشق تو بر
در زیبت و در رنگ کلاه و کمر خویش — زحمت بکشی و طلب کوهر زر
این است سخن در نگنج من برای تو — این را بکجا برزن و آنرا بکجر
جندین چه نمای شرازین خشم چو اژدر — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر
آخر ابهی کین چو کنی تا محکوم — این چون تو بعدل شه شیرشکر
سلطان همه مشرق سراسر انگو — بر ایم ستم پیش ببرد بنده در
لطفش سبب است بسان حزه و جان — پرورده هوش فلک زیر و زبر
نظاره کی روح مزیدست بدیده — جون چهره زیبای تو بعجوای صور
هرکس کی کند قصه کوتاه کرکث از تو — سرگشته و بینده چو گنده دست بسر
ای بگیته کوه دولت تو در ملک — یکبو نخواهد شد ذکر سو بهتر
جون قلیچ آخذ ز طبل تو بیش دیکن — آوازه نام تو تو اجم بسپرد
خورجوه تو جوینده و جوانجم شکیب — کل مع تو کو نشنده جو بلبل بتجر
امروز دین محمد و بینی کور دبس — از عدل تو یکبوخته بر عدل عمر
هر دم ملک الاعظم زاوج شرف خویش — احسنت کند بر شرف جون تو بتر
بر پشت تو باد از ظفر ایزد — تا باد درو پیسا زد بر روی شمر
خاک در تو باد سپهر خدمتکاران — تا خاک و سپهر است بر و زیر و زبر

رویی تو جنان تازه کز کوبه حزه و جان
کاهی نازه تر از برگ کل تازه سر بر
زیر سر باد نشاط زی و آراده روزگا — کز نفاق اند روانی باکی نه از غما

ای شاهی جهه کن تا بهر سلطان شیر — ذکر جهات تاج سازی و رسن تاسیر
از حصار ابود خود انگاه بری کرنا — با بیال مسجد و میخانه کردی جون حصیر
نر خطه ارمی زحق دان و نه از ری و قم — کت زوال آید جواز خود سوی خود مکن نظر
آفتاب نور بخش انگاه پشت پای زن — جون کنه دعوی تمامی پیش او بی نور
وز هبوط اختران مکذر سوی خوبان قدم — تا نه آتش دهندارد مرترا نه زمهریر
بیخ شوخت بر کن و هم شاخ ستر از خود بشت — این نخواهد مرغ دیده وان دکر دور
نرم دار او از ریشان جون زنان آواز خویش — انکر الاصوات خوانده نزی صوت الحمیر
در نعیم خلق خود را خوش بخن کن کاین جهان — در جحیم جم جو کبران جاه ای دزدیر
مفتیا دار از مسلمانی بهشت عالم الا — بنکروه از اضطراب سنبه و عقد الصدور
از برای ذکر باقی و صحیفه روز و شب — جون تو خطی جیش نهاد تا نوئی
تقه ادعاشان کز هیچ زی کز آمدی — تا بای بر مان کردی کجر قعیر
صدق بار اصبح کاذب سوخت ار انگشت — ای دریغا مر ترا صبح کاذب ما نه ما را صبح نیر
از برای پرورش درگاه دار بذل و فضل — عدم را بستان سبزی خاص ایستاده
هر کز از خود رست و با ان گشت ان کس مضمحل — طلها بوشی طراز ش ذکک الغزالی الکبر
زیر عالم کز بر ستاز حرجان دست — ان نوئی کز کل عالم نا کزیرت ناکزیر
کم کمرده هیچ فاخه مضمحل از بهای — تو نکو کاری کن و بهای را بدیکیر

هیچ حاجت نایدازما تجلیل بی حقیقت
رایکان ان افزوده ی را یکانی نادر

ایدل کجوی فقر زمانی قرار کیر — پیکار جنه کردی و بهال کار کیر
تا کی حدیث صومعه و زهد را بهای — بخشی طریق دیر مغ اب و قار کیر
خواهی که ران کوی خوی را دیر رو — خواهی که کج نروی سیری دم مکیر

شد طبع جهان معتدل از تو که تباب — در شهر یکی ذات گران جان بگذار
گفتار فرو نشست زچیزی بیکن — جود تو دو صبح فرو نشست بگفتار
کی خوب شود مرد مرا صل بر و فیا — کی گردد تو پر هن کهنه زما نا
فضل تو جنانست کو در گرد و مشابه — واجب نشود بر تو یکی ره بستیفا
عالم همه موسی وجد بست ولیکن — یک موسی ازان کو کوی اوحق گفتار
کار تو شده زان نیست چو غیری سوی هر جنس — دیدار ترا از دل جان گشته خریدار
تو کعبه جانی نه یکی جای چو ساب — این رفتن هر جای بهر بهد و دگر کار
زو اسوی خانه کعبه شوار طبیع — هر گز نشود کعبه سوی خانه بردار
هستم بران جمله که گفتم یه ما — اندر همه عالم چو من امرد زکس شاد
نیکم آمده دام پیر از اقبال زمانه — هر چند نبود از غوض خالیش ناچار
آن سود سی نیم از اشعار که هر شب — اش را بگوارد موش و بماند بر مطار
خواهیم همانست کزین شهر از یراک — در کعبه و صعف خوار بود لولوی شهوار
زین تخته شاخ سنه در ین سفره حرمت — بر هیکسی بر نتوان دوخت بیسیما
ای دزد نه زبان بر کی جوی شاخ براور — وی دست تو نخفته و جوی نی ما تار
از کرمت تست کز چو ستم نفخه بهست — این صخص را عه و این بای ما نزار
بد بد کهی دارد و طاوس قبا چی — منه بیل و خوا مان یکی در عدو دستار

چهار گهر از لؤلؤ اکبر سیلی
از مادح به کوی و ز مادح بگه خوار

در کف خدا ان دول نفع و ظفر نگشی کر — کرده بوی هر دو را اقبال فراچنبر
قدر او حرز جمله دریای او اصل همه — قهر او کنج محیط وجود او ابر مطیر
گر جو خورد ستاد جهان از پس زر کس نخورد — مردم دیده عزیز است گرچه خورد خطیر

نه زبر شعری بر صدری فارم ازو اسقاط — یکسه چمنی حی در پیش بر جو خیر خیر
از برای لقمه نان بر دو توان آبروی — در برای جرعه میرفت توان دو سیر
از خرد مندی و حکمت هر گز این امید مدار — گز بای تا نی بر ستا فاستی کر دیم پیر
چو گریبان یکدرم مند هم از دو یا — تا ندارند هم دو سال از اشتام ابر حم
فاتحه
توشه اندر گردن از راز شناسان — تا جو قدری پیزم بر تلخ او صاف صفیر
بر سکان سکالت او وح کیسه دور — دو ستار از دو ستانت او جباقه دیر

رنج اقبال کم و بن تلخ رو از بای صبر — کرد پر مرده شود مار جوان آرد بهر
دولت با هنر از فلک مرد افکن — زنده ایب و لیکن نکند زیر و زبر
گو شما یاد بدایم و لیکن نخشم — آمر زها حزه امیخته کرد و رعبر

شیر بر زاد به زاذی غایت بنده
سک طماع نه از بهر عزیزیت بدر

تا جرخ برکند و گرچان نو بهار — زلاله بهت دامن کهسار بیاراز
روی زمین جو انبر شادمان پر از کهر — تلخ شجر جو کوش و رسان نر کو تو ار
بر تنبه و بش بر شده عیجای گل — بر تنگل ای شیر شده بیجه خفتار
زیجا نفیر و زبر و از اجا و ای زار — زین سو خروش عاشق و زان سو فغان جرا
آن لار زار و باده جوان زیر تلخ گل — وان کلبر خان سنط تمنی کرده گلزار
در هر طرف نشسته و در هر عنبه بر — در هر جمن نگاری و بر هر نگار نگار
مرغی بهر رفت و جرا غی بهر جمن — شاخی بهر بریق و جوسی بهر کنار
یک فکرت آمد از پی هر حشق هر سخن — یک منزل آمد از پی هر جوش صد شمار
کر شکرد بخشم سوی ماه و آفتاب — در ساختی و ویل بخیره و نهیب نهار

پیش بیرون کن جو بیرون رفت · پای منه اکمیر جو در
سوی بالا کرا یی همچو شرار · کرد پستی نکرد همچو مطر
همچو کنار زین دان مرا سبب · همچو تو کس ندارین دان مگر
زانه برون گز سبا ش جون زنجیر · تا نخاری برون چو حلقه در
هر سبا زا سبا ش همچو تسلم · هر سبا زا سبا ش همچو گهر
کرد حران ورای همچو سپهر · سوی مردان گرای همچو هنر
طبع داری نهاده کردون · نظم داری نهاده گوهر
خاطر تو مزاج جون دریا · فکرتی تیز مایه جون اذر
دانی از طبعها جو عیب عیان · داری از علمها جو عقل خبر
نعمت بی دهشت چشد · دولت بی د ملکت بی مر
یکسو مکن زیغ پیوسته · تات باشد جو عقل و قدر و خطر
جشت ار مستظاهرت دانان · باطنت دارد از کهر زیور
از برون گرچه هست عاج نیک · زانه درون هست فرشش از کوهر
بهر حکمتی برهنه نیست · زانکه جوهر شیده و نیک هست بصر
هستی ای تاج عصر امیر سخن · از دلیل حدیث پیغمبر
لیک این انجمن الفتش بار · کرد ت از خاک محنت بابا فسر
ای زده سیمی ای برده رزانکه · شیخ جشتیت فیت جون جعفر
چشمه و شاخ هر دمی سیمین · توجه دانی زنکت دانوک کمر
باشد ار باد طبع با بی نور · باشد از شاخ فضل جیغ بر
ور نه کلک از اراز انکه میکند · خیر جون نشده و منفعت جون خبر
جون تو دانا نصیبت کرد جهان · نیک دل زین سپهر بیهده دار

آن تو هم دل جان تو را · خوابی سوی منبر و خوابی سوی دار
تا کیت دل کرا زه کرد بی رحمی · تا کیت تن با کرا زه کرد سپر ازار
زنگار نمی نقش از قعر بر نخیزد · در تیغ مازن نه کنه مان نه کشکار

مارا زخراق تو خرد هیچ غنیمت
این چه دی با عمه معذور همیدار

زیبد ار بی مایه عطاری کند هموار · زانکه هر تاری زنقشش مایه دارد صد هزار
کر بهر دشمن کاظهار چه معنی تا کیان · عار نگاه فرخاشش شکسا باد و دار
حسن و لطف و زیب و دل ها اصول جوهرش · باز اصول جوهرا خاکه داد و آب داد
روی او از نور صفا و روشنی جون ابتدا · باز دیبی من زآبه یه کان جون بگذرد
من داد جون بشکرم ها داد من جون شکرد · من حمی او کردم و او من بردزی خیره
از لهم باد خزان ریخت از تا بر خشت · جون ازان و دان گرفت نوش گشت و جون بهار
لیک خندان زیبد او گر فرو ناید ازان · کان نیایی در هزاران کاب کردون کمتر
هست بسیاری نکوتر زیب او و زینش او · هست بسیار سکوتر زیب صافش زیور
کو هر این هم هفت باشد همچو دین یا دولتش · کو هر ان هم گوهر کرد همچو هر خوا لش شمر
من کرا جان عاشق و دل را خلیم عشق او · من کرا داده دل این در او و بردم نگار
بر جو من کس نگسی با کرا زمینه هزار · نیست همچنی نگاری دو کرا یار نیمه یار
جا نمن اتش همیگیرد کرا زدون همتی · هر کرا یابه همیگیرد جو آب اندر کمار
غیرت آزاکه جون ابر نهد دل منت کسی · جون سندی کرصه و پستی در هر کوهسار
کر جه بردی اعظم زیرا که روز حشمت · بر طویله شود او به کس نه در خطا
در دهم هر کس دو بایه لیکن از دو شی · نیست یکتن را مسلم او حرم کردن شکار
یار اگر جزدین چنین است او دیگر آن بود · اتش نه رسک باشد نه باز نه بچه

کرشمه‌ایست کرعارفان فلک — زیر پرت بپرورند نیاز
هرچه جز الا الله — همه در بحر عقل لا انداز
وارمان این عزیز معمارا — زین همه داغ و درد و کاواز
این خوش الواز دقت عوسی را — بال کبکی تا کند پرواز
ای شناسی همه محال بکوی — باز مجان عشان زراه مجاز
همه دعوی معاش همچو پلنگ — کرد معنی کران همچون باز

همه شمشیر اش همه هیزم
چون پتیره شوی همه آواز

عاشقانرا کی شود پیش طبیب دوا — تا کمر در ننبندد بهر درمان هوا
برج عاشق باز کی گردد بدیه شادخوش — شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و دعا
سر نهد در پیچ وی جز جناب دوست کی — باد باد و آتش و خاکی برای دیر و زر
تا کمر وی چون نبندد سوی بستی بر کران — کی چو نیلوفر شود جسم تو پر خوشنما
پای تا در راه نفی کی شود منزل سپر — برج تا بر خصم نفی کی شود جاجم طراز
با نیاز ان همه ارهنگ جل کی گشت — دست محمود جهان گیر از سر زلف ایاز

در کرم خلق سر رزق و فریب ما و کیست — کار در بسته خدا نه جهان دارنده بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه فیض — ای برادر کس نیاش جز بدرش فریاد رس
گر چو رطلی از حضرت او لاف زند — در چه در معصیتی او را و لا مساس
گر چو خوبی بهوی زشت کواری سنگ — کاندرین ملک چو طاوس نگارین مگس
تو ز رشته شوی ای مجهد کی از بی اگی — برگی توفیق کی گشت بتدریج خلاص
عاشقی بر خود و بر شهوت خود بر جواب — نفس کو پای تو از حکمت او لنگ کیا

چون ترا لخت لخته خوا بدبود — کو کنون کشت ارد شیر مباش
فقه خوان لیک در جهنم جا — همچو قابوس و شمگیر مباش
با چنین عاشقان مزاج شکن — جز چو هجران پذیر مباش
با تو در کوشت جان و خرد — منکر و منکر نکیر مباش
ای شناسای پی لطف ره خلق — در سخن هم دبی لنیر مباش
گر چه خصم تو فرد قامت همچو — تو بباد اش او حسیر مباش

هر کجا پای عاشقت رو بین
باز گشتیش باش و تیر مباش

ذات عشق از لی را چو حی امد کهرش — کو چو شد هر ترا نوذ وی تر سهرش
چون دو سجاده گشت دار قبل خدمتگر — بر سپتاره چو رهکاشان امد گهرش
عاشق خود بوم ار من عزم عظیم — زان دو در شکر سجاده و شکر شکرش
دصل او از قبل حدت او جیم دهیم — کر زمن کمترم از بنده قیاد و کمرش
است هر روز فزون دولت او در ملک — من چه کویم تو درین دیده شود در نگرش
نی نی از عیرت شان نیست رد اش بر ملکش — کاندران چهره پر نور دلب پر شکرش
جشم و گوش کر دین پنبه و جون سیستگر — خواهم از عار رضا چیزی کو رد کرش
من چه کویم تو درین دیده شود در نگرش — کر کرد اریکی تنک در آرم بر بشش
هر نمایی کو در اند بنام کف او — خاکی ز تیت نامیه آرد بر بشش
هر که بر باد کف او بنشیل ز هم غره — مه و روح بلیسی شود اندر حکر بشش
آنزبانی که بنا نه سخن هر دل — نشمرد جان خرد مند کم حشرش
خواجه از پی او طلع مولوی تا فت — رفت همچون الف کونی و دری بدرش
همدران روز ز بون امد باجه این لازم — کو نشانی ختم از کار کو شوشترش

چو راحت آتش اندر رضای جان تست — چه من چه خویش کجا پیش رای جانان تست

فزود هر گز خاکی است قاعده عالیش — ورای عالم عقلت همت والایش

زشت سیم و زیم از خوی فضل لئیم — سوی کریم بسی خوارتر بود اعدایش

زعون میرود ای دزدیده سوی دوبر — عوی سیر بسی خوبتر بود سیمایش

خلاف او بهشت ار کس پذیرفت — کشد خدای میان بهشتیان برپایش

چو بی نظیر کست او کرد هم مصور — چو خوش و زشت او دیده ندید کس همتایش

برهنه باشد اگر در رجاب عیب شود — کسی که لباس تو گردد در جهان بپوشایش

هزار عذر بگفت خواجه عیب نباشد چو خواجه عین نباشد چه عذر پیرایش

مهابزد تو این سبد کوهری آورد — گر خرسنا تا خدا نه همی کسل از دهایش

زود پستی صفت تو بگوید برخواند — برای آنکه مشتی شود همی زمه آیش

اگر ستاره خورشید بخشش تو برد
کمشه گیرد هوای نوی از سر ماش

ای پسنای خواجه جانی خدم جانها — خاکر اوجون دوست بودی ناگزاد شایش

کر دیاکی گر کمزوی گر دغاکی هم بگرد — مرد نیز دان گر نباشی جفته ابر من همتایش

گر چو ترکس نیستی شرح دوجواله نیز دو — بس دو دوی دو دو زبان بجوان آن خاصان

نیک بودی از برای گفت گوی مه مشو — مرد بودی از برای لفت بوی زن بپایش

پرسد صلاح شد اریت ای بعید چشم — با هزیری خو کن اندر چه هزار خای بپایش

رزد و کیتی یاد کردن بگمان کبستیت — گر می قوی کنی در معنی آبستن بپایش

با لباس شیر مردان در کف کم کاستی — مجو نامردان کر چان خنک نشاید دامن بپایش

در میان تیر گی از روشنای چار نیست
در جهان تیر نکبی باد روشن جایش

مرغ عیسی که اسم رکف باشد — ارکند سوی چیز سفل اندک

روی تست آفتاب در چرخ رشک
چهره زشت آسمان و پایم رنگ

ای کرفتار نیاز و اندوه حرص حقه لقا — زاتحان نقص حرص چنبه باشی رو بال

باطن از سینت اکه وظیفه مراد دعوتی — چون تنبل طبلی برازاد و از زخم دوبال

چون صفا کشتی از آه اتفاقی ترا
دست تقدیر از لقا لی کویدای شبه مثال

هر کی در چرم من کجان جلکی اصحاب قال — در مکان آتش نداد ای خلیفه از جال

مرد آن باشد که متواری شود پیش از وار — مست جنت زیر پرده هست فرخ زیر بال

بین ما جان پیش کز ایشان شک شبهای پیش — دین چپلان پس کز ایشان شک نشاید کمان

با جهان باش تا جان کرا ندر راه شیخ
در یکی قالب نباشد جان و جانا نها بال

روحی فداک ای مقتدم بلیک پیک پی صنم — ای رایت شمس الضحی وی روضه الظلم

روضه بنا میزد و جه زلفت بنا مرد شبه — هم خضر با تو هم کنه هم زاد و هم ظلم

زلفش چه زلف بود و خلقت مگر بلیح بود — از اکر چو بن رخ بود و خلقت چو بن پیچ

هر جنت از مکین کلو دارد و کلیمی و کله — هر نوشت از لب عاطر دارد و بیمی و بیم

کیرد کرم دست کرت زاصل غم با شد — یاری تو چنین از تو چنان الغیاث الغیاث

دزدست زاشق بود و مانند کل سترش بود — هر جا از تو آبه خوش بود و خواجکی زاشکی

مارا تراجا مار کن یا رسکی و در کار کن — کر نوز بود و مار کن آخر نباشد کم زکم

کر طاق بود کم زحل در نطق خود کر عقل — در خط بود کم زدال در صبح خود کم زدم

ای جان جانها دیر تو آشوب اجانها چرا — اندر چم کیر تو چنان هزاران بیدلم

از جان جهول و دل فروشیم در عقل فضول سپر بپوشیم
چون رفت ثنای آن میان سر دن
اکنون سخن از ثنا بی آغازم

ای محمد نام احمد خلق محمودی شیم محمدت را جهانیان جون مدح را تاجم
در وجودم چون روان جرا باشی از تنم کار را تها توی سازنده در پرده عدم
شکر این حالی غم دا نیست کز وی خرده شادی صد ساله زا به ما در یکدرزه غم
ار چنین فضلی که کردم قصد در کار تنم خشک شد جون در تن امید جون شاخ نیم

ای دم سوی تو با ناز بهر وعده بگشت
از عوتها جی جالت عوتها راوادم

گاه آن آیم جون روان سوی میان خویشم یکره خاز او ان بروسنا یم و دیکوان بیشم
راه بگذاریم و قصه حضرت عالی کنیم خانه بگذاریم و سوی کعبه نیاز آن کنیم
گاه با مارمزلت کرد این مسجد دوم گاه با رخته خوابی سوی این ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران چیزی خوریم گاه در کنجی با طلی با سکی هم خوان شویم
گاه از دل تنگ بی بار سرا کس کشیم گاه در حال صرورت بار بر ها دان شویم
در فراق بلخ و در شهرهای ار جیسم دل گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گر جون همران جون آتش اندر فرنا گر بدست علمدان کر جاد و سی ایمان شویم
علمدان کر جاد و سی فرعونیان گیرند ما بتکپری عصای موسی عمران شویم
از سیمان گم گشته نه اندیشه بازم جون بیمان روز عهد از دور دل کر بان شویم
از پدر و زاد و رو فرزند و زن بیگانه ام زاور و دیبی این جا کر بندان بیگر بان شویم
غمگسار ی نه کر انکی تیمار دار غمگین ام مهربانی نه کر آن ام اره ار عطشان شویم
زنده بر بیر که ما بر رو ی او ماری شیم نه پیر و بر که ما بر رو ی او شادان شویم

علم مشرق بر جهره در پیوندیم سواد مغرب در بلیغ جرخ پیوندیم
مرا دل نغمه ای دوده دیده در جرخ بجسته از بر بار و شسته راه دم
بیاد رنجه لیکن جهان مرد و شن بدان صفت رو داری به جهار و دم
به سهم نیروی تن زنده بیل جسیم جرخ جو غم بر سر کوه جو دال و دان دم
توی تو ایم دخر به سرین جهد جان در از گیسوی آنچنه کوش کر جنگم
پشم اندر راسی دادی دشتی درشت و صعب به جون شاخ بود نیم

اگر جه کوه بیابان به بود پیشین
همی زوم بشب تاریک بر سر دارم

نظر همیکنم ار جنه محتقر لفظم بجشم محتقر اندر نما و محتقرم
همی شناسم خوار اگر من کنم بیقین از انکه من ز خود اندر ز جو دهی کم
میان جو باز سفیدم نمان جون سیماب جنین بر جشم سرم کر جنان بجم سرم

لشکر غایم و از زهر اب تیغ ترم بنبل زهر م اگر جه جو ل جوبن بکم
ز راه خانه عصمت نشان مجوا زمن کر حلقه دار من ان خانه را بر دن در م
جو رحکمت اب از خجر بر دن آرم بی انکشا بد اب دلم غیب جرم
برای ازدو برای نیاز بهر دو رنی بسان مرد در سن تاب بار سن نرم
سفر نکرده می از بهر جشمی و جشتی اگر سفنده بدی در حضر عما جضرم
اگر جه دست بوی باک بوشم بدری بر تو پرده اسرار خویش کی بدرم
مرا میل دلمن جو شد سوی سراب کر آوی بهوم لیک مر من سرم
رفیق نور بصر خوانمت مهر و عطف جگونه با شم و زبصر کر پی بصرم
کیت کاشتم اندر زمین دل اطمع جو کیت جاد و ره روزکار بوم

سپهر دارم و رکف سریع تر خنگ چرا نیم کز طریق شاه دی بپرم

زجا رسوی سلامت بشاه راه نجات

چهار یار همپر سبند راه برم

پسر اتا بکف عشوه دش تو دیدم از دیده دیگهان سحو جان بچم زدم
نظری کرد سوی چهره تو دیده از پی دوی تو تا حشر خدا نظرم
جا کران رخ دان عارض ان چشم بنده آن قدوان قامت ان بپیچم
سوخته ان روش جا لکی دیع تو بم شیفته انخوه و خط خنا و مهریم
تن کرا ذیدن دان کام مزدوی تو غلام تو دان دفتن ان ریکدیم
بگذر جوشت و بنیم و خامنه و کیک بار کرد ار دان لحظ زشادی بپرم
دالی کرد جهان عشق تا مار اگر زور جاک دامانت بنیم و کرجان جدیم
ای کرانی و بهستی صلصال حوان لطف بار سوزغم عشق تو بجان ستریم
بیزیزی و بجزوی بدرم بان زاست زان زعشت بردی و زاری جنیم
کودیکی عشق چه دانی کرچه مانند کسی باش تا باره ارعشق تو بر تو ستریم
تو چه دانی کرازان آتش تنگ شکفت چه کند از مده چو بر آتش سوزان بغزم
تو چه دانی کرزچشم خاکبازان آتش هر شبا باد لب خشک و درخ زریم
بر سراتش بنیم و زبان همچو سنان بتر از کان نزاز بکرد دل سپریم
زهر بر باد یکی نوش تو ای بوی حشم کرچه از نوش سرشم بس سمک تریم
سبلامی دهد شی دل مرا در پاپ کرهم اکنون بود این رحمت از نجا بپرم
راه کویی تو همه کس بقدم می پیمد ما قدم سازیم از فرق ابران رسپریم
خرد کی چه کنی ای پسر از مرتبه پای کر بعصای برزک از غم عشق تو دریم
دیده زیر قدمت فرش کنی مشکین از اد پیوزر تبت تو چین بر جدیم

زنیک و بد این دان خارغم من بر این لخت ایزد زیادت کنادم
مرا عقل فرمان ده و اوستا دست من ایستاده فرمان بر استادم
کم آزار و پرهیز و باکیزه خوی منم کر بگست الحد سه نژاده م
مرا بر تن خویش حکمیت نا فند من از جان و دل چاکر ان خادم
ز کس چیز اکر چه ندارم نخواهم بدانجم بود با هر خلق رادم
بهر حال هر کاه کاید به پیشم خداوند باشد و ران حال شادم
خدایست در هر عنا ی معینم خدایست از هر بلا یی ملاذم
هر تنکدلی در رهم از مده باشم خداوند توفیق دیبرد دادم

دانش فزا باد و شادم دانش

سپاس از خداوند کار داد زادم

تا کی غم از علایق و طبع فلک زنیم تا کی مثل زهره و یهود فلک زنیم
تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم تا کی کپ از علی و حسین و حسن زنیم

ان به کر همچو شعر سنای کوشا

بیخ و طناب چنبر بیرون از فلک زنیم

بر بساط کم زبان خود را از ان کمتر نهیم کرد خاکی زد کسی ما هم درشته نهیم
تا کجا را نهیم یارا نه چاپلوسه کرد کر حریفی رزشته ما هم کجای زر نهیم
دست همت حنجر کردون خرسند فا کنیم پای معنی از سپهر دا فتران برتر نهیم
تا بدین دلق ای برادر دست سای مکنی مطرز نخود و مکنی زیده کر بمجمر نهیم

دین بزمکاه ارچه نی از زور زدم زهد پیرقی سنته سر و شورم
در دین زیر جرخ از مزاج عناصر کهی دیوه کاهی دوه کر ستورم

تا با خود م از عدم کم کم — چون با تو شدم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را — تا با تو جانم ارمغانم
این شکل و نمونه کم ارزیست — کی بو که کنی کم ارزه نامم
کمتای نقاب تا بو پیچم — بنمای جمال تا بیاشم
دعاش دست نیت خواهی — بهنیه مرا کر من جهانشم

ورد یه زیم غیرت تو
کمون نه شایم سنانم

نگاه رزم آمه پیاتا روی زین میدانگیز — مرد عشق امه پیاتا کروان جوان کنیم
حبک در خراکی این معشوق عاجی کنیم — بو کو مسجد او بر کا نشه قبله رو در و بر این کنیم
خاکپایی برکب عشاق را ازروی فخر — تو تیای چشم شامان همه کهیان کنیم
هرچه امر سرو بیاشه بجان فرمان کنیم — وانچه حکم احمدی باشه محبت آن کنیم

شکای مسجد ربستا زاد رویکر زنیم
بس لگام نیستی را بر سر فرمان کنیم

خورشید تو سی دوز ه ما یم — بی رو یتو روی کم نمایم
زاهد شه ما همن کرا سی — بنیار که در هوا همایم

کرد سنه دل بنا یه ارزما
هم بیزم و نیک دا شتایم

برکای بر کی نداری لاف در درویشی زدن — رفع رهبران ندارد حاجی نامرد بخشی
یا برد همچون زنان رنگی تو با پیش کسی — در نه چون مردان درای کوی ره پیش کسی
هرچه یابی هزبدی لایق بود بر خاکسار — هرچه پیش هزبده ان نیاید در دو عالم شکن

سوی آنحضرت چو مدح دل نیا ارزد — با همان گل رخ نحسه چکیل در همن
بار منی نبه از پنجاز انگه در صحرای حشر — سخت کاسه بو د تو اند روز بازار گفتن
باش تا از پیش دلها بر دره بر دارند حجاب — تا جهانی تو الحسن بینی همه بینی و الایمان
مارنامه او من در عالم حسنت بس — جون ازین عالم بروان رفتی زنامانده
باد و قبله در رو توحید توان فرمت — یار ضایی و دست با شد با هوای کعبتین
بر ده بر بیزد شرم از روی ایمان بر — تا نخم چشم اصلی کردی بر حسن
کردم اسب سلطان شریعت سر کش — تا شود نوالهی باد و جنت متزلزل
بینی دین دار شو تا زنده مانی زانکه — هرچه جز دین مردکی در هرچه جز نیست
دیده در چشم شناسی جون شناسی او در — کر زمانی زنده کی خواهد شناسی آن چنان

با سخنهای سنایی خاصه در زهد و دشمن
فضل دارد خاک مرد احمد و زبر در عدن

ای همیشه دل کرجن و آز کرده مرتهن — داده یکبار ه جان خود بست اهرمن
همت عالی نیا یه مرد را در بر دو کون — تا کنه قصر شداد زیر و اطلال دمن
باز اد دست بوکی ارحمت عالیست جای — حقه ز بوم خراب از بطبع دون مجو کشکین
ای بی آن تابکی کو هر مدست آرد کسی — شکری تا حبه کو تا بیخ بند کو بکن
نه زبیخ کو و کند ان بیخ طاعت بیخ شین — نه کمک از کوهری خواهت ذوالمنن
در ازل خلق جون جاز اد تن را فرمود — راحت ما رام دل نیها د خود در بیخ تن
از بی محنت کر فتاریم در حبس فنا — نر بی راحت بود محبوس روح اندر بدن

یا بی آن مردان نداری جاه مردان مجوش
بر که بی بر کی نداری لاف درویشی مزن

بس کن شنایی صفت روم و چین — خیره و با لمک پسندی بر همن

حکمت خرسندی و نیش از بست — تا چو کنه ملک مکان و یکمن
عاشقی داده و خونریزی نیست — اینت حقیقت ملک راستین
کاه دلی کوبد و بوه و بجان — گاه عدو کوبد و مشت آهنین
اوزمه فارغ و آزاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم بنود دست برا عدا شیر — جشم و برا برد ش ندیدست چین
مشتی از بن بادیه و ران بیهمه — با همه شاهان کمر و همه همتران
یک دمه از بن دیر نشاط انگیز — جان کدر شان نزداد و راین
پیش خیالش همه کیهان بشود — کز پر چون و چه بر عرش برین
لاف ز هستیم شناسی دگر — در غزل و مرثیه و آفرین
آری پیشند شناسی دلیک — از سر شان جهل صدا کرد و بین
گر چه سوی صور تیان کاه تخیل — زیر تک خامه و خو و نیت وین
نیک در انست که دامه خرد — حشیه حیوان زنم بار کین
بوم حش آمد سوی دانا رحم — گر چه جنانست خبر و جنین

کاوجه گزیدست سبز و یک عام
نیست بر خاص و عوانان کرین

رحل مگذاری شاهی طل الا مال کن — بین زبان و جون زبان بار یکه بال کن
در جهان هر گوشان خوشش طلاع — در میان می زند شان خوشش الاع
عاشق نالست مرحوم دانش بار عشق — مال و مشق را بسی یاده و مشق مال کن
شاه بشیرین بخوبه زاد و ان تاج را — شاه بی جون شهد خوای طل الا مال کن

عشق یک رو دست او را سر و رعیت نشان
عقل یک حشیت او را او صد و بال کن

کرتن ما جامه عیدی نه بری کو مدار — جون پری پوشیده نشد کو باش جان آدمین
دوحت و ویران کجا ماند کو گردصت — بر پر مذهر ده و خوانم هم و اندازم کفن

شاه باشی از خود و از من گر اندر بگذری نظم
بر خواسان جون تو بین زادست روشن جشم

ایی اعظل و لطف و دحت متصل — وی اعجایم و قصه رو قصه تر از کوه کان
ذات نامحدود شیه چه آید بر تو بیک — گر نیاید در وهم آنه تو از آن بالاتری
هستی ای شاهان جون جایه راست — جشم زخم نیستی در هستی او بر سیان
جون علاء دین و دولت آنکه از آبای او — تا بود دیده و سیان شرف و فضل قران
آنکه زال دست هر جا مار ما مرده بود — وانکه عدل او دست هر جا به زند گرگ شبان
دولتی دارد گر بر شکر کوه بادی بگذرد — مرد را چشش نیاید آب با گشتن روان
بشوای دین فقیه ملت آن کز جشتیان — مستمع را سوز خون کرده همی در استخوان
با جوم کشف ابهان اکنون کز بهت الخ — خاک عقل اسیاد ا جشم خود را سرمه دان
شب مو و رخ رفت تکمل با دان کفته به — همچنین اقبال کس را اسمان ندهد نشان
از بقای دست جون ایمان او در ایمنی — از برای امن تا بر به قرارش در امان
از جهان صدری چین بری را به با جا — ایی سعادتمان جو زاد بس خزاین کز کمان
از برای روی او را سعد اند جشم فر — وز برای لفظ او را ایه اند کرتن نشان
زیر سایه افتاده و دست افتاده در — دوشش افتاده است افتاده بر
جون مسایل حل کنی ابری بوی کو هر فشان — با جهان خامه صد دیبا بشد خلعان
جون بیر شوی بجری بوی کو هر فشان — بیچ دین و دولت سار و کشت و دشمنان
از پی بحث و نزل آخر می در شور و جوش — کفت بیش صد چین معنی خان کو مهمان
بکبختی هر کرا باشه چو زان سپر و — کار زان سر نیک باید کرد اشی جوان

اهل دنیا اهل این هوس را از درت نشناسند — هم سکندر بود دون همت الحق آن دانست

تا کی از دوری بر روی برت سوز چنین — خویشتن را سپند مجلس آن آتش دانست

زشت بود خویشتن بدین براه افکندن — نفس اژدهم را غلام نفس شیطان دانست

سینه توان چنین ام الجنایت ساختن — جان بصد حسرت توان فدای این پیمان دانست

قابل تکلیف شرعی تا مزوبات نیست — جاره بجز اسب کودن را بالان دانست

افتی دان عشوه دور اشرع آموختن — افتی دان دیو را عهد سلیمان دانست

کو کمال حیرتی تا من ز دار حضرت او — صورت جانانه کافر نه مسلمان دانست

کر جو بر خوانند حاضر لنگ تو ان از آن است — بر هر خوانها پس راهم زاخوان دانست

دین زدور دیشان طلبه زیرا کو شاها زاهم — دهم با شه کجها در جای ویران دانست

ای طمع زی جوی سنگ تا سلم با شه نیست
خویشتن را زی کران جانان ترا سان دانست

جو مرا این شب کسان ایمان کجی جهر ایمن — بصحرا در بگرد اکه بگام دل نشاشن کن

ملاقا جون کنی با عقل زیره دو چیزی — نخست از چه ده پرون ای خویش طاغان کن

کف کن حشت و نفت زهر نام دنگ اهر — جو آمد حشت و نفت رو غبت نفسها و گیا

مجرد جون شدی ز الایش نفس پلیس تو
دو کوش علقت الموسوی خرو لکت کن

بنه جوکان زدست ای دل کم کوی جانان — جه خیزد کوی جانانی زدن در پیش مردان

جو دادست چنین ای جرقور را فرمان — جه شاید ست غم خوردن آوای رسن نادان

نه هر جو کو پیشش بود دانا دانا
نه هر شخصی کی بینی بود در فکر جانان

کرا ملک قناعت نیست مسلم بر زمین — ز آسمان رو دولت آ آفرین باد آفرین

ای زمن خوش مرا من ناخوش — کر مکافات ان نباشد این

ان کجی کوید کو بر کو ان — این یکی کویدم کر جه بینا

از جه لکنی بیاد شعر بجوان — ور جه کوری ور اوصد ره بینا

این بتر ساندم با ین الملک — وان امیدم دهد با ین الدین

این برانه بلفظ جون دشنه — وان بجوانه بر پیش جون زوبین

من نزاری هر کسی کو یان — کان زکر کان نبیره کر کین

مسکین خود کدا شتم بشما — می جو خواهید از من مسکین

من بخشم شما کسی شده ام — ورنه کس نیستم بجشم یقین

کاهم این کوید ای کدا و کدا — کاهم ان کوید ای چنین وچنین

یکدم ان باد بهشت بنشان — ور نه اتش ای وبا کیا بنشین

این چنین ودنی مرا جو یان — من کریزان جو دیو از یاسین

ارزی ار زصنف باشه اکر — کر دو شیزه کم شود مسکین

من جه دانم بجمال حضرت تو — خر جه داند جمال حور العین

صورت اکر با تو مت جان بارست — سبزه و جا کر و بی وبن

مهر جون بجه شیر دیده ست — کر بهنکر و کمیه و کین

کر جه از حوی شبه کرم شوند — خوابکان جون بسبزه کرمین

ای سفر ای خوابکان بجرد
زود این قلعه ترش شیرین

چرخ نارد بجکم مسند دوران — جان نزاید بهی جا بر ارکان

اخر این لیلک کتاب فروش — بر سانید کار شبه و بجان

ایجان کون فروش کاون بخش — ایجان کنه و بیش کنه و دان

۶۳۱۹

هزار ان بوده و نشنده تا ریسه — خوشه چین بوده و نشده دهقان
سخت بهوده کوی جون زعوانان — نیک بسیار خار جن نخیان
زده خامه برای من صابون — زده سیلت زمشق من سوهان
حبک در کل جو عاشق مفلس — دست بر کون جو مردم عریان
در درونش زکونه کوش ملت — در دو جنبش زنوا دهماریقان
گاه کوید دعات کویم من — او دهم زین حدیث در حقان
زنکه هرگز نخواست از کس کس — جاکاکادن ای مسلمانان
کلغم پاک درم جانبش اکر — دهدابره نهشت بی ایمان
ای جهاندار تا جهان ماند — تو جو جان و خرد همیشه جوان

درم امد طلاق عشق درم
کر از نا توان رسد بتوان

لیلا از جیز اسلام دایم کرده بهبر خوان — زشت کرده و ان خانی زدعت کرده مهمان
هواهوده سلطانشه برافرق سلطان — شب زاهل بسر ابه دات الکرسی خوان
کرد ناشتاه من بیکی تا نبلم آرم — بیلا رسم تو برتو حیله نمی کن کان
ای کس کرد رطبع طباع مایه پندار — نی جنت هوی اکر مست بدون بود
تو از سید خاهم زسر خیره سری — چه کفت اند ازین معنی دراهتش سلمان
بیهده زده می نهم دواب خدیکی خاهم — وزان یکجا زده جه بن کرده زخ ایچکان
تو بی ارجه معنی کفت روزی جو قطران — زهره جو دم طاوس لکین شده جوکان
هایی جعد را آخر جه علت جو دو خلقت — جراشد در جهان این شوم این همیشکان
یکی جون زلف تو زین اوین عهدی دیکر — یکی جون زلف تو زین اوین عهدی دیکر
عجب زین جوانست کان بر مده مرخانرا — مرتب مکس دماداست ایکر مکان کان

ای منزه وصف ز قال و قیل عالمون — گفته علت جمله را ام گو تو الکون
کوش جسم ناظم گردد اگر شب تا بروز — ماند آیات ارجمی کل الینا راجعون
ای پسندای ز اسمان فرمان شدن بر آسمان — تا نگردد جانت از جسم و جهان اندر زمان
هر که جان فرد با صد وقع ما کرمنا — چهره باز آید کنون فرد وار از آسمان
جون ملک بر آسمان توان ربانی هر زمان — کاهر نفسی بود جون ن ملک علوی جهان

در ثنای خویش جون خرچنگ داری چنگها
تا بچنگ آری هر چیزی و کر کون تا مم دمان

کار ها قابل نیت دل را بند و بر داشتن — جان کین مهد صدر شاخ پی بر داشتن
مرکه جون کرکس هوای مرد آورد سر — کی تواند جو طوطی علم سلر داشتن
یوسف مصری نشسته تا تواند از کمین — زشت باشد چشم را از نقش او در داشتن
اجمه مرسل نشسته کی رواند از حسد — دل امیر سیرت بو جهل کافر داشتن
ای مه برجای ضلالت در کر خاره آمده — زین سخن تا بد نیاری کوش باد بر داشتن
جون بر شیت بکن جهد و ریاضت جون خلیل — ان سفینه نوح خواهی جسم مهود داشتن
من سلامت خانه نوح نبی نهایت — تا توانی خویشتن را ایمن از خود داشتن
شو مدینه علم را در جوی ابن وی خزام — تا کی از خویشتن را جون حلقه بر در داشتن
جون جهدانی که شهر علم را جهد است — جون بجو در جه که جهد رسد مقدر داشتن
کی روا باشد با فنون جهل در راه دین — دیو را در پسند قاضی الجن داشتن
من جه کویم جون تو دانی مختصر کویی بود — قدر تاکی عمر و مزاد کوکرد اعمر داشتن
از تو خود جون می پسندد عقل پنهان بار کین — را قاتل تسلیم و کوژ و کشتن
مر مرا با ورحی ایزد روی اعتماد — حق زهر ابر دن و دین کمر داشتن

علم جه بود فرق دانستن حق از باطل — تی کباب رزق شیطان جمله در بر داشتن
زیور دیوان جو سازین مناقب را ز انکه
جاروب بهتر و مهر و ساز از زیور داشتن

این جهان و آن کمال آن جمال مدرست — نیک بین او در جهان جز مر ترا بی این نیست
جونکه صاحب دلی هر کز نباشد در جهان — هم نخواهد بود هر کز جونکه بی او در جهان نیست
کر نبودی روی و هویت هم نبودی در جهان — کر نبودی رنکه و بویت کل نبودی در جهان

پیش رسان کمن ازلی انسوب جان — زلف کره کره حلقه شکن شکن
از درخت پرده نور ذکر او بسپید — وی نابت خرده اب زنکبین لعن
جون بجمانت رسید پیش نماند جسم — جون جه انت رسید پیش نماند سخن
در جمن رویت علطان علطان بوده — مرد مک چشم من هر کل و بر یاسمن
ای لطیف لعل تو جمله جیوان حالان — وی شجر ی کو نبود روضه رضوان حالان
ار جه بیاد و برون نه ز سنای دکی — کر دش این هفت رد جنس ن حالان
تا نشود چشم رخم خیره بکرد ان — جان جوس سه نهار کرد در شتن
جون بهنای رسید کفت بهر زمانی — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
ار کر بیاد و تو پر ده اشتاق بساز — تن تن تن تن تن تن تن تن
جیه ی خواهی فهایش نیاه ی مجو — هیچ نیاید تو از من وه نه از من
امشب وقت سحر مس سهر سز — شور سنای بخوان زار نوایی بزن
ای که ز بهر نماز کی ار لاف روزه زد — خشک شد و سرد بن نه و شد شستشو کن
ماه م طلعت مجو جی مشک ز آهو طلب — ار کلشن مجو ماه و در سبد ار نه بن
در شب میلاد او ذایه دولت بکفت — آمده بانک خروش از جب این طرفان

عقل محرم تا بوده دستور سلطان من
کی بنا واجب رود فرمان در ملک تن

بی تکلف مرکبانی آورید و زیر ران
کافتاب انگیزنا شه نعلشان در ها من

طوطیانی معنوی پرنده در باغ ملک
در ثنا شاکر دشان منقار فلک گردن

سر بشان خسته زیر پای ساجدان
لفظ ایشان بسته دستی خاردان خود الفن

کرده نامه نرگس فتح ایادی را قلم
ساخته در رزگ روح طیبی را رسن

نفس بی توقیع شان الکنده بیجواله
جشم بی منشور شان افتاده در دریای کن

بر فلک مشهور کاروبار سان در بیع و خرج
در زمین مذکور نام پاک شان در هر دهن

پیش کش دربارگاه هر دو عالم هفت ده
کاروان کاهام در پرده داران سخن

ان خداوندی که لطف و لطف او را بنده
در بن هم بس دانه رعدی در عدن

ان جهانداری که شاگردان بخشش آمده
ها های سهمناک و بحرهای موج زن

کرتبول عدل او با بره گرگ پیشه هوا
میچرد بی بروی اسمان گیرد سکن

بی ارت فضل او دری تر بد از رحمت
بی جواز خلق او مشکی بخرد در ختن

شاه باشا ای اگر اندر ردد خشم تو
در بده خواه تو الماس گرد و خواه سرن

دیر زی ای انکه اندر ماه لطف تو
نرم نرم از بیم او شیر انکبارد دودن

تا زبانت کرد تشریف تو سلطان جهان
کاخیابی جه نکالت شه جهانیان دهن

روی تو جون ماه و دست جون ابر و کف تو
جون شهابی کشته اندر نور سلطان کفن

او بیاض نرد ابیض تو تو جو بد زر سب
وز حفه الطفت همی خواهد فرشته در حسن

حضر کرد ابتهای عمر جوزد انجیات
بتر اد ابتد ا بجیات اندر لبن

بوسپنج دیده رو حانیان زیده سی
در جه بار و حانیان هر گز نپوشد و سن

از برای کوهر داد او هسل پاک نست
سنکیار پرستانست قبله ای یاد من

جون شود از نکس شه سایه تعلی
مجلس نا لای ایشان همچو شاخ مارو

هر ف سار ار چه پر فتی نشان زان شکر لال
دل و انا شته ستی جون مسکشای روزن

ثنای کوش چه عاقل از ده هر خط لا بعقل
ثنار شع هر اجمن از ده در روز لا بخمن

زبخشش منزه یا مانده وصد دانا بیکران
زمعدش صقعه کشته هزار ابدیک کن

نمیسا زاز ده رفعت رسا زاز ده شان
لیکن از از وشاوی هیکمار از دیگران

امام صنعت نازی علی بن حسن کجد
کوشه را بیش رجح اعطا در وش نیکوان

مرد نحو دخت زمانه بهر دستی جو جم
بد فضل و ادب قایم بهر قضای جوجان

قریحتهای خاطر از فضلش جوزان کلکن
بهر ارش دیده در عقل و بهر وجه بهر زمان

شیعتهای روش راز عقلش زمان کلکن
هر ارش صنعت از فضل و بهر صنعت هر زمان

نمایه پیش قدر او زبا لاکب اجضم
جو در باد هوا و زه جو در اب روان

ثبات و نفس ستی تبه کامل جوجان ارزن
کمال انشش مردان جو نا فضع فضل

شت جون خاکا مذری بان جون طلان
دست جون نخ دراز از نفت جون

بهر طبع اندر آورد ی تعلیم فضل فضل
زهر خاطر بر ون بردی کجب کسک در

زپونه تعلیت جبل یک جزو از هزار اجزا
از بر کل دانشش اکر ده جبل

توانیع دو سرداری جو کو هر در ثنا
اکر نه جزخ باستی جو کیوان مرا

امام دانش و فضی تو بی مرد زدهم
امان و اکر لکین هر ستاره دیسر

بجز تو اهل این صنعت هو هیاسی چیزی
نه ملک اند جون جبلو نه در کها مردان

یکانه عالمی اسد جکو یم پیش اون بیرا
نمان است اکر کویی هزاران بار در

شکفتی جو از خلقان نزاد سحر جو بیرا
تو دانایی و صنعه صنعه کجر حیث

خدا از همه کمله رست ذو خار ا نبا
زمانه فضل او با راست زوه حیاتا

ازین پس روشی عالم جه نیکو تر بر کجا
زجامه ای تن تبر زو خانه ای در و

زمانه شع جشمانست ای ملان اکر
تو تعویذی زبیم اسه سازو در

تیغ تیز از نار کرده بهزاده دین دار دریغ — شرط مردان این بنا شد تا بیاد آرد کسی

این جا معلوم کرد دنیک کنون وقت است
کیست هرکز کو تواند گفت این کن آن کن

ای سپهر ناوک قهر و اما دم سنج — روح ما را زده خنجر کن
لعل را مجو تاج سر سنجر از — جام ما مجو چم خه خنجر کن
خاک عایت گشت ادهم را — تیغ بالش نرمی پیرانم کن
چون که عالم گرفت دیو پلید — خیزه پیر زخم رستم کن
راز با عاشقان مفلس گوی — نازبا شاهدان محرم کن
رزم با موج بحر اخضر ساز — بزم با روح جسم خاتم کن
نقش ترتیب هیولیان فلک — پک اسیب جرعه درهم کن
چون جسم زخم هشتن شرخ — دیک سودای خویش برهم کن
از روح و هشتن پکبد و سیبی — باره دیو را صبح محکم کن
سبزه خان و زاغ پرخم شو — باکری آن زخان خرم کن
مجو بخشیه بر فراز صبا — کیمه بر سبزه شه جم کن
بس جغشیه بر نشین بر باد — مهر از بر نقش خاتم کن
پای و دیو و دنبی و دستی — حسرات زمین فراهم کن
عهد ره طوطیان جون زاغند — خویشتن را شکر لحن رام کن
هرچه جز عشق نام ادکم کن — هرچه جز با بر دام او بشکن
سر کدن در سفر بکن همه را — دوغ از جشم شان مجم کن
زان سبین ابشتیان فرقت — در نهان خانه زه جهنم کن
از خدا جشم اندکی بر دار — دز کجا بشم اندکی کم کن

جون بزن کردن این برخ بی‌پاید دید — اینت طبال که دارند اهل مرده نوان
ما علم کف دستیم جام مرده زاد بخز — تا ده از بی یک باده بین کوه زران
شبه یک باده مشو تا بتوانی جو خرد — تا بوی تا جو رو پیش رو تا چوران
خاصه اکنون که جهان پیر دران نیشه — چرد دار برنی تا بنوی پیره دران
کار جون چوه بی‌دار دو بی اصل جبل — وای بسی تو واباد بر من مختران
هر که پستان میان مای نداد اندر شیر — نیست امروز جهان جهانا وز سران
هر که لوزینه سوت پخت سب اندیس — نیست در مجلس این طایفه از شهران
هر که بود ست جو کرد دن بکو خرد کی شد — لاجرم ست درین وقت زکردن سران
هر سپر زمان دیده شد حمت فضا — دیه کن تات نه بینه فلک از بی سران
شاید از دیده دازاده کهربا برنود — جون شد سته چنین مکهران تا کهران
خیمه دار درین وقت برنی جوش کز کشت — کوبی اجبال رجوند همه خیمه دران
اچنین قول اجنین فعل کی این ره بانجا — رسنکم آمد همی ای خواجه کران تا کران
ردمان ابکنز و همی اسب تازی — یار بای یار خدا بیت جهانی دران
اسب شادی و طرب در لکو فهر بیار — کمر از شیه بیت بر میان کدران
باز دهش جو همی صه کیزد اجال — پیشش رختم براطراف هالک گران
جون سر ست همه رعانی دیها — مذهب خانه خدا دار تو جون ست گران
ای دلای دل که فضل و شرف و عقل گران — زاهل فضل و شرف و عقل گران گران
دست در کردن ایام در ار بر مشت — پای بر دار یم از صحبت صاحب نظران
این فرو شیم جو این قوم مرا نمی‌خند — مایه سازیم همه راست و نیاز دران
مت خویش دای فلک معل بریم — کز برون فلکند از ما فسرده بران
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر — کز بشت همه بودنی و بوده بران

خام باشد زشتی برخ و شهوت در دل — جون بود کیسه پر از سیم و جهان شکران
همه اندر طلب مستی بی عقل و دلان — همه اندر طرب پستی بی سیم و زران
انجمان خایده سازیم زشادی نکشود — از بس ماسمر دستر صاحب خبران

هیچ تا دان بخود در دو جهان همچون تو
جون برین که نگذاریم جهان گذران

کرد تو روز جو بست خانه جمن — از جمال بت و بالای سمن
شد جو رویی صفان لاله صفل — شد جو پشت همان شاخ سمن
از کرپان نکنوه یاد ام — رستاراست جهاز اد من
باغ شد جون رخ شاهان بجمال — شاخ جون زلف عروسان زرکن
ابر جون خاطر خواجه سپهی — جون دل خواجه بیاراست جمن
الحق اسیرت او شامل شد — خصلت سیه بگذاشت وطن
بعض جو نکه ستایم بران که — مدح تو پیشتر آمد زسخن
خاصه از جود تو دارد پدرم — طوقی از منت تو در کردن
همه مهر تو نگارد بروان — همه مدح تو سراید بسخن
از پی شکر که گفتی رواد — عاشق خاکه رت بودم من
شکر این جان که براد صاف تو تبار — جود اشاذه زدریای عطن
تا نکویی تو مهاکین بسر کرد — دردی اندر دهمی زاول دن
کین جراغی که برافروخته شد — کرز سعی تو سیاه بد روغن
تو بپنی که نه پیکاه جو تاه — کنه از مدح تو عالم روشن
بسری داری همنام رهی — از تو می خدمت او خواهم من
زانکه نیکو کنه از سم نا سیه — خدمت خواجه او سبه من

کجا از پی نظاره دو دیده دامن کشد — جاکه دعطای او دم برجهره آدم زند
خانه دو سیه روید اینجا شب و روز تو — ار سینه این سنگ دشرب تان نخورد
بر تار که روز و شب جون چنبر زد وی انگه — هم عقل و دادم نه هم رطل و دادم نه
هر طعنه کران خوشتر هر هجران راده — هر طعنه کران سخت تر بار کی جون ران

خواجی که پسندای راسر مت بهت آرد
خانشاکه هر اسبت نه داد از هر آدم زنها

جون من دجو تو شدای دوست جمن — کیجهان همن دتو بی تو دمن
جمن انه جمن اند رجیم — تو جمن خلق جمن سایه جمن
تو جهاست پر دبال شداست — سکن زالف تو تو به شکن
بسر دبای یکی جنبر دار — خرامنده دکمبت زین
تو جو نرکیس کله زر سر — من جو کل کرده قبا پیرهن
بشت من پیش تو جون شاخ جمن — پیش من روی تو صد دسته جمن
بر کرپان پر از ماه تو شاخ — انجم افشانان دامن دامن
شکفته پرزه دپر سیم کلو — یاسمن پر می دپر شیر دجمن
بسته بر ساعد گل عقد کهر — سوده در کام جمن مشک ختن
سر پر خط پر از عارض و زلف — لب هر جی چران دو دس حمار از لفن
زیر سروی جو الف یا جوی دمی — کشته یک لام الف دار دورن
بلغه جون لب من با لب تو — ناله جون دل تو در دل من
عذر آمده در مدحت شاه — رایکان همچو پسنای سخن

شاه بهرام شه ان کوه درخم
جرم بهرام کنه شش جو پرن

ای شوخ دیده است پیش زین مکن
ما را چو جشم خویش زنده در حزین مکن

ای ماه روی بر سر ما مهر زمان مکن
جنت دو ارمغان دگر را گزین مکن

مهری که خود نهاده ان مهر بر سیر
مهری که خود نموده ان مهر کین مکن

کو جان حدای حاجت ارباب نیاز
کو جون قبیله نایب روی است بین مکن

در خال و لب نگر سخن خود دل نگو
در زلف و رخ نگر سم کفر و دین مکن

زلفت بطوق کردن دیو لعین بست
رخ جون چراغ چهره نور الامین مکن

مشتاقان برانش در تیغ زینهار
بر هجر خویشان دیگر همنشین مکن

خواهی که زار باش کنرد دو چشم تم
از روی خویش چشم نگهبان لاین مکن

ای از نخان لطف و بزرگی برآسمان
قصد وفا و حرمت مادر زمین مکن

مردی نکو دی زنان مردم آزمی
خود را چو کوه کان در زمان زمین مکن

ما تو دهاکیم تو ما را جنان کنی
ما جان همی کنیم ناری این مکن

اختر اگر گفت که با عاشقان خویش
نان کمتری مدار و سخن مردمی مکن

کر جه خوبست در پکیس و درویش عاشقیم
ما را بپرس کر کهی خر چیش مکن

شکر این جان غم ما جو آید زدن
پای بر فرق هوا خواهم زدن

کام امذر عاشقی مردانه
ز نخوت ما نزا خواهم زدن

هجو ابو لب از برای مصلحت
دست در صبر و بلا خواهم زدن

هجو مردان در صف هیجو کان
نعره ای اما خواهم زدن

ای شناسی با شناسی هر زمان
بنک در آل عبا خواهم زدن

ای جان با تن مساعد ابجان با مرغ یار
قرده داده مرد انها را زانه نها بان

نیل مستان بر بساط زر با زان کشته
کهین کردان و نظاره کامه مرده زن

دل بهست و دست مجور ابیف امذر بس رر
برده او را بی کنه انکنده در جاه ذقن

ای دل از خانت بباید منزل عاکان
دیده بر کیری مدار و تکیه بر ایمان مکن

کوی شوکیبا رکی امذ رخم جوکان مار
خوشتر جن زلف او کو کی جوکان

انجه این کوید کوی ابرو و رخ اسلیکو
انجنان کو یه یمن ابرو نماز است مکن

نند تمام این سخن عقل تمنای او
بر نشین که طبع است و تمنا شای او

راحت ارواح تازه دیده زجانشای یک
شهوت انکیز زاده حوزون سیمای کران

خاک روح نزاید بسبک دیده خوی
انیت از زاده جواد انیت کزا جوان

ای جو سیمین بر و رکس کو کوش حیم
ای جو شمع در جکل و می مرده جان

شاد باش ای بلبلی دلنیزی جو جزه
دیر زی ای طبلچی دلوزیزی جوردان

جون سخن زز زلف و رخ کوی کو ارکفو
زانکه بر جاکین و در نکنه زان

جو در نکه زلف و نور روی او در جشند
کفر خالی از نکان و دیر جای

مشت بی رخسار او بی شاه و دار الملک
جون کجی امذر خم ابجان ما لطف

مشت بی زلفین او بیکار و دار الفر کیخ
پای ان بت زاستان جون بت رسمن

روزکاران این عارض زجهان نو نشت
نامن و تو رنجه دل کردیم دان

نیک و امنت اسمان کز حمل او جون انتاب
رامش و ار امش و اسایشت امذر

خاک پای خاک و بخشش جشم راد ستا
جو و نو و سنبلت و دستت دسته

در زوایای خرابات از خمستان خدا
جنبکویی مرد مست مرد مست آنجا کجا

بر در خلقی گرت چون میهمان حمیدستان زنند
زان درخت امرد زناخ نوخ در کرگدکجا

زاتش باده زاب دیده خاک ایشان باد کار
گیمر دیغ و یک نسیم و یک نم و یک کرد کجا

در همه ملک ندیدار همه فرمان شاه
انچه دیدار هنر ذات و خرد در دانشاه

وانکو کرنه بیست بایه بجز اکفش
در منظوم شود در دل او قطره چشا

وانکو ز نکوهست وجودی نام نیاز
خامه او نکند ار همه تحت ثریا

ای جو خورشید جهان را بضیای تو امید
وی جوا بید طرب را بجای تو پناه

دیده خصم کند پایه جاه تو سپید
چهره مهر کند مایه کین تو سیاه

اه در جنجر او حنجره کرد و کرکند
از سر دشمنی از کین تو دیم آواه

باشه امین زغه نکند اجل فرخ باز
هرگز اقربیت بخشش تو از شاهان

ابزران حال کز در صدر تو سر بنهاد
مرز از هنر و فضل همی گرد الحاد

همدان شکرد حال چو ریاحی بهیر
خاطر من زپی حرص چو خرشنه

ای جوا خلاق بنی مرحمه را تابنده کوی
وی جوا یات بنی مرحمه را بنکو خوا

سی صد جرخ چو یک کتبه او نیست بعض
هست این فضل و بن قوت جی سی کاه

ایست جهین کرم و الطف و بزرگی اشرف
در یکی شخص ز مجد شده بسیجان الله

کز بر نسخه دان شدم از پی جستن تاریخ
هم چنی گوده دم و دست کرده چنا

تا بدین وقت زاوراق شنیزی شعار
شعر نیکو شنوا کنون کز فرزانگاه

یا در بخت تو باد از پی تو در افلاک
حافظ جان تو باد از پی فضل آگاه

ای ایزدت از رحمت ازرده
از سایه لطفت بر دریده

یاد او تازه دین جهان که دیده هست
جز بجشم جهان بیچ خزیده

در پیش قدرت الف نکویم
در کام سپلی شود خمیده

در بسته تو شایی از دل
وادوده حزه دشمن تو خسته دیده

آنه بلال جانها کز پدیده ناکه
آن ای جلال خوبان بی در بکیده

زین بر العجب جلال کرچ بر کرده
فی اسمان کذارد زاقتاب وزده

ماهی کرده خامه لست از دور جانها
جون روح او به پنداز سرم کم کرده

ح و تکح زانشش و العای پسندیده
هم فضل تست نه هم فضل قل هو الله

با انکو فی نظیرات از در دشمنان کیتی
زنهار تا نخواهی طلبش صمد الله

سالوسیان دین را در کوی دین مصلی
مار دیهان دین را در زلف او مترکه

رنجه سنان را ده کرده ای ریاحی
مرکز که دام جاشش ده نوت نوکنده

خاصه تو کز سعادت داری ز بر کرانه
تعویذ دولتش وار در اشرح حرز کرده

جنبه اشرح کلمات دانه فخر کرده باشه
دوران صدر و مدار ملک او مترکه

مسلمانان مسلمانان مسلمانی سیاهی
وز بیداد این بی دینان پشتال شکافی

بمیرد مادر جهان جا نکرد و کند و هرگز
از بداد جهان جا خاد و نا بید مسلمانی

شراب بلکت شرقی خورد اندر حریم دل
کز محرم منه از بن عشرت سوکش بیان

مسلمانی ز برای نام و دام و کام جان
جمال نفس دام راغاث نفس شیطانی

شود در شرع دین جان ان نتیج دست اهل
جهان کز علت اولی قوی شده جو هرثانی

اگر نایند نفس کل بنزدی نفس کلی را
نمشتی قابل نفسی و دم نفس جو لانی

بران کو کشت پرورده بپذیرد دانه خذلان
کر بیان کیرد او نابد دم توفیق رانی

ترجمه

قیامت مست و رو سوی عروصنی دارد ولیکن تر دامن تر و روزه زیبا دارد

اگر پرستاری چهان رهنمایی دارد از این پیشش شاه کوی کن کز او زیبا دارد

درین ره دل بزنهار بردن نیست سزا تو دو دیگر تسبیحی کز تو زمرد سیما دارد

نصیحت ار همت جو تیغ و تیغ زدن کار تو داری کستن زینها کز تو تیغی سودا دارد

تویی عالم که عالم از تو مهمان جای خواهی بسوی خویشتن دروی ار سوی عالم جا دارد

زبان دانی ترا مغرور خود کرد که عیب خلق نادانی ترا دانا دارد

که حلقه ی زیرکی کفت من لافی دارم از ین تندی در هموار چو او کاکل کجا دارد

به دوکفتا کهوجون کرا و ار این هنرود بنودی چون حزان باشی بسوی جان فزا دارد

برا کو نوبی دین نه رعلت کر سر مینی نشنی بر سر او نوشه چیا دارد

برنه تا نشکرد ران زپرده حرص شاخ تر اکر جان او بود عمری کو یم کامل را دارد

با خاس با شعار و با و عام و با سپه کی تر از یکبرد ران سوی ستر قرا دارد

یکی خواست ز پیغمبر قران نهد عدد تو دیکن جو خوشو جای سالی علم عطا دارد

تو ای صوینی نه شیخ اکر نه باز کان بر انم خوبی و زشتی و عدام ایچ ترا دارد

درانده و نعم ایوب خود و مهتر بعوضت اکر نه چو یسخ کن رده و پیه خود کجا دارد

اکر راه حقیقت نه خود خود را محکم کنو ازیرا خلق و حق نبود سهم در ادیانی

زبهر اچپل بای دو عیار از سر و جانی یکی زیشان نه الحق کفت و دیکر کفته بهتانی

دل ما پر ز کل خالی ز اغیار جا حق دارد کی آید با صد آلایش در کلخن پکستانی

پشمان نه سنا بی بازا زین آمد نه دانا بها و ازین پشمانیش کجا حق پشمانی

بهر ای حکیم از جهت زنده کانی ترزین زنده کان جو میری بجانی

بدین خاکدان پر از درد تانی کنی جهد سکان را یکان با بجانی

نوه ی سنا دل افکاه پنی تو از مرک رویت شود زعفرانی

همه تا توانیت انجا جو رینی همه انجای جنه تو خواهی توانی

بیک روزه رنج کهایی پیرزه همه کنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرکت رساند کر مرکت دروازه آنجهانی

کند عقل را فارغ از لاه و بایی کند روح را ایمن از زلزلانی

بجز مرکت امد رحمت کر کیرد ازین سوخ جهان آخر زمانی

اکر مرک خوف راحت ندارند نه بازات رشاند همی جاودانی

اکر خوش خوری ار کران قلبتانان وکر مه خوبی از کران قلبتانی

بجام جهان برتوی جون سنایی
کر نه هم سنا بی کند زد پانی

دو تا کی درین زندان قرسایان ان یکی زین راه ظلمانی بروین تا چانی

جهانی کاکاندر و بر دل کر بای بادشاه ما جهانی کاکاندر و بر دل کر بای شاهانی

ز برج هوای او عقابان دل شکرانی ز اندر قعر کجاو بر سنک جانستانی

وکر ای حضرت قدسی خرامان کردی از حضرت نه سوی خرمان کردی از حضرت نه سوی خرمانی

کر از بهمان شوی سوی ایوان قدس ای جی چو کیوان در زمان خود را اشعه کیهانی

درین ره کر هم رو می باش یک زوی ناد انی وکر نه تنها هر کز کرین ره بر نیایی

اکر صد قرن این عالم سوی سوی این دارد جو دیکر سالکان خود را هم اندر زه پانی

زهی کیتی و حشمت هر تا زین بیش خواهد اکر دیوی ملک بای دار کی شیطانی

دراندر زنده زین منزل ترا جای زیان دارد زهی سرمایه سودا کو ز دو زیان دارد

زبان از حرف بیهای کی کچند کوتاه کن جوابن ظاهر چشمک کی بی عمد باطن بیانی

درا دباش طبیعت را برون نادنی از کر وجود مزاجی را خاطر تر جان پانی

امین باش ار چه تو سی زبار انجا حاجتی نتوانی
نگارا اینجا امین باشی یار انجا گمان نبری

اگر صد بار در رو تو شهد راه دیر آید
هم از کبران کمالی چو خود را در میان بینی

هوا را پای کشادی خود را دسته بر بستی
گر از زیر بکام آری درین ایام کامران باشی

تو خود کی در دو آن دار گرد دل اسیر آنی
توخه کی در دو آن یار شوی دل اسیر آنی

گر از دو دل جمال آن جان نشست در حسبت
گر ای جزوی دو دینی نخستین نقل آن باشی

مسلی از نرگسا لودی همی لافت صبوحی را
گزه امتحن کردی گر سنگ امتحان باشی

بخت دو روز خدا است یا ملکی گمان باشی
سفرا در بگیر ای جان جهان در جهان باشی

نقاب قوت حسی چو برخیزد تو بر دارند
اگر کبری سفر با بی وگر مرد مان جان باشی

دمامت کوز حد من عمل کرد کبن برون نایم
بعونع دانشش امضه اگر در کلیسیان باشی

یکی از چشم دل نگرد درین زندان هوسناکان
تو تا ان لعل کو یا را تبا بوت ارجو سان باشی

بجشم عاقبت بگرد درین دنیا گو ناکان
تو کس را نام دونان دانی تو کس را خاکسان باشی

ندین ایوان علوی ایجان نیب دوزخی
ندین میدان سفلی را مدان انس و مکان باشی

سرانف دو سان را جو رکیب سفر دان
بین زود دزد دنیا جو بستعدان شوند

گر این ان را بجاری نیت کش هم بر گمان باشی
اگر عشق عزیز شاهی گر مای بجاه افتی

وگر بحری تهی گردی گر دانی خزان باشی
جوایه نار شق فاطن ایجالی ادبار

تو تا بر هم زنی دیده درین دانی دان باشی
سرانف رسلان دیدی درون قه بگردونی

بمردا با کنون دکل تن الب ارسلان باشی
جوایه تکدالی دان گر این گفته رسانا

همی داد خداوندی کنون در باد بان باشی
گر نا گنج اگر زینها شناسی باز جوئی تو

زخیبان باد پاره خاکی و مشکی خوان باشی
کهی اعصات را حال دران زین بای

کهی جزات را الفعال دران زندان باشی
بس ان بهتر گر از نرد دم سخن با مدنیوزا

ز نام و دستان آن بزنگ از دو سان باشی

درجزع تو مت عاشقا نرا
یک غمزه دصد هزار زاریی

درزم تو هیچ دل نپوشد
بر تن زره ستیزه کاریی

دربزم تو هیچ دل نپوشد
بر سر کله زر کواریی

کیتی همه ناز تو مذارد
تنگی نکشد جفا غاریی

از ابجد بر تری ازیراک
نیک نه ددو نه نه چاریی

ای شوخ سپه کری کز ازتو
کم دیه کسی سپه کاریی

جون ابر سفید اعلم سپه
جون شیر سیاه جان شکاریی

سرنار دکان اب دکل را
در جله بهار در بهاریی

جان دول دوین همه بانست
تا این همه را چگونه داریی

آپای سن اندرین میانست
دستی بسپرم فزو نیاریی

سن بای برون نهاده ام ایراک
دانم سر دپای ما ندداریی

دستنام دهی که ای سپاسی
بس خوش سخن دبز رگواریی

هر نبه جواب شرط من نیست
با این همه صد هزار باریی

ای نبه بر گاه من انگاه دیی
کز جانت قدم سازی ازاده دیی

از غیر جدا کردی جو نا گه درین راه
جز خواست ندانه که تو خواهنده دیی

ای نبه قدم ساخته جان نیز بیفشان
بزمرد مان نگته که گفتم که مرایی

زین هم گراب همی بای ازین دلبس
خوشبار که صعب است سیرا دصل سیایی

خوشی گر نا گرد جانم هم مرا خوان
در حج حنیفه لام از بهر روایی

خورشید زمین یوسف احمد گز خلم
حل کرده همه مشکل قدته پر سهایی

ای شاه امامان کرد و سان سخن را
از ترپت تست بهر جایی روایی

بیا و پیکر ان دلبری ببین چه جلوه
همه در عشوه مشو فریفته زمانه‌ای

ز بد روی و خود رایی همه بیچاره کی شوند
ز کشتنهای روحانی بکشتنهای جسمانی

طبیبا کار مرهم را نشاید با جراحت
ز کشتنهای جسمانی بکشتنهای روحانی

اگر گویای سبحانی بکن خاموشی خود را
که خوش خاموش کویایی خوشا بینندهٔ دانی

بسنگی گر ترا بینم بجان خود وقف نهم
بجا واقف تواند شد کسی بر بیدلان ثانی

بنات دل بهیچ وجه در بن نه گردد گرد
از آن بیچوده سر گردان جان گردون گردانی

ز برادر گمان جهل همواره کمینی تو
که اندر بند هفت اختر اسیر حار رکانی

چرا در عالم عقل ری جون ملک بیتو
چرا جون جنی و انسی در اندوه آن جهانی

بدین حالت که اندر سر همیداری سزا آنست
شرای نبود و کی تو در دو زخم میدانی

ندانی تا چه بود است این که در عالم همی بینی
نه از زلات ای مسلمان جمله اهل سلمانی

زهی باد این دنیا که بر وی دین خود ویران
زهی کاه این گرا باد این دنیات ویرانی

بیا تا اهل عالم را درین عالم علم بینی
بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز مشتاقان و آه بیدلان بینی
زهی نادان و بی‌حالان علم اندر علم بینی

اگر جانت بعلم ارا مقام خویشتن یابی
کهی خود را بآن منزل دران مردم بهم بینی

همه صحرای روحانی پر از روان حیوانی
ز ذوق صوت داودی همه جانها بهم بینی

چو بوی کرد این میدان همه کوی کرد این ایوان
چه نه‌ای حال درین ایوان که خنیدرین درهم بینی

جهان از صورت آدمیان چه‌ها بینی و ما بینی
که مردان مینت را درین عالم کم و کم بینی

بخشنده ز جهان کمیر مرد ان این بینی
کزان اتفاق سرتا سر همه ظالم و ستم بینی

بدین زندان خاموشان کی از حبس آن کمتر
که اینجا صد هزاران کس بزندان ره بسی بینی

نه مثل نای دلی نبود نه جانی کز نوا یابی
نه مثل نای دلی نبود نه جانی کز نوا یابی

چنین دهر زنا نوشته پیند
از نور تو صورت جهانی

می دیده ز رفتنت بخواند
در جان تو بصیرت نهانی

یکره دلکشم بتیر غمزه
تا سوی عدم برم کرانی

بر بام تو پای کس نیاید
تا سر نکند دیده بانی

وقتت ترا مرا در آمد
کی رانی اگر کنون رانی

زمان نوبت بر رو انجا
وان نوبتها از روانی

جانا بکوی آن مارا که بوی کیر
کزای دانش عشق تو تاب ها ہے

ای یافته جمالت در جلوه نخستین
منشور حسن و نگین از حضرت خدا ہے

باز اشکار مردم از عشق و لیکن
در جره خوبان تو خود فرد یتا ہے

کیهم کر راه مذهبی مارا در دین برده
کم زان کمن که بهر دان روی جانا ہے

زان پنجانه زان پنجا دلمن برد بیچ
زین کهر خنده نگاری و شکر لب شوخی

زین جبا شوخ زیرقی و حبا سا زیچی
زین شکر خوار شکرلب و دل اویز مهی

گفته بر شکن زلف بران عارض تو
لاله بوده و بوده از خط سوسا کنهی

کویم اورا زده م کوید بر من بد و چو
از چنین کهدان کم کیر جو بر کل کهی

لوز زایه همی از جاه زخدانش باز
وار دانچه کمراز خنده نوریشیدر هی

بنده کر پند نکیرد بکوی دلبدل
زجنون و بجا لم نه چو بهرام اشتهی

این همه وای جان کزاکر انتشاند زندی
دل بهر دی دو جو بکر رمانی تن زدهی

چشمهای من چو چشم کر دی او شوخ
ماکه از عنبر بکرد و قرص مه خرمن زده

۴۳۹۶۶

شده مغرور رعدان حسن نزل خاصیتی ... نه غم از شادی دانه نه بهای نیتری

باز کردا همی جسته کنده دیده دل ... چو خراسید بیاز ار دران کباب دیگری

کز برین خنده و زندگانی بران عشوه دهد ... خود بهاری بود اید دست بیرنج و نیکو

از خوان بخشایکن تو بهاجاکه روی ... رغفران وارغم از طبع جهان ان بری

قصه دگاه نوزان کرده آزار لطیف ... در محسن شناز دیده حرمت کری

حذار کو رهی خواهم سر بر پیشش ... حذار خیری خواهم دارد ی عیبی

شکر سه کز تو یافتم ای کم سخا ... از تو صله زمن اشعار با لفاظ دری

امر نگ بنا نیم بس از خود بجهان ... همت زپیاده ارمردم نگوار دری

بیت

بیابی مسند دلی مذی ای عشقی امتیازی ... توان چشل و چشکی کو هر از دشنی

بیت

ای سنایی پکله تشوکرت باید سروری ... زانکه نزد سروران تا با کلاهی سپری

بر زبده و شمر دران حزن کنی نعت بهی ... جون حسین خویشن اشمر دزیده ابکری

حشمت حیوانت دیده خاک راتو خجو خضر ... هر دو بنود مرترا با جشمه حسکندری

کو دجعفر کو دکر دین جعفری جوی بهی ... زانکه بنود هم دنیا و هم دین جعفری

جو نتو دادی دان بنا در ره دین کی کنت ... نخ چسن وهفت اعضا و زانوان بری

با سیمانوار خاتم با زبانی زد بو ... یکزا فرمان بردیو و دد و دام و پری

روی کرد الوه برزی او که برد کاو ... ابروی خود بری کز آبروی خود دری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست ... تا هر آدم روی را زنهار ندهی نشری

شاعری کندر کرد و شعر کرد و از بهر لگر ... شرمت آرد و رتواضع شعر و مشکری

خود کز خم نباحوی شد شاعری ای کرو ... چیت جز لاطفع اسا حر نیجه ساحری

از بی رود قبول خامه خود ناز مستانی ... زانکه کاری عار بنده خر حری خوبی

کار دادانه با در در خدایی عاصیان

خرد را با در مدار نه از بی سنجری

ای دل ار خواهی کنابی بی رنج ... جون نسازی فقر را اصل کار و سرمایه

بی رنج کشش ناشی برادر جو خار ... زود بزمرده شود در دست بگیر کو قی

خان عالم کر نگیرد خاطر تو ... ان مگر خود را بداد ان مسلم نشتری

شیر بی بوشد ز خرمت مرد قانع را ... پرسک خایه بدندان بای مرد هر بری

خرقه پوشان را بود بخا مسلم معتبری ... زانکه بخا نامه خواهی جنه بوسی کراهو

ساپسین از بهار شکفان دارد ... کردان کرد ار خرد فضه ی کران خود بهر

مرا مان بشکن از چل صد بیش ... مرطع را بر کمر تا هر کجا خواهی بجا

زین جهان خود جز در بغا بکی ... زین جهان آزرده میری کم آسیده

زانکه دارد کرد ادل بر بهان ... ه اصد ار بگذم زنه اصد هر گز بجا

کر هوایی نفس جبی از در دین در نهای

با برا هیمی بپیام شدت تا رز بی

با جشم جو کم مزکه خنده شکاری ... با عیشی خوز هم مزشکن و به نگاری

خور شید نمایند بی زهره جنبی ... کافر نباکوش می مشک عذاری

بر کرد نیا کوش تیغ بهاجشن خوشکین ... جون زاید و از شب کشی کرد بهاری

با در لب جون باده با جشم خوبی ... با دد و زخ جون لاله با زان جو فاری

زین خشو و زد شنده بهوسنه دور ... زین بهد انه شیشه بکسته مهاری

از لفش ان دو زخ جون نا ... در جشش از ان دو لب بر با دی خار

آتش جان جان دبانی زد و انکه ... جون آب بیکبای زیبش ذراری

بر اسب امید آمده محمد دوستانی — در زیر می از بهر گفت راه گذاری
ای خواجه با خود جان کز قبل آن — دارم طمع از جود تو زین شهر سعادی
کین سینه دستان جود تا فرق الم — کشتست ز سر ما جو یکی شاخ خیاری
جون قلعه دستان کرد جون شیر گرفت — جون ما یکی خفته و جون زهره ربایی
جون کرد ز سر ننگ آن خود بند — از ماه شاد اربرون آمد ماری
در نازکی و زیبی و تازگی آه — کانی جو نگاری که گنجه کنیاری
دامن ز ان سو سپین کفیده — ماده و نا خفته سر کشته جیاری
ناداده دیکی بوسه جنان کام ازین لب — آن خربه ما لب و برفرق بزایی

ارزد رتوای کان حمه خوبان دیده
این فرق جبه حمه این کان ماه رایی

ای ز عشق این سوی بیتا کم جادوایی — کرده در دل رخنهای تن کداز جاکاهی
ای حسالت خوشه لاز اجوزی جنت جا — دیی جمالت دستان از جون خوشه دلکشایی
از جنان زدان پرستی در دان بزدان — از خود یزدان ستایی در زنان زیبا نمایی
جون توهی هرگز نزاید عالم فرزانه بیی — جون توهی هرگز نه بیند کیه فرزانه رایی
جنه ده جود تو بیند انتاب خوشش — جاکر زم تو شاید زهره بر بطلیسایی
مستانه ز در اکشتند از اندیشه جان — جو جانان زجان پیه ان از درد دوایی
ج لغزد و در فتن جنت کا مذر راه ج — رفتن از ایزد همی بینم در زیدا از درایی

کو یکی فاضل که یارش نیت شتی رین کاه
کو یکی مصلح رحشش نیت شتی راز جایی

رایا مذه جو جب از بهر مرادی — حسا له در محنت اجتهادی
جو دو ایکان دایم اندر تکر — کر کوبی تراجوش بر اید مرادی

هر کرا درد بود باک مذار درد زغمی — هر که شیر و بد سست کرد و زجنی

تا حیات ار دامیزش جان و تنی
تا تاسل بود ار صحبت ایی و ابی

تا کی این لاف در سخن دانی — تا کی این سپهد ثنا خوانی
کر برین نی هنر هنر و رزیی — کر جان نیکبه در افشانی
کر کسندت جو کیر پیش بیای — کر دهندت جو خاجه در بانی
صله شان همچو روز تر سیی — وعده شان جون شب زمستانی
اف برین مهران سهیل آور — تف برین خوانجان کهربانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن — کر جو کردم بشهر حسانی

ای پسنایی هم در ین مرز قلعه دار زن — خاکه بر جشم همه کیکان دنیا دار زن
تا کی از زر دامنی جلقه در مسجد بنی — خوی مردان کیره و کمه نی در خمار زن
این جهان در دست عقلت انجنان ار دشیر ج — پای همت در رکاب آر و بره دو سالار زن
هفت جرخ و جار طبع و پنج حس جو قم نیت — خیمه عشرت در ای هفت جو جار زن
تنک به خنه بل طالب علم عالم کوب زن — حنبک در نفر اکی صاحب اردی خوار زن
در همی دندان باز لطف خواهر بشکن — با دان لب کیره بوسی و دان زن

کیت بیه تا هم امذ رخنه کون و فساد — لفت کلا را به بینی نفس حق و دین ابن
شاه با تن ای علم پتو جو موسی نای عصا — دیر زن ای شرع پتو جون سلیمان کن
جنش ز نوک خنک داری ز ذوالفقار تیز — مایه ز نار معین داری ز ارمین
جون کجر بی بوشوی خوانند رجالی همی — قل اعوذ ایه الکر سی بخت خویش

نقشی نشد بعالم ازو بر عالیان اینت زحبت زدوجود و نی آدم را

رو کتا روز قیامت بر الا تنیطق ظاهر از تو محسن تر نبود در عالم

دیگ خواجه را کو نشست و دیر آمد مطبخ آورد و دو پاکیزه راست

خواجه جون نان خورده دوران موضع
خورد از دوی نان ریزه راست

حزبت کرد و دن و دن از وکار جنگ کرد کو دل آزاده کز تیغ او جرد و منتج

در غنا تا کی توان بودن با جید بهی
هر کسی با صبا بری لوبه و طرفی نیست

ان تو کوری نه جنان تاریکیت ان تو کری زین چنین بار یکیت

کر سر این سخت نیست بر د
سرد و بار تو نزد یکیت

قدر مردم سفر پدید آرد خانه خویش مرد را بند است

جون سبک اندرون بود کوهر
کس نداند که قیمتش چند است

کرم جان مذاوی تشنه از خویش مر این شتری از بکی می بجز است

کو جهد باران زابر است لیکن
ز دریا فروش کردن خطاست

ای جوانمرد زلت بخشش سوال جوب وی خداوند رحمت کن که تو بیت

شعرا را بجمله در دیوان جون فراهم نهاد دیوان کرد

دفتر خویش را ز نصر حروف قابل عقل و قابل جان کرد

تاج در یای صبح زن ساخت در جهان درد کوهر ارزان کرد

جون یکی درج ساخت بر کوهر عجز نوزدان بر د کمهان کرد

طامران حال پیش خوانچه گفت خواب یک نکته اصل بر ان کرد

گفت آری پسندای از سر جهل با بنی جمع راز طیبان کرد

درد خر مهره در یکی رشته بهم آورد و پس پریشان کرد

دیو را باز رشته در بکجایی جون دگر ابلهان نزدان کرد

خواجه ظاهر جان بگفت رهت جلی شد که وصف نتوان کرد

یک سعد در دارا زانکه مرا عجز نشوات حیران کرد

من جه دانم که از برای خدمت انکه جون را نظر حسان کرد

بس جو شتری بگفت و نیک آمد داغ مسعود سعد سلمان کرد

شعر جون مرتو و حسود ترا جه کند ان جو لعل مرجان کرد

سخن عذب سهل متنبت بر همه خلق اندان آسان کرد

ان پسندای که گفتی از خلق خلق و ابتال تو را آن کرد

جه دعا کویمت که جون همت مرترا پشوای کیهان کرد

با تن و جان تو کنا و خدای
انجه با حضرت ایجوان کرد

اگر ای رحمت شود با دلم وحی او کی رای رفت زاید

کمس انکند نامزد روزکار
کر تا بهر سرای رحمت زاید

من نمیدانم تا چیست الاذاق
مفتی داد و از تو بستانا و
عاجقه مفته نمیدانا و

هیچکس نیست کو برای سه ال
چون سکندر سفر برست نشد
پادشاهست کو و در کوشش
دولت و دین و دل بدست نشد

پیش از ان کم زانه آنکه
فضل کن سدی زدست آن آرزو
هر کرا زو دین تو حزم بست
باد در کوشش گرد و در دل گرد
آخر این آدم نه زاد تو تا عهد بود
تا کی این قاعده شبه و نبود بود
ما تو پنداری کین خادم تو کر دوست
کو بما شد تا فایده نرسد بود
با وه دل بهر دو جوت یگانه بود
بهر دو عشق را دلش شیدا بود
بر در کعبه رفت سبا بود
عشق جمیعه جا چی مرا آشنا بود
در راه من نهاد نهان دام بر طرف
او دم میان حلقه آن دام دانه بود
میخواست تا نماز بلطف کند مرا
کرد انچ خواست او دم خاکی بهانه بود
با دل رفته با ستقا
کر معاشش هیچ غم نمند
با چنین دل چه جای دارانست
کار تو هم بکس هم نکند
این جهان بر مثال مردار یست
کر کسان کرد او هزار هزار

راه بر بوشه کی مرکز مرد
هر سر کوی که باشی فاش شد
کر اجل مردانست کو نزد من آید
تا در اغوشش بکیرم تنگ تنگ
من از دجانی ستانم جاودان
او ز من دلقی بیاند رنگ رنگ
کفت برو توشه مر اشتر بیار
خواجه چیاسیط از سر فرهنگ
مغبچان جو رپسمان بار یک
قافیه هجو چشم سوزن تنگ
خواری داسب کرا نماید بجا
من و این نفس عزیز ار یک
کر به هر جو کر باشد کشد
من بیکم کشنده جو بیکم
زشت میخوانی هر ساعتم
او تو می کوی که من نیستم
روی نمود چون تو بکار آیدم
شادم ای دوست تا کان دوستم
چشم من عیب تمانت کو بپوشم
نزد تو عیب عانت کو من بپوشم

ایزد دانه کر جان بیکین ما
تا چند خاور بیج فرمایم
صد بار بسته ده در شوم تا من
از عهده یک سخن بیرون ایم
شادان کر پیش این بودند
صد اللابه در راه و سکیم
باز در روزکار دولت ما
صد بادن و دون شد نه نیم

کویی که گر ز روی تو بخشت از آن روز — کان روی کو دیده هم تیمار ندارم
جان باده دلم خون شود از من شوخی — پاکیزه کنه لولو، رشته مهر ندارم
جان نار دلم گفته شود این دل اگر — یکتن بهمه شهر خریدار ندارم
حقا که بلفظ و بلطافت بهمانی — در کردش ایام کسی یار ندیدم
دارم سخنانی چو ز اندازه خارج — چون هم کم از هر دو دیار ندارم
در خاطره در طبع زر دریای حقیقت — صد کلبن گل دارم و یک خار ندارم
با این همه شعر و سخن و لفظ و کتابت — هم جان عزیز تو که تشویر ندارم

تو چشم مرا نیز بما بیده آزاری
روشن کنم از دیدن روی که ازو دارم

گیرد ز هر سیه موی چهر سپاه — کاندر همه عالم چه مدار سام نریمان
او داد جوانش که در این مرکز فانی
کو دار کریمان به و گفتار حکیمان

قاعده کار زمانه مدان — هر چه کنی جز بعبارت کمن
سر بخرابات و خرابی فراز
صومعه را هیچ عمارت کمن

تو بوسه می بری لبهوی فلک — زانکه ز اوست اصل گهر تو
کو بر تو نهاده هم شاید
که گوهر تو ز بخشش تو

کوینده چو هنر رفت ز عالم — میراث خلافت بفلان و فلان داد
هر کو ملکی ملک به بیگانه نداد است — رود نخرد شادمان جهان جمله فروشد
باد فخر و داد و دین و علم و هنر — میراث به بیگانه ندهد هیچ مسلمان

شد بار گهر طبع کهر زای منوچهری — شد سوی فلک مغز فلک سای منوچهری

کز زهره بگرخ دوید امید بهی تیز
در ناقم طبع طرب افزای منوچهری
در حضرت دریای تمیش چو تمیمان
هست عطارد بنزای منوچهری

کی آن شب پاکیزه باشد — بغل من دنیا پر ز دوشیزه باشد
من او از مردمی زاده مردست — چو مردم مسجدی و مه بخشیزه باشد

خوبی و زشتی نه چند گوشه چشم کوریست — خواه با او مردمی کن خواه با او مردمی
هر کو ندارد چشم و در مردمی چشم ادب — همچنان باشد که دارد چشم اندر مردمی

مردمی کردن چه آید از خری کز روی طبع
چشم ادبی مردم است و چشم ادبی مردمی

گر چه گمان کشتی امید دوست بر من — یقین ندارم از تو چنین به گمانی
که خود ایمنم ز انکه عیبی ندارم
ز تو ایمنم ز انکه عیبی ندانی

چون هر شم بگوی امت حاجت — چون نخواهم سایی امت گرانی
دعوی دانشش کنی همیشه و لیکن
هیچ ندانی همیشگی که ندانی

ای گشته من زمانه ز هر گز نداده یی — دانگه که زاده بودم من جان نداده یی
کس چون تو نیست دانی باری از جهان — آخر کسی که با او رازی نگفته یی

بجه‌ای از گل بهار بویی پاکزی خوارتر ز خار بویی

راستان رسته اند روز شمار

جهد کن تا توزان شمار بوی

باز تابی دره دان زلفین علم افروز باز آبی بر زان اژدهای جان‌دوز را

باز بر عشاق صوفی طبع مشکل گا ان دو صف عابد وی شیخ دل و جان را

روز با جان همره خواه تو کوتاهی گفت پاره از زلف کم کن پایه دو روز را

لب ز هم بر دار تا مکره هم اندر تیز اسمان پیش تو اندر جل کشد نوروز را

تو کرشماران بوسی سته کردان بهرا کو

دانه دان شرط باشد منع دست اموز را

خیز ای بس نگین بر مرکب گوبل را وقف کن بر ما کسان این عالم بیلی را

در شباری کسی پسند دمان شب را انکه او در روز دشمن می بپسندل را

صرد انکون حرکان ساعت بین حرث خوری

جون بوینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

ای همه خوشی و افوشش شما قبله حاجتها نیا کوشش شما

ای تماشا گاه عقل حایرت بر کران حیثیه نوشش شما

ای امانت جای جزع مجزیا در میان لعل خاموشش شما

ایوان در زم و نیران در شکار

سنه ۱۰ اکتوبر خوکوش شما

بیت بی دیدار تو دل در تنگیا می بیت بی گفتار تو در تن توانایی مرا

در وصالت تو بام مرصفر او سود ای عجب گرد هجران تو سودای صفرایی مرا

عشق تو هر شب برانگیزد ز جام رستخیز جز خونابه گریزی نگذاری و شکیبایی مرا

ای سرکرده و بیوفایی را منقطع کرده اشنایی را

ای رخت لبسته ز ماه و زهر خوبی و لطف روشنایی را

جون بود یار زشت و بی‌مهنی حکم خوب هر کجایی را

جون شوی جای خواب را تو بپاز

در میان با کف زن سنایی را

چند ریحانی نگارا این بی‌سامان را با سلامت خود بپسلم نیت درستان را

زانکه جون سلطان عشق اندر دلی فرمان دهد محو کرداند ز مردم عادت و خلقان را

ور ز چین ابرو ز مصر اکرشمه بخشد دل بود یوسف بغبغه بر اشجان را

مرکه وی او بیدار جای دل بدست اورد رایگانی کیس نه این شهره اقطار را

من کیم کاندیشه تو کیفش شد مرا یا تمنای وصال خونکش شد مرا

هر شب کز یا و روز نگار تو دیم جمکی عالم طفیل ان لعل خوش شد مرا

کر بود شاهسته غم خوردن تو جان ما این نصیب از دولت و عز تو بس باشد

هر زمان دل با امید وصل تو خوش کنم باز کویم نه جای این هوس باشد مرا

جون نیان خاکپایت را نه چشم من

بر وصال روی جون تو رس باشد مرا

جاودان خدمت کنند ای جشنه زنگیان را زنکسان سجده بر ند از زلف عالم‌کیر را

تو به پرهیز کردم از نگارم من چنین زلف جانان و یار او جشم زنگی‌اسیر را

با جنان زلف و جنان جشم دلاویز کی جایی جون ماند در بن دل تو به پرهیز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را غربت هجر تو ماند دوالفقار تیز را

کر شب وصل تو ماند مرشب معراج نیک ماند روز هجرت صبح رستاخیز را

ای زعشقت روح را آزارها ۰ بر در تو عشق را بازارها
ای زشکر مست دیدار تو
دیده را بر کردن دل مارها

ماه او در عسر و خشیر ایام را ۰ سخت او زاغاز او خالی کن دلم
سایه او روز کو بخشش خاره کرد از جو دم
سمت او روز بخشش صبح بخند شام را

ای خواجه چه تدبیر ودعا نویسی ۰ کو هیچ ز خود به نتماسه دگری
بس غایظ از مذهب مردان جزا ۰ این عیب تمام است جوانمرد سری
زما تو کردن نه رفیعت بلطف ۰ منقاد ز بهر چه تو هم جو تو فری
جون طلعت خورشید عیان کشت صحرا ۰ انجا چه بقا ماند نور ستری را

ایام فراخ است ز الفاظ شاهی
دانی حضری مست کنون محتشمی را

ای خسته یا جدالله جی ایکنا جه العرب ۰ ای دیو تو سلطان روزای مجتوسان شب
شمس الضحی ابوالمعالی ابوالظفر ۰ زمان عجز زمان سوای مهتری عالی نسب
خنجه نیامیزد معی هم صعد رود بر کیمی ۰ از درد دلها اکسی ای صعفر جوداد بده
فردوس عالم کیتو نوز چلکی رو تو ۰ ای رحم کیسو تو جانها جه جانان طلب
برزقه علم الشمع وین بر شهر بیش رو جانیان بر شب ۰ کرد چهانت بر بیش رو جانیان بر شب
بازان زقوت جو دم غرم جو یارت حرم ۰ جمای ثانی تی تبسم فوت دو عالم از دو لب

ریاد او کن جام نوش حشم از جو عالم بوش
کنم نمای جو فروش تر نباش ای لو نعب

مستان همه خیزید کر نجام میست ۰ هر دم که در این وقت رود دام دوست
باده که در این وقت حرامی دهد ۰ توبه که در این حال کنی تو بصوست

طوفان بلا زجیب دار است برآمد
دریاده کریزید که آن کشتی نوح است

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست ۰ سوکند خورم من که بجای کسم نیست
در عشق تو دانم درمان دل خویش ۰ خواهم که کنم چیره ولی دست رسم نیست

خواهم که نباشد هوس نیستی تو برارم
از تنگ دلی جان جای نفسم نیست

هر که در راه عشق صادق نیست ۰ جز هوای دو جو منافق نیست
دل بیشش است زنده و درد مرد ۰ زنده دل نیست مرکه عاشق نیست

عشق رخ تو با بت هر محشری نیست ۰ وصل لب تو در خور هر بی هنری نیست

خصم تو به که جای لب جنگ به
من سب به مقرم که خوار ترین کسی

جو هر جای کنیزد مزاجه در نیست ۰ جو دوست دل نسنه در اجتماد نیست
جو بر ستیزه کند مرزبان بر دل خویش ۰ کمر نه مردم آزاده مسلمانست

اکر شه قصه جان بود دل خود داد دارد
وکر شه قصه جانت کجا آسان نست

با درد عاشقی همه کس را علاج نیست ۰ تا در دعاشقی نچشد مرد داغ نیست
آغاز عشق کیمیا ظفر اعلاء نست ۰ انجام عشق جز غم و جز اد و مرد نیست

رشته گسستم ز بادپای نجایم رست — تا من دو ز و گرد پایان دره پست

کز تار حمت نیابد بر سنایی دست

رفتم سبک باز خانه خود من دارگرفت

اندوه دلم عشق تو جون نور بقیلست — بر دیده من نام تو جون نقش نگین است

صلح دو دل حمت مرا با لطمات — مهر تو جو جانست و فنای تو جو ایمان است

تو باز بهشتی و غم مشقت — جانتو که همراه دم باز بهشت است

امید وصال تو مرا عمر بشیرد — بس وصل جگونه دانست که امید جنین است

گفتم که ترا بنده و خانه شد و بسیار

جشمت مشتم بوسم زده یعنی که جنین است

زکس جشمی نکرد و زکس تو نرجیت — ان سیاهی اندوه جو سنه جون حجر است

دل ترا داده م و نوگل برخ ای دلبر — روی گردم سوی تو تا بر سرم قدر جست

ای بسنایی در زلف او مبوز کاخر — جز مبوری کردن اندر عاقبت نه برجست

زین بسم با دیو مردم بیکدیگر پیوست — کر جام زنده دیگر با غوغ م کار نیست

با نغم بازاری اندر عالم خالع دلان

کاندران بازار خوی فرا جه را بازار نیست

با تو بشوم سیخ کر انجه تو دانی کام — کانجه درین روزگار بخته براد خامست

ای شده جهر دو عاجز ز فرتت — مانده در کار خویشتن مبهوت

ملکوت جهان نخست بدان

بس جره در ملک الملکوت

با بستان در و با بم تو اند — جرخ خورشید و مه کیتی لوزه

نام ان میدان جن تشنگ کاه — از نکیبان حوریا و آمد زنره

زان سوجیو نا مدم زیر انبود — پیش جیا مد و زبان کوی زده

کر صفحی دیده کان شب بر ست

کو جا مد از زخ خورشید فرد

انجا که منم عمت و دل نیست — وانجا که توی دلست دنم نیست

کسی کا مذ رسف کجان انجا نه کرینده — برابر کی بود با انکه دل در خیره نرینده

زوی هر کز نیارد با د واز فرد ا نیندیشد — دل اندر د العزب لغزاند را حضر

بسا پر مناجاتی که نا مرکب و زد نا — بسا رنه خراباتی که زین بر نشیر زنبده

جنت بخت نی نازی از نه بخت و دشت — به بخت و بخت کی نازد کسی کو رخت بنده

برد بجون بسنایی نشد زین دار و نه دنیا

کسی کو جون بسنایی نشد زین هر دو در نبود

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — تا ریخ وقت او همه جین بدا شود

را مست بوالعجب کر در و جون قدم زند — کمتر منازلش دو جهان را منا شود

در منزل نخستین مردم ز نام دنگ

از روزگار مذهب و آیین جدا شود

ای رفیقان و منزلها در سرای سو بود — رفتم انجا کر جه راه و در رفتنش کجر بود

دیدم اندر راه و بر و کاه ان خانمان — هر جه اندر کل عالم عاشق مجور بود

از جراغ و شمع نا مد یاد کس از ان بسی — کر خیال خوب رویان نور اندر نور بود

صد هزاران مجو موسی شیر یاد اندر نشست — زانکه هر سنگی و ران ره بر مثال طور بود

مرا خوی گمان سلطه دست با تو جو کرده — جرات پیمه با اشک کم و با دم سرد
دراز قصه تحریم حدیث جمله کنم — مرا بگفت کمرده و مرا بگفت کمرده
بجا نموده به کشتو دل بهوده بداده — وفا بگفت کمرده و جفا بگفت کمرده
به پیشم آمد و گردم سلام و دوستی — جو استینش گرفتم کشید و گفتا بده
نه چاره گه دل از دوستیش بازآشم — نه حیله گه تو انمش با رزه آورد
به اشتیاق بیمان و دجان نه دستم — کشیده دایه بیرنج و جشیده ها بدیده
بیاساسای لولو زدیه گانت میبار — کو در عقیقه هجران صبور را بدیده مرد

دو

تا کی کنم از غصه بطاقت فزاده — تا کی کشم از غمزه غمازه تو بیداد
هشیار نشه هرگه زدیدار تو نشه شاد
غمناک نشه هرگه زدیدار تو نشه شاد
دوش بارم هم بر خویشان مرا بار نداد — قوت جانم زده و یاقوت سکر بار نداد
شربتی ساخته بود از سکر و نبات
نه مگر کرد که بیقطره به چار نداد
ماهرویا تا تراخ جون گل دیباده — بر گل و بیاخ تو عاشق شدن زیباده
کوشته بیمان کن جان کانش نه بیدر بیر
جنگ جنان کن کز روز استی جا بوده
دوش نامه تو در خرابا تی شب معراج بود — انکه مستغنی عالمها و محتاج بود
از امید وصل را ملک بود و ان بود — از عطای ذات ما لکنه بود و تاج بود
جا کرما جون بتا دیجن در و بر بود
خانه ما شاه بود و قصر و معراج بود

این مایه ندانند که بیزدی نظری کرد — تا سبل و سمنزار و بگلزار بر آمد
دشنه که مرا بود بخون بر بادا
پیش از شب من هیچ نگشتاده
کر سال غرض بسر بیرد رو ابود — اندی که سال عشق همیشه بجا بود
دیدار دی همان بود و سوختن همان — کوی بتان بی حد اندر خطا بود
ازانکه ز بیکیش بهشت مرکب است — هرگز گمان مبر که مرا در خطا بود

دو

ان زلفت انگار بعارض چشان نهاد — صورت خواست که بر عدل نوشروان نهاد
کر زنده بر زمهر و بسه زهر کرد و خوشنگ — یارب ان خوبان حلاوت و لبی تو از کجا نهاد
نخستای مست جمال ای عده با دشمن — خوش بخنده میان جم الفت بد فدار نهاد
گفت ستم خواهی بر د عده من دل تنگ — ساده دل مرد اکه دل بر وعده شان نهاد

دو

هر دل که در این غم بنا شد — از عشق بر و رستم بنا شد
پیوسته بران بود و سپنا کار
تا چه بتو متهم بنا شد
جو رنجهاست کز ان شوخ دیده میزد — تو تا دلم بکراز عشق بر میزد
کهی بطره کری بخت و را دارد — کهی بو العجبی فتنه بر انگیزد
ز بهر جسم همی سرمه سازد از دیده — جو دود و یافت برای سنا بی میزد
هزار شربت زهر آبدار زدست او بخورد — ز عشق یکره هل من مزید بر نخیزد
بهر که مردم چشم نگه کند جز او — جنا بی شد و اب از انجنا دریزد
جواب ان غزل خواجو بوسعید الدین — مرا دلیست که با عافیت بنا میزد

زشت باشد روی ناز بیاد و ناز — سخت باشد جشم نابیاد و درد
تو همه بادی و دارا باد تو صلح — ما تراخاکیم و ترا با ما نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست — تا درین خاکت بارا آب نخورد
گوهرت اول نبود دست این چنین — با تو کبر و ناز کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ روی آمد برون — صحبت نامیش کرد اینه شش نرد

نازها باکن که دریا به همی
بین نیاز کرم دان نامرد

مردمان دوستی چون نکنند — هر زمان اسب هجر زین نکنند
کمتر ای لعبت پری زاده
که پری زادگان چنین نکنند

نوزع تو هستم ندارد — شربتی تو مشکر نذارد
خوش باشد عشق خوبرویی — کز خوبی خود خبر ندارد
خوبی که باو رسیده نتوان
باقی باشد که برنذارد

دلم از عشق آن بت کار دارد — که او با عاشقان پیکار دارد
کرا معشوق خوشست از نهفت — که او را آینه زنگار دارد
یکی با لعبت این بر گل و ایمن — همه پیرامن او خار دارد

در همه دیار و دریی دینم خراب شده — ایمان و کفر و باهمه رود و شراب شده
زهدم صافی شده و دینم مشعبده باز — تحقیقها نمایشها علم سراب شده

از خال شاعران خبر تبریزی او به — وز خصال خوابجان کاورش نجاو

خویش را در مقنعی چون قوره پوشتم رهم
رهنی کن بر جو من شاعر کرمت بر تو نام

وصال جانه اگر عاشق حلال کند — فراق عشق همه حالها محال کند
وصال جنین عاشق نشان نداد بهت — که تیره عیش همه عاشقان وصال کند
گمان بری که دو زلفین یار ارزانی او — کمل شبست که با روز می جدال کند

دلم

الا برخیز مه رویا که با دشمنک پیمانه — همه شب کرغم ما خاطر ما خاطر بگریزانه
یکی شب بر هوای دل برو آور دو خوش آیم — بدان نامه که دور از ما بدل نیز آمه

زدیده دور بر آوردم از دامن گستردم
چو در دامن نگه کردم ز دوستی همه زانه

ندارانه ار خوار که ما عاشقیم و خوار — چار دو دل نگار دو حبه اما نه از نگار
مارا لکوی سرو که ما رنج دیده ایم — از گشت اسمان و ز آب دو دیده گار
برما جلال گشت غم و نالهٔ و خورش — همان حرام گشت و می و نقل و نگار

دلم

ای نهاده بر گل از مشک سیه چوگان بار — بین کز عالم بر اورده دو عالم را دمار
در برانداز و نقاب از روی مه او باز کن — رخت بر دارد ز گیهان رخت سالار نهار
من ز شاها عاشقم بر تو گرد رفعت اسمان — کشته متا ز عشق جنبان کی نماید جنبار

عالم کون و فساد از کفر دین آراستست
عالم عشق از دل ایمان و جسم بیقرار

راحت جانا بجفتا رای پسر — افتی و دل را بکبد و ارای پسر

حلقهٔ زلف تو در گوش پری پیکر — عالمی افکنده در جوش پری پیکر
تاج بر سر دارم و بر در کنار — جون ترا یکرم در آغوش پری پیکر
امشبی در بر بر آرام او یخی — گر زمن بگریخی دوش پری پیکر
چهره مستیز و مگریز از برم — عشوه ده عشوه غمزه شوخ پری پیکر

بوسه شیرین همی بخش از عقیق
باده نوش همی نوش پری پیکر

سر کرا در دل بود بازار یار — عمر و جان در دل کند در کار یار
مر ترا یی را فتاده این زده — جون فلان مزی گفت از اجبار یار

انچه می بینم من از ازار یار
کر بگویم بشکند بازار یار

با تابش بار دیگر ای ماه دل افروز — از شام تو قدر اید و زمهر تو نوروز

روی او دل با جان جون پیر اکدر است — لفظ او جان از جان جون طفل او در کام شیر

هر کرا او معشوق دارد کو جو من عیار دارد — خوش لب و شیرین زبان خوش عشوه و طرار دارد

یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار

کرخ برا بر آری ای مرشراب اندر — ابتال کیا رو بد در حسین سراب اندر
در رای کجا باری از سنگدلی ای را — الطف گمان ایه جا لشکر یکباب اندر
هر لحظه یکی هیسی از برده برون آید — مریم کده داری کو چی بجا ب اندر
لطف تو در امیزد با کی بکناه اندر — قهر تو بر انگیزد دیوی بشتاب اندر

ملکت معنی ازا یار دگر ارزد — لباس معجبان را امید و دلبر ناز
قمار خانه دولا حیشه در بابست
نمرد هیچکس این در بروی خلق باز

دلبر من عین کمالست و بس — چهره او اصل کمالست و بس
جند همی پرسی دین تو چیست — خود همه دین تو سوالست و بس
بر ده صنم پیش چو بر خاستم — از بس ان نور وصالست و بس
از همه خوشی که بجوئی زدوست
دیدن از دور جلالست و بس

جو تو نمودی جمال عشق تمامست و بس — رو که از ین در بران کار تو دارا ی و بس
دایه تو حسن تست می بروت جست است — سایه تو بخت تست می بر دیس و بس

جان همه عاشقان در لب تو تعبیر است
ای همه تو با همه می لب تو هیچ کس بس

ای نگار افروز و برای جان خویش — منه مشتاق ا هری شعر خوان کشین
گاه ان آمد کز وصل تو کنیم کام — زین جهان حیله سازو زین سپهر کشین
باده خواهیم کنج و مجلسی سازیم غم — مطرب ما بید طبع و ساقی ما خوب رویش

خانه کرم و حریف زیرک و جای خوش
ساقی خوب و شراب و دشن معشوق خویش

دوش تا روز من از عشق او بودم بخروش — تو چه دانی که چو بودار غم تو دوش
بر شبم دعده وصل کنایم و فا می برش — جند ازین عشوه بزم از سخن ای

هم بجان تو که بر اد ب نوشتیم
هر چه در عالم زهر است نوان کرد نوشتیم

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش
دلم پرخون شد و طبع بر آتش

ز بوی گل بادل اخاکه در چشم
چو بحر خزامی زلفه بر دوشش

ز مستی باز کرده بند قرطه
ز شوخی کرده نهاده طرف شب‌بوشش

ز جزعه خانه خانه دل شود خون
ز زلفت جمله‌ترخون شود دوشش

کریزد در عدم امروز و اغتب
ز رستم موی ردیت چون زند دوشش

تو جان کرته در برغب ثبت
کجان در جان درآمد تا زند دوشش

نگارا از سرازاده مرد بی
حدیثت درد ناک عهده بیهوشش

کرکشت از بهر باد جزع و لعلت
پسنا کیرا نو امو سیتی ز ناکوشش

ای برق صبح درد کردست دل ریش
دور از لب و دندان شما چرا ز دوشش

او بلبل دردست مرا سلسله بر پای
او غالیه بر کوش مرا غاشیه بر دوشش

در عاشقی زبخا کو در میر مراحم
در بندکی بخا کو در حلقه مرا کوشش

او آزده در نخت بجان در کوشیای
در کتب او کرد عهد خوانده ز آغوشش

ای بخوی مستان منشین یار باشش
کز مستی خفته بیدار باشش

زینهاری دارم اندر کردنت
زینهار ای بت بتان زنهار باشش

کار تو باید که باشد بر مراد
کارهای عاشقان کو زار باشش

از درد و بیدار خوشتر مین مشو
رحمت رجان از زور دیوار باشش

کر پسنا کیرا نو بر جوزه داری
تو ز حسن خلق بین بر جوزه دار باشش

ای رو تو غارتون شده دارالحزن دولت
از هجر تو غارتون زدم از وصل تو دولتش

دل

از دل و از جوانم کرنشت کام عشق
هستی نیستیت حلال و حرام عشق

از اوماندهایم زکام و مرا ذوقیشش
تا کشتهایم از سر مستی طعام عشق

نقشش بروشنان چون جام باده بکشاد
نقش بر حاسدان چون سنک باشد بر سکان

لاجرم هرجا که دست زد شاخ کیاد
نخل بر بند و نقلاب و حرص کن باد بجان

دل

در راه عشق وحاشق خوانی خانه خالی
کاندر طریق عاشق یکگام دارد پیش و کم

جولانکه عشق این بود خواهی صد خواهی صد
جولانکه حاصل عشق این بود خواهی صد خواهی صد

بر کن رداى کبریا برطاق زکبر و ریا
خواهی فاخواهی جفا جون دوستا بهتر ستم

آکی این سالوس را از بنه جارا کنی
سر سوی کل جویش تا نوریی ز ظلم

دل

خیز تا از زاهدی مستی بیخ مستی کنیم
نقش انش از مخدوشم نقش در زنیم

همچو خوبی مهر دیان بر دلا را بودیم
همچو زلفه رویان تو جا را بشکنیم

نا در شش بزرکی بجان ما در کشیدیم
صد کونه شراب از کف ابجان چشیدیم

ابجای کو ابر نشسته نشستیم
وان راه کز احرا بر بیدند بریدیم

کوش خود و کوش همه را بسته کردیم
از بس سخن خوش که کفتیم و شنیدیم

داد یم مجازات به بندی کشیدیم
کرد نه مکافات بکی کر کشیدیم

ما راسم معشوق و بخشایش خود بود
الست صد کر ممتحن و رسیدیم

زان بوسه بجو آب حیوان امروز فلان نیم که تو حسم

دله

می ده پسرا که در خمارم آزرده جور روزگارم
مولا و بیار زر کم هم جا کرد و دل شمارم
هرچند ز بخت بد بدروم هرچند بخشم خلق خوارم

ما رود برود باد و تاب

ایام جهان همیگذارم

مارا میکنید گرما او فتاده ایم در کار عشق تن بلا در نهاده ایم
از بام بهر صدیقی ازار چون کشید ما در میان پهل و سپر کرساده ایم

گر مه کشند یا ما باکی نمیکنیم

زیرا که ما ز شب دل آزاد زاده ایم

ما جان فدای جو باده آموختیم عالم بر خویشتن بلرزه فتیم
با چنگ رخ امرد ساختیم دامن طاقت با تشش سوختیم

دله

تا با خمار تو نگه کردم پیش بر خویشتن تبه کردم

عذر دو شیشه خوردیم امروز

تا به کردم اگر گنه کردم

دکر ادای مسلمانان اقتداشی در انتادم به سنت عشق خمت ال ایجا نه فرستادم
کجا صبر و بوکاری کمن سازم خدایا کر بر تلاشی در هری نهاد دستم نیاد دم
مده بندم کدر طالع مرا عشقت و فلاکت کجا سودم کند بخت بد تو این طالع کمن زادم
نیندوزم ز دلمن چرخ چنی زود جانم نیاموزم ز تو پس جنبش چنین ناوخت استادم

ما تازیم چون همه ایم
چون همه او شدیم ما کنیم

بیا خیز تا صبوح کنیم راح را خشین روح کنیم

باده نوشیم ای ریا انکه

بریا تو به نصوح کنیم

دل ره دلبند به پیوند من ار کرد تمام دیدها آماس و درین غم کار سد در دام
صبر ازین کار ندارم نه کرس الیام تا چه ارین رنج ندارم نه کرس من ز دام

بر رو او در من بند او نیز دست و لیک

من ز اشنه شدم کر چه باصل از دام

رو رو کر دل ز مهر تو نه کسستیم ور ز دام هوا چو تو نجستیم و نرستیم
چونا کر تو ز صحبت ما سیر شدستی ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
چونا کر تو بهر هوی ما نیز بریدیم چونا نکه تو شب کشتی ما نیز نخفتیم

زین پیش نکو امید کر کنی یاد ما نیی

با ما تو چنان راست چنانیم کر هستیم

صبر کم کشت و عشق رو نه فزون کیسه پی سیم کشت و دل پر خون
سیه چرده و خنده مست یار ما را عجب کرفت ز بون
صفتش سال ما و عشوه و رزق مخلش روز و شب خون و فون

حالم اینست و حرص عشقم پیش

راست کفته کالجنون فنون

جانا رلب آموز کسان سنه و چربان کر زلف چپا موخته بر ده و دربان
فریاد ورس از ا کر ما تو دلشاد با نیت ترا نه سب فرزاد و پریشان

تخم مهمه ی نباید کاشتن — نشتت بر عاشق نباید داشتن
جنبد از بن آیات سخن خواندن — جنبد از بن رایات کبر افراشتن

در صفت رندان و قلاشان خویش
کمترین کیس از جرم انگاشتن

ای برادر در زره مردی قدم — در صف آزادگان چون دم زدن
کردن اندر راه دعوی جنبد گام — تیغ مسئله را کنون بر خان دعوی آزمودن

ساقیا پیمانه خواجا دور را پیمانه کن — از فروغ باده رنگ روی جان جانانه کن
تا بمانی پیشه کردد زاهدی بر طاق نه — باده را در کار کیر و عقل را بیکانه کن

کر ز چرخ چنبری آزم همی خواهی نجات
دور باده پیش کیر و قصه زان افسانه کن

تا همان از کیتی بر آرد چهر صهبام چو کل — تو چو مردان کیتی بر چهره خارا بخند
دور باشی از صحبت خود بردهاد تا رست — بوسه بر خاک کف پای ز خود هرزان مخند
چون توری می خورد حسرت ز تو می خورد خور — چون زنی دم با ندیم زیرک هشیاران مخند

تا توانند رهنمای طبع و چرخ و دهر دون کسی
یکی بود جایز کو بی دم تلخند دارد بر لبان

کر فوت شود روزی مهمه یکی از تو — واجب شمر این را ز جون فرض قضا کردن
با خونه نباید شد ناکش نشود خشت — زان برج شد ای ماری جوی نیز اکردن

ای همه انصاف خوان بنده بیداد تو — زاد جان رودمردان حسن باد و رزاد تو
بوالفضول از اسوتیو راد هنرمندان بود — کرمان در دوره مان را دیکران آباد تو

دارم هزار بوسه بر روی چشم تو — ای وای اکر نه بر دون کنم چه کار

جام حریف خود همه زمزمه — طبع خر بوی می مغان زمزمه
در هر آن خانه که می بنود — پای افزار جنان پستانه زمزمه

بکزدان بر زمانه دل ننهند
بس تو دل همرین زمانه مبند

ای زده بر فلک سراپرده — رخش بر کنب غیب آورده
ای درون هزار پرده شده
بس ترا ای نو نشسته بر پرده

عقل و جانم بره شوخی افکنی حیران — باده و پستی خاکبای تو تشنه بادیه
زین همه خاک شکن بای فتنه کلکون
باد ای سرزنی در دو کیتی بی همتا

ای سرم فدای تو بس چو زده در پرده — واقف شده بر جمع فتنه خرقه و خرده
بر نظام خوشش شریعت کمشاده — وز [illegible]

زان پیش کز نوبت بسر اید نوران کش
تا مرده و زنده شوی ز زنده مرده

دی اکر در نکارم اندر زمینه — قالت را لغو ادی معنا هجی کالقیا
سینه کفن کرد جون پسینه — رو کر همه مهره همه کینه
من سوی تو سینه و تو سوی من — جون سوی کودک شبا دکینه
دی کل بود وی تو وامروز خار — خار ده چشم و خشک و سینه
ره کجا باز آرد ترا هنوز — در خور جیغونه سیناهی نه

۲ تا کی اندر راه دین با نفس وسواسی کنی — چاره صدیق و بوشحی و فارابی کنی
وقت آب و خرم کشتن شد شبیخون از ترک — وقت حزم آن کو فتن ابوسلمانی کنی

دله

تا مای این ره نداری جز بوی — ولاجای این بت نداری جز بوی
اگر عاشقی کف رها کن کوی آن — کز راز عقل رخ نتابد این حکم خوی
تو جانی و آن عاشقی کز حسن — تو ابلی و پنجه آشتی کو حسن
همه چیز را تا بجوئی نیابی — جز این دو سنه را سایبانی نجوئی

یقین دان که او تو نباشد ولیکن
جو تو در میانه نباشی تو او نی

ای یوسف ایام عشق تو جانی — مانده بیعقوب بشد از دو دیده جدائی
کاهی رخ تو سجده برد مشتری و زهره — گه بازگنه زلف تو دعوی خدائی
بس لوالعجبا بس این بوالعجبی بس — کان همه و همه گویان که کجائی

ایجا که تو نی من تو انم که بیایم
صد سیخ چو خ کز تنم مانده تو دانم که بیا

ای لعل را هر دم دعوی دگر آئی — برخاسته از راه تو جوئی دگر آئی
بوجوع تو لعل چو برد که چو خته — مرهم تبلیم شد و بیمی مگر آئی
پیش تو همیکردم در حزن و دوئی — می نی دهی و هر سی کی خواجه کجائی

اکنون که بسوی ایتو از خود نشود دور
ست است بکار خود چون بت کجائی

ای راه تو دلیل و ردی — نزدیکی تو دشمنات فردی
از دام تو دانه و عصری — در جام تو قطره و مردی

من کریمان جو صعوه خانت — تی تی که تو باد شاهی آئی
در جمله عاشقان همه نیست — یکتن جو سنائی و تو دانی

زیبه که گران نخوانی او را
ارکاه اگر کنه گرانی

لولو خوشاب من از هجر شکیبا یکیست — لاله سیراب من بی گنه شد یکیبار کی
از سر عالم بخیک آورده بودیم و بر — ای دریغا دیدم از خیک شد یکپاره کی

خیک بودی در میان ما و لاکن تشنگی
خیک شد این بار تا حق خیک شد یکبار کی

تا چه بودی جانکه نا گه آتش غیرت زدی — دل بسر دی وجو بو بکر رهائی تن زدی
از برون از خویش بگشتی بر سماحق — بر کشیدی زه بان و خویش را بفکندی

رحم داری بر دشمن خصم داری بر دوست
دوست بودم اره با من زخم چون بیگانه

گر بیچ نگارنیم از خلق نهانی — ای تنها گر خلقی جمله جهانی
از خلق نهان زان شدی تا همه مرا باشی — گر بیچ بدیستی زان همگانی
گفتی که یکی دزدی جانش بهرم جوئی دل — من بنده نادزدم آخر چه جانی

دله

چه دارد از نازه ران ایمنی — یا سنج از اسمان ایمنی
یا از جهر مصلحت روح الامین — سوی دنیا از جنان ایمنی
یا سکنه را بزرگان عرش — سوی شرق از قیروان ایمنی
ابر چون از نشاط در دی — اب بارا بیان ایمنی
رنج در سر نت تیار سفره — باز بوی خان و مان ایمنی

سحر اگر تو گره دستی با نام گشای ما — باین حدیث شباری چه هوش نهاد تنگی

تا مشک راه خرامات نگردی — شایسته ارباب کرامات نگردی
پروانه علایق نشود خلص آزاد — تا شمع رندان کرمی بال نجان
با باده رندان حرامات نگردی — شایسته ندیمان سماوات نگردی

جمعی مان مست بر آمد بکویی — زلف پر از لیده و نا شسته رویی
از پی نظاره آن شوخ چشم — شوی زنان گشته حیران زتوی
بوسه همیریخت چو باران زلب — در طرب و خنده درهای و هوی

بهر خدای دل زان فتنه باز
بوسه جانفت بهم گره کوی

ای جان جهانمن بکاسی — آخر برمن چرا نیاسی
ای قبله چین و کج خوابی — تا کی بود از تو چو خاسی
خورشید نهان شود ز گردون — چون تو بهتاق من درآیی
زین پس طلب میان مجلس — از ار خوشش دل ستانی

تا چیک ترا نگوید
ای پیشه تو زا نگویی

گفتی که نخواهیم ترا گر چو چنینی — طعنم نه چنین بود که با ما چنینی
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم — بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ای آنکه بجوئی مرا باز نیابی — ای من که بجوئی دمرا باز نه بینی

یکی رحمت بر این عاشق کن ار هست — امید رحمت از جبار دارد
شنایی را جنان نامه کزین پس
ز وصل خویشتن برخوردارش

ای کرده دلم سوخته در حاجی — از محنت تو نیست مرا روی رهایی
معذوری اگر بادی همی نامه ترا من — زیرا که نداری خبر از درد جدایی
بیداد مکن کز چو منی بنده نیاید
زیرا که تو بر خوبی خویش مغروری

کی باشد کی ز طلعت دون شما — ما رسته رسته این ملعون شما
با پیش کردیم بنا پیشتر
جون کبر خری کرد دگر کون شما

در دل کردی قصه بد اندیشی ما — ظاهر کردی عیب کما پیشی ما
ای سبته با اختیار خود خویشی ما — کرنه علامت ز دروبیشی ما

در دل طرب شکسته با غیبت ما — بر جان ز عدم نهاده دا غیبت ما
خالی ز نیاز ها و با غیبت ما
در هستی خویش ز اغیبت ما

یکچند بدم بهر کسی خاک درش نیست — در شرب هوای نیز دشان سر مست
طرفی نبسته و جز این ندارم همه حاصل — لافی بسر زبان و بادی در دست

کرهای من از عجز و طلبکار تو نیست — تا ظن نبری که دل گرفتار تو نیست
ای زان نیم که دل خود بر ار تو نیست — خود دیده نامحرم اسرار تو نیست

۲۷۲

شک دهن یار زاندیشه شکست — اندیشه بابروی تو هستی بشست

کرامت هستیی چرا متهم است
از نیست فزون نابوده ازو هست

میزان قضی که هستش زود یک است — وان رنج مراد و رنج نقش زود یکست

تا کی گویی که دور هم زاد هر خویش
در خود نگر که دار پس زود یکست

هر زاده که بر روی زمینی بوده است — خورشید رخ دلبر هر چینی بوده است

کز رنج آذاستین بار دم خشان — کاتهم رنج خوب نازنینی بوده است

نشکر که عشق عالم خرم است — رنج خود از دل خلم اندر خم است

اسایش صد هزار جان یکدم تست
ای شادی دل که دوان در غم تست

از وعده فردا بتوای حور نژاد — سه مایه عمر من شد امروز بباد

از داد کجی سوخته چندین داد
فردای محوله گران سوخته باد

چون دل بتو دادم از جهان کشتم — مسکین دلم از تو تا چه اندیشه نهاد

یکنه داشتیم بر اه با حسرت دود
ای همچنی چرا چه دانستی کرد

رد کرد و بسه اه دنیا سراسر بکرد — چندان که گفتی چو هستی مرد نبود

مردی با بد ز بهر دو عالم شاد مزد
کو در دو جای آب دنان اندر جوزد

نموز

اکنون گر از غایبی از بیها چه شود — دانم که تو آمدی بیها چه کار

من بر کیرد هر دو عالم بفروشم — پیمانه مکن تا که دهد هر دو بمن

چون هر دو جهان بنا نداند ارزی کش — در دوزخ مست به که در خانه بهشتی

سیرم ز حیات محنت اکنده خویش — زین روزی ریزه پرکس بر دشیش

صاحب نظری کجاست تا بنمایم — صد گریه زار زیر هر خنده خویش

هر چند بود مردم دانا در دیش — صد رود بود ز نوکر نا دان پیش

این را نشود جاده چو شته دل از پیش — وان نشاد بود بیشه از داشتن پیش

مردی که بر پنجوی در اویزد چنگ — کی بر دارد بعلم دکی سازد رنگ

در دیر از داد و رگام نهنگ
چه جای تقا به افتنده جای درنگ

نه روزنه روزگار روزنه فرقت زنه کال — نه گفزنه اسلام زنه کرد او زنه زال

تاریخ زنه راحت و زجر و زنه حال — بگرفت مرا زعمر بیهوده مال

از کار دل از شرم و خرد باشد نرم — در هر کاری نگاه دارد آزرم

هست از در سوختن دارد سرمی کم — جشمی که ندارد از گهر چشمی شرم

راحت همه از غمی بر انداخته ایم — در بوته روزگار بگداخته ایم

هر بار کرو بوسه زنم نامم — هر زار کرو بود در دلم نشادم
کردان کردان بوسه کنم نامم — آن دولت شه کر کشتی ازادم

بوسی کنتی زان لب چون مرجانم — نادادو برفتی و هر دی جانم
من خوی بر تو از همه بودانم — ندهی کخ شتی لبتم پستانم

جون ان بودم بو دبکل در بانم — در خدمت محتار جهان شد جانم
در خدمت او جهان قوی شد رایم — کامد ز پستون آسمان زا شایم

کر بو دل تو کران شدم جون آهن — اینک بردم کرانی در نفتم من
بسیار مرا ای جزا نه خوانی — جون نیز کنه نشته یاد خوانی من

ای پنده ی هم اکر پذیری اقبال — تا سوز تا بدل نکرد دشمن
عضوی ز تو کرد دست شود با دشمن
دشمن او شمر تیغ دو کش تخم دوزان

با سخت بوم این جهان سخت کهن — ترسم کر کهن ندارد این نوراتن
تو کر مردی و مردمی زنیکی کیخ — جز باده مسیحای کر با دست سخن

دلها همه آب کشت و جانها جون — با جمله حقیقت از بس پرده برون
ای با علت خرد رد کردون اون
از تو او جهان برد تو از پرده برون

ای درد فراق یار اکر زاده شوم
با وصل نکویم انچه با من کردی

جو در عطا دهی ز اوان پستای — در منع عطا تیز منوسک از جای
در منع عطا تا زدستت دم پای — بندنده خدایست و کشاینده خدای

از خلق زراه تیز کوشی ز رهی — در خود ز رده سخن فروشی ز رهی
زین هر دو هزین دو کر کوشی بر هی — با خلق ز خود جز کمو شی ز رهی

با خصم تو از بی توای دهر آرایی — مهر اذ ایم کر حه بود کین ز خیل
در تیغ دورد پکر دو از سر تا پای
خود را جو کهر در دل دسازم جای

تمت

سید حسن غزنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زرویی زمین برکنه پیشاورا — براسمان شرف داد پایگاه ترا
خدای داند و بس تا چگونه می‌سپهد — جلال و دولت و اقبال غزو جاه ترا
دران زمان که قبای سیاه پوشیدند — کمین کهوی چو ماند و دیعت ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز و در دولت — ازان بوآید و در جایگه سیاه ترا
زبان تیغ تو دران صبح صادق دولت — بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا

چو عاقبت به تنیه حال خویش مرا
کجا توان ستد و بطبیعت انتباه ترا

چو عزم کرد و سوی سفر برای صواب — بدیه گشت امیدم زاید ن جناب

موافق تو جوانست و لطف تو جوان — مخالف تو چو دیوست و خوم تو چو شهاب
حقیر باشد در چشم همت چشمک — کرشمه زخم چو جوزه در شهاب عقاب

زبهران شده محراب سایبان در تو
کو در زمانه تو چیی بارگونه محراب

باعتدال هوا عدل شاه یار شده است — جهان فصل جهان سر بسر بهار شده است
بنوده وقت سکونه دل ازین شاهی — زخنده ذناخ درختان سکونه خار شده است
بخنده سیم بتکلف سفید بوشیده است — ازانکه کشش ملویه کو سوگوار شده است
همای سایه شهی آفتاب دشمن تخمی — کرا بزخیر رفیعش فخر شکار شده است
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود — کو چرخ در کنف او بزنهار شده است
خدایگانا تا یام در حمایت تو — هزار بار زیکبار یاد و یار شده است
بزم کوی کل در چمن پیاده شده است — برزم کویی مر برفلک سوار شده است
فلک بنزد حباشت زمین محل گشت — زمین زنو حباشش فلک حیار شده است
تبارک الله روز قدوم شاه تو — که بحر کویی در موج پیقرار شده است
جهان بنوذ زچشم من از زیادت تو — کز بیع سکون حواره بر سوار شده است
خدایگانا این نهضت مبارک تو — طراز دولت و عنوان روزگار شده است
جهان بپیش تو در چشم آسمان خفت — صدای کوس تو در کوش کوهسار شده است
دل فلک بصد باره و همه پرخون — زبیم ان حرکت چون دل انار شده است
مخالفان در شهریار معدوند — اگر ز سهم تو شان جان و دل نگار شده است
کرموی بر تن شان الیتیش شان گشت — کو بوست بر دل شان آهنین حصار شده است

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

دریغ و درد که تنها یکشبه بود آهیش و عطف که بی برگ و بی‌نوا هست

برجان خسته نبود لذتهای رحمتی
کز جور شرم رحمت بسیار هست

چو دولت رفت برخت امارت رها بخش پذیرفت اقتدارت
بسازد کار عیسی از کفایت نگیرد نام دنیا از حقارت

بود خاموش همچون عقیده معنی
شود بلبل چو آید در عبارت

چشم بر خط عیش یار است یارم بزبی تو اختیار است
در کار دلم بکی نظر کن کش با تو هزار گونه کار است
آن جام لب و گل رخ تو جنت که بچشم و خار است
خاک در او چو زر عزیز است سیم و زر او چو خاک خوار است
با قد کشیده همچو سرو است با دست کشاده چون چنار است
ای آنکه نگارم و بزرگیت بر بنده فزون ز صد هزار است
چون شب بچو کفت آن جعد زبی او بی کرا اضطرار است
این جنبه کز او همه جهانش از تربیت تو اشتهار است
کاهش کم توناهای مزوت کاهش لطف تو دست یار است
بر کشته برخ کروکروست دلخسته ز زخم روزگار است

ای ابر که چو شاخ در خزانت
ای بار چو باغ در بهار است

مبادت دشمن آمده او هم بشت تو که جزای دوربای طمارت
بوده مژده گر از ابر کرم بادت نهال باغ امید تو حضارت

ان ابر نگه تیغش از کفش چو بر نشست ان کوه بگرد اسش از رنگ چو عرعر است
ای دل امید مبند کاندر بزم خانست وی جان گواه باش کاندر رزم حیدر است
از مهر او صحیفه جانها منقش است با جود او ذخیره گانها محقر است
بهرام شاه شاه گرا ابا بارگاه از اسمان سریر و ز خورشید افسر است
چون جسم دل بایان خوش نهان گشت چون زلف خوبرویان در خوش دوتر است
ان نقش ذات اوست اگر روح پرور است دان شکل قدر اوست اگر مه گر است
تاج تو رنگ زیرده ضمیر تو نقشبند خلق تو گل فروش ثنات شکر است
کرچاپلوس تو مزاجی بانت کرنیاز نقصان قدر مورز افزونی زر است
ثنا بجلسی تو فرشاد خاصیت مکتی چو خط دوست کر پر شهد و شکر است
مقصود من تویی و جز تو امید نیست از ماه و افتاب هم هیچ و هم در است
ای در هر رنگ بزیر صوف اطلس است وین رخ نقر حلک اسب و استر است
تا ابر دهد و نیزه گل خاک رشت تا جام آب خشک و شراب اتش تر است

بر چو کرد چار طبع جهان دشمن ترا
اندر دل و دیده جود دست و نشتر است

شاه شاهان جهان بخت سلطانی است مردم چشم سلاطین و جهانبانی است
منت ایزد را که در صدر خراسان آمد هم خداوند جوانی و خراسانی است

ز ابر کف باران رحمت بر سلطانی بار
بین که گوهر بر روی سیمانی نشست

از اسمان دامش همکان ابر است بخ ایش و بخشش او جود پرور است
ما را دل اگر هست قوی نیست عجب زانکه خوش خویی و شیرین سخنی لکشا است

بعقوبی سخنش یک سخنم را صد کرد — گرچه دانست کرد هر سخنم صد سخنست
پرتو خاطر او طبع ترا قوت داد — خنه ای خاطر چون تیغ کراو یکسخنست
مادح او من و او مدح ز من پیدا شد — عشق بر بلبل و گل جاک زده پیرهنست
مردمی را چو خرد در سر و دم در نخشم — مملکت را چو فرح در دل جان در وطنست
آسمان در ره شبگشتن زده تیر از شرف — آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زنست
بر دل دشمن او بیشه ز مهرش کوهست — در تن حاسد او بوست ز بیمش کفنست
از پی آنکه حسن نام حسینی نسیم — کار نا سازم چون کار حسین حسنست
هر کجا اسپی با بار خری در مانده است — هر کجا شیشه از خم یکی متحنست
کار رایام چو ایام کره بر کره بست — عهد افلاک چو افلاک سکن در سکنست
نم ز دا چه جوانی مجو و خوش باش امروز — اگرت دولت می خوردن خوش در بدنست
وعده چو جوانان او که وفا می جوید — پیشه خانه جنان گیر که نقد جنست
بیشه پر بره و بیل ز طرب سر بسیبان — سرو بر لقمه و نسرین ز نوح دستست

تو همان جام غم انجام بگو او از کیست
که ز خوبان چو مه از جام دهنه رنگ نخست

لب می گشن چه شاشی مست کست — چشم بر بستن چه به ده بگست
تن ما چون نیش لرزنده تر از بیدست — قد چون سرو ش از نده تر از نارونست
می شراب لب دلکان بنی دلدار است — تن عشاق که از ان چو شکر در لبنست
شده از جمله زین فلک آب روان — از جهای چو بیشش و بیکس رنست
عالم از روی و ز رایش چمن آبادی است — کر همه چهر شتا من که غلام چینست

دلم زان بسته خندان شکر فیست — وزان یاقوت جان افشان گهر فیست

شاه سبز بخط نور نویسه خورشید — جون زراز صلب آدم در رحم کان آرد
بجدال تو گر کرده دون همه عالم تن — چنان تو بی تنگ چو زمان آرد
تیغ ابری بجهد از طرف نیستان بدر — گر زمین دیده بر بهار و زجان آرد
من ندارم طمع آنکه بخوانه شاهم — یا همه چشم بزوفی گهر افشان آرد
یک در خاطر ما به که دو پر خاصه — نام این گه شه و با دل فرمان آرد
در چهارم اگر م شاه در بستی باقی — بر گرد و بر جای ترا سان آرد

دشمنت گر چه اوب نیت براو بخشه باد
همه ان رسته که از جاه تو خندان آرد

هم کنون از خفاش طبیعی خامه پر کرد — رنقش عالم ارشین جهان زیبی کرد
گهی خوض ابر تیره و از نگاری زده تاخ — گهی ز الماس کوه بشکری سپر کرد
سحاب پر زم جشم بی کم سر کرده — نسیم مجمر م رسم و سوال پر کرد
صبا نقاش و عطار است پیداست کیچو — جو خاتمی جهان نزد عطاری کرد

جو دل شد کان کنون همی زاد ان بخشاید
جو دلداران کنون کابین هزاران بار و کرد

وقت انست که مستان طرب از سر کیرند — طره شب زنج و روز همی بر کیرند
مطربان را و نه بیجا زاد از و هشند — تا سماع خوش عیسی هوا بر کیرند
بادوین بهر نشی تینی تو خوانند — مطربان هر کرهی پرده دو کیرند
سر فرو دار یم چکا مات هوز — یکه دار بیشه شاید کر فرو کیرند
ساقیان کرم دارند شرابی کلکون — کر نسیمش دم خرم عنبر کیرند
بزم را تازه تر از روضه رضوان دارند — باد و را جاشنی از جنه کوثر کیرند
ساقیا می دبکویم که چکونه باید — کر نه کلکون دارد ام مستر کیرند

مرغ مسعود خوانهای سوزی بر اطلس — کز چه با آتش و با آب برابر کمیزند
مرغ در روز نهد از هزم کرانی تنها — پیش آن در دهنم شاید و لبر کمیزند

کز چه حوزه دم مکانم بزرگ از من جوی
کز بط و بر از آن جسته راه فرکمیزند

باد آتش بار چون از روی دریا بر شود — خاک پژمرده ز اب از زندگانی تر شود
کز چو یوسف شاه بی خاز چاه برهنی شود — کز چو آدم صورتی از خاک جانا در شود
یکه جان دیده یکیا جای او دنیا صد جان شود — گیتی هم دانه تنها یابد او صد صد شود
ابر دست آویز کرد و باز شفق آغاز — چون رسن باز آن سبوی چرخ چون گوهر شود
هر زمان با لبستان باغ در خنده شود — برق آتش بار او از راه کون جاوید شود
از حنا بر چون بزم او دولت جوان دولت شود — وز غمزه سطالش آخر خنده اختر شود
بندگان دارند کیه اند کرا بایند — هر یکی چون او ز زر در راه دولت شود
خود از آن مجمر چشم که غلطش مع نشست — هر زمان نسترین بکارش سوی کردون شود
زاستماع دیدن دو خواندنش بیقرار — گوش بر در چشم بر گل کام بر گو شود
تا کرا فرض فاطمه از بهر تصویر سخن — از زبان چون خامه بر سازد و چون شود
باد چون جانم در دو چرخ در سر آشفتاع — کاختابت کت کرد و مشتری افسر شود

دلی که بان پر از عشق آن سرایه — چو جان نشین خود عالم دگر باید
امید کرده مرا طعل او که زنده کند — بعونه امید اگر چرخ زده خبر باید
دلم ز غمزه او گر چو فاخته نالد — بیاد کوزه دلم نالد که سپر باید
اگر چو سنگ ستم بوی من همی گفته — بوی انکه زمن بهتری نگر باید
بدان امید بوسیم دز کران مردم — چنانکه خواهد بوسه کا مرا نظر باید

وقتی که رخ تو پرده گیرد — از شرم ز گل ز گلستان ماند
جان قصبه و لب تو گردایزد — زان جون دست همی نهان ماند
دل نیک نیم اگر چو دل تنگ است — کاخر چیزی بدان دمان ماند
روزی که ز تو جو تو سایبلی — بیچاره حسن بدان جوان ماند
پیکار بهانش من بحل کردم — هر کس که ز نیکوان جهان ماند
در بهر شده و دشمنه چشته — خون کشته دلم نباد ان ماند
پیدا و نهان آسمان بر من — تو بر تو هم آسمان ماند
در جشم من آی تا تو هم بینی — جسمی که بصد هزار جان ماند
چشن تو ز دولت خدا داد است — با عشق چنین که جاودان ماند
ای از تو جهان بهاد و خوبی تو — افسوس بود اگر جهان ماند
خوبی صنما جاودانه با پستان — کرمانه و بر کیه زمان ماند

جانان حدیث عشق تو گویی کرا رسد — اینا بود که نوبت وصلت جا رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع — اینم بس که در دی دردت جا رسد
خاکم رت بدید و رسد کی گمان مبر — هرگز جنان بپ انچنین نا شرا رسد
رانجا بال رسید و رنج ای صنم دوچنج — رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
بخشم رسید انچه رسد از هوا رسد — بخشم و دنا شده است هم بنده روی کو
دری بدردم انچه رسد از هوا رسد — دستم کجا بدان سر زلف دوتا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید — جون بنده روز وصل تو نکبه ارتا رسد
گر صد هزار باره گسند این دل مرا — هر پاره را نو چهره تو در خور چرا رسد
بیکانه گر هزار بود اشنا یکی — نیرت با تفاق همان اشنا رسد

فشاند از سوسن و گل سیم و زر بار — زهی بادی که رحمت باد بر باد
مثال جشن او هم شد مکرر — دلیل لطف یزدی شد مکرر باد
کز و بر باریده دم دم بر همن ابر — که جان آورد و خوشخوش در سمن باد
اگر سرگشته ابر بهاریس — نهد زنجیر در دم بر بشر باد
بجای لطف خلقش پس که گوید — زگل آب آمدست و از شکر باد
بزرگان جون من ایم در بهیه — بود از خصمی من در حذر باد
ز بهیه جستن از پشم عجب نیست — که از خرمن کند دیوانه پر باد

جشن بر همه کپتان میمنه یه — زاتش الجوان میمنه یه
جوکردون دل بسی رازده ولیکن — جوکردون جمله کردوان میمنه یه
بجام باده ماند از لطافت — تنش پنهان همه جان میمنه یه
نشان روی خوبت در دلمن — میان درد و درمان میمنه یه
یکی از پوشش پروانه ای جون گل — که بر تن پوست زندان میمنه یه
خداوندا الصبغ ان غلامی — کز ارخاری بکلبتان میمنه یه
کهی بر آب جیوت می نگارد — کهی از خاک حیوان میمنه یه
که بر یک دعوی اکرد بیشه — بحق همه کوزجرتکان میمنه یه
ولیکن نزد این دودمان عیب نیست — که با این فصل او ان میمنه یه

درشتی ام کند تیغ زبانم
اگر جه نرم سوفان میمنه یه

توقیع خداوند جهان بخش طغرا — بردم که زنده باید جمله عمر دکرها
جون عقل همه کرد بیشش لانست — جون روح همه سوی مقامش سفرها

نامه زالفت روی محبوبان کمان خنده جانست — سایه مشکین محبی خرمن نسرین پرانست

همایون رایت عالی همایی سوی مغرب زد — زکیوان هم علمهای فتح و نصرت بر فلک دارد
مبارک کاوج عشق او فلک را بر کنار آرد — فتاده بر غبار او جهان را زیر بار آرد
مظفر بنه کانش ارجهان جان مبارکتر — که یک جون دو همه یکرنگ جان کی کم گذارد
پر مذاهب شان کویی که از مقله پر سازد — پر مذه تیغ شان با ما که از الفت کم آرد
نهیب هر یک ارد یه کز او کوه بر اید — بناد که بر یک ارخواهد سهما از جای بارد
خداوندا دریغ فتر حسن یک دلجوی تو — نگاهش این کند دانا دوکای اجلطر دارد
سعادت کو یه پیش بر خیز جون در خانه نشیند — حضرت کو یه پیش نشین جو کام از نجابی دارد

جو کردون بر همه دمکن جو دیه ساکن و رفته
زحال فرو نشستن و اله کرین نهده خبر دارد

جشنم جو بر سر کل بلبل ازیر و — اند ایشه اریی دل له ازیر و
در وقت نو بهار سوی علوه کاه کل — از خار کبتر است کجا یاد بیرو
در جامه دریده بهر خون کل ز دشت — نزدیک خلق ساده بزنهار بیرو
رخسار کل بزنگ حکایت میکند — ان طلها کز ان کل رخسار بیرو
ای خسروی که ابر ز جود تو دانه دانه — با طلعه ای لولوی شهوار بیرو

شاها شها بتیغ جو بر دن آید از نیم
کویی صبا ز بلبل عطار بیرو

یارب منم که بخت مرا باز دکشید — در قعر چاه تیره براج فلک رسید
بخشم کرفت در بر ازان بس کرم سپاس — جرخم نهاد کردن ازان بس کرکشید

ای یک سیاه مژه از رنگ و بوی او — هر دل شود دیوانه هم جان تو هوادار
لبها شده برلب و سر در سر او رفته — کاهد ز شاخ پر لبو سه و کنار
دستش غبار راست نداند ز مشک ناب — آبی خبان سحاب نشسته چین غبار
زان عجوبه سیم و در شته خاکه زر بیز — کو عجوبه خاکه سیم و زر فروش کرد و خوار
گر من عواطف تو فراموش کردام — یاد اغان من چو او باد بیشمار
واله که از هوای تو زایه بیایدم — گر صد هزار دل بود دم عجوبه کنار
ور زانکه بر زبان حسن رفت رسم تست — با دشمنان بی پرا خون عجوبه دل افگار
گر بی وفا نهای عروسیت طبع من — کشته زمین مهر تو بر داشت بود
روزی هزار داد بگویم اگر چه چشم — قاضی من غلام و دیوت روزی هزار دا
دعوی همیکنم من و پیشین ظاهرست — کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار
ابطال دعوی من اگر هست بایدی — داور بسنده تا تو چه عدت کرده
تا استیت جاده خورشید گرم رو — تا نوشیت بشه کردون خام کار
خورشید رایه تو با دا همه طلوع — اطلاک را برایه تو با دا همه مدار

از آسمان مطلع توحه ان جو صبح خوش
بر خوشتن حسود تو گریان جو شمع زار

یارب جهان بکام بهرام شاه دار — ایام را بسنجر این بادشاه دار
جود تو جو کاملت ولی کورا دعوا؟ — عفوت جو شاملت عدد کو گناه دار
از تاج تست ملکیی همی سپهر بیشش — وز جبهت ظلی شام سیاه دار
کوش تو شاه دار و شارت شده و این — بسیار دور رده است تو جنبشی بادار
از کوشش لیو بهر تهمتاشتی را — با دت ز جبهتم زخم عنایت نگاه دار
در ملک جود و حسن این گو نگاه بخشد — یارب جهان بکامه بهرام شاه دار

دمان ز نگرش همچون صد هزار اژدها — زبان ز نگرش چون نیشکر پر از شکر
زهی بصورت تو کرده و اقتدا بسیرت — خنی ز مجمر تو داد و مژده با منظر
بزرگوارا منت خدایرا کامروز — منم سخن را چون دیده را نیا دور
بپیش طبعم زپید گرا ب کرده خشک — ز شرم خاطرم آتش مرده گرده

خدای داند اگر کس ز من رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایزدی و من ایزد

امد ز عهد بهار کی فرخنده تر — بار داد دست سلیمان چنی بار دگر
کز چلان و دیران و بتخانیان امروز — مردم دیو و پری گشت ز اسیم یکسر
زاگهان جوش و گلی زده و نیلی تاخ — رود نیلی شده پدا بمیان لشکر
عالم پیر دوباره و در بازی گم — کهان با جوانی شده در جوش و بر
مرجوانی کرد جستی ان و گریبانگیر — جمله عکسی کز ابا هنه فتد یکجا و گر

جز تماشش جو جزی که شود چز کت
نخت پیشش جو کوی که بود جا ماور

نمرد کز جرسل امد برین فیروزه کون نمرد — کند اغاز خطبه نام شاه دین پرور
نبا زد تا لب جنت و بهار و قامت راست — بساله پایه تخت و بخنده و گوهر افسر
ملک را کله خوطاه سان فروه — بجای جامه رنگین همه فند پرند پرپر
نمرد کز اورنه اکنون بقدر روح جود — دین سوز پیشه آین که باشد خدمتی در خور
زگانها کو بران زمرد زگرد و خراگرد — زصحرا امهوان مشک و زمرد با پیاگر
بدل نگان کردین بجان خوبان در دمانی — جلا با رند از خلد و کلاب اذ گوز
ز تا سلطان دین محمود و فرزندان پاکیزه — روان خسروان یکیک زهره در گیرا تور
طبقها از رنگ از زهره و چیزی دیگر دمه — همه پرویزه و با قوت افشانده نیسم

مصقل ان خداوندی که عدلش زنگ عصیان را
کرد بخشایش و بخشش ز اگر دست قزلباش
کرامت ایلخانم داد بهت بر من چنان ایزد
ز خشنودم ز جان و دل الهام و آواز آمد
معاذالله که گیرم رحمت بر کافران بخشم
و بس نیکو خداوندی منم بر بنده دانا کز
مرا بخت بد از راست مراد دولت و از دین
مرا غارت و از خرمان مرا داد رقیبان
یک خرمان که ماهد با و این سر مرغ مشقی
یک رحمت که شاهان را و این با طوطیان شکر
جوان ترسد دوس مملکت مست غرور باد
که گیرد و نیش را پیکان نه نیش کژدم کاهد
اجل خنده زنان تیغ بپای خویش می آید
بطاس این گردم که رویم زیر سایه کار
تو کیبی پای خواهد کوفت تا و چاپ سمندش
نه گفتی دست خواهد زد کمر بر روح آستین
گرفته شوق کمران نعمت دانش دلیران
دو بر نزده عقاب در دو خرنزه ز ران کاکل
موافق نیمکان او که عیطه می برد بر دشمن
تبرکستان و روم امروز هم خاقان و قیصر
غبار خصمان نابر دشته تیغ شان را نیز
شعاع تیغ شان نوع خود گیرد ز خورشید
زیک مشت اگر کرده ز هم چون غارت کوهان
نیندانه که در عالم کجا و چون که سر بر
یکی شاه خطا باج از شکار می نیستان
گلاهی دنده بر خورشید از خاور
سپاه و موز هم کو راست خواهی بیرق او
چو آتش نیز و زان بود نه چون آب شبدیز
چنان بسیار و در اهن شد و پنهان که
کمر از جوج و باجوج انداز سد سکندر
سر در سن گم گشته جون در اندیشه
گیا بجاده بر وار یی چو هموار آورد
روان گردد ز سیری خور دگویی خصم بیجان
خدایا خلق دگر ده دشت و سکان خارج
ز بس سوز دو جوع مانده اهل اسرار آن
ز بس هول دو فع گشته اجل از کار آن
بخار جان جهان بر شد سوی بالا ز هر جانم
هم گون انجنب گردد ز هر سو جان ز هر تن
جنان از نه نوی خون نماید جان بیجان را
جو شاخ سرخ بید ایر بگردد بر یک سنبر
ز بیم لوح تو گر هست ان شبل ایمن
جهد طبع سنری دینا زو جای سکندر

خنین چو سرکشیت بین عقل مخلط
خنین چه نوشته است بین طبع مستعار
ایمان ز بهر تکمیل دین عقل میت تو
ای جان ز تن بردن رد دنی چون کار

ای چو فارنامه جو خوابی دگر بخن
دین تنده و بهر جو اری دگر بها

ذهی رفیع محلت بروز زنده تر کیها
بنای دولت و دین را تو ی نهاد اساس
مضای را تو چون کی بهر نی ظفر همود
خرد به دیده گرا ز برق چون جهد الماس
بحق گزیده ترا روز گار رحمت خلق
غلط نکرد زهی روز گار رحمت ناس
ز خلق و خلق تو هر لطف فزده پرسید
بپا رگاه دل از شاه راه جو حس
بزرگوارا و ز بنده قوی یا فتا دم
که نقد را بحسان است مختصر اقلاس
ز ناطق و همه منطق فزود شن چون بلی
ز مردم و همه مردم شناس جون ناس

سپه کرده و زبان لیک بکک جن رخامه
سپه کار و رد و ج صفیف جون قرطاس

جو ساخت دول نکم چین بکان تشنه
بیافت جایی کرد رمه جهان تشنه
ز عشق بود ی لگاری کر شع خو بانت
کم سبر جون شع جاد و ان تشنه
زهی زیوسف در حسن حمو ابراهیم
بدان دو عارض نو گشته زان تشنه
بوعده دو لبن خوش کن ارجه بود ز
کبت اتش کی گیرد ته زبان تشنه
کرم جو منک خان جهای بر با
درم جو عود ز نی در میان جان تشنه
جو شنائی گشته سرو بگرمه کرا
قو در بهار سنبی در خزان تشنه
بهر قدر آن کر شال دی
جواب خدمت ایه بر دوان تشنه
ز جرخ اگر تو بخواهی جهان برآ ردی
کر گیر د از تقان راه کهکشان تشنه
عدوت از تو هم راحت کاندازد
بروز محشر شا ز نیک بر کران تشنه

دلم خواهد که گوید وه نه انصاف است این گفتن
نه هم گفتن خون کرده نباشد زهر دشنامش

عجب نبود اگر جاوید ماند از من در این عالم
کز این افسانه‌ها افتاده هر جا خوانی و نامش

گل وصل شکفته زد به رویش
دل گل بشکفته زد بر خارهایش

نسبت با رخ خنده‌زده‌ویش
چسان خود را نهاده در برابرش

از لطفی که آرد نازنینی
دل تنگ نازک تنگ‌ظرفش

تیزتر سنگرم در رو که گفت
تیزی کن خنجر هم افگارش

تا نه بیند نقاب نتواند
از تجلی نورده پیرایش

گل او بود بس که خار نه داشت
هم نه بگذاشته بجا رش

نگه آنگه نگاه کن که ببیند
شیوه جوی برده ز نگارش

دلم از دل گرفته بوی هم
کز بوی بجان خریدارش

همه نقشش نگار و زار منم
من چنین خار گشته در کارش

بار جورش بجان کشم چه کنم
که مرا نیست برگ از آزارش

دل ما گرچه کم نگهدارد
بار جا زنده تا نگهدارش

ای بجا مانده رسیده کار زشت
کز بجانت جان خرد بیزارش

دامنه جان که تو در چین همی
پاکیزه میوه دل زهر او چیدم

دریا چو بر بارد گر آب شد زخرم
جون گشت رو نشش که چو پاکیزه گوهر

دری پر از عجایب دریا شود بحکم
هر قطره کز در صدف جان به پرورم

بلعم جوانش ترده هر دم خبیس دار
خوشخوش نگاه کرده مرا از نشش نم

رویت بناخنه ریشکرازه جوپاکیزه
جون ناژه گشت و زبان کوشکارم

با این شرف ز عصمه سلطان عهد خویش
خوانا به جون چنین و من است میخوانم

جون سر بکنده کریم کویی هراسم
جون خون کرفته خندم کویی کساغرم

در تشنه رکریه دل جون کلاب نیست
در جوزمی ز سنور جکار جمجو مجمرم

از دردی انکه روی دلم سوی هزل است
من در کرنه تو بس بیکانه ترم

نادرده بردن جوشنی در خور رسا
انیک تو ایدری فلکا دشنا بورم

در عصمه من هرانکه کند دعوی سخن
خشمش خدای اکر بنشیند برابرم

با خلق داوری چکنم چیره نفسم قهر
انمی کومن بخواسته داوستا ورم

مردانکی بارزو جوا مردی خرد بس
خرسندی حمای ده نای کبوترم

منت خدایرا که پیدا نخت دست حرص
از نشیب وقف زنا لای بنیرم

سروی ززرق جشنکی سالوس جون بخود
ماجت بنو فتاد و بزاده مزورم

از کرچ مهره ماه سپر بکنم از انک
جون تیغ هیچ و تیر ز سایه در نقدم

از باطل انهاز نکیم سایه و فتنه
کامذ پناه سایه حق بالنظرم

سلطان امین دولت بهرام شاه شاه
کاقبال اکرنت با نصاف در برم

ای کاشکی پذیرودی و کارش امیدمی
تا جان نهاده در طبقی پیش اورم

در آرزوی امروزه امذر نیامده است
انها کرنده بقوت جودش میسرم

کویند همی شبکه کرامت دهنده بود
از آسمان سریروز خورشید کسترم

ملک جسم ز کرمه مبارکسم
جان مجسم ز کرمه مقبل مصورم

در منزلت فسیح تر از جرخ اعظمم
در مرتبت طبیعت ز از سعده بکرم

کر دست بنده کو بجویده جیس در
فردا نهم از عهده ای کر اورا بپرورم

جان سپرد و بشرت خوران کشتم
تن بیکنده کلبه مت دیوان بکنم

مردانگی اگر نجنبانم زمانه وار — بس من زنان زمانه فی مردونی زنم
از دیگ سینه جوش مرا وه می لیک — از عشق کاسه ایست بر این سر بسینم
در سر مرم مباد اگر با یه مطلبی — باید زنم کلاب و ز خورشید چینم
گر سنگری بپایه گویه سنگرم — تا معجز سؤال نگردد مسینم
از بعد بالصد و چهل فرخ گویا — در من نگر که معجزه چه خود منم

ز

من آن طوطی شکر سخنم — که صد قند بود حقه دهنم
کهنه عقل طاق دستارم — گلشن جان رواق بر بهنم
فلکی کرده کردش خلکم — زمنی کرده جنبش ز منم
تاج برداشت جبرئیل مرا — این زمان خاک که پای افرمنم
نیستم زنده بس اگر چستم — بوفاد کرم که من زمنم
مجمر مهر سوخت چون رستم — هم زحمت جو کوه شد جانم
هم نگاهش گاه کشت ثمم — تو شدی لی کر آن بود شکنم
در دل منتهات در مانم — مرکز هر ساعتت زیستم
آشنا کرد خت رفتارم — کوه برکنده دست و دم زدنم
دم زنم در میان جان صد جا — تازه خاطر بسه پیکرنم
بس بود چشم مور پرشته — بار سو کور بیخ سو کنم
یاریی یاریی کر رنجورم — رحمتی رحمتی کر محتم
کرچه از هیچ کمترم بکجایی — بدل خود چو صد هزر رنجم

اخرای ارزدی دل ناکی
در دل این آرزو نرد شکنم

یاد ریخ که یکم سر بپرسید — تا برچه امید دوره چه کارم
ای بوزده دیده پیم است — کین زرد دیده هم بیارم
ترسان ترسان ز آب دیده — بر چشم دولت همی نکارم
کشت بدولت تو حاصل — انها که بود در شمارم
کر از تو ندانم از که دانم — در از تو ندارم از که دارم
هر لکر حتی که سیر سایی — سنگری بسزا همی گذارم

هر قطره کر بخشم صدف وار
دری تو باز می سپارم

فسانه گشت بیکبار دستان کرم — بریده شد بی حاجت ز استان کرم
برون ز قبله نیاست بارگاه وفا — درای خانه عفاست پشان کرم
باب دوانه جو من بلبلی بپرورید — کر نبودی پژمرده بوستان کرم
کرم مجوی کو بزر میان نبرد دلیغ — می بخواب نه پند کسی نشان کرم
مجوی کو هر ازادکی کر روی زمین — جو کنج قارون پنهان شدستکان کرم
بجوی فضل و هنر خان و مان اکر دارم — کره وی فضل سیر باد و خاکان کرم
عجب مدار کر شه کند خاطر تیزم — کر تیغ خاطر جوهر شان کرم
خدایی ذخیره دولت زروزکار زبرکی — ذمی نرشته حجت زخانه ان کرم
بعشق بلبل طبعم کیا زمرد پستان — جو از نخ تو تکلفت کلستان کرم
زمن بکاه کو هر ساعتی علن کسند — ز اسمان معالیت افزان کرم
توباش مهدی جانها کر کنج دار علوم — بجان رسید درین اخر الزمان کرم

کشاد صورت دولت بشکر شاه و بان — بولایت زبور اقبال بر عود من جهان

بوجشه کیه جان گشت و جان خزانه عقل
نهاد بر کمر عقل مهر الرحمان

بران رسول که بر فرق آسمان اسپش
ملک محال تاخی نهاد از فرقان

براحت دم جان بخش عیسی مریم
بسعلت کف پر نور موسی عمران

بحسن تو داد رفعت او رسید
بظلم ملک سلیمان و حکمت لقمان

بمردی جمل راست کرچی بو بکر
بصولت عمر و شرم روی عثمان

برزم پرستم دستان و بزم کیخسرو
بدل حاتم طایی و عدل نوشروان

بدانشمندی عقل مه کفشای یونان
بدولت تو کرا باد اخودن و پیشه

بخت تو کرا باد انهی و جاه و دین
بجاه کرز تو کان فتنه را بود طوطی

بساط تو کرا براست در و بن میرد
بجز تو کرا در است در سکه و نان

بگوش تو کرازه گوش چیز شد آگاه
بجز تو که در و جشم چرخ شد حیران

بهمت تو کرا مذک ازد شوار ازد شود بسیار
بدولت تو که شیران ازه شوند بیوان

بهیبت تو که شیران ازه شوند بیوان
بعهد تو که در ازست پیشه ایمنی

بعفو تو که فزع است نزد او بیدار
که حق نعمت کیرد ز تو اکان هست

فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بهر فرایش خاش کرده ام لختم

که هیچ در دل من آمه که هر کز ان نتوان
درین درنج و بوسس کفته ام کز تو

ز اقتاب جهانی و سپایه یزدان
ملک بعدت ایام تو دهن کشاد

خدایکانا کندم کجا زد و چون او
بدون ثنای تو ام تا کر زد خوار و سوان

ایسه خلعت تم اجتهاد بیدارم
کر روز و شب شده ام ربنا طلق خوان

تو خود بخشی سعلت لیکن انسم
که خاطر تو بهی شد ز چون منی کران

چون سرو سایه از همه بر کرده ام دوست
جون بید بر چهار همه بن کرده ام زبان

تا بر کشاده دست زبان دام چاپلوسی
حوام بثبات دولت خاص خدایکان

بخشنده و جون سحابی ز بهد اکر نتاد
اوازه سخای تو جون رعد در جهان

ماهی که هست وزه فزاینده چرخ
لعلی که هست کوهر آزاد کیتی کان

کاه است کر طفلان جمن
امرز اسیند جو علی بسخن

کر کشایند دهان از لاله
کر نمایند زبان از سوسن

لاله غنچه ته بجون جو حسین
سوسن زده انفس جو جن

جاک زده جنه کریبان ده خاک
از بی عهد کل تر دامن

کلک او تیز تر از سیر خلک
لفظ او پاکتر از در عدن

ای بهای علد و را لطفت
کرده پاداش بنیکی کردن

لطف سفرای کر کاه جبر لنع
هم بمردو جو فرشته رو عنن

دوست کامت تو و بر من است
همبرین جرم دمانی دشمن

ربیمان دارم ازان می تابند
کر دان دیده تر تر از موزان

شبی نقطه شد حاصل بهری ز دکل افزون
ازین خوش مرکز محور دهایه منظر بیرون

اکر جنبه نمی نامش نهادی نقطه اش خوانند
اکر کردون کنی نامش نشاید جای دون اندر

کمر زان هر دو جود آمد کر تا اوج و حضیض اورا
بهر سده بای عیسی بالاید ارتفاع اورا

ز رسک حلقه حلقه ابکا مژه چوی او مطلط
همه بر خویشتن زنجیر کرده هر مژه مجنون

جو چرخ پر هلالست وجود بای پر از زور
جرا بروی دلکشان رسم دلکی ابرو چون

همه فهاد و سوار اورد بر کوهی چهار از دیو
همه فهاند و بالا در پا بسیار

از خاک بهشت بوی هر دار — وز غم‌های دل دیده کن
از طلعه‌ات شکار خوبان — خود را چو بهار طلعه‌ور کن
بر مجمر سینه‌ای عشاق — رو جلوه‌کنان یکی گذر کن
نامک طلیح و عزیز دولت — ذکری ز مه سیف محتشر کن
از سینه دیگ کبد ای خداوند — کار چمن از کرم چو زر کن
از خوی خوش و حدیث شیرین — بر دل حسنک کلک گر کن
یکی گردن دیگت آمد — چون دیگ دیگر پشتر کن
یارب تو حسود خانه او را — چشته دل و سوخته جگر کن

چون رود ای بروی شه چو حاجت
چون جهان جانش در بر کن

ای صبا طرف گلستان کن — حدیث با غهزار و بستان کن
نخ گلبرگ را بهم بر زن — طره بادرا پریشان کن
کرزنی خیمه چو گردون زن — در کنی منزلی بستان کن
گاه با آن خوشه‌لان آمیز — گاه با نک زلف جانان کن
خوابگه پیش چشم نرگس ساز — بالغوز را چو ایوان کن
هر کجا راحتست در عالم — گرد او جان ابد جولان کن
چون شه ی تازه و خوش و خرم — روی میمون بهر و شهان کن
مجلس عالیی جمالی را — خوشتر از بارگاه رضوان کن
دهدم آب داد و خاکش را — جو هر انسان و مشک باران کن
قبه را در ابد بالا دار — هیبت او را فراخ میدان کن
نافه مشک طلسش زدگاز — صد فدر لطفش از جان کن

چون بلغچه بخنده دکیت بی لب اگرنه — چون گل دهن تنگ تو برزر نگفتمی من
جانیست مرا خاک پای تو زهم اینجه — چون داده لبهات لبی تر نگفتمی من
بر دیده من پای جوابه دهنی تو — در گردن تو دست چو خیبر نگفتمی من
توفیق عزیز است دگرنه بشاهان — از گوی فلک حقه گوهر نگفتمی من
دان بیکر به خواه فرد و یا او را — از تیغ زبان همسجود و بیکر نگفتمی من
آنجا بشان گفت کرگر خواهی این صد — در مدح چنین داده دسا نگفتمی من
مردی نبود کشتن نامردان و رنی — بر جمله اهل مشتر نگفتمی من
اندر دل کفار گه چون شب تیرست — چون چوشهابش ز سر نگفتمی من

عاجز شده ام لحق در حق بزرگیش
ای کاش خوانده بر همه پیغمبر نگفتمی من

خدای داده و بیش نامه خوست چنان — بدین نظام جهان نامه کیست بنیاد شاه
مشعبدانی چون ابر گشته جاودان — معاشقه ای چون بتان گرد گان
بر تنه بازی چون حرم ساحر مشوقان — بپای کوبی چون زلف درهم جانان
زلوز را پیش کبر و قبه خورشید — ز بحر طبعش کفطیر و حشمه حیوان
جواب حاجتی را بر دجو باد خوش بمن — چو در نابه ز بحر و خور را بگ زگان

ز پیش آنکه دود دیده نرچند آن رود را
کرچه پیچند هفت آسمان و چار ارکان

نسیم عدل همی آید از هوای جهان — شعاع بخت همی تابد از مصای جهان
دلم سراسر خوش شد چو بن گل و انگبین — زخون چو لاله لب شد شهاب خنجای جهان
راست ملک سخن مطلق و تو میدانی — وگرنه دانی و دانند همی خدای جهان
کیمیای کرم خاک آزاد زکن — کر هیچ کرد نخیزد ز کیمیای جهان

۴۰۱

خارم جوی رطیب مذاوده — دروی جوی زادل دن

تا بر سپهر ولایت خویش آمد شاه — کویی بامدی در شرفت آفتاب و ماه
والاجلال دولت و دولت شریعتی — آن آفتاب بارگه و سپهر آن آله
از ابر کف او چه عجب گر جو خط دوست — گیرد کنار چشمه خورشید و اگیاه
کردون گاه مکاری بر حلقه کمر — خورشید روزگاری در سایگاه
روی جهان چنین که فدای تو شد منیر — ترسم که هم نماند حال تبان سیاه
حرروی خصم رایتو کجه شت ظلمتی — گم کی شود ز چشمه خورشید خلجا
تا ماه ایگانا دان کو چنین زرین — از سبزه یاد کردی رایتو گاه گاه
اکنون همی نبرسی از بنده و سائل — زان بس که میر سانده مدح تو تا ماه

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده — طایر چتر فلک سای تو میمون آمده
بارگی اصه در وجود وغ باری دگر — تا به بینی از علم هم اکنون آمده
نو عروس کیستان بر بحک عاس شاه — بهر جلوه شرم شرم از حجله عروس آمده
خاک بارام و آرایش جو لیلی یافته — اب در زنجیر و سر کردان جو مجنون آمده
ان کل و روی رخسار انگر چون خصم شاه — باغ زرد و دلی تا سر بر از خون آمده
ای زروی لطف و آفت عقل جان عاشق — روی زه هت نظر و شرم در کفون آمده
نظم شده از تحال مدح تو قاصر شده — جود تو از ارزوی بنده افزون آمده

زهی رونق ملک از سر گرفت — بیک تاختن هفت کشور گرفت
جلال ترا تاج بر سر نهاد — جمال ترا بخت در بر گرفت

جان بکلای بهر بنده چسبده — ان دل کم گشته در بان کو تو داری
کفتی کاز حه نشان به کوی — راست بکویم بدان نشان کو تو داری
در میش افکنده سپاسه است — اکم ای جان زهر نهان کو تو داری
دل بکجا شتی ازده و کز نهان کان — باش نکیرم در ان مکان که تو داری
انچه تو داری ز لطف نام ندارد — چشم بدان دور انیت انکه تو داری
تهمت مستی منه بهر سر که جوانی — ای همه تو من کیم چنانکه تو داری
قطبا باشد در ان زمان کو تو باشی — هشته نکیرد در ان جهان که تو داری

برانم کز امروز جون داد خواهی — نهم قصه در حین بار کاهی
نیارم زنا لوده دیده آبی — برآرم ز آیینه دیده آهی
همانا ز شاهی که رایی بلندت — بپیرد من بنده را باکاهی
جو عیسی کیوان رسیدم زنا کیا — جو یوسف با یون رسیدم زجاهی
بران داشت او باری مایه را — کز جوید ز حضیم ابی و جاهی
زده بت با بندر اخواجه نعشان — زکهدان حشید کم کیر کاهی
زجون من بزه مرکو بد شاهی — زجون تو بود هی کما به بکاهی
جهانه بطاوس اکر زشت مرغی — نه جون کمس ریسبد سیاهی
در ابراهیم علم هنوز انستانی — در انواع فضلم هنوز آکاهی
تو شاها میندیش از بنها که کفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی
من از خان دان انده مظلوم کم — هزد یکبار ابعد است پناهی
سخن یکبار ابی رضایی خدای کرداد — جوانا کی ملکی جاودانم سپاهی
باقبال خود سرخ رویم هیکن — زبنده کل روی شامت دیاهی

گذشته قاعده نوروز یکسان تازه پیدا
رسیده لشکر تو تبر قف عیسی
تو اصفهانی امذ عاد و امذر تو
مجرده داریکیا ب ساخته موکا

زعکس ابروان وصفای دیوارت
یکی سوگرد و مهمان جو شارد و شیرین
فلک جو دست ترا مرهی سواری داد
حیات ماهدی ارباشدی ارامش عد
بگونه ای آی که مهرت دیوار
گرفت نخل زچشم نیاز خرنگ
بزرگوارا من بنده را جو زاران
که خوجویم تو ام غیبت نجای دادی
جو من بر ترتیبی تو همین زغم لافی
جنان کمن که خلل گردم اندرین دعوی
بناهای قصری بیشتی ایوان جنین
جو قدر تو شناد جو علم تو بزرگی
همیشه تاکه بود در جهان سپهر بلند
همیشه تاکه بتابد بر آسمان خورشید

بمان شهر ارا بجو باد تابنده
جو لاله روی صبوحت بخون دیده علی

طلع الشمس علی الله دانی
نا شرب الراح علی الرجا نی
نا یه ارادو از کل بستانی
کو نج رشک کل بستانی
افرع القهوه فی الکاس سلیکی
بعد رسع القلب علی الاحتجانی
باده از دست عنت بستانند
جون تو از دست منش نتانی
فحک لاوه بلا هعه کا
کبت الصعب بلا جهانی
من جو ابر از غم تو گریانم
تو جو گل از همه کس خنده زنانی
رفت بر بخت گل رخ انی
جون چمن بجه گمانی
دوده آن نایه شادی دوده
تا گوان از کف غم بستانی
نست عدی فلک بی سپنی
پوشف گر جهان عید انی

ایی که هرگز هیچ علت جو تو پیغمبر نیافت
هیچ دین در دور عالم جو تو دینی نیافت
مرکزا پای کف پایت تاج سر بسانت
دست جون بر کرد تا دستار جو دیبا نیافت
جان شیرین داد در قحی جان کندن بر لبت
سوز بختی کز ملکه ان بیت شکر نیافت
ایل پرور دو تو همان سرای پرچیل
جز جنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
هر جه کس بند آینه کون بر داشته
صد هزاران عیسیان بر دوز راه جبرئیل
بر رحمت هفت از ان دست جون بحر آمد
تشنه کامان را شر بتی کز هلکت گاه نیست
هر دعا کین جیح کرده هر شنا کین خدمات
بر زمین مگذار ریکیک راسوی کاون نیست
نانی فرزندی نیارم زده در بن حضرت
خدمتی کردم ز حضرت خلعتی هرون راست
بیم از رحمت ندارم زیستم در بن جهان
از قبول خویشتن بگیری بین عصیان نیست
یا رسول الله سزاواری که گویم ای نبی
بر رسول الله درود از هر جه تمام تر نیست

سلام ما قوم علیه صلوا علیه صدر الامین
مصطفی جاد الا رحمته للعالمین

ایل پرور دو تو آمد پیاد رمان بخواه
بایه تا صد بخشایی یکیک نم ایمان بخواه
پرزمان کو بی که شد گشت ایمه بخت خیلک
ابر رحمت نیت بر سرمان بیا ران بخواه
یا چه سه تو شکران کران باران کنی
یا نبی الله تو عذر این گنهکاران بخواه

ما سر شسته سخن خویشتن گرد ه ایم
مرجی ما بیه تو دانی و توانی آن بخواه

ایی در ابدار عصیان کرده پیشکر
وی ملک تا بدار عطا زده بر تر
انی که نیت در همه گیتی جو تو کار
دانی که نیت در همه عالم جو تو یار

دائم ثنای دولت تو استوار باد — بر مرکب سعادت جاوید سوار باد
از کلبهٔ سعادت تو بد مکان دل — بیرون نیامده ست که غمخوار یار باد
یاری کنی خلایق عالم تو می بوس
چندان که عالمست ز ابجد یار باد

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده باد — در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکنده باد
کوی که طوق غالیه گون را بما نشان — در حلق گل ز گردن بلبل فکنده باد
این بی دل معنبر لاله ببرده باد — بس حلقه بر بنفشه و گل فکنده باد
هر سنبلی که گردش مه لاله بوش را — در بند مشک دام ز نافل فکنده باد
ای باز جو هوس که ز راز نهد حاجت
آن دل که در کنارش چنگل فکنده باد

جانا بجو عکس رویت بر ساغر آفتاب — تا هم ز آب لعناب گردد ز آفتاب

ای باد در هوایت جانم بلب رسیده — وی ترک در فراق تو روزم بشب رسیده
گفتم ز آفتاب تو ای بی من رسیده — در داد حسرتا که ز ان ماه تب رسیده
در شوره تربتیست که در وی مرا بشربن
جشن غم تو تا ز ن عید عرب رسیده

جانا چه بین حال که کار از خبر گذشت — جان بای شد ز جای و جه خیزد ز سر گذشت
تری بیاده در کل چین تو سیاب خط — کیشب جمال تو جوین جشم بر گذشت
کو بیدلم کری ز شوی بوته زاب چشم
اکنون جو سود چند که کار از نمر گذشت

ای بار بر وجود تو از بجر بیشتر — گر قطره بمن رسد از تو چه کم شود

بیک زوان کعبه دل کرده گلستان — تا کبنه نیلوفری او از بر آریم
یکبار گی از روز خود دست برآوره — بارش کوه قدح از پای درآریم
از عاشقی و پستی کم کرده سر و پای — با خاک گفتا تو تری بر سر آریم
دل نیک صنعتیست نگار او تو داری — این شکر عکون کو از بکف گذاریم
معذور عید ار جو عید آمد نوروز
گر بار کرا یی بر تو پیشتر آریم

داری سر انگبار نازنینی — بر دیده و در کنار بینی
گرمت لب خود م مذاریچی — بسیار در بن خمار بینی
جون کار بجان رسید دل تو — انگاه تو بر چکار بینی
جون ساحت گل ساده گلشن — زیبد گر جو می سوار بینی
دل کیست بباش کو قرارش — آنرا بی که تو بر قرار بینی

دانی که جه بخت و زجانست — جانی که جه خفت و جه جانست
از لطف بهار در بهارست — وز فضل جهان در جهانست
جرمش جو بیاده شد زمینست — خامش جو سوار شد زوانست
هر کار که خواست کرد شانست
هر نقش که بود دید دانست

در عشق بی بجه حال سایه یکی — کز رخش معجزه یوسف کنعان دارد

بسرا تو که مرا باز فراموش کنی — وین دل تنگ بو تنگدل دوش کنی
حلقه حلقه است سر زلف تو آخر چه بود — کر بیاری تو از ان حلقه در بن گوش کنی

ای بخت یاری کرم انصاف فتی از تو باد — مردی آزاده مردی نیابکار تو باد
عالمی کردی ساده ساختی در دوستی خاص و عام — عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد
ای شده کردار خوبت نامزد عالمی — دستگیر تو بود زشت کردار تو باد

ولله

سپاه تو دیده خورشید — دعوی صاحب جانی میکنند

ولله

ای داده عارض و گونت رنگ لاله را — پامال نشاده از غم تو خاک لاله را
همچون قدح پر آب شده از آتش — از آرزوی آن دهن تنگ لاله را

خود لاله را چه سنگ ولیکن نخفته باد
بختی که بود باد زپس سنگ لاله را

یارم از دل سپه ای برسیده — دیده را گریه جای نارسیده
نقش خود را که آیینه طلبید — جام گیتی نمای نارسیده
هیچ ناز اره نه نیشه شید — کین چنینها نه اسبی ریسیده

هست از شب نقاب می نشود — ابر بر آفتاب می نشود
هم کنه پیش تو به می آرد — هم خطا بر صواب می نشود

ولله

ای که از رای عالیی دوری — وی که جون سخت حزمی و دوری
ملک در زیر مهر تو نشست
گر اقبال خاصیتی دارد

ار گوهر پیشگان اهل دیده دارد ای — هر تربت مبارک او خون چار دیه
دولت کمر دیی و در دولت بر بندی — ملکت بنالد بی دستگاه تو نازد دیه
بر روی خود ز زمین نم دیگر ندیده — در پشت خود فلک دیگر نزاده
کردانده ای اصل که بر ان سر چگونه — تخم امید تا بقیامت نکارد دیه

ولله

جان نظم درج و نثر را ماند — تو گویی معجز فرقان در بسته
نهاد ان گنج گوهر پیش دارد — دران تحفه عذابی جان در بسته
ندارم بس عجب از بحر فضلش — بمن گر عقده ی از هر جان در بسته
ولیکن مدت بسیار دارم — که می در دم دارد درمان در بسته
مرا این مشتاق مهجور حزین را — شفا را لفظ در افشان در بسته
شراب ارنامه او کو ثر پسانه — نسیم از روضه رضوان در بسته
جواب آن فرستاده که داند — مگر نامه مثود حسان در بسته
خود نه پسندد از بیع من ارزیع — بضاعت ریزه کرمان در بسته

کین میکند زمانه زمن ای زنوک — خصمان جود دست ببندد از چه کین کشند
تیغ فیزند کو لبنان چین کشند — من صبر میکنم که کریمان چنین کشند

ولله

ای عایف از روزار زین قصص خرد — کو در دام یک ستخوانش شهر بگذرد
شود زیک دو جرح یک دو زخما — کز یک اوزید دسر زمانی نیست بی دو
بیاشان طالب مال و جمال کس نخواهد — ز خون کشند عروس زآب مروارید
خیال مردن در خواب نم نمی بیند — اگر چه صبح قیامت زما رفته بعید

به خوبی با همه کس می‌سزی و لیکن — در کنی با دیگران با من کمن

جان مرا نیست از خاک بهره — آن به او به کز به جسم مهره
تیر خورشید در برون زحل — گیر مریخ در کمین ز هره

ای گرانمایه‌تر از هفت پیش — چرخ را تاج سر فرستادی
تا پس هم پیش شمع پروانه — که مه و از قمر فرستادی
من بسیجو تو بکر دیده جنا — معجزه بر اثر فرستادی

بس قوی دل شدم بدولت تو
کز پس از غلط کمر فرستادی

ای بخت را خجسته رهانیده گاه را — وی ملک را فریضه تو از نو نماه را
تخت تو فرخ باد که تاجی بسر نهاد — رویی تو لعل باد که پستی سپاه را

کریمی که کرد در عالم ز بون نیست — اسیر دعا جز بدین خرج دون نیست
عروس سخن را کز زیوری هست — درین نه صفه آینه کو کن نیست
چنین بگذارد دنیا را همان گیر — که این کز دوم در بن خاص کس نیست
دو عالم را دو اجابی بسنده دار — که از گنج دل تنگ برون نیست
فلک کز نافه کرده دو پرآهنگ — برین یکی بدان کو نه در دون نیست

یکیست از دو ران که جون نازل شده نیست — همان کرد تا الهیش رهنمونیست

دل کار دوات می‌بپاید زد — جان برگ دوات می‌بپاید زد
هر ساز تراستم چه با شد — دین هم ز قضات می‌بپاید زد
یکتا دلمن شناخت با خود — با زلف دوتات می‌بپاید زد
می‌کش که خطاب می‌رسید — می‌کش که جهات می‌بپاید زد
در گریه باد سرد من گوش — کیماب دهوات می‌بپاید زد
بسیار بنی از انچه بودی — با دیدن مات می‌بپاید زد

خونخواش ز حسن جای شکرات
غم برگ دوات می‌بپاید زد

عشق بازی صعب مرد زنان افتاد — یک ز نیشان نه کز اکنون افتاد
دوست پیش طمزه دو ابروی آمد — باز پس جا بگ دو موزه دن افتاد
بر خیال رخ او گر دگ در — اشک من زا نجه گلگون افتاد
من کز انهیچم و تیم بخش — طرفه آن کز نمه افسردن افتاد
زا نکه با چشم پر بش نگرایم — چشم نیکو شی دامن افتاد

کر بوه جان کز نه در بنده خاص تو بود — حکبه دل که نه خرسنه خاص تو بود
سرا دا رمن ار نیست ترا شاید داد — دیده انجا نه صاحبال که با چی تو بود

کر رضای تو در انست که من خاک شوم
خاک بر تا کم انی که رضای تو بود

بهم از نوش او شکر چیند — کو شم از لعل او گهر چیند
با غبان صعبم نه انه چیند — هر دم ایخار خش نظر چیند
در فراخش ز اشک دیده ما — مردمایه گر سیم و زر چیند

در بوستان حسنش یکی از جوان بوقت
زباده نشسته زیر یک سمن رسیده
خورشیده کرد سایه خونابه نگاه — هر دم در او هوای تو آمد سر او فتاد

سرو رسا کی تخت ابد آباد دلش — همچنین باقی بهای زاد باد دلش
این جمله یک شده خلعت جو گل — همچو سمن از جهان آزاد باد دلش

باغ خوبان سنبل کاران
بر دل باکان علوی باد باش

برانم گر از روح شاهی کنم — ز دانش ژاله ان سا هی کنم
در ایوان حکمت سری نهم — بطاق فرو بار گاهی کنم
اگر سر فرود آورد هستم — زتاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم بسی گنبد بر سال و ماه — از ان کار سایی نباهی کنم
چو آئینه جانم از رنگ تن — بهر و اخت حاشا کر آهی کنم
عدا گر سنانم ز هر کم نیم — قناعت بآب و گیاهی کنم
چو کوهی بهره ز بهر دونان — ز هر سفله بهر انشاهی کنم
ندارم گناهی چنین سهمناک — مبادا اگر جز گناهی کنم
پناه گر جهان مبادا بمن — اگر من بدر ان پناهی کنم

سرود را جز سوی این کردون علا آمدم — بر گشتم از برکوی تبا آمدم
برا میه نوره دولت سوی کردون تاختم — وز برای در فخت سوی دریا آمدم
زانکه در انواع فضائم چون عطارد یکه ام — خانه خویش گذشتم کر سوی جوزا آمدم

یک جان ندارم همه جانت فدا باد یکی — معذور چه باشد اگر این بیش ندارم
هر روز جهانی کنم تازه دل از من
میلم چو بود جان من اندر پیش ندارم

ای کز هر کجا یی شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
خندان ز تو تاج شهریاری — تابان ز تو فر بادشاهی
چون تو ز ان ای نیاز ری — منظور زبان ربخاهی
گردون چو آن کند که گوئی — دولت چو آن کند که خواهی
بر دوی اگر چون تو نمی نیست
یکتا بتو صعب و کر اهی

منم در عشق تو جانا و جانی — کشیده پوستی بر استخوانی
ز جز گریه مرا نیست دپناهی — نه جز نالم مرا نام و نشانی
بی مانده جز تن محنت سرایی — ولی رفته چه دل درد اسپانی
زبان تیغ داری ای پسر لیک — چو گفتار ترین شیرین و بانی

ای که دل اول و جانرا جانی — وز دل و جان چه نکوتر آنی
از تو دل در بر من عاریتی — چند جان در تن من زندانی
عاشق زار تو ام می بینی
بنده خاص تو هم بندانی

سایه دولت گر ما بتر ابی در و چی — مهبل ما بتا زه رونق دیگر دیچی
روح قدسی را ب زندگانی خوش کنی — عقل بر دل باد و ان با بی اور دیچی
دست تا کر بدان سنا د و تن بتبل دی — عقل تا تو تو ان با توت کون تنگر دیچی

دل رفت کتابی که نوشت خدایی وین دوی کوی چنی نیست
می بر کف من نه که دلم پر ز بلاست وین نقد کریز پای چون سیماست
بشتاب که آتش خزانی آبست
برخیز که هنگام وداع تو جداست
غم آتش شمع دل عشاقانست غم اچمانه کوهر پاکانست
در هر نفسی که دوی بر خاکی نهی
کز باد و آید اشک و خاکانست
کز باز چیا بم براه خویشت اقبال رسانده بین درویشت
جان حسن تو یکدم نگذارم زشت
جان بخت بکسو رام از پشت
از زلف تو باد گل سواری آموخت وز خط تو مشک مه گاری آموخت
جان از شعشعت نیز کواری آموخت
دهم رو بنی تو خورد گاری آموخت
مشک خط و دست راز پیش یک تست پیش خویش خوای بلبل بخت
نام لب می ازان لعبی خالست
رنگ رخ گل ازان رخ گلرنگ است
ای آینه وجود منصور دستت وز خنجر خورشید سحی بر دستت
شد روزی خلق را کمد رهبر دستت
تا جشم مه جهان بود بر راستت
چون خواست حسن تیغ تماشا کشیدنت سوسن ستش از رکاحی کشت

کی وا کرد مه ازین جهان بگریم چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست دل از دامن جان کشم
وین بار تن از کردن جان برگیرم
تقدیر دلم ز عشق جیاری دارد جان چند بر اندازه تو کاری دارد
هرگز نکنی ز نیک و بد یاد مرا
بیچاره کسی که جون تو یاری دارد
در راه تو دیده راز پس باز کرد در عشق تو درد دل کزان باز کرد
گفتی ز منت هیچ شاید کردن
لا به چو چنانست چنین باید کرد
حاشا که قبول خلعت ارزه ببرد گاید م کهی بیاره و که ببرد
بر جاه بکن کشیده کآیب فلک
نور از خور شید دزد و نی از زهره
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد تا حشر سعود اقران بی تو مباد
آسایش جان رفت جهان چو مباد
مقصود جهان توی جهان چو مباد
عاکش بر بر کرین سرای اندیشه بر جای بماند ز جای اندیشه
از دیشه چیستی چو دانی کردن
جان بنده ز چیستی خطا بی کردن
هر لحظه دلا کنی یکی در دستی وانگه بهزار حسرتش بشکستی
وانی چه کنی مرا باز گذار وین دست خیانت از سرش باز دار

۳ از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی وز دل که فزود کاشت زودم تو بهی
از دیده و از مژه فزودم تو بهی
دیدم همه را آزمودم تو بهی

زخمم زده دلت دل غیبت کرده کارد بردم ز جهانت هیچ کس را هم تو
هرچند ز دل نباشد ای جانجان
جرم کم شود از تو گر یکی کم گردد

هر مهری کز مشک و قرنفل شنوی از دولت آن لب چو بسبل شنوی
جون نغمه بلبل ز گل شنوی
گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

۳ ای شاه چهار اگر خطا بخشی جرم من اگر مت و گر نیت بخشی
هرچند گناه من بزرگست ای شاه
تو هم گر تو بزرگ گر نه بخشی

دشمن که فتاد دست تو صلت بیشش هر لحظه مباد ابطرب دست ز بیشش
تا من بکنم دعای او زین پیشش
کرد دشمن ز اجابت دعا بیشش

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا ای جهان پناهی ثنای جهانیا
درجشم جوردعدل پدید و نهانها

بایسته تر ز خردی یا مذر زدیده
شایسته تر ز ملکت تا مذر ز جانها

همچون زمین با جون آسمان بقدر
نه پیش از زمین و نه باز آسمانیا

عقل و روان ز لطف تو یابد همی قرا
کویی که عقل دیگر و دیگر روانیا

کر مذهب تناسخ اثبات کرد و یحیی
من کویمی تو پیشک نو شیرو انیا

کویم که کر بصورت فعلی عیان شده
جون نیکر م ز عقل و حقیقت نه نیا

کویی صفات ایزدی امذر صفات خویش
کاید دون فزون زده هم در دون از آنیا

با هر کسی جو مانی مهر و محبتی
در هر دلی جو در دل مجرم امانیا

برنگ کین تو در آب آذر بگاه بیا
کهشت مهر تو ناقش از در بت کیا

از آنجهان بدر آری چنین سر زایه
ز آفتاب نیجه شکفت نیت ضیا

بباد ابر نیسانی نه در بارند همچو
سمار لولو لالا بصحرا بر داز دریا

کهی نشنده دود و مطیع بر هوا شکیش
کهی نشنده کوه معلق کشته اندر هوا

نسیم باغ شد نیران بستان عنبر آسیب
بخار بحر شد ریزان بصحرا لولو لالا

زمین خاک شد سیراب و بحر زو کرد کیچ
هوا بی تیره شد روشن جهان پر شد بهجا

زمین جون روی سروران زنکار شد پیدا
هوا جون زلف لویان بوی عنبر سارا

ز پستی لاله خندان چو روی دلبر کلرخ
ز بالا ابر شد کریان بسان عاشق شیدا

ز پیروزی بهرود ز نخشین مجلس بهرام
بلحن جنک و لهنو در رباب و بربط و عنقا

ز دست دلبر کلرخ دلارام پری چهره
بهار ا چمین عارض نکار مشکین سیما

همایون باد روزت کز بر کیتی همایون شد
ازان فرخنده دیدار و همایون طلعت فرا

دوش در روی کسنجه حضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا

مختلف نکها همی دیدم
کاندر ا خوبان همی چیدا

اندر میان لوبه بر پیرامن
کرمی داشت در میان جوزا

راست بر دین چو حرف قطره شیر
بر جکیده بکامه حضرا

فرقدین همچو دیده کان عنبر
شده پدید از کران چرخ دوتا

همچو من در میان خلق کثیف
در میان نجوم نجم سها

موی ها بر تنم چو بیشه شیر
شده بر های من چو از دورها

اشک جاندم ز دیده ها چندان
کز دل سنک برد امید کیا

چندانکه این دو دیده دمی دوزد بخواب
هر گز نرفت خون ز مژه‌یان کربلا

گر برهم بگردد چون ایشان فلک
از جای خود نگردم چون قطب بیبا

مسعود سعد گرد نشاید چرخ را کنی
در گردش حوادث دور چرخ عنا

خود روی حس مباش برگرم و سرد دهم
آزاده سر دباش بهر شدت و رخا

یا به همی شفا ز عطایای او نیاز
بیمار دار کرده ز جان خود ان حجا

بر هر زبان ثنای تو گشته در سخن
در هر دلی هوای تو رسته چون هوا

چون بهر حق خلق کنی در جهان نظر
چون بر جهد ز خلق همی خلق اعتلا

یکره دو دستم من و کم جوی از کرم
هم راست در خدا دهم با کم بلا

هم مرح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو ای طبع بود دوست بی ریا

خواجه ناصر خدای داند و بس
کار زدی تو تا کجاست مرا

هم چشم تو هیچ یاد کنی
صحبت من کجا ی راست مرا

نزد تو قصه گار سی امروز
روز بازار رستخیز خاست مرا

آنجان دارد دم که پنداری
بجا از خدایی خواست مرا

کمترین رهبری مرا غول است
بهترین همرهی جباست مرا

نرم نرمک شی مرا نمک است
کرم ز بهتری کیاست مرا

شب آمد و دلم من گفت یکره دل فرو
بگذره ده صد خواجه شد این جا بجا

اگر ز راه دز خورشید ایگان بیازم
براه راست ورایم بسر جهانپا

قضا بمن نرسد زانکه نیست از من دور
نشسته بامن و هر اوی نیست اینجا

زآب دیده دم سنگ خاره خاک شده
زآب چشم ازان خاک برده میکیا

لختم تو بگوی بپستی از رضوان
ای بچه نازدیده جوزا

بی نرم شود شدت بصعد لابه
بی نرم شود شدت بصعد بیا

جز باران بشود وه کویی
وز آدمیان نشاده ماتا

شیشه اشد ام جز اهی سینی
ز بهر دوز لف بر من شیدا

بر من زلف جود دشمنان را
بر من تو دوستا دشمن ترا کیتا

ای جرکمی کز از تو بنده
سلطان زمانه چیره دنیا

مسجود بلند همت آن شاهی
کز همت او شده فلک بالا

طره ز علو قدر او کردون
شرمنده ز علو طبع او دریا

طبع تو دعلم چیره دشرین
دست تو دجود واسق دعیدزا

او اپسته از تو حضرت غزنین
همچون ز رسول کعبه دبطحا

در خواب صدیقه نه پنداشت
خرخاک هزبر دشنک اژدرا

کوچی کز خلق دشمنت خیزد
هنگام سپیده دم دم سرما

روزی که ز فعل در کمان افتد
در زاله جرم مرگ خنجرا

از تیره غبار جثه روشن
تاریکتر دجشم ناپینا

ای شاه عجم تو را ز ران دارد
رشتی که خرد بخوانه ش عجبا

زیرا که بود بوقت کر و فر
جزم دظنش چو مردم دانا

در بایه اگر بدان یکی فکرت
بشناسد اگر کنی بچشم ایما

گر قصه کنی جو دهم یک لفظ
از جا بقار سد بجا بلسا

دانش تو به انگه جون برانگیزی
در حمله ثواب عده الو سیفی

احوال سنا زمان بیکی ظلم
سرای مخالفان بیکی خرا

اندر همه دی بهاری آرایی
بر روی سپاط ساخته پیدا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا — بر جور یک شب دیگر و یک روز شکیبا
بر شب که بپکال نشستیم و بهشتیم — زو لطف خلط بود و ز من لابه و پیما
ای آنکه ترا از همه دلبر بجهانست — ای آنکه ترا حور و پری نامده همتا
از جان دلم بود بزاری دل تنها — از جان تو بود بجانی رخ عذرا
من چون دل تو بلبر و زیبای خوشی — تا حشر بخوانند زو فرسرها
وانکس که نخوانند سر انگشت — گر پیش کند سر عروسان عصرا
جان را غم اندیشه هجران تو خاصه — این حال چو با تست چو جانم ز تو شیدا
با چهره سرخ چنین و با قامت زیبا — زان چهره سرخین ز قامت زیبا
گر دشمن آنکس که همه روی تو بیند — ان روی نکو صورت با هست همانا
از مشک چلیپاست بر آن روی بر آن سان — در روم بدان روی بر آن سان چلیپا
نبشته خام تو بتا نامه خوبان — بگذشته از خالیه در خط معما
بر خشک نهم جوسه و بر سیم نهم بوسه — ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه تو معشوق زنخدانم از آنست — ای خوبی تو خوبان معشوق زنخدانی
تا دیده ز دیدار تن من تا نظر من — ناگاه فتادست بر آن روی چو دیبا
عاشق ز تو شیدا شده باشد که نباشد — پیش فلک از جور تو این عاشق شیدا
خورشید زمین سایه یزدان فلک — سلطان جهان داور دین حضرت دنیا
ای شاه بجود از همه زین راد فلکها — جاه تو فلک رو تو بالا و بهپها
هر گل که ترا شکفته اندر چمن ملک — خاری شود اندر جگر دو بدعا
هر کار که خواهی همه از دو پذیرد — هر گام که جویی همه از کلک مهیا
داد و همه احکام ترا کرده دو گیتی — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

نشسته بر رخ ماه تو مشک بوی ترا — توان نشستن ساکن چنین ز تشنه آب
همی نخسپم شبها چو آن تو آهوی مشک — کسی که دارد با این دو بستر آتش و آب
چو مار افعی خویشش همی پیچی — نپیچم حرمت آن ماه و پیکر آتش و آب

بخاست از دل من آه و ناله و فریاد — که دید موخته و سوخته دلی چون من
از آتش دل و از آب چشم و دل شبها — همی نیاید بفکرت همی نگیرد خواب
خیال دوست شبان و روز در کنارست — کجا بصبح درآید کسی بخنده دهان
چو دیده خرم مرا در سفر درشت شده — ز دو گرفت بلو لو کنار ده اعناب
همیگرست دهیکفت همه شب خندان — مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
برفت از بر من هوش من برفت و بماند — حدیث چون نکند او بدین دل بیتاب
رهی کرفتم و در پیش هر کرانه دوزد — بجای سبزه سنک و بجای آب آذر
زمین چو کام هنک دیو چو چهره شیر — سپهر چون پر طاوس و شب چو پر غراب
کجا توان شدن از پیش چون تو فرمانی — کجا توان شدن از آفتاب در رمضان
اگر کریخته در کهف ملک کرده — سوار اسپه در کرداو شود مضطر

خدایگانا دریافت مر مرا اندوه
ز خشم تو ار نیاهم همی مرا دریاب

چیت ان کاتشش داد وجود — چو کهر روشن و چو لولو ناب
نیست سیماب و آب هست و درد — صعوبت آب و کوه نه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و درستی — بنماید ترا چو اسطرلاب
همه اعدای من زمن کیرند — انچه سازند با من از هر باب
از عقاب تو آن سپه سپه — کرده و می بیفکنند قطاب

بدو گوید هزار آراسته پیدا نه — جوانی عود سی در کلبه ارمیا خاب
برآمد بر بکردار عاشق رعنا — کشیده دامن دراز اخته چراز خاب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل — زبان بستان بگشا و جشم خویش بخواب

ز

هوای روشن گرفته تیره رنگ سحاب — جهان بود حرف باز گشت از سر باب
زمین مرده شده جان چو مرگ بیگانه — هوای هم شده جون ام هاز و پر عقاب
بهستان گرز زینت گلبن رزد — ز بهر خدمت شاه زمانه جون حباب
پیغمبر خواست که بوسه دهد رکابش را — رسیدی نتواند مدان بلند رکاب
ز تیر بود و فروشش امر و گفت — ز تیغ و تیرش امر و شده بهش و شتاب
که بهتی دارد جهد از نیام او خنجر — شتاب دارد رود ز گمان دانشتاب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بتاب — جنانکه تیغ تو پیوند روز و شب دو خواب
کنون مو که بهستان داغ سنبله نهد — همی ستاند انصاف ساده ای احباب
نشانده مطرب زیبا نکنده لاله لعل — بیای ساقی گلرخ مرشته باده ناب
ترا نشاط جوان تا کدام شهر زند — که ام بگذه کرده ز بوم نغمه خراب
بهستان سعادت جواد سرمسال — ز اسمان جلالت جوانتاب جوانتاب

ب

جامت ز جرخ یافته میدان — رایت ز مه ساخته مرکب
روحی ز عیب و نقص فزود — عقلی ز بات و عرض مهذب
کان الشراب بعد زهاب — مفتاح آن و که خاشرب

در مدح دولتی بصبوحی
محور فاک عیب ای محبوب

طبع شناسی تو را جانکه جبلیست — خواست که گوید ز هیچ نوع ندانست
عقل کمال تو را بانکه گمان برد — گشت که دریاب ای عجب نتوانست
باره شبدیز تو بر فلک و کشتن — نایب بر بهار باد خزانست
کردن او عاشق اشارت بهشت — پهلوی او هفته ارادت رانست
تیغ دبت تو آتشیست که آن را — زوال و جان عدو هشرار دود خانست
بود عذاب مخالفان تو دوزخ — کز تف جمله هوا چو هانست
صفها از تاب تیغ دیمزه وزد همین — کهتی اطراف راه کاهکشانست
هر که دران روز بر مصاف تو گشت — خسته دل او هنوز در خصانست
تیغ بهند از ان مگر تیغ تو تیز است — کیخ بهرداز ان مگر کیخ تو گانست
خسرو مطلق تو بود خواهی نخواهی — هرچه کهیند صدان مدانست
دارا ایزد خدای جان تو کرد است — هرچه بکوشید دارد بخشش جانست
حکم فلک شد بر اختیار تو مطلق — هرچه بیندیشی و بخواهی آنست
تا همی اند زفلک بر اوج بگردست — تا همی مدر زمین کمن و مکانست
بسته بهان تو مشتری و رشن است — بنده فرمان تو زمین و زمانست

ب

چو خوش عیش و جوانی و روزگار است — کرو دولت عالی و دین هستوار است
سخا از تو نخفته بوستانست — امل از تو دمیده مرغزار است
هنر در مدد دانش در زیادت — طرب شادان و عشرت شادخوار است
جلالت را فزاز زین جو روز است — سعادت را روان تر زین جو کار است
رسنده مسعود ابراهیم مسعود — سنگی بادشاه کامکار است
زهوشش جشمهایی کعبه میدان — و جشت عرصه روز شمار است

شها امروز روز دولت تست — بدینسان باد تا لیل و نهارست
زمین از مکرمت زرین بساط است — هوا از مشکبت مسکین عبارست
بخارستانت اندر گلستانست — بریک ثامنه اندر جوبهارست
روانجام و دل اندر خرمی دار — که دوران خرمی این دیارست
ترا بنده و پستان مورث و جاه — کز خلقش ز مناقش سهارست
بزن چنگی کز ازاکفر شاخ است — بهر شاخی که آزاز شرک مارست
قیاس سلکت خوان کرفتن — که گیرد تو در هر وی هزارست
زپیکانش قفا آتش دمیده — زپیکارش دل آهن فکارست
زتا به تیغ دبابک کوس امروز — جهان بر به برستان تلخه دیارست
زنکرت نوش او هم طعم زهر است — زحیرت روز او همرنگ قارست
دل اندر خلق او چون لعل شعله — مژه بر پلک او چون تیر خارست
همه کیه اشته کنی کرفت — ز کوبی عابدی بر هیز کارست
کمرش از عهد و کام شیر است — ولی آن شیر در سوراخ تارست
سازی کز شیران صد مصافست — بساری کز پلنان صد قطارست
کینه کار سازت آسمانست — کینه کار دارت روزکارست

مرادت راز ملک و دهر هر چیز
که تو خواهی نهاده در کنارست

ملک مسعود ابراهیم شاهیست — که بر شاهیش بر شاهی کواهیست
زپند چون کواه او عدالت — کواه او چو فرخنده کلاهیست
کهی از فرخی رخشنده مهریست — کهی از فرخی فرخنده ماهیست
زچون تو بنده چیزیست ناروا چی است — ز چون تو در زمانه پادشاهیست

مع کرنایت کرا مدح تو — بنده مسعود سعد سلمانست
ور خراسان جواد کاپائیست — کر بهر فضل فرکیهانست
ور نه دشمن چرا همکوید — که در اندیشه خراسانست
کر ازین نوع در سرم کشتست — زاد من دیو به زنژاد انست
کر نسرودم هر انکشتی — خون نیمی تیره کرده سنانست
این دلم چنبر چ طبع کشد — زان دل و طبع تنک و سند انست
نی کفتم کو معاذ الله — بل هر کار من بما مانست
نی تن من زنبه رنجور است — نی دلمن زمهر اسانست
یکنه بر حسن عهد جوانمرد است — شادی از حفظ نظم فرانست
ای کریمی که جوی دعادت تو — خالص بر دو محض احسانست
بر من احسان تو فزاوان شد — دانه کی جز تو بی فزاوانست
محدث خر که روز اقبال است — کرمت کن که روز امکانست
نی همه سازه کار هموار است — نی بهر وقت حال کیسانست
بر جهان چند نوع نیر نگست — بر فلک چند کونه احرانست
بر جفا چرخ سخت بیکارست — چند او هر دست چانست
تا در افلاک هفت سیارست — تا کیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست

ظاهر الملک سپهرات و جهانست — نی نی که سپهرات کر جز سپهرست
نی نی که سپهرات کر جز سپهرست — نی نی که جهانست کر اقبال جهانست
ای چرخ مملکت که ترا علم زمین است — وی بر خیرات کرا شد جوانست

درخوردنی با هم هفته نه هر روز — از دست مرا کاسه و از نان تو خوانست
هر چند که محبوس است این بنده مسکین — آن نان نه به نیز که بنده و جوانست
به بخت کسی ام از ان جنده ان نیست — امروز همه حمت من قصه نانست
چز کرزه و کار من و به منجوس — کین طالع منحوس هم کرزه سرانست
بسیار سخن گفت بدن سخت بدان آنچه — هر گفته که او گفت دبان کرده دانست
در اصل چو او نم مرا باک همان کرد — اندر مشت آنچه هوا اصل هوانست
کرد ول بلیغ بستم شوا ست مشاطه — در احقی کردم اصل از همه دانست
امروز ترا صورت او باز دهان شد — زاده همه کان صورت این حال عیانست
در بند هم دین جنده زا یم کرشت به — تا چرخ فلک بنده مرا سته میانست
از چرخ چو نالم که بنفرا یا ر بخشت — وز بخت چه گویم که جهان پر حدثست
در جمله خداوند ا در دهم بنیا به — کا حوال من به سوز اچا بچه سانست
کر دولت تو بخت مرا دست بگیرد — از محنت خود هر چه بگویم همه یا نست
شایسته صدر تو شا مد و جنده — کا نکس که تو شا کفت دانست بدانست
دانست که جوهر و گفتش نه نا به — بسیار مگو نیک که کوید خنانست
دستان تو در نگین همچون تن و جانست — تا جان و تن از کون نگین هست و جانست

جون کو دستین با دی تا کوه یتن باد
با بخت قرین با دی تا روز قیامت

امروز هیچ چه من نیست — با گشت بست بشتم کو چی
با نظم جز عیش همین نیست — تا چرخ برین ضعیف مهین نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم — کویی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش جان است — وز بار ضعف تو تنه بدن نیست

موسی رادی در کهبه اقبال تو باد — کرد و خلق بر و جمع ره جاه جمعت

مرد بر توصد سال و کر خدا بود
من جیکه هم کین کار تو از جیاست

دل از دولت همیشه شاد و با دت — کر ما شادیم تا بیم شادت
تو آنی کز حزه چیزی نیا ید — درین کیتی کر آن نیز دان زادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت — کزیده خلعت و نیکو نهادت
همه آزاده شو و عالم تما ست — همی با د و خورد و دولت بیا ست
جو جرخ عالی از رتبت محلت — جواب حاتمی از نا کی نژادت
زمین پیراست از تیغ تیرت — جهان آراست از دست ارادت
بیان بندکی ابتال بستت — زبان محمدت دولت کشا دست
بجمعت بخت خبر نو نشست — بجمعت فتح و بیش ایستا دت
همایون با د بر تو عید و نوروز — کر از کردون بر آید عید با دت

کر با به سه و شتم بلا بور — دین نزد همه کسی عیانست
امروز سه سال شد کر مویم — مانند موی کافر انست
بر تار کر دکوش دکر دن من — کویی مذ ترکر ان است

از رنج تن امن کی بجشم
باقی همه درد و لم نهانست

خواجه خاطر بالغرج مدست — کوهر نظم و نثر را کان کشت
هنر از طبع تو جا فت قبول — جان با جسم و جسم با جان کشت
من چه کویم که انچه او کفت — شرف سعد و فخر سلمان کشت

همچو بیخود شده زبان کز و باز — در کوارش لعاب زنبور است
باده گر جان خورشته شاید — زانکه انگور دیده خوراست
برگ تاریخ و شاخ پند اری — بر طوطی و شاخ عصفور است
گر جز از خلق در هنر خزد است — از هنرها بیان چهور است
مجلس عیشت شد گر و رد — کنه بنده گانش منخور است
عقل را بر جود رمنظوم است — زیرپای شناش منشور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف — ریزه اختاب مشهور است
از تجلی چراغ بیم نیست — گو همه عمر جای من طور است
ولن کوره ولیت بر آتش — عرتن در میان تنور است
تا رگم زیر زخم خایکت — بگرم بیش عهد ساطور است
صابرم الله هرم از صبر دریغ — بر چنین خاطی زنا خوراست
بس کی من نیستم همه انم — بذق منظوم و بخت معذور است
از زنانه نگر و وام کلمه — تا به انسته ام گه مجبور است
دانه ایزد گه سخت زو کیت — دل بتو گرتنم زتو دور است

این بر ان وزن قافیت گفتم
روزگار عصیر انگوراست

بر تو پسیه حسن و لهم گریه — گر جو تو هیچ عشق را نداشت
زان ترا خاکه در کنار گرفت — گر جو تو شاه در کنار نداشت
هم بر کش نگار با دیتی — گر دش برگ تو نگار نداشت
ای عزیزی گه در همه احوال — جز دو سیت خار نداشت
سی شش زاده تو فلک و یکک — سال زاد ورا شمار نداشت

این چنین بیخ گر زانه مراست — هیچ دانی گه در زمانه گراست
هر چه در علم و فضل من نبود — همنام زجاه و ملک بکاست
ای تن آرام گیرد و صبر گزین — گه هر امروز را بس فرداست
مشو ایجا گه دانه طمع است — زیر دانه بود گه دام بلاست
خویشتن را گمن گمن بر خلق — بود و بهتر از گمن دیباست
زان عزیز است آفتاب گه او — گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از ده هیچم ما لیکن — ان گرامی تر است گه دانست
هر گه او راست باشد و لی عیب — بر وی از روزگار بس عیبات
همه حال سترت بر تو — بر در حق گه شاخ دار و راست
تو جهان بر گمان گه من دونم — سخن من نگر گه چون والاست
اصل زر عیار بر خاک است — اصل عود قماره زیباست
ار حسی آنچه بخشم نشان — سوی انکس نگر گه نابیناست
حذر از تو جه سود چون برسید — لابد از انچه از خدای برقضاست

بیخ باشد بس درسایه
نشیند گی خار با خراست

دست برزخم من فلک نمک د — آه دین شمع چهره م بنیافت
کس چو من گه هری زنظم نسفت — کس چو من جلوه نثر نیافت
از چنین گارهای بی ترتیب — دلن خونشه و جگر بشگافت
سخن نغز و خوب طوطی گفت — خلعت طوق مشک فاخته یافت
دل چو تیر رضا نیابد خست — جان به تف بلا نیابد یافت
نه سهی سرد گشت هر چه دمید — نه عنیت گرفت هر گه شکفت

در دل از نشئه بیغاله ملالت نیست
برتن از آبیده طوفانیست

کو دلم زخم بافته کو نیست
کز شم خم کرفته جوکانیست

موی چون تاب خورده زو نیست
دیده چون آب داده پکانیست

روز و چشم من جز اینست
شب بپای من جز تنها نیست

همچو لاله ز خون دل رویست
چون بنفشه ز زخم کف رانیست

راست نفذ و رخ دمالک
مر مرا خانه و در بانیست

هر مرا این خیره چرخ را کوبی
همه سالم کینه دزد انیست

نیست درمان درد من معلوم
هست یکدم دکش نه درمانیست

عجب این چه شوخ دیده دلیست
وحکایت چه سخت سرجانیست

من نگویم که رنج و محنت من
از فلانیست یا ز بهمانیست

نیست کس را که جز بحسبت را
طالعی آفریده حرمانیست

نیست چاره چو روزکار مرا
آسمانی فتاده مذلانیست

نازنین اختر ام اقبال است
نازنین روشنام احسانیست

تیر مهری و شوخ برجیست
شوخ تیری و نحس کیوانیست

کرچه در دل خلیده ناله دلیست
در چه برتن دریده خلقانیست

سخنم را رده شعر بست
شعرم را فراخ میدانیست

ناشکفته است باغ و بستان من
مجلس عقل را کمل افشانیست

لعبتان کوهبن من زادست
لهو را در جمال کاشانیست

نیست خالی ز کرد من جایی
کرچه شهریست یا بیابانیست

نکته رانده ام که تا لیف است
قطعه کفته ام که در رانیست

زاد طبع من از هنر فرزند
هر زمانی عزیز و معنانیست

هر کجا تیز فهم دانا نیست
نبده کند فهم نادانیست

کز همه حاصل مرا نقم است
در همه حالتی مرا جانیست

کرد و عام نظم را مصداق
زانکه از درد دل جوانان نیست

تجربه کرده دلیست مرا
زخطابی ورونه طبیعانیست

نظم و نثر کسی اکر افتخار زند است
مرا ز ذات کرامند نظم و نثر مرا است

بلطف آب روانست طبع من لیکن
بکاه قوت و کثرت چو آتشست و هوا

اکر عمید نیم، عمید زاده نیم
ستود و نسبت و اصلم زدود و بقعه است

باصل تهاکس را مفاخرت نرسد
کرانست همه از اد مست دار خواست

مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست و اشتم از زر و سیم نیست راست

خصلت کویی و زینتی سخا کردن
ملامت تو چه سود و کم کند چو طبع سخاست

بخل خود و کم بیش کی شود روپوش
خطا کر خلق به من هین طریق خطاست

اکر چه نیک و بد من عیان به خلق خداست
چو آن نهانند بر من کز انه اکاهی است

اکر چو برهم آتش بیارد از کردن
زحال خود نشوم اعتقاد دارم راست

کر بدانش شتم کرد و جز کمراست
نثار او را کویم کر او سزای ثناست

فجسته نامش و شعرهای نادر من
چو مهر برد رم است و بر شش و پهناست

بین قصیده کر کفتم من امتحان کردم
باوستاد بهبی کو سید الشعراست

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

کس را بر اختیار خدا اختیار نیست
بر وی هر دو خلق و بر جزو او کار نیست

قسمت چنانکه بایست کرد است در ازل
واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست

بروبش ارز جندان لنگاه کردم تیز · کرویده ام همه دیاران لنگار فتر

له

زبی هوا را طواف جرخ را مساح · کرچشم تو زبخارا ست تا فزود رواح
بزرک بار خدایا تو لک دولت · جو عقل با یه عوی جو بخت اصل صلاح
تو با جو خو بشیه ر چشم من حدیثه · همی سیاه مساکو دم سپید جباح
جو روز زبود مرا افتاب من بودی · جو شب در آیه و انم کرا شیم صباح
زسی و فضل تو دارد و مر همم پایه · تو ان رهین سقامت دوال سرخراح
بکوه بسته شوم هرزمان بجندان · کرهت با جو تفل زبانه را مفتاح
ترا بخت مسعود سعد عمر کذشت · بدار ما تم دولت کرهت جای سیاح
فلک بجربه تو اکو دبهر شه کرترا · زیافت های محال دنه اشت دست سلاح
همی کذار جهان را بکل محرسته · سته وار همی زیی دلا علی صباح
همیشه تا بود افلاک مرکز ایجم · همیشه تا جو دارد اروا ح وقت بهساح
تن عدو جو تو با نا له باد جون تن سر · لب ولی تو پر خنده جون دل امداح

تنت جو لبست صافی و طبع جون تن راست
دولت زجان تو سرو رد جان زوال ترا ح

شنا ما شنای ملک جو ا ستوار باد · در دست جاه تو زبقا ا ستوار باد
جان و دل ولی و عدو دیو و دد جو شب · از ده عدد و عید تو بر دور دار باد
ار کردش زمانه همه خط و قسم تو · تا شبه روز باد و کشته بهار باد
هر دل که جز هوا ی تو خواهد زروزکار · از درد خسته باد با نده فکار باد
شنا ا بجز مکا و طرب جشم و کوش تو · زین لحن رود ساز درخ میکسار باد
در هیچکا رجون خرد امور کا نیست · اندیشه ترا خرد و آموز کار باد

دم و چشم مخالف زتف و نم · باد بادبان ابر نیسان باد
هر کرینم نخواهد ش همه عمر · غمش افزون و عمر نقصان باد
حفظ عدن خدای عزوجل · بر سر و تنش خود و خفتان باد
بر زمین هوای دولت تو · باد اقبال ابر احسان باد
عقل او جرم عالم عقل است · بقای ذات عالم جان باد
بخت شاها بهیشه یو نشش · جرعه جو طاق ایوان باد
دشمن ما بزار خطا م است · هر یکی را بزار دیوان باد
همه سر و فتر مدایح او · شکر مسعود سعد سلمان باد

له

زبا زمانه دولت بزرکی آمد سود · بین بشارت فرخنده شاد با یه بود
زبس نشاط که در طبع مردمان او کخت · درین دو هفته بشبها یکی دکی نغنود
بشا دکامی این دسته بین آورد · بدوست کامی این باد ه ازان بر بود
عزیض جا نش پنهای هر دیار کرفت · بلند قدرش بالای هر فلک نمود
بین نماند که شوید همی جهان از کفر · نماند خواند بوحی نه بند کفر الوه
جو شه سخا دت او بر زمانه بیداد · بیاز کرد جهان را بمرد دل ببرد
فلک شناسخ انه بر است شرخ · ملک سپنای زمانه بر است بیستود
بر زمکاه تو باد مژه ابر لولو بخت · بیز مکاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ دولت تو راستش جوز غه ابر خیزد · زشاخ صبح تو دولت جو خه اب کرد

له

خویشتن را سوار با یه کرد · بر سخن کامکار با یه کرد
طبع خود را بلفظ دلبین بر · راست جون نوبهار با یه کرد

تا بجهان اند رشاد دیبی بود — جان و دولت باد همسار شاه
هر که تراد شمن باد ابر رد — وانکه تراد وست بشادی زیاد

هر جا که بویم زد ما کرد ار
دعوت من بنده اجابت کناد

ای ز دولت مراد جهان حمراد — بوده بار زمن تا نه د کر دارد
ز بوته دل دیم همیکند جون زر — دیم بر تنش همچون دل جگر دارد
بسر د ما نه از ان یخ ابو شاطلید — همادو ما نه از ان محنت سقر دارد
جو نشم ایه اگر با پسیم جز زهر — زانکه بر لب شیرین او کمر دارد
تیر شبا کم هر شب همی دو مر دو بنی — نکو ترست د و امر زمان هنر دارد

عجب کر سطر د فار اهی نه ا نه خوانه
نه ز نامه جنگ نه خانه بر دارد

امیر غازی محمود دریا بمیدان کرد — نشاط مرکب همیون د کوتاه جوگان کرد
ز بهر میدان بر اوج چرخ فراورد — جو شاه کیتی رای نشاط راه کرد
ز چم انکه رسد کوی شاه بر خورشید — کمر د مازی د خورشید روی پنهان کرد
جو دید کر د ون د وران شاه د میدان — همی نیارد از ان روی سیچ د و گردان کرد

ای خاست شاه شرق فرزاد — جرخم بکشد همی زپیداد
تا سته ام ز محنت من — صد در ز بلا د رخ کمشاد
ای محنت نیستم زمانی — تا در ز برای مهنتم زاد
در بستی د نیستی رد مور — بر کنه بجستم ز پستاد
جو راست ز د وز کار بر من — ای حاکم د وز کار فرد باد

جند باشم د انتظار جوس — که مکر بخت ساز کار شود
این هنر ها نکند م کر راحت عمر — د سر رنج اشکار شود

ز بور آسمان جو بشنا سند — کلهای هوا بیا رایند
جمر د انه د ه من فرا کشید — این بجا بند دان پسند ایند
اختران نو ز مهر د زا دیه ند — زان به د وج رد ی نمایند
چه عقل د اد د ر هنر ند — بن چرا سوی هر د و نمر ایند
جون پسنا شناخته د د انند — بر دل د بر مکر بخت شیند
کرچه ما را جو مار حلقه د هند — روز آخر چو مار بکز ایند
کاه د ر رد این همی خندند — کاه د ندان بر د همی خایند
از پی این بسر همی پسزند — از پی ان خنوط می سایند
د ور ما جرخ را به پیو ندند — قر نها نیز هم به پیمایند
بکنند انچه رای د کام تست — زانکه خود کامکار د خود رایند
قطره آب د خاک را ند ند — تا بخون رد ی کل نیفزایند

خیز د مسعود سعد رنج مباش
همچنین اند هم جهان نپایند

بو الفرج ای خواجه آزاد مرد — هجر د صال تو مرا خیره کرد
د یده ز سختی تن د جان بخورد — خورد د نیخ دل د هوش آنچه خورد
سخت چر د م ز د ل سخت کرد — نیک بر نجم ز د م نیک سپرد

زشن کاکسترد ست ازد د سختی
باز کو فرمو د مت اند ز نو زد

روزگاریست سخت‌بنیاد — بس‌کز فتاد روزگار بباد
شیر بیم شد و متاع رنگ — باز بیم شد و مسخ عاد
نه بجز موسن بخز آزاد است — نه بجز ابرهت یکتن زاد
نه بگفتم کنون معاد آمد — وین سخن را قوی بیاید داد
نشرانند مفضل و مریک — اندر افضال جاودانه زیاد
نیست یکتی بجز شکفتی و بهر — کار من بین کز جون شکفت افتاد
صد درافزون زدم بدست هنر — کز بهن بر خنگ سیک نتواند
در زمان کرد و اتش و آلکنت — کز یکیر کهنه کل و تیشه داد
بارانه‌ها انگشت آریی — بشکند جون دو تا کنی فولاد
نشنود دل اگر بدم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
کز جو اسلاف من بزرگان شند — هریک اندر سه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم جو کهر — زو جو ناکیستم کز اتش زاد
جون به نیک زده می نگذرد — این جواب آن دگر همی جون باد

ره او بدل شوم غمگین
ز زیکش بطبع کردم شاد

جو سوده دود بردی هوا برانگیزد — فروغ اتش روشن بهوده نشاند
جنان گمان بودم کاسیا کرد وزا — همی بتیزی بر فرق من بگرداند
زآبدیده کریان جو تیغم آبوده‌ند — از اتش دل سوزان مرا بفشاند
کنند رویم هم رنگ برگ زر بخزان — جو توشه زرم اندر رجا بپیچانند
بدین فروزان رویان نگه کنم که همی — بخود طبرزد وی زمین فرو ماند

ای انکه فلک بفرت سیه آلهی — بگیتی و نامت سیار دارد
تا بنده و سوزنده خاطر تو — جون طبع فلک نرم و نار دارد
خوض تو نبوشد کهربا بیی — کز فخر و شرف تو دو تار دارد
از بهر ولی نوش محل آرد — وز بهر عدو زهر مار دارد
ای انکه فلک ظل درکهت را — سایه که هر زیبا ر دارد
تا جند بود حادثه سپرم — نظاره کر اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب نبود — جشم همه در انتظار دارد
می قسم و کر رسد زکردون — تا جند مرا در خمار دارد
بر دیده من روز نامی روشن — مانند شب سیاه تار دارد
روی دلم از اشک و خون دیده — آکنده و کفته جو نار دارد
تا جشم و سر دانشم زمانه — با جشم سرم کار زار دارد
جون زاغ کهم جفت کوه پیکر — جون مار کهم یار غار دارد
در اتش پیکار رکهته من — هر کو هر آن ابدار دارد
جون خضر دسکندر را هیدوار — تا نامه سوی هر دیار دارد
نزدیک تو شوم جو نیست اره — در جه برانت شعار دارد
چون دل بود از مصاف دانشها — زیرا کز زبان ذوالفقار دارد
در مدت جندین بس عجب نباشد — تا نه کز جه یاد کار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت — مارا زمی خوشکوار دارد
تا بر کل سوری هزار دستان — آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شاد مان نشاید — ایام ترا کامکار دارد

هرکه امروز حساب تو نیابد — از حساب زمانه بیرون باد

نارکردار حاسدت را دل
بحسد کفته باد و پر خون باد

بهروزبن احمد که وزیر الوزراشد — بشکفت وزارت که سزاحفت مراشد
تا دیدی چو خورشید تو بر ملک بتابید — هرجای که بر روی زمین بود مباشد
اقبال سعادت را از مجلس او دست — روینده ز بیخ آمد و بارنده چو باشد
تا کشت خریدار هنرهای عجب شد — بازار هنرمندان یکباره رواشد
دشمن که کمر بخیت ز بخلان نپیشد — صد سنگر همیکرد و کم و کار نباشد
خلقی که بیمار رسته بودیم بگشت — تیمار کی که پند نخفته بودیم فتاشد
کیرم که نکنه کردم و الله که نکردم — عفوی که خداوندان در زند کی شد
دارم بتوایمه وفا کردم ارجو — کایمه همه خلق جهان از تو رضا شد

می جوشنوانه نشکفت زطبعم
اکنون که تن از خواری چرمین بکشادم

ای آنکه نهال شد ریف نصرت — از کلک تو نام تو بار آورد
تا پاره تو بر زمین خاصیه — برجرخ زمین افتخار آورد
جون در کف پیشات رایات — کفرم با من عزم جکار آورد
تیکر که کنون آفتاب رتبت — روزم جو شب سیه شمار آورد
اورنز چابان حشمت تو — جون باد مرا خاکسار آورد
حشم تو که نیزه دهی جو رزم — اجلال مرا پر عیار آورد
نه جنز فهم حسال یابد — نه آتش طبعم شرار آورد
دیک دم مرد در نشاط کرم — آیین خزان بهار آورد

کر بازکشت بهیروزی از جهاد و غزا — علاء دولت مسعود شاه دولتیار
بهار داد شرف نام او سر مهتر — بجنبد و از طرب مدح او رخ دنیا
نهاد روی بسند و ستان بهیئت غزو — کذشت راتیش از اوج کنبد دوار
کشیده جتر همایونش آفتاب بهند — کشاده جتر همایونش اسمان کردار
براه تخت و بیاموخت باد را رانش — برفت مسرع و همواد ابر را رفتار
بهار رانش جو شیر نر دوست شته بخون — بهمه بر یک جون زره ای مردم خوار
بتاخته بهر کوشت جو دیو ان شاه — تبا مانده بهر جایی جو سوزان نار
فلک بجنبد از هول سهم کیر اکبر — زمین بلرزد از بیم و ترس دار او دار
خزاینها را چند بازکشت مدبوست — جو بازکشت سه رود ها بدریا بار
بحمله جشن از هم جان سپه بشکست — کرامت افعی جانش بر جهان زنهار
کزوه کیشت خواب و کخر و دیکر و آب — خزیده یک بی راه و پناه کمین مار
بکوشش آمد آواز رعد نفیر صور — بجنبش آمد شکل و رخت صورت دار
تبا در وی و عفریت خیل و جاودشیب — بلنک خوی و ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت در یا کشاد با و نهیب — زمانه لبست و کردون جهان کرد بیمار
ز سجزات تو یک نکته یاد دارم کرد — قیاس کیرد دشمن اکنون با نک پیکار
چو کشت روی سواران برکه دیده نشیب — جو کشتکام دیران بطعم زهر دمار
سر سران زستکشته جون سر مفلوج — دل یلان ز فزع کشته جون دل بیمار
زباد کوشش ایشان کرفت خاک نبرد — ابر تیغ برافروخت آتش پیکار
ز خلق رخ بجای مژه و آمد خار — علم ز حرص همی جست باد جو دستار
ز جوش جمله جهان شد جو بحر طوفانیخ — ز جوش جمله جهان شد جو بحر طوفانیخ
جو ابر و رعد ز هر جانبی مصاف کساب — زمیغ کریه سخت و ز برق نالهٔ زار

جوعاجزست زانکار بجوهر ظاهر — جوقادرست زگردار نابریده گمان

ترا زمین چه دانم کفتن که عنصری گفت — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

رحمت باد بدی اصل بکام دل ما — زلکه باد بی ای فخر ملک بر هوزداز

جوحق جنجو باد دشمنان کند ایزد شید — توحق سا نو باد و ستان کنون کلزار

جو سرو باران بال جوهر تابان کرد — جرمرغ دولت بخش جوابر بعفت بار

نشاط ورزو انصاف ورستی دست در دست — بجام دولت و دین مردو با سان کلزار

تو بود و خوای تا حشر باد شاه جهان — که مالک الارضی و وارث الاعمار

ولسه

جون باد فاد رآمد و جون دلبر کار — خرد علای دولت سلطان روزکار

بهرام دور لوحش و نا بد روز رزم — رجیس روز کشش و خور شید روز بار

آمیخته هوایتو با دل و جان من — او یخته رضایتو در تن جو بود و تار

عادل زمانه داری و قادر جهان بدین — با سته با د شاهی و شایسته شهریار

شاها خدای داند و مردم کواه تست — تا جان من جو بر یخ کشته اندرین حصار

بر سنک خاره نیذ کرانم جهان هوخت — کز یاران جانم بر سنک سکسار

زین زینهار خوار فلک جان من بخست — اکنون که جان بر تو فکنده م زینهار

کذار زینهار جو در زینهار تست — جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسته در امثال رضایت جانم — جان کنده نت بستان جانزاد انتظار

با دی بجا کجو اهی بر تخت سلطنت — از جرخ شاد مانه واز ملک شاد خوار

تا بده جفت رنجت بکام و زمانه رام

دولت رفیق جرخ مطیع و عنایت یار

ای آتش مبارز دوی باد کامکار — ای آبه تیز تشه دوی خاک پا برار

بحر سپهر دوی دکو پستار بیم — خورشید کینه توزی دکر دون شکار

دریا بهفت اژاب بخانه تو کمتر — دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار

شمشیر و نیزه تو کر از اب و خاکرست — باد ست و آتشت بتیزی کلارزار

از عادت و لیعت بکام تو نام تو نیک — این چشم مور با نیته وان زبان مار

تا حشر بر مراد تو مقصور کرده باد — هرفع مصلحت کز نهانست و آشکار

وان کز تو شد عنین نشود تا بحشر نیا — وان کز تو شد عزیز نکردد بعز خوار

دولت مسود یی بار و زکار — جون تن و جان کشت بهم سازکار

ای بتوانا فاخته سر نکست — دی بتوانا فاخته دل روزکار

خشم ندیدست جو تو کمیه توز — حلم ندیدست جو تو بردبار

جون زتف جمله کردن کشان — جوش بر آید ز دل کارزار

پشت زمین چست بوشه سیا — روی هوا یا کی بکیره دغبار

خنجر خونریز بلرزد جو برق — نیزه ها دل ها و زبه جد جو مار

جکر در دل جرخ کیر کیر — کرده برتن فرع دار دار

زیر توان مسیحی کردد نکاد — رهبر دریا در و خنجر اکذار

با دپستایی کریاید بجنک — آتش خیزی کر نمیه و قرار

کو هر زاید پس ازین طبع من — کر تو بر و تابی خورشید وار

این جه حدیثست کزین کونه شد — عارض مشکینم دکانور سیار

شصت و دو سالکرد مرا جو کشت — سال بجای رسید از شمار

پنجم امسال مطیع و بر تخت

الحمی بود م چه دارد بکار

ای جهانرا بر استی داور — ملک عدل تو بر زمین کستر

عدل او با تو ز جان بر ظلم — کز تو کرد باز جهت آذر
ای جهان در کمال تو پیدا — ای فلک در خصال تو مضمر
چون لف کارزار بر زده چنگ — قرص خورشید شه چو گاه گشته
تیر با کرده چشم کیتی کور — کوسها کرده کوش کردون کر
تیغ چون مورد گشته چون لاله — روی چون گل شده چو نیلوفر
سینه چون لقمه کوه در چوشن — مغز چون گلبنه عجمه در مغفر
بر بساط بسیط خوف و رجا — درکشیده قضا ز بحر بحشر
در طریق مضیق عمر و فنا — بر لحد ده قدر لوزینه
از زمان لا الٰه الا الله — وهم نارست کرد بر تو گذر
سوی شبگاه فتی لطیف و ادیب — کو ندارد بهشتی بگر و لعبه
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو گشیده قدر
دامنه صاعقه پکنده ز ره — در دل پاس تو نکرده اثر
چه عجب گر بقدر دولت تو — جان مذیرد کنون بنات و جگر
حرکت گیرد و بصدر پایه — چمه سرو و بدد عبهر
هفت کشور گرفته لهزا — بنده دارا سپرده هر کشور
ملکا حال خویش خواهم گفت — نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچکس بدشمنیت — نکند جشم من زعبر
سالها خود و ام جانکه بود — بچه بیتر خورد ز نی مادر
گاه طبلی ز غم بزیر گلیم — گاه تیغی کشم بس چادر
گر چهم سیچ یک بر کسار — گر خرم همچو مار در گردر
خاطرم گاهی از غمان دمیه — گر تنم خود چو از مجمر

بس شکفتی بناشد ار باشد — مادحت قدمان جاودانه
لیک از بس که دیو سقبدا — کام بهند نکو همی بجذر
بر شد از غایت کرد نشت — عادت و عرف کسبنه اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود
دشمن آید تمام را اتبر

ز عمر و مملکت و بخت باد برخوردار — سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
زمانه غلام قضا قوت و قدر بندگ — ستاره رهبت و خورشید رای جرخ نثار
زمین توان و هوا صولت و شرف تبعت — سپهر کمت و دریا نوال کوه وقار
تبارک الله ازان مزاج خوشبوی — که بر زود ازان بخت آسمان گلزار
ز عنبر ش از نافه اش همی بوید گل — ز خشم ش از گل تازه همی برآید خار
ز بیم کردون چون روی او شناسد نرم — ز بیم دریا چون دست او کند هموار
پرستگان نگرانند و جزم او نادیده — ز اجابت این ثابت و ان سیار
بزرگ بار خدایا تو پسا و سال آنی — که می نگاهد جان من از غم و تیمار
رخم ز ناخن خسته بر هم زدست کهود — دلم ز جانش سوزان شخم چو روی نگار
بدین تغیر ایل خبث عالیلی — که طعم بیشم ز بدات و رنگ بدوم قار
جنان بلرزه کاندر هوا بلرزد مرغ — جنان بجنبم کاندر زمین بجنبد مار
شخم بزیری دارد شکسته از هیجا — دکم عقابی دانکه نشت در منقار
بوکلک تیز اگر نیت راستم ال دین — چکلک دیر دوامت در میان زنار
جز از دولت عالی تو بجیم روی — که شد بزاد و این دو دلم بهبت نثار
نه سعد سامان بخاه سال خدمت کرد — بهت کرد بیج اینقد رسیع و فخار
بدین سپهر دو زمن بسته نه دو عنان — شدم بصبر و هنر دست زخانان آخر

شناد بادش ای سپهر آینه دار — نرگشادی چو آینه رخسار
گشت معلوم خلق عالم را — که چه بازیچه در دشت روزگار
پادشاها قضا چه پیش آورد — خلق را بازی مشعبده وار
جز بم جادوی خطا نیست — نقش فتنه کرده پیکار
رزم را در زمین بیاکنده — سهی کشن و لشکر جرار
چو قضاشان شهاب تیر انداز — خوجیانشان در خشن تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای — شیرزه شیران خفته را مگذار
بلکه گوشه اشارت کن — مه کیستی پیاده و پس و سوار
ان ملک زادگان کمر ملکا — بر حمله بر بین دیپار
کز گوبان جو رستم دستان — تیغ داران جو حمید رکرار
بر اکنش زخشن بر هر کن — سیلمانان به تیغ در هزار
فرشتاسازه خاک را از خون — پر دابند جرخ را زینهار
سایه رایت طفیری را — بر جهان سایه های انگار
دهن مملکت گشاده خوشش — تا سر تیغ تو کمر به زار
اسمانی سزد که بوسته — بر جهان کردی اسمان کردار
انتقالی روا بود که بطبع — دز بخشش بهر بلا و دیار
هیچ دانی چه گویم ای علمی — راست گویی که نیستم هشیار
مغز من خشک شده چو خاک کهن — تا جا دادم چو سنگ بر کهسار
هر که طاعت نه برد ست شب دوز — روز روشن گذه بود شب تار
خنجر انیزدم نیارد زد — بی مداد تو خامه ام غمخوار

کسی نبود و نبود از چنین شگرف نگار — چگونه باشد جز جان نگار جز هجران
جز انبا شم با جزم و عزم مردانه — جز انه ارم هر جسم دل بود دستار
جو یاد شهرها و رویا و یار کنم — عاد کس گشته از شهر و یار خود مجبور

عذابگانا راهی گذاشتی گه هی
پرنده باد از نگذرد مگر رنجور

ای او ز تو یافته از خالیت طاوس — انداز دل عشاق ز دست اوز آوز
نی سرو سهی چو تو و نی لاله خودروی — نظر ز چین سخن تو بلجت آوز
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت — دیدار تو حوز دیده مشتاق تو خمار

نگار خانه چین است پاستانه ما — سه دو نیم و جهار است بانت فرخا
نشسته بود م در دشت فراخش — بطبع کوه پسیخ دیده لولو بار
جو ز لطافتش کرده رز خم که سینه — جو عارضیش کرده ز خون دیده بسیار
در آمد از در حجره نصید هزار رنگ — فرو نشست بر پشم جو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پرویزا — هزار سیلسله و مشک و کل و گلنار
بروی کرده حمه حجره بوستان ارم — زبان کرده حمه خانه طبلیه و مطار
دران میان که جی سه دادش — هزار بار غلط کردم از میانش مار
بتاب جعد فان آفتاب صفت — بکرد کرده حمه عالم آسمان کردار
بسو گه اند ر باد شستان جو بحر نجبا — بجلس اند ر باد ستان جو ابر بجا

روز دو بع از نو در آمد و بسر — لب رفت عشق خشک و دیده ز خونا
آب نمانده دران دو نگین سوسن — تاب نمانده دران دو نشین خیبر

منتظر وصل یار خواهم بود ... آخر الامر انتظار موت آخر
زود خبرکن مرا نگار از اینجا ... تا نه چشمش بر از فراق تو گریان
هجر مرا مذر کنار رم آمد و مانده ... هر دو در آغوش گیر و دست بگردن
گشتم از و سوخته بان چو چراغ ... او بشد از پیش من چو مهر منور
چشم چون ابر و دامنم چو ترشد ... دیدم چون زر و دل چو لوله زر کر
گشت بناخن چو پرنیان مزاریدم ... شد ز طپانچه رخ مرا چو مصحف ابو بر
مانده و رسته در زمین دو دیده و جون جو ... القدر بر رفته همچو سیمین عسرو
رفتم از پیش او و پیش کرفتم ... راه سخت و بیابان و دل کاه و
بنها دامذر زمینش بر همی خفتم ... لفچه اندر هوایش مرغ همی پر
بر کرکو بهار شدت پسرا ... مرد جون آب کشت و اب چو درد
از فرع را کشته ارزان ایم ... ور شب شب شده کریزان چو صر
کردون جون بوستان بر شکوفه ... تابان مرغ رده چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش در جو ... مانده پر کنده مرده در دخمه اژدر
روی هوا مشبر کهربا بسته ... کیسوی شب اکر فته در دوران
ماه برآمد چو مویی بند و دو پیمان ... تابان اندر میان نیل جاودان
تیره بخاری برآمد از لب دریا ... جلوه بوشیده روی کیسه اخضر
ابری جون کرد و زنم نازل و پیره ... برق در خشنده دارد انش در خنجر
قطره باران ازان روان شده جوهر ... غلطان جون تیر از میانش بکذر
ای دیده نهاده روی بهاران ... بود مدرا ببرد کو بهارش ماور

روشن دلی و پیرا رخی
هست کمر و د الفقار خرد مند

مدیح خوانش بر ابوستان سزد مجلس ... خطیب منبرش را آسمان سزد منبر
هنوز رو ز معالیت را بنود و بیاغ ... هنوز باغ بزرگیت را بر است بیخ
ضعیف و پیر لکشتم خجالتم کز خود ... زر مذکان شدم کس مذر دم بادر
نه بهتر از تنم امروز هیچ اکهی دارد ... نه هیچ اکر دو تن من از بستر
جهان شد ستم در دست روزکار جفا ... کر تیغ تا نه در دست مرد هشکر
سینه اکم نکشت اکر از تش دل ... زر دیم آبه پید اچو چهر زنجی
اکر نجشم و ایت نکشت کیتی کور ... وکر کوش حقیقت نکشت کر دون کر
چرا کر نشنوم این همه سخن ناحق ... چرا کران نکنه سوی صواب نظر
چه شاید اکنون تا شاکه نکردم من ... ز بخت تا نشدم سخت جاهل و مضطر
بهان عود م تا آتشی بمن نرسد ... پدید نا بد انجم مدل بود مضمر
خدایکانا بر من چرا همی تا بی ... بجوی نا بد بر خلق این جهان یکسر
تو تو فردون تری اندر زبر کی اژدر ... نه من کحابت ذکرم ز نیلوفر
ز بهر مدح تو چهره عده و پستم ... بزم و رزم تو جون کلک و نیزه پیکر
وکر چو عنبر را تشم بسوزی کیر ... چو کلک رویم را زهر مدحت تو نکار
وکر چو عنبر را تشم بسوزی کیر ... مدیح تو ای از من چو بوی از عنبر
نیم چو آهو کو کشود کر بجود ... نه معطر نافه کشوری دیکر
جهان نا زم کش جون ای نامدار ... نکاریش تو آرد جو نا بد بر
عجب نباشد ار زخت اماده تی ... چو طوق قمری بر کردنم جا نداشتر
چه حاجت اندر بیاشد مرا کفتن ... زبان کنه چو فرمان خرد مند شهریار
ز بهر دیم قطره نماند جز که خلایب ... نماند از تشیم بر کر خاکستر
خدایکانا دانی که خود چه سان آمی ... کر چه بر کر تو در ا بنود مقدر

جو رنگ با تنم سیاره ده دریا — جو شیر و تین خشم بهشته دگردد
جو باد تنگ گذارم ز تو بجای العلم — جو مهر سر سایم ز تو بهم بجز و بهر
دعا و شکر تو گویم هر گه کز تو — ثنا و مدح تو گویم بمجلس قیصر

نگاه بان تنت باد عدل چون جوشن
نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

یکشب از نو بهار وقت سحر — باد بهار غ کرده راه گذر
شیخه گل بپیام داد مرا — گفت جان آمدم بباغ اندر
بیخها یافتم ز بهر من چین — فرش کردم ز دیبه شستر
بلبلان بی من آمدم بسرود — نه بهر دست روی من هادر
نمشاد و من نقاب سبز از روی — غمزدم بگسیس رخ احمر
کرد بین هفته نزد من نامی — در نیافتم تا بسال دگر
باد چون باد و را بگفت پیام — رزه و روی فتاد و بیماغر
باد در گفت آیت خوش پیغام — مرحبا آیت خوب و طرفه خبر
باز کرد و بگو جواب پیام — یاد کیر انچه گویمت یکسر
گر تو هستی مخالف و مدعیه — کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم — تا به بینم جمیره تو کمر
بر ندیدم بهی رخ ساقی — نشنیدم نوای جنبا گر
این گر از دولت و سعادت تو — من ز بهر آمدم سوی منظر
گیسوانت من شدست جام بلور — بوکیم دست را ز گیسو بر
باد از بوی باده مست شده — باز کشیا کرد گه گه ز
برگل آویخت کرده بستی — در ربود از سرش قصب سحر

یک ره گوه دید هرگز کس — کردان شد بسوی جوار بر
هر یک اندر میانه دو پستان — از دو بایی فزوده کفته و زیر
دانکه شاه است بر همه پستان — بی عجب بکیست بس سنکر
چون بگردد در بکنار ست — چون بنک آورد خوا هر حور
بحر هدیه همی دهد لولو — کوه تحفه همی دهد کوهر
سنک آرد ز بهر خرجش سیم — خاکه دارد ز بهر هوش زر
از پی بزم او بتر کستان — بیکان بر درد همی مادر
در پی رزم او بهند و پستان — کان همی زاید آهن جنکر

میزد ایشه رو میان جهتان
میر سانده رو پسیان مغفر

شاد باش ای وزیر دولتیها — دیر زی ای کزین سپاه سالار
در خراسان و در عراق همی — زانش فتنه او تو خاست شراره
لعل کشته صفه خنجر — کرم نا بوده عرصه پیکار
کشت بی لوزه مانده بی حرکت — زان نهیب حسام جان او بار
دیده ماشان چو دیده نرکس — چهاشان چو کهای جنبار
خشک شد هر چه رود و بود و دو کنکه — کفته شد هر چه کوه بود چو نار
شاه را دیده افتاب نهاد — اندر ایوان آسمان کردار
بوسه کستر بر تو جنه اسپانی — کرد شد می چون مرد و بخ و جهار
بار کشتی سوی بلند و پستان — کار ناکرده چون هزار نکار
بشت اسلام را هی قوت — چشم اقبال را یکی بیدار
شرک سوی خراسان روی نهاد — شب تاری جو کوکب پسیا

برق نانده بر اجاد دی زین — ابر کرد ار بر هوایی بار
جاه و دانش تو ستیارد تاج — باد دی از جاه و بخت بر خوردار

دیگر

ای باد برو دشت راه را بگیر — دی ابر بیار بر زمین که بهر
ای خاک عبیر کرد و در صحرا — دی آب گلاب کرد در فغو
در چشم کمال عقل او دیده — بر کردن ملک رای او زیور
مردی سودا ست طبع او تا — راوی عوضت ودستاد جوهر
ای بر بکه تو صورت مردی پس — دی بر زم کرا تو آیت بخشم
بر نام تو خطبه میکنم انشا — نه دستم در بیاض باری کر
قصه چکنم زدور و بیچارگی — این شیر سان جان رسید بر سپه

دل بسته بمن رای همیوت — امید بفضل ایزد داور
نه طبع معین من زانشا — تا بر خواند سر مسطر
در کمبذرم از جهان زخم رستم — تو باقی مان واز جهان مگذر
در حکم تو باد گردش گردون — در امر تو باد کنبد اخضر

دیگر

ان ترجمان غیب نمایند ه ابهر — ان کز نکان خلق مرا در ابود بخر
او را دو شاخ پنی و پوسته بهر کی — یکشاخ بر قضاد یکر شاخ بر قدر
ای چشم خود را ابصر و عقل ار دوان — کر عقل ار دوان بری خود در ابصر
چونانکه کان و کوه هر دو کو همفرات — که است در تو علم و در فضل تو کهر
نامی ز تو شد ند سر سر تار تو — کر چه با صل فضل ز نکند نامور
زان پیش کز عدم بوجود آمدی تو — موجود کرد و در تو هر چیز پیش بر

هر خطبه کز نام تو هست در وی — کردون شود از افتخار منبر
کویی که قضا را حذ ایکانا — با جز تو نکرده اند همبر
هر جا که قضا رفت خبر تو — انجا رسد با قضا برابر
از بس که بر او فتح داد بوسه — درویش همه شد سر بسر محدر
شاها تو سلیمان روزکاری — خلقان شده امد تر اهسخر
دیوان تو مه دان کار زارند — مرغان همه تیر های بارر
از بس که بر و تافت مهر نصرت — مانند ه کان کشت و کوهر
جون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه عنان و همبر
آمد لکا عید و رفت روزه — بنشین براد خویش ساغر
در دولت و اقبال باش دایم — کذار جهان و از جهان مگذر
مقبول کناد از تو خدا و خلق — روزی ده خلق ایزد اکبر

باد ات مصون بقا و دولت
تا مت همیشه فلک مدور

چو روز روشن همو چهره و شب تار — زدود مهر زآینه و خلق زنکار
شبت زفش و کردون دامن این خصلت — که راز کردون آمد پدید در شب تار
تم بتیغ عان کرده عش او پیشه — دلم بتیر هوس کرده هجر او افکار
ز جوب خشک جز او بود بایدم کمتر — کر نالد کیر د جون او جه اشود دانه
جه کمترم جو فاد اشتن من از قدری — کر از فراق لو قت سحر همو دم زار
همیشه جو یم همجون شراب شادی لخ — و کر جه دار د جون جو جا نثر ابم جوار
شهی که مت کف تیغ او بزم و بزم — جو بحر کو هر موج و جو ابر صاعقه بار
همی کشاید کشور همی ستاند ملک — بتیغ جان اشکام و کبد عزا و با

جو جرخ کینه کش از جون زمانه ما و تو — جو بحر لاف خان فعل و جوار صاعقه مار
همی خرامید اندر میان هند و ستان — که شد ستاره ترکیش ازدواج کبند و دار
بپرنیک سکال و زمانه فرمان بر — خدای راه فنای و ملایکه انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند — چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
ز آب جوکه گذر کرد رایت عالیش — بکرد تیره همه روی جرخ آینه دار
حصار اکره چو پیدا شد از میانه گرد — بسان کوه بر و بارهای چون کهسار
بحصن رتبت او نارسیده دست قضا — گرفته عذری با او زمانه غدار
سپهر جو دایره هیچه دگر حصن همی — بوده حصن حصین هجو نقطه پرگار
بکار زار زده دست و گرم کرده نبرد — ز تیر آهن سست و ز تیغ خاره گذار
حصار اکره مانده مهیا و دشمن — بر دنش لشکر اسلام در درون گشاد
بسان جرخ بر و سنگ منجنیق رو بن — چنانکه رفت سوی جرخ و عوذ تبرا
بیاده هر سو با خود و جوشن و جوخر — همی خزید بگرد ار مار بر دیوار
شبی که بود بسی هیکلن تر از دو نخ — گریز و زشت جو دیو سیاه و بیزه جرار
گذشت روزی چند و همی نیاسودند — سپهر زنگوشش در روز روشن پشتبار
بسنگ و تیر و آتش همی گشت بعد ا — به دخمه شان کوهی آهن سیما
هر آتشی که بنیاختی ز گشن کرا — جنان نمودی کز جرخ لوکب سیار
هران سوار که اندر میان آتش رفت — اگرچه بود از آتش گرفت او انبار
برون شدی چو براهیم او از آتش — بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار
بزیرش اندر مجنون شد گشت امکر — بگردش اندر برگی شکوفه گشت شرار
جو رعد وار بغرید کوس محمودی — برآمد از بس دیوار حصن بارا ما
خدایگان ملک جهانگیر شنیده نه — برآمد بهر کشکر از و ناکردار

بجز دکوه ز بس خون که ریخت تیغ تو شد — عقیق و بسد و در ثمین و ز رعیار
هران درخت که اندر زمین او رد ریشه — جو شاخ زرد مه از فوق او سر اسرار
کنون ملوک ز اطراف روی تو بنهاده — ز زر سرخ بجز دار و پیل بر بقطار
عجب نباد تا این نخ تا بر پرده — بتیغ تیز بگیری چنین هزار حصار

دو

ای جهان فضل و بحر کان راد هنر — روشنت روز است و صافی آب و کان
نشه راز بیت تو کم شود جون با — حرص را از بخشش تو برد مجون مور
وقت عفو تو رایه انگبین و می بوی — روز خشم تو رایه افتاب و زمهریر
نیست جون کهتا ر ملک از تیغ تو ایمن — نیست جون دیبار روزا فزایتو سوی ظفر

دو

هیکه شت بیه ان شاه کشور — عظیم شخصی قلعه پستان چصفدر
جو جرخ و عقد شن تابان بجای انجم — جواهر و قشن غان بجای تنجیر
نه باد لیکن در جنبش باد صولت — نه کوه لیکن در حمل کوه پیکر
بگاه جستن مانند برق لامع — گه دویدن مانند باد صرصر
بگل جنبر نا ردد گاه پاز د — اگر بجای بر دن حمله زجنبر
ز راز موخر چیه اد را مقدم — نه از مقدم چیه اد را موخر
ز دو هم پیش شود او گه دویدن — اگر کنه شن باد هم هیچ هیچ
ز هیچ چیز نترسه ب ن یزه — ز هیچ باک ندارد بپان خنجر
جلکه ز جوان جنجری که دهنش — بجای زهره دیر و بخوم جلگر
جو دهم لاجه اندر شود بهر دل — جو عقل نا جا راند ر شود بهر پیه
جو جرخ دو زرش مانند نور کوکب — جواب و فعلش مانند فعل او ز

حمین من بهم موج شاه صف لم — کرمت بر همه شاهان دهر سرداد
ایبر غازی محمود سیف دولت و دین — خدایگان جهان شاه داد گستر
شهی که دارد باطن جو پاک ظاهر — شهی که سنجر دارد جو خوب منظر
مراد داد کشته قضا شتاع — هوای او رکشته قدر مسخر
سپه کشته بحر ش هزار خاطر — سیاه کشته ز شکرش هزار دفتر
پیش خاطر او آفتاب تابان — بزر همت او آسمان محقر
شها ز عدل تو جوان شده ست کیتی — که باز جفت شد از هم ماکبوتر
سزاست برای تو هفت کردون — زمین است بر تو هفت کشور
چو بنده پیش تو مدحت کند روا ست — دهان بنده بجرحت شود معبر
هران بیج که خالی بود ز نامت — بود ز شعر معنی محول و لفظش ابتر
تمام کردم کی مدحتی جو بستان — روان و معنی لاله ز لفظ عبر
چنانکه راشه ی بستاد و صناعت — کنه فضایل ان بیش شد مقصر
بهدیه گفت اندر کتاب خانه — بفر دولت شاهنشه مظفر
بران طریق بنا کرد و ایگه کو بد — حکیم راشه ی ان فاضل سخنور
دوانده شخصی قلعه کشایی معتمد — پناه لشکر دار ایش معسکر
مفاعلن فعلات مفاعلن فع — ز وزن محبت باشد سرخوش کمتر
ز شعر او ست همه شعرهای عالم — چنانکه ست همه حرفها ز مصدر
چو نثر او بود نثر بدیع معانی — چو نظم او بود نظم روح پرور
اگر نباشد حیثت رهی مصدق — دگر مداری من بنده را تو باور
دهند بهشت افضال بر تری کورا — اگر بفضلش سازد ز رحمت مغفر
خدایگانا می خور بشاد کامی — همین جنگ ده آوای خرخر

بهشت کو بهر از ان فلک دارم نجوم انگیز — درکب نقره در الماس موج اواج در آواز
ز جان و دیده ی برا نگیزم ای ان شاه یزدان جوی — ز کردار برا فرازی ای ان شاه یزدان جوی
جهار زوجه دستت بگو گیرا ستی قوت — ازان اندان پل مستی زمین جنگاوی گیرد
نهنگ هیبت جون باد هر سو در کشد دامن — همای نصرت جون بر هر سو برگشاد بال
تو بی انصاف و حکم تو جو دانش مطلق ان — قوی اقبال ملک تو جو دیده دولت اختر
ز نام تست در اینجو حمد راست کهی — نگهر و روح راوی تن بیارد شاخ شاخی
هزار و نوحتی بچند بسم آرای محمد — ز کاهی نو هتج است و کاهی نو هتج
ز چه جون بجام مرد و کاید بطاق — بجز خورشید می جامی بجز ماهید جنباک
بجواه ان جشم را للا بجواه ان کام را قند — بجواه ان مغز را فغفر
ازان معشوق خوراین ازان معشوق دیبا — ازان خوشبوی کل عاشق ازان زیبای خوشخو
خجسته شیر ده ی او بیاسا ست شاهی — ز هشت شیش ده ی او بیاسا ست شاهی
بجو ی و عادت اجمع ز ایران زمین و — بسم و دیرت جهان بخش جهانگان سخور
ز هر کان هیچ اقلیم بنا نده جون قباد — کو جون من نیست مدحت خوان جو نوشیروان
و دس طبع من بهتر از ایشان آورد — هزار اوه تر انده راست و هر هوا چو زاگر
نگاری کز جمال او جهان جون بوستان خرم — بهاری کز بهار او زمین جون جنان انور
بنفشش و چه روی او بوی عنبر سارا — بچین صورتانی فریب لعبت آذر
محوس طالعی کو دست حال و کار رستم — بحسب عالمی شنبو بزن کار من بکر
ز کیتی زاد طبع من ز طبع من جنین زاد — جهان ما وره فرزند ما نده طبع من مصطر
بگیرید بنده را این مثال طبع فرزان — ازین پی صنعت فرزند وزان فرزانه فرزانی در
بجمیر نامه ار شخصی کرا مده بخشت — ز آب دیده ش خاطر خداش بنده کاشته
کرو سواسا نگاری خو قش بر زده مشتر — تو بنداری کشش در خلد نشتر

۴۵۸۱۵۶

۴۵۸۱۵۶

خوب حالی و خوش نشاطی بود — دوش با روی او مرا هموار

آنت رامش بجاه کو هر شاهوار — رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بهار
تا به جوانی همی روی شب خوش سخن — خنده و جوش گل همی جام می خوشگوار
طبع جو دریا نراخ رای جو کوه وقار — عزم جو شمشیر تیز جزم جو کوه استوار
با ادب دل پسند با سخن جانفزود — با خرد و پیکران با هنر بیشمار
با همه عالم جواد از همه کیتی زبان — در همه میدان تمام بر همه بیشی سوار
تا تو بیار استی حضرت عالی بفر — گشت زمین پر بجز گشت هوا پر نگار
هم سر شکر شده است طبع تو بر هر زبان — هم کمه با دست و با رنام تو از هر دیار
کار زسختی چو بگذرانیش تلخی جوزهر — جای بتنگی جو کرد روز سطبت جویبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان — هست زبان فصیح بیان چون ذوالفقار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار

دست براوی گشای طبع شناوی زوای
روز بدولت شمار عید بشادی گذار

چون ببستم کمر بخدمت شهر — اکبی بافت سرو سیمین بر
کرد بسته قبا همی نشخود بمن — کرد بولو همی کرشمه گر
مر مرا گفت ای عزیز مشفق — همه با رنج همنشینی تو کم
از تو با رنج و تعب کرد است — گردش این سپهر نیلوفری کم
گاه پیشت نهیکند بر کوه — گاه با دت کند بصحرا در
گاه با دیو دارد ت همدست — گاه با شیر دارد ت همبر
گاه در جیسه ها بداری پای — گاه در دشتها بخواری بر

کوه با مغز کمنده چرخ با روی سیاه — ابر با بال گشته باد با پای نگار
کرد جرره و فراش عشرت را شتاب — نه هوایی رود و ساز و نه نشاط می گسار
یکشب از دکان محاله گشته بیشی — جون زمانه روزمنه و جون قضا گیرنده کار
پویه کرده ندا زده با ریک هشتیز تیز — غوط خورده ندا زشب تاریک دود ناهموار
ابر با بروی ذکر داده رسم هر شبگیر — زده ناخوانده یار زخون آمرین هر زخار
ابگذر ده با هزاران برلب هر آب کبر — خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
طبع زاندیشه بجانده جان زاهمن خسته — تن زطلب نادوست دل زغارت خواستار
رفته و پیشه زاهول و سهم تیغ تیزاده — در کشش تریشه شیر و مگ بر سوراخ مار
عمر و مرگ ایمنه در یکدگر جون روزه شب — ابر و کوه ایمنه با یکدگر جون دود و نار
تیغ بران مغزهای سرکشان را خشت ساز — تیر پران عمرهای گردنان را خواستار
تیغ هندی جون زخونهای گیران رانگی — دشنی مرتیغ اندر سراکنده بس گریز
من چنین دانم که این درگاه را نوری هست — زانکه برمانیه اورا زاصل اب اعتبار
این زپستان کز چنین دو نیغ خواهی کرد پر — من بهر ده ضامنم لشکر بوی عالیه زار
کمترینا بنده منم اندک که این عدت مرا — تو بریز عدت مرا بر دیده بشان کار
تاج داده من از بخشنده یوشانم بمن — تاب داده من از بزده بچونم قطار
وین هنر مشتر بیچ از من کرفای طبع من — هر هنر کو دارد از طبع تو دارد استیار
شاد باش و دیر زی کام روز بر بر زم را — رنج باش و فرزغی اصحاب باد دار
ای فروزان و مصطفی دستاکان طبع تو — آفتاب عقل و بحر راوی کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد زفر جاه تو — هر ولی انیستی نابود کش از طبع خار
از بی انگشت و کفت آفرید ایزد و کر — خانه کوهرشان و منجر کوهر نگار

از قضا پیشش برنها و رسید — کرد رو دم کرد کرد و کر
آب حیوانش بطعم جون ز قوم — برگ نا خشش بیش جون نشتر
من درین ره نها و تن بقضا — وز تو کل سپرد و دل بقدر
راست ماند ابر باد مرا — رفت باید همی هجود بر بر
از هوای فراق مجلس تو — بالب خشک داد دیده تر
روم از کریه هجو رودی زیر — دم از درد جون دل مجمر
رنجه تا نه بر سپم وداع — اندر آمد جو سپه وعده سپر
زار کشته بر شک من بجنا — لاکشته دو چشم من ز سپر
ازان نورد و سیان سیا — آرزو منه طالع تو بصر
دیده وی تو نخواهم لعنت — دست پتو نگردم پسانخ
بر من از نعرت حرام شود — نالهای و نعف هزمر
دوری بزم تو نخواهد برد — زانتش طبع من زوال اثر
زانکه خواهد زواز جدایی تو — خاطر آبدار جون خنجر
غم من چتو بود خواهد دل — نفع من چتو کشت خواهد هنر
تا حی باشدم صبح و بشکر — طبع و خاطر تو ی دکاری کر
دعای تو بارم از خامه — شکر با پتو خوانم از دفتر
دامدار در جهان جو مها پایه — هیچ مداح و سنده و جاکر
تا بتابد ز اسمان پروین — تا بروید ز بوستان عرعر
بجلالت خدای دولت گیر — سعادت نشاط فرسیر
همچنین کف نخجتی رو دی و د — هم ازینسان جلال مد حتخر
برتنا تو زا عزمی کوست — بر سر تو ز فرخی افسر

اگر ز آهن و فولاد نشه حصن یکی — جو حال آمد دست قضا بگو جوار
بود نشنی و نخوشی عیش و نشه — کو طعنت از پی نزاست و زهر دیر شکر
دم تو نا گه خواهد کست تخت هم — بر تو دشمن خواهد درد و رنج مبر
بر است از زجاد است سر نها د بستاز — بجاست از در زهر است نا شنید مجور
عیار رنج کبرد نها د و هر بر پن — بساط حرص بیچ و لباس گنج مجور
گمان یقین شد طبع ترا میار شکل — خبر عیان شد جشم ترا مکوی خبر
بگاست نوز دل زدود این علیم عنا — بخت کوش تن از رنج این عذاب مخر
جو نیت لفظ تو رخت کوش را زینها — جو نیت لفظ تو رودست جشم را زهر
بنو د سود ی جان ترا نجله درک — ز پیکر انه سلاح و ز سیصه لشکر
صفات جاه ترا بندسی نگنجد حد — خصال خوب ترا قلمی نگردد حصر
ز صولت تو ز پستی نهر بر آش نهنگ — ز هیبت تو ز بختی عقاب تاتش بر
بس زنده نامه تو با زار دنو کرد — کو در حیاتت بازار دشت جنا کر
بجلی تو بریده نشد صله زصله — بدر که تو کسسته نشد نفر ز نفر
شریف صدر تو بودی جاد پیشین — رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
هنر نمای نه چندان باز خواسته باش — سخن مزوش نیابد باز تو مدحتخر
جو نهر بگیاز و کنون نهر جشه — جو نها بتو در زو کنون نها کستر
نمانده رزمی کاز سینه نشد موکب — نمانده بزمی کاز لخون نشد ساغر
روا بود که بس از مرگ تو نیاد خور — سزا بود که بس از جود تو نزاید زر
بس نوفات ز بگاشتی بر خزد تو — که در حیات تو سودی بنو د ان مگر
ز اکهی که عزیزان تو بجا نه تو — بجشم و سینه حدو اند تیغ و تبر
سیاه روزان جون بنو د بحمد — عجب ز نکبت سپهر و سپهر نشانخر

چون تو از پیشه ندیدم من جلوه کرشمه تو نبود مگر

دل

فریاد مرا زین فلک آینه کردار کاینه بخت من از دود در نگار
زنگ سیه ده وار همی خیزد جانا هیچ کس که چین خیزد شد از گنبد دوار
گوهم که همی زاده گهر دیم پسنجی با دیم گهی مانده گهر دیم زدخار
گیخوج همی چشم کم کرد دو رویه دانایم بایشان زحیلات حوشیار
شهم زحیالات بری گشته زم خو باشه زحیالات بری مردم هشیار
گیشه همی بهم بهد انشوخ بیهقی افراخته از گبر سرو ساخته دستار
بس چو گهر سراگنده در بخور جانا هر شاخ گرازمیوه وگل گشته گرانبار
این شعر من از نظم عصد گفتم زیرا تا باد بجنبد نفشته میوه زاشجار

به خواه گبر به جنبه و بیا بی
از گریه تو گل تسلیم و نفر آشنا

دوال رحلت جون برزدم گهر بیکر خوار زستاره مذیم را استان گیر
جو عاجیان زمی از شب سیاه پوشیده جو سنه گان زمجره سر پنجه گهر
بهت دنبت آرد عنان مرکبت جوده نورشته ام از دوسوی قافله
مباش ماشی زیبم وامید باش و جانا مجو عاجوی زخوص تنوع در دل آب
مرا بجون شود و گاشکی هست یکبار عذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
دگر چه خواند همی عقل مرمرا درگوش قضا جوگار گرآید جو فانیده زعذر
گواز نهیم گه شد سپان باران با کهم زخوص برآمد همی جو موران پر
تن از درنگ هراسم دل از شتاب چال به لهبی و سرعت کیوان همی نخوده و فر
بجون زرشته ه روی من از خجا زنا برنگ می شده چشم من از غبار سهر

بگشاد خون رخشم خوان بار سیم جون برپسیج رفتن بهم همی گهر
گفت اگر توانی ایدر مقام کن گفت اگر توانی با جو تو ابر
گفتم گه حاجتم جو افزون گرانی گفت حاجت زدون بود بجای ده و سفر
فی فی گلی و ننگ دارم گه جارو نیست از آفتاب و باران کس را پناه و در
ترسم گز آفتاب فروپژمری جو گل بگدازی ای نگار زباران خوجون بشکر
بدروده گردم او را و تو دی جو بشنوم در پیش برگزینم راهی بازجیر
در پیشه فتاده م کامذ زمین او یا لوده جو جانوران پرزنده شیر
نه زاهنی توانه آمد بگوشش گفت نه دیدگان توانه رفتن بروی نظر
زان آدم گفت گه از بهر طاووس درد می جگونه یارد رستن همی مخر
جو دست جو آفتاب رسیده بجانم عام فصلت جو روزگار گرفت بجود بر
جو می دانی تو نامه جون جو خ نیکو به بحری دانی تو خیزه جون بحر نوع فضر
در جهانیای هوا جو جون روان در جشنهای جمال لقایت جون بصر

من مدحه تو گفت یارم همی تمام
مانند تو نیی در سخن گفت مختصر

جو در دشش شد از نور خور با خبر شد از جشم جایز زمین را سپر
بر آورد و خورشید زرین حسام فرو رفت در جو سیمین سپر
جو خورشید تابان در سرد روان نگارین من کرد بر من گذر
به گفتم ای مهتر از جان و دل ببردی دل از من گنون جان مبر
دلم جمو زهر است در احراف تنم جمو خورشید اندر سفر
جرا بر شبی ای دلارام من جرا هر زمانی نگارین بسر

دلم

سراندازان خدمت تا شده هم دور ... بیاشند دیدگانم هر زمان تر
جنان کریم کز بی معشوق عاشق ... جنان نالم که چیزم نه ماند در
وگر آتش زنی اندر دل من ... جنان گیری که منزاز دود هجر
وگر پر زهر گردانی دهانم ... زبانم گوید ت شکرت چو شکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس ... مرا در هیچ درج و هیچ دفتر

نخواهد جز بنات رفت خامه
نخواهد جز بیاد ت گشت ساغر

بشی چو روز زان تابان سیاه و دراز ... دراز تر ز امید سیاه و تر زیاز
زده در درج فرد اپیاده جز خ ... شبم چو جز بسته در خوش آغاز
فراز عشق مرا در نشیب بی خبریت ... که بازمی نشناسم من از نشیب فراز
دلا چو داری امذه بشاد کامی نیاز ... بتابفم چو کنه زاری بیاز و لعوگداز
اگر سپهر بگردد ز حال خود نوگرد ... وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
کجا تواند دیدن کوزن هست شیر ... بگو نیارد دیدن تذرو جره باز
خدایگانا شادی فزای دشمن کام ... بشد بستان از دست نعمتان طراز

بشادمانی در غم بسگرا نه بزی
بلگه گاری در ملک جاودانه بیاز

جنه گوی گر نشنودت راز ... جنه جوی چو می نیابی باز
جنه کمن خود که طبع کرده چنین ... نازکم کن که باز کرده ناز
گر ز شبع نیستی نبود ز ... گر سرت را جدا کنند بگاز
تا نسازد زمانه با تو بساز ... تا نسازی زمانه با تو بساز

دلم

سزاوار است امروز بسته در کنجی ... جشم بر ده خته جو باز گریزی
هست بر اهنی و شلوار ریسی ... نیست بر هر ده نیفه و تبریزی
الهی گن بر و کو ترد فر و شش ... تره نفروشد ت و لفجل و تیمز
خیر اید گار در عالم ... خیر دارد که خاک بر سر چیز
تا نشت نه بندد با شتی سک ... آب نه نبذد ار گذری خیز
تا نجه د طلب را گه در یکی ... ز سر روی گشت و سیم از زر
انجه داری بشکر بنش شکر ... در نجه داری عزیز دار عزیز

کام دل یابی ت جو خاکی بدر
پیشی یابی ت جو ز بسگریز

جو غم کاری کردم مرا که دارد یاد ... رسد با جام انجمن کنم راز آغاز
بشی گو از بر ارد کنم جهت روز ... دمی که جرخ بر بندد و کنم بشش باز
اگر نیارم گیستی بگویم گه بیار ... وگر بیارم گردون بگویم گه بتاز
ز خیره گردد جشم من از تبت تاری ... ز ست گردد پای من از ظلمی دراز
هیچ حالی بر گزشت دو تا شیم ... گه بیار گر شهریار رود تا ز
تا کشش همه رنج و مجوی آسایش ... کز کار گیستی پرنج می نگیرد ساز
فرزانه رنج مدان جز بر تری گوید ... گه مانده تر شوی انگه گر بشوی طراز

دلم

یگزمان در بهشت جو دم دوشش ... گوش کردم ز گفتهای تو گوش
گر بجو دم بر بسم معذورم ... در جمال تو بسته بودم دوش
دوش دیدم سلامت و شادی ... ای همه شادی و سلامت دوش

بسیده روز شود بر من لغات سیاه
داغ کبیت ره دشمنات کرده تنگ

چو کرد زده محنت آثار رنگ — که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی ترسم ازاژدهای سپهر — که زد دم بدم در کشد چون نهنگ
برآورده بارم بران کوهپیکر — که بگرفت جنگم ز جرجک جنگ
شده از لحاظ خانه ام چشم کور — شمار پستی مگنم بشت گیگ
دریغ شخ هرگز نکنجید بی — بسیط چاره ده چهد نیز در درنگ
کرم تن گشتی از جان برآر — درم دل بنوی ازین کوه تنگ
ز محنت آسوده بودم کنون — که محنت به کرده با پلنگ
ز عمر چه لذت شناسی چو مت — طعام کست و شرابم سرشک
ترسم همی گزنم دیده گان — زنده بری آئینه طبع زنگ
نشد سنگ من موم زین حادثه — نه زین کرده شد آب من تیره رنگ

از بیراکه بر من عیث و با
جوانست جون گ در بوم و بنگ

تا کیم از جرخ دسه آثار رنگ — خاکم و گر خلق مرا نیست رنگ
ابیم کر محنت مرا نیست رنگ — کشت حو شب زار بگیرم جو شخ
تا کی ازین کوه نهاد جون باد رنگ — روز حه روز نبالم جو جنگ
در دل و در دیده همی دارد آشت — آذر برزین او دود و کنگ
نیم شبک از آسیب جرخ — زیخه سخن کی کشیدم جو سنگ
با نه بوسته سپهر اخ شخت — با به و بانگ بسیط و بجنگ
تخ حبا نگیرد ان زنگار خورد — آینه چیزان صافی ز رنگ

گشته ام جون عطارد اندر حوت — ور جو بودم جو ماه در خرچنگ
آتش و کوه هرم بخاطره طبع — حبس ان باشدم همی در سنگ
مختصم بود و دوستان عزیز — هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی نام نهند زیچه شیر — بستردم گسترد زگام نهنگ
گوئیی ان صورتم که بر دیوار — زده با شه نشان خامه یزنگ
شه تنی خورده ام بطبع حصا — نوشم اید همی بجام شرنگ
خوشتم خاکیزده شه جون مار — مسکنم کوه سنگ شد جو پلنگ
هرچه پشم وبد فلک مالش — پیش شاید همی زمن فرهنگ
هر که او پاک جون هوا باشد — جون هوا زود پس کند سنگ
مرد باید که ده دله باشد — نا بود سنج رنگ جون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند — زانکه فرهنگ شان ندارد ننگ
نایدا زینک بیشتان ار جند — ننگ دارد همی ازیشان ننگ
بار منت نشست بر سر جود — زین سپ کشت بر سه حرش نگنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش — باز دار از جهان دامن چنگ
دوز خ ارد بر ستش ایشان — راست پیشند نامه ار شنگ
کار نیکو کند خدای متال — راه کوته کند زمانه پلنگ
کنبد دهر محنت تو جان کند نشت — ملک جمشید و دولت هوشنگ

دلسه

میشه دشمن دولت شاه و شمن مال — کیست اورا در رزم او بر آرد پر
پناه دولت و دین ات و دین دولت و دین — کرفته او بزرگی و به و فر و کمال
همای رایش در رزم او بر آرد پر — خبر بر نشه نرش بیشه بجال

بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت — بجستم آمد تا بنده صورت اقبال
چو روز چین مرا جود شاه یاد نکرد — اگر ز بخت بنالم لگو یم رنجال
گکاه مدحت بودم ز جمله شعرا — بوقت خدمت بودم ز زمره اعمال
ز پایگاه من از بخشش فزود و شرف — ز دوستگانی من خلعتی گرفت نوال
چگویم از جبا مردمان لوئاور — چو باز گردم از حال من کنند سؤال
چو مهر بر فلک مخوت بلند برگرد — چو سرد در جهن مملکت بنا رسال

رسد

بخشه باد ابر خواجه عمید اجل — بخشه عید رسول خدای عز و جل
اصول نشاد ی ای طبع شاد او ناجس — رسوم راه ی بگذشت راه و محمل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول — مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد از مذمت و ذم — تنش چو علم مبرا شد از خطا و زلل
رهی نثر تو ستاید هزار چون حافظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلک نماند حل کرده مشکلات را — تو مشکلات فلک را کنی هم اکنون حل
همیشه تا بنود چون سریع بحر جزع — همیشه تا بنود چون خفیف بحر رمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
مباد عمر تو از علت فنا معتل

عمرم همی قصیر کند این شب طویل — وز اندوه کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود — همچون شبان تیره و همچون امل طویل
گفتی خفیف داشت فلک در زمانه کفتی — بر سوگ مدحتم ز دو زد کمر چو خیل
از سا گنی چرخ دسپاهی شیدا — طبع از شگفت خیره و خشم ز سخ گسیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل

ای پهلوانی ملکی چی کند اری بکام — با بهمنی اقبال ایزدی الطام
ز مهر دین تو خیره همی بیارد خرمان — ز عدو خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول بزم تو جون گل بخندد و جام — ز هیبت تو کم آید بها بهای اغلاک
ز هول رزم تو جون نار می بگرید تیغ — ز مدت تو کم آید بدور ها ایام
ز هول هیبت تو شب زمین روی هوا — بجشم نا فرتین نماید در خرام
سپار زان دلاور ز ترس تو شاه — کردم اب کدام است و کوش اب کدام
زبین زنگی مجنون دلی شده غمگین — هوا گرمی مجنون شدی شده سلام
نشستگاه هم تیغ تیز بر سر کوه — ز سنگ خارا دیوار دارد و دریا
ز زین نهادست امروز حال و قصه تو — خدایی داند تا جون شود در انجا
ز تیغ تیز تو نم عاطفت در جیت — اگر چو مدت کی حبس تنگ تر زندانم

رسد

تیر و تیغ است بدول و جگرم — درد و تیمار و خرد و پسرم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد ان دل جگرم
ز خبر میرسد بمن زیشان — نه بزیشان همی رسد جبرم
من جو خواهم که آسمان بیفم — نیست ممکن که بر پرهن بدرم
از غم و درد جون گل نرگس — روز و شب با سرشک دیده شدرم
باز دیده ستاره می شمرم — یا بدیده ستاره می شمرم
پیش تیری که این زمانه نهد — پیش تیغی که آن کشد سپرم
ابها شد ست خون دلم — خون تیره شد ست آب دلم
جو دم آهو کنون از و رنگم — بودم آتش کنون از و هنرم

جوانی تا بود حاضر در این بزمه ز خوش نماند از تو عذر و توقع
کنون کز تیغ تو مانده ابر خونبار جهان سراسر کرده چو بستان ام
مرا کو جز تو هم نبود کس در خود بر دگر نه زاد است روزگار تو هم
جهان فلک را تا رکش فرو دارد اگر برآرد چو تو بر جوانی دیدم
همیشه تا بجهان اند دون غم شادیست تو شاد باد بدی ان کو ز تو نه شاد بزیم
همیشه قدر تو عالی باد بخت تو پرورد همیشه عیش تو افزون و جاه تو خرم

دیگر

کار دلم چنانکه بایدم نگذارم غم اینجا نگزایید بیکبارم
دل را زکار بسیکبیرم تن را بجلم ایزد بسپارم
از آنکه جاودان نبود از تو نیز جاودانه ایدون نپندارم
در ظلمت زمانه چو بنگروم کوهی کمر ستاره و سیارم
در کار جوانیش همیکوشم افزون همی نگردد مقدارم
از عمر خویش بر شمردم چند زان آرزو که دارم ناچارم
چشم همی شمانت چو جوانان ورنه ز زیستی بدی عارم
چون مرگ آدمی را بر خواهم من سر خود چگونه نکاهم
کین تن چنان ضعیف شد از رنج کاندیشه دلم بچیزی نگذارم
روزی که راحتی نرسد از تن هر خلق را ز عمر نه چندارم

گر هیچ آدمی را بر خواهم
از مرگ آدمی و مرگ بیزارم

خوشم کردی ای قاضی یکنیم درین چند روزی که کردی مقام
بر نزد من از بس لطافت همی فزون گشت بر عاطفت احترام

بگرد من ان شیر دل مهربان گر از فر شان سر نکند نوزدام
بدنیا همه درد و تیمی نزد نخواهم همه درد و تیمی بینام
بپیمان گذارم همی روزگار وما مول طبع مسیح الدام
دلا زانکه اسطو اطالب العرش علی کل خصم له الحمد م
نرفی نام تو لفظ ما را مجال نه بی ذکر تو عیش ما را توام
هفتها او گفته شد پیش من که فخر از نانست بخبز الاناام
کریمت کا مذ جهان هیچکس ندیدست جون او کریم ارگرام
بپیرانت کرد مذه در حل عقد سخا بیت بار مذه بر خاص عام
نگارش نه شکر آزاد گان کر او بیش دانا است وجودش دام
بجوده او همچو خاک بکلت اگر زر نخبه است و گر سیم خام
بجود و ستاوذ از کم بیت کلک کفایت شود خبره و کا مکار
بجود و ستاوذ خوش بخندید جام شکاوت شود خرم و شاد کام
همی تا به تند رذ مذ ابر لاف همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش بهی باد و دولت سنی جهانش بهی باد و گردون غلام
بجشم بیاذ بشش او صبح دام بهست نگو خواه او خار گل
جو بر نخبه دانستمش پیش ازین جو بسم اوی جون بدمت خام

دیگر

ای نسیم صبا تحیت من برسان نزد خواجه ابراهیم
اگر جون خلق او مذاقه بود در بهاران بباغ بوی خاشیم
ای کریمی که در کرام جو تو مادر مکرمت نزاد کریم
شده کیتی بجان تو زاد بخیل کشت کرده بجون تو مرده عقیم

اعمال طرازی تو سبحانی امت — اسلام فروزی تو بیزدانی امم
هردست کز اوضع ترا نیت محرد — هرطبع کز اوشکر ترا نیود اطعام
چون هوگ خرد ریزد شش انگشت ترا نیش — چون ماربد اگرد و نیش نه امرا ذام
چون گریان بر خود و زده و گریه باقی — چون خندان بر مفرد و گریه خنده و صمصام
از قطع سریع کند دل را وعده — در مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
چون فاکه هوار اشود رتبت و صنعت — چون جمع زمین را بحمد راحت دارام
ابطال جهانگیر دراید به ابطال — اعلام صفدار ای دراید باعلام
بر شخص خطر جوی فتد لرزه مفلوج — بر لفظ سخن گوی زند لکنت لعام
چون مرخ شود سپید شبه یزد جوال — چون صبح شود چهره شیفته توسام
انگاه که از میدان آیی سوی دیوان — از حل تو وعقد تو خیزد شود انعام
کامذ کنگاکانی تو زان اعجبت حاوی — پراسته دار است شد و ولیت اسلام
روزه نشب انصاف دهنده و ستن ویران — زان غالب چون جمع شفع زان رکن قیام
در نکرت اعمال تو هم دل امراء — بر ساحت میدان خزد هم کرنج باغام
از رفعه انزا کند او دل را اگر — وز نامه خیزاد بداد جانرا اعدام
اکنون ابر حال خود ایم کز من اوز — باطالع میمونم داد دولت بدرام
چون دهر مرا گشت باخلاص و اطاعت — کردی تو مرا زنده باحسان و نعام
پیمانه رسانیدیم از ریح بهره وقت — هیچ رسانیده یم ار نخت بهر گام
بر کز شرم جود تو ای عمده راد مرد — پیشش لر کنم شکر تو ای مایه اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مراناف — وز کسوت اجناس تو هر جنس الام
تا زاد خرد مند زجون عقل بود جهل — تا پیست خرد هیچ نه جون خاص و عام
در پیشگه دولت نانش زده تخمین — در بزمگه شادی رانش کرن برگام

پاس از دگر مراد بدو جهد نیم — وزین که هست گر دیم و دل گر دانیم
چنانکه دانم در ابطل کی دانیم — چنانکه باشد او را نقیض کی دانیم
زبان وی به تصل و فصاحت بیرانیم — جو دیده جو زبان در میان زندانیم
چگونه نگار آریم هستی او را — کرما بهستی او را دلیل و برهانیم
نیاز نیست بما خلق را همی بجنان — چنانکه گویی با خمین از ارکانیم
لگان حکمت مانند نور خورشیدیم — جو دانش مانند ابر و باد رانیم
ندیده و حوی کشته اسیر عاشیم — نگرده و حیله مانده اسیر حیرانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم — چنین بدانکه نه از نشت سعه سلطانیم
بهان ادیم و دراو فتاده دایم از جهد — ازان زلبود نشط و سرور بر بانیم
چنانکه آدم از کرده خود پشیمان بود — ز کرده های خود امروز با پریشانیم
چو مردم خرد ابود ی امید و سال — بکرده بنده ایم و جار کرانیم
ز رود کار ندار یم پیشکو نگه — کر سخت خرم و با نعمت و تن اسانیم
جوانیم صرصنعت و خشن گفتم این — ز بهر این سخنا نرا چنین همی رانیم
جواز قصیده ها حاصل ایدر بیش — زبان ندارد کر قافیت بگردانیم
عطای جیفه سبای روش از زهاد نیم — توانگری دماد ز را همی مانیم
بروزگار این گنه بسنده بود — کز نیک شعر و قوی خاطر و سخنانیم
نه از درد و کر دکشت کی خرد ایم — نه بر فضاحی و بالیغان شناخوانیم
سخن بر تو فرستم زانکه دانی تو — کرما بدانش بانون فخان و بجانیم

نشود و ادیدیم و ادما تو بده
کرما جود و دیدیم و ادستانیم

تا کی دلخسته بگمان نهم — هرمی کر کنم ما بیا و آن نهم

روزگاریست چین تر و تازه نوبهاریست چین خوشش و خرم
میخورد میده و بیال و پا
بجز و بشکن و خیاز و بخشم

ای تو بحر و فضایل تو درر وی تو جرخ و فضایل تو نجوم
سخنا را چگونه جمع کند خاطری بر بهاشه مقسوم
سیه ای حق من رعایت کن با خرد مرد از جرخ طلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او ذلیل شد بود مرحوم

دانه ایزد که من نگویم طمع
از ضرورت همی شوم موسوم

من که مسعود سعد سلمانم در کف جود او گروگانم
بیزبانیست تا ز در دیوار من براو عزیز مهمانم
در تنها بهم ز خدمت کردن مار با دارد و گریبانم
چه زبان دامنی زگو بر طبع بر دیخت عروس افشانم
در و کوهر مرا بنامه کسم گر بنهر بجود او پکانم
در فصاحت بزرگ ناورد م در ثنا ابر تند بارانم
در هجو آفتاب هجو نرم در بلاغت ذراع میدانم

داد ای از هجو و زشتی اسا
تو سنا از هنر و زشتی آسا

نام تو زلف تو بهم زگیرد تا نگردد ز تو بهم نرقم
بهای تو بیتو از زلف تو تا زدل نشست بهای دیبا آری
ز خوف و طمع خلق نوشته خامه کران بخلقه و خالست مهر و میم

من که مسعود سعد سلمانم خویشتن بنده او تو پندارم
خدمت را میه ره کوشانم محبت را بجان خریدارم
گر چنین نیست این که میگویم از خدا و رسول بیزارم
از دو خانه عطای بیحد بسم تازه تر شد دو حاجت تمام
گوهری بود در بشر که ازو فر میگرد و کوهر آدم
بل ز دو حال او ز دانش و فضل بود و هیچ روشن و خرم
گفتا یه دان بطبع دوست نه بنیه و بیان بطبع تسلم
خشت خشک مروارید ب تیره شد تیره چو بیار حکم
تقویت کردگی تواند صبر مرتبت کفت کی تواند غم
گر نشستند ابتاده بجد نشود رسوکه نظم دریا تم
محمدت را همی فزود شد پسر کر عطارد همی برآمد دم
اخر این روزگار ناقص دوست لکه یی زد بکمال را محکم
شد زمردم تهی کنار جهان خاکی را پر شد نهوز شکم
جوهرم در وجود نشست هر دو لیکن فزاید ایم بهم
خیره شادی جز اکنی تو جود بهده غم جز اندوزی بعدم

روز تا شب ز غم دل افکارم همه شب تا روز بیدارم
از دو دیده دو جوی میکنایم نا بمیغ زعفران میکارم
بل شخص بان همی کاهم عوض اشک خون همی بارم
بسته این سپهر رزاقم خسته این جهان غدارم
نا در که یه جیحون کوسیم نا دم مشوه همی خارم

زین دود دیده رنگ فروشد بهار من — چون زنگ غم ز آینه یاد آرم من
بر دود دیده همسر یاد بیشه — هر شب صورت تو بنگارم من
با سایهٔ خیال تو هر شب — غم دل زار زار بگویم من
بستر تو کرده مکانی را — زندگانی همی نپندارم من
فرجوم همی کند بمحبت تو — در جهت از همه جهان عارم من
وز صنعتی جهان شده م کز تن — در دل من به پیش اسرارم من
ان بمن میرسد ز محنت درنج — کو بجان رکه را خسته بدارم من
خیره شده ز جوابیم پیوسته — قارشته قیر و قیر شده قارم من
نیت مکام انکه کویم من — بخطا یا صواب آرم دانسته
بر یاد جوانی بگذرم — پای بر غم جو کوه بفشارم من

خون کنم این دل مضطر را
وز دو دیده درنج فرو بارم

ای بخت به کرم چو خود هم من ازدواج — هر لحظه ز درنج تو در دو کشم
بس اب کرم داد خاکت نبی کرد — از دیده کان ببارم و از سینه کشم

یا پاره کن بقهر کریبان همرهان
یا دامنی بژده کو جوان پای در کشم

دولت جوان مکاح جوان دولت جوان — ملک جهان کرفته و داده بخوبان
در مانده کان کم دمی استخوان او — از دل همی بجاصل چسته کند رکان
شاخ کل از نشاط دل افروز بر تو — واجب بود که جانور آید بوستان
دست همی زمین را مشکین کند ز زر — تیغت همی هوا را تاریک کند چنان

شمشیر آبدار تو در چین فکند زلزله — فرشی مساچیا ز آتش و دخان
از خون تازه یافت زمین لعل مطبقه
وز کرد تیره یافت هوا رنگ حبشیان

ای انکه جون زباده تو مرد شاکنم — کیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هر کز بخت خواهم مدح تو نظم و نثر وار — جون باد از نفاد و جو آب از صفا کنم
بحرم که هر چه با یم طبعم کهر کند — جون کوه نی که هر چه شنیدم صدا کنم
هر خدمتی که در پی تقصیر کرده ام — مانند نماز فریضه ادا کنم
بیزارم از خدا و ز پیغامبران او — کر جز هوا یتو هم دل آنرا رها کنم
پیکانه نام زاهد و می از من بهیچ وقت — جز با رضا یتو و خوشنودی شما کنم
جون روز و شب مدیح تو کویم بهر مجلس — خورشید و ماه را بدعا کوا کنم
از مدح و خدمت تو نخوانم هیچ بیت — درجه همی ز مدح ملوک ارد کنم
خورشید رویی کردم کز چشم تو — جون چرخ بشت خویش کجا ستاد کنم
از خوانندن مدیح تو ام بشت چشم — کویی که در دوات همه تو تیا کنم

از دیکران کفایت از سیم و زر کنید
از خاکمن عبادت تو کیمیا کنم

کردن و کوشش غ ال مدح — چند سرایه و زیور زدیم
چند دسخت بر آه بختم — با لکت سعله هزار بر زدیم

سود ندارد چو نوا کی تسلم
دست بر ین قبضه شجوز دیم

تخم کشت ای عجب کم بسخنم — که بر انکنده بر زمین فکنم
از فضای سخن همیز بسم — که بغایت حیرسه سخنم

تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگر که وقف زندانم
کی چنگ شیده داشت سخت من — در محنت و رطلهای دیو انم
بر مغز منای سپهر هر ساعت — صد بین جوانی تو من نپسندانم
در خون جگرکشی تو هم نزدیم — در تف جهری دلم نه پگانم
سبحان الله همی نگویی پس — تا من جوانم ای سبک سلطانم
من اصل مزاج و خنگه و جیحم — رد سفر و عصا و ابنانم
از کوزه آن دایر نوآیم — در سفره این و آن نلولانم
چو پسته عزیز لعنت اینم — همواره زمین منت آنم
عیبم همه آنکه شاعر فاضم — دشوار سخن ثبت آسانم
در سینه کشیده عقل کشتارم — بر دیده نهاده و فضل دیوانم
لولوی عقل دور دانش را — جاری دفاتر و نیک دزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد — کر استیی ز لیح بنشانم
در چشت دود مصور گردیم — در امده و دو سپر دریکانم
در غلت زال روشن افزایم — در زحمت شغل ثابت ارکانم
با عالم پر عسیر می‌سازم — داد و سر و سه سر همیچو الف
بسیار بگویم و بر اسایم — زان بس که زبان همی برنجانم
کس در من هیچ سر بجنبانه — من پیش جز الهمان نجنبانم
دانه که چو گرگ یوسفم داند — برخیره همی نهند بهتانم
در بنده ز شخص بوم می‌گاهم — از دیده ز اشک مغز می‌رانم
پیش نیم و چو پشتان بهستم — مرغی نیم و ابر عیبان مانم

گر بهر گوزه‌گی نباشد — در من به نسیل حد سلمانم

اوصاف جهان سخت نیک دانم — من هم با گفت کی توانم
گر تیغ بقضا بسته سپهرم — در دل سبا خسته جانم
دایم بشرار آتش دل — چون کوزه شته بوده نانم
بهتر ده خون دل ازامده — یکدانه خه مغز پستخوانم
چرا نبنم از خون و آب دیده — چون تو نگهانست من کانم
چون تا نفته پر نیانم از پراک — بیچاره تر از نعش پر نیانم
از عجز چو چان فکنده شخصم — در ضعف چو هی شخص کشته جانم
هرچند که پژمرده ام زمحنت — در عهد گلی تازه بد زبانم
بر سیم نجامه بر کهربارم — در خاک چو لاله خون بارانم
دانم سخنم عزیز دارے — داری سخنم عزیز دانم

دانم که چه مایه رنج بینم
تا نظمی نشتری بچینم

ای تاخته از نوین ناکرده پشیمان — چونانکه بصید اندر بر یک زمان
در زیر عنان توان ابر فلک جولان — در زیر رکاب توان برج بگانم گردان

بیاره چو گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات النعش ان لشکر گردون پرون

همه زمین و زمان خرم است و آباد — بیاد شاه زمین و بشهریار جهان
زدولت فتنه برآمد ز رزم او خنجا — زکام مرگ برآمد بتیغ او دمان
نمونه آنکه خلاق خدایگان کوید — کز کام مرگ نی مغز رایگی برخوان

ز بوی مرکب حمزه چو کرد حصن گشاد — گرفت سخت گریبان بخت زعفران

شکوه شاه بچم کرده چون گمان تنش — گلوی دیده اندر کشیده همچو کمان

ز دور دیدن شاهی وزیده از اسلام — نه در زمینش بوسی رسیده از ایمان

چو رایت لکما بجگاه ما نگنجید — زمانی مرکب حالی نخاست با یکران

سری نبود که از اشرفت بیفتد خرد — تنی نماند که از اکفت جان ورجان

ز کرده پاک بشسته و ما لک بشسته — ز دار ایشان شاهی دگاه گشته گران

چو صعب حصنی از بسته حصاری داشت — که بود لنگر بارش گسسته از سرطان

چو کوه مهلان آسوده بود از جنبش — چو جرخ گردان بی باک بود از حدثان

ز اوج فراخی پهنای او بدان شایی — ز بر بلندی بالای او زده باران

چو قصه گرد بپکار دمک آخر خورد — چو حلقه گشت به پیشان حصار یکران

خدایی داند تا زان خرابهای زمین — از ان حصار چه برداشت شهریاران

زهی به دولت و ملک تو جرخ گشته یمین — زهی بعزت و فتح تو دهر کرده میان

کدام نقد کز رایج بنودت از کردون — کدام گنج که حاصل نگشت از یزدان

بپیش رضا تیو آخر همیگذارد تا — ز بی پوا تیو کردون همیگذارد دوران

همیشه تا بود اندر زمین غلام و قضا — همیشه تا نرسد اندر جهان بهار و خزان

جو آفتاب بتاب و جو نو بهار بخند — جو روزگار بکام و جو کوه پر ز یکران

خدای عزّ و جل مستجاب کرداند

بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

که بر جهان خدای پاک جوان — که هر شش بر نکو هر الوان

زده بر پشت او بسی خایسک — سوده بر روی او بسی سوهان

بر نه چندین روی او به یقین — به ندانند جز خدای جهان

تیر نو از عقاب یابد پر — کرکسان را چرا کند مهمان

از سخا بیتر کشت جهان

شغل مراب و بیشه و زان

شب آخر شد از جهان شب من — کرکس دولت روز چه من

ریخته هر تیر بر جهرا — نجسته جرخ داده بر بر زن

جرخ گردان چو حمزه ان نرگ — کوهری در نشانده در کرتن

چون بطاره در سر پیکو — نیکر ستم خیان شادی ظن

کرشهاب و مجره بر کردون — زده تیغ است بر محک محن

چون به بینم که هیچ باز نکرفت — از چراغ ستارکان روغن

شاد کشتم به انکه دانستم — که چو خورشید دیده خواهم من

طلعت انکه نور طلعت او — صیقل روز چو آفتاب از تن

ان ستوده چو اصل در هر باب — دان کزیده چو فرد در هر فن

ای تو از خلق چون حزه زده ان — غصه از دهر همچو سر زهن

پسند از رویتو بنور چو جرخ — مجلس از لفظ تو چو در ز عدن

ملت جز خلاف را ممنع — در کهت جز نیاز را مامن

مشک شد خاک زیر پای ولیت — مار شده رکب عدوت رسن

داشت را نامه کین دست — دوپست را نامه کین دشمن

در مصافی تو از شهاب سپاه — نتواند کریخت الا بمن

هر که مست از سخن کرفت نشخر — باز از تو شرف کرفت سخن

از عطارد فصیح تر بدوم — جز حل کرده مرا الکن

کر مرا دیده در زبان از تو — نیست امروز چاره ی درویشان

در بزم ترا معجزه عیسی مریم
در رزم ترا معجزه موسی عمران

شاها تو سلیمانی و در دولت و ملکت
دین مرکب شبدیز تو جون تخت سلیمان

فرمان تو بر خلق روا باد تو رانند همیشه
بر خلق جهان جلوه روا باد تو فرمان

اقبال تو نیکوست بهر حال جو دولت
خلق تو ستوده ست بهر جای جو احسان

هر دل که شود خسته به تیر غم و اندوه
جز مایتو او را نکند داروی درمان

حراست خدا او ندا در مدح تو شتوم
زیرا که همه عالم از او کرده چو ایران

مقدمه جود و او رد و شکر نیسان
بیباغ ساقه بر دن رامه از شاه جران

زمین بگستره از میزه هر زمان طرف
سپهر برکشد از ابر هر زمان کیوان

بباغ باغ عرجان همی کند حرکت
بلاغ بابلی ناروده میزه دستان

نه خاک باشد نی او نه گفت نی باران
نه خاک باشد نی او نه چرخ نی خورشید

دران زمان که پذیرد وش برابر
سنان برق درخشنده و اجل باران

جو شتابی جون بشت سگ بسیار بود
ز روی خوش در پکستان همه میدان

جو سایه کرده و تن از حسام جوشن پوش
جرخ شوه دل در رزم جو تهماسپان

حسام در دل هر کس جو تنگ پرسندان
عمود بر سر هر کس جو تنگ پرسندان

نه یکان زمین اندران نمان کویی
هزار وارد دل هزار وارد جان

ز زخم تیغ تو جون باد و دشمنش شده
بر پیش حمله او ورق صدر دشمنان

جو اله کرده و از خون و جون زمانه پکر
ز تیغ و تیر کنند تنش برز جسته دانا

بکرز بر سر و چشم و دانش بشکنند
سپهر مست شود جون کنند خبر تو با

نه تیغ تو نکنند خز زمین سر کیود
نه هیبت تو کند کان او فتنه نه کو جاز

غلامان همه کار و بزم و رزم تیغ
همه جون سرو و بر عجلبس همه جون شیر و جوشن

بتیغ کوه جون رنگ لعبی اشک جون آهو
بیان اب جو ماهی ماران نار جون طبلان

همه نیرو و کو هر سان جرخ بر کوکب
پر از پر و بین پر از فرقه پر از شوق پر از کوان

باد دل بر اتش و دو دیده پر خون
رشم آرزه از لهور پر سرون

نامه از دشمنان و شیشه از دوست
سوخته از روز کار چشه کرد و ن

کردان از عشقت ای بخین جو لیلی
کرد بیابان و کوه و دشت جو مجنون

کاه زشد راه بر صبوری من عشق
کاه کند بر دلم خزان شبخون

منتظر انگیختم شبد جو کشتم
بر سر مقتول دشمنان تو مفتون

زان لب و زان غمزگان جون خط و جادو
کشتم کو ژد هزار و ژد جو جون

هر جا که ز راه بی نشا دم انجا
کشت از خون دیه کانم جو جون

نیست عجب کز درین زمانه بیدار
خاکه نزاید جانت جز که طاخون

کر تو بجا هی که مر مرا دریابی
خیز و بیاد لکا و دار از خون

درد اکر از جهار کشتم پر درد
عشقا کر از روز کار کشتم صحون

باشد هر کز که بار پنجم دو بینم
دوزخ کلکون بیاده و دلته میدون

یا نه بجانم ز خور عشق هم اینجا
یا نه بهیرم ز دور و جهر حمیدون

نیستم اکر کو حسنی اکه جانا
تا جو همی نیم از زمانه و ادون

خار مغیلان مر اجو عالی دیبا
برکه درخشان مر اجو سپه مرزون

استه میان سنک راه راه کشاده
بر غم جهر تو از دو دیده دو جیحون

کار من انشا دکر دن غزل و مدح
یار م شیر و نام ایزد جو جون

مه او آسمان و رایش خورشید
دولتش از رای او جو ماه فزون

تابش ایمان همی جوید مرا آونگ — تا بس صرین دهد همی بر کاونگ
ملک تو آبنده باد و دولت پایندان — مایح تو شاد باد و حاسد محزون
ملک با قبت با سعادت جفت — دولت عالیت با جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم — دامن عید بر تو فرخ و میمون
گاه بگیرد ز زلف کبج خمانش — گاه ببوسد ز لعل زاد خماتش

دیگر

گذشت ز پیش من بگاز من — با موی سمور و خز او کن
تابنده ز موی روی خویش — جونانکه مه از میان خرمن
جون سرو سبز بر بود ز بهره — جون ماه و جا و بر گل و سوسن
آن روشن دیره عارض و لغش — جون روی پری و رای اهرمن
بر بسته میان و بر زده ناوک — بگشاده عنان و در رسیده دامن
گفتم که کمش عنان و کمن تیز همی — ای شاه سوار کاه تو پیدن
ای سوخته تو خاصه و عامه — وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری ز مقام اندر سر — بایسته تری ز جام اندر تن
بنشان سران و زلف را از کرد — وان کرد و رین دو دیده پر از کن
تا دیده تیره گشته از گریه — از روی و زلف تو شود روشن

این شعر بران طریق گفتم من

ای خفته بزن استیمار زن

دوش تا بجدم عزم شب من — عزم کردم سیاه سخن
پیشتر زان سپاه را دیدم — از لباس نمر بر بدن
امرای سخن بسی بودند — این قفص نگرفته به یک تن

بحقیقت جزع را مانست — کز حدقه خود برون شود دوتن
نشنیدم خاضع عدو هرگز — در جه بر آسمان کند میمن
باز کفجک را برد فرمان — شیر ژوبا و راه کردن
نکنم کار روکار فرمایم — استم اندر دو جای تاج و تن
جوشنم گر شود مناوع تیغ — تیغ کردم گر اوشود جوشن
جون تنا من همی بود بیجا — زان دلمن همی بود بجان
کاندر افتنه همی بطبع ملال — واندر افتنه همی بهر شکن
راست کرد و سپهر کج رفتار — رام کرد و زمانه تو سن
راستم بجو سرو در بهر باد — زان برم نیست بجو سرو چمن
ای جو کعبه و جوش امانس — خلق را قصر دو کهت مامن
نیت کعبه کرد و بنده تو — بنده باز بن مراد باز مزن
تا نخواهد زایزد امرارش — هیچ کس نشود بهوس کفن

شنود امدر رضای یزدان دل
تن نکشاید ز رنج اهرمن

چرا نکرید چشمه و چرا نالد رود — کزین مرفت نشاط و زان برفت دمن
جنان بگریم کم دشمنان بخندانند — چو یاد دم ایاز و سپتان و اطن
بسان پیران درمانده ام به بندها — جنان بمن بر تاریک جون جه پیران
بنود یارم از شرم دوستان گریان — نمرد یارم از شرم دشمنان شیران
نرفت و کرد بیان بیج را گردن — کز شب دراز هیکرد بر هوا دامن
گذشت باد سحرگاه از نشیب فراز — فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفتم امشب دوش بود ام نالان — مثال دوست کو دوشت و بگم پیران

ماندم حیران بروی خوب دلرای تو
هرکه بپندد پری بماند حیران

کریان کریان نگاه کردم در روی
دید و من پاک کرد خان خدایان

تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
گفت جو من روز عید خواهی جان

برخ او بر زدم گلاب تو گفتی
دست گل برخ نریز قطره باران

گفتش امروز پیش با کرنشین
دانش هجران خود زمانی بنشان

تو علما و رد هول تو بحر اندیب
تو به بارام و سهم تو بحر اسان

مال فزاوان بمزد و گفت توانگر
مدحت اند کی بمجلس تو فزاوان

دیگر

افتخار زمان و زیور زمین
خواجه سید رئیس ابن حسین

انکه مهرست در سپاه صدر
دانکه مجریست زیر پرا هن

انکه جو خیت دست باد افزاد
دانکه ابریست وقت باد افشان

انکه ست اوامام در هر باب
دانکه ست امام در هر فن

روز تو روز دانش و دین
امد ای عجب نه خلد برین

عزم او را مضای باد نزان
حزم او را ثبات کوه متین

این یکی را زمانه زیر رکاب
وان یکی را سپهر زیر نگین

نوز وطلعت بود بعهد و بخشم
ابر دانش بود بحمد و یکین

زعب کرد او او زین بس
خوشتن کرده نظرا و با شاهین

نه جو تو گاه بزم ابر بهار
نه جو تو وقت رزم شیر غرین

راست گویی زهد تیغ و قلم
اخته شد آن بخشته یمین

گر تو نیستی قوی و لمن
کیست ای زهره چون امین

مرا ز سودا دل در بزار گونه همی
نگاه خوشش زده مانده عاجز و حیران

زردی گشته خضر خان شده پیدا
مه چهارده تابان شده زرنج کتان

مده ایگانا وانی که بنده تو چو کرد
بشد بغرین با شاه ان چنده زان

مرا قصیده که گفتش را شه همی خواهد
جواب گفتم ازان بر بهه هم برهان

اگر نه بهم تو بودی مرا بحق خدای
که را شه می را بگفتمی نامه زان

اگر دوتی را شک افتادی اندر شعر
ز شعر منده بر بیت شواهد برهان

یکی بگیر کنفی که این درست بود
اگر بگو به مسعود سعد بن سلمان

نشاد کن بگا بسماع نای سیملی
بنفشه رنگین حور بر کنار اب روان

چنانکه چرخ سامه تو همچو چرخ بپای
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بجان

بیارای عروسی وه عهد جهان
که بنده است جاکر تر ازین دهان

ازان ماه پرورد و مهد بخت
که ز ماه تن دارد از مهد جان

چو رکف کر نیش کوی گهر
همی بر همن شکفد ارغوان

چو لب نهاد لبش کو به خزه
کمر آب کاراست یا نار دان

ز دکپ دهان نافه آهو گمرد
که نه زهره بسته نه شیرزیان

بنان داشته دل که کوی نیش
دو دل دارد از تا به زور دوان

چنان کرده آخر که کوی کمر
ز نیشی نیش ابر گه روان

چو کرده جوان پیر بود و چمن
همی پیر زهد بدست جوان

بهار ار نباشد مرا با که نهیت
که نه تو سر دست و روی ازغوان

تو ماهی و صدر من از تو فلک
بده می کر تا باد آید مرا

ز شبدیز در زیر بر کستوان

اگر دو زبانت و عام نیست وزان دو زبانیش عیبی ازان
که ترجمان زبان و دل است بجز دو زبان چون بود ترجمان
چو مرغیست در بوستان خرد سرایندهٔ نامه‌ها پیشازان
اگر مکتبی بحق خدایی کشد از دبستان سازی نشان
ازیرا که در هیچ خاص ملک جهانی بهم برزند هر زمان
محمد که رایش چو از آفتاب محمد که جایش چو از آسمان
شرف کو بهر خدمتش را مطیع چو مرغ یمانیست بسته میان
کم از پایه‌ٔ حقه‌راه هفت‌چرخ کم از نامه حشم او هفت‌خوان
نهان کرده‌ای تو فرخی کنیی فروز اگر دیده‌ٔ همت او عیان
نکیکاله عمر تو گشت چرخ نه یکروزه چون تو اوست گمان
نخواهی ثنا تا عطایی تو پستاند گمان ز ابر و ز ایگان
تو یک عیب داری که خالی ز عیب نباشد گمان ز ابر و ز مستعان
بگفتم همه عیب اینست و بس گر چون دست برگیرد تو ز مان
جهانی نبرکی تو نشگفت اگر عطایی تو گیتی بود سایگان
بیاراجو او صاف او چهره کرد بپاری دو دیده‌ٔ کلک و زبان
ثنایی خود از من چه پرسی مپرس زپوشیده‌ٔ کاید از تیره‌دان
بدو مفتوای کرده‌ام وصف فلک بوح تو ای گفته مدحت جهان
زمعنی همی ان فراز آیدم که لطفش نگنجد همی در دهان
نترسد همی گشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران
بپاینده‌ٔ آسمان و زمین طراز نده‌ٔ نو بهار و خزان
گزاینده بخشش نگویم شتا ترا ای بخشش زمین و زمان

پرستنده جان بفضل خدایان شده با قبال خاص شاه جوان
ساقیانه نترین چهره مطربانند عنه لب الحان
شب گیتیش خیره تابش صبح سود مهرش خیره دیوی زبان
هر چه ویران کند بیاداش او نکند روزگارش اباد ان
تا ترش گشت روی بیتاب کند تنه شیر چرخ را دندان
دایگه اباد کرد همت او کرد تواند فلک ویران
تحفه بس چیزها ز گردون هدیه بس نفیسها ز کیهان
گر بجودی ز حرص منت تو کالبد کی تحمل کردی جان
بگزخواه تو طالع میمنت بر بر اندیشهٔ تو هموازندان
شعر من گشت فخر دفتر نام من گشت تاج هر دیوان
حاسدان گشته خایان و کاسه دشمنان نامه خیره حیران
آنچه گفتم همه حقیقت گیر وانچه گویم همی مجاز مدان
شب پرروزه دور دایی دارد دست حسه دون دیسه زناد ان

بسته بیت کرده پیکر دار
بت شکوی و لعبت کاشان

تا بود شخص او مرا جان بود حرص ایتیاس کمان
گر بهندیش ز آخر کار در هر و نیک گشته گردان
نه خیالی نشانده می بزمین نه بنای نهاده می بجهان
از سرانجام هیچ یاد مکن کز صفت عیش ایستاد
عاقبت گرد پیش حشم آرند کس نیاید مزه ز آید و زان

الهی هر شبانه زمغفرت
بخشی تا بدامن خفتگان

همی از دیده خون پالاید
بجوار رحمتت نه دهقان

می بخواه و بخز می بخشین
واکه خواهی زنده کان بخشان

داد کیتی مرادی آمد زوه
داد شاهی زخرمی بستان

دشمنانرا بموج مرگ انداز
دوستانرا باوج چرخ رسان

لشکریرا زبیشی بخشش
عالمی را زمفلسی برهان

شرح احوال من زمن بشنو
مشنو از مردمان و از بهمان

شصت سال تمام خدمت کرد
پرستنده سعد بن سلمان

کز بطراوت بود دیرا زاعمال
که هر کار کاو بود دی از اعیان

دختر خورد دارم و پسرے
باد و خواهر بهم نهد دپستان

دختر از اشک دیده نا پیدا
سپرد زر دز کار سر کردان

سی هجل تن زخویشتن پیوند
بسته در راحت تو جان و روان

همه خواهان ملک و دولت تو
در سعادت زایزد پیمجان

ای رهاننده خلق را زبلا
زین بلا بنده را تو باز رهان

روز عیشم زمحنت و شدت
تیره چون ظلم و تلخ چون هجران

با امید امم زحضرت تست
راه زد بر امید من حرمان

مادح شاهم از نکو جویم هنر
بنده شاهم از نکو خواهم نهان

چون کرد م از بنده اینک صله چنین
بران محل تازی نژاد استم چنین

شبی شده بمن اهرمن دمن بامدش
زمعجز جمع دلهرات باده بجوشین

هوا سیاه تر از موی کیمیان و شبها
جو باز نامه از دوست دیبان نوین

اگر لطافت تو جان دهد بشیر سباط
سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین

ز حرص مدح تو خواهم دگوش قصه شنو
ز بهر رویه تو دارم چشم کهمان بین

سه هفته پیش نخ دم بهوم بنده ستان
دگر چه بود بجز ای جوردی خورالعین

ربی که داشته ام از نشیب و جستاه
بموی دوخ تا زود عیشه دیو لعین

زنگ چشته او کم بردن شد بگیر
بتند بسته او مه بر آمدی شاهین

کواه بر من یزدان که هیچ مجلس تو
دمان بخت کرفته هوای خدمت تو

هوا تو جیم چو سته دل بگفتین
ثنات کویم هموار در بسر بگفتین

نبرد خالق دانه بر مستحق بسان
نبرد خلقان دانه کر مستحقت این

همیشه تا هر خلقان بود بصوت
زخرخ نوزده هزار و صد نا بیه

همه مراد که جویی زکردکار بیاب
بر نشاط که داری زروزکار بچین

بزود طاعت امر تو را قضا بستد
نهاده کردن حکم تو را شتر دوسین

جهانت ماوج و دولی سپهر ازدرام
زانه بنده و جاکر خدای زد بین

تو آنکسی که دعایت بر زمین نرود
که هم فرشته نا جوز آسمان آمین

ای خرد را بر اسپ قانون
دون طبع تو مایه دریا

هر محاسن که در جهان باشد
بجز طبعی بگفت نیت کر حت

هر کز از مجلس تو دور بود
جون تو حری مرا بهشت بود

ز جای خاست همی رو بباغ چون خنجر — ز راه برد همی سوی دیده فرهنگان
عقاب وار قضا رخت برد و پیرهنگ — شکست را جل پیش بار کرد و دو تا
ز رزمگاه درآمد چو حیدر کرار — هیبت قبضه ذوالفقار رنگستان
خیال بود همی خنجرش ز تیره غبار — حبابگه آتش سوزنده از زبان دو تا
چنان بکشت که گفتی هزار دل دارد — چنان شتافت که گویی هزار دارد جان
بشد ز جای زمین را ز دگرگونه رنگ — بماند خرج ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه وار همیگفت مر جوانی را — دجل گاه همی زد هر جوی و پیروان
اگر ز ارزی دشمن ابکار رشته بود — بهیچ حال نجستی ز تیر او مه تابان
اگر نه مرگ ز یاران او نگاه بودی — نیافتی ز حماسش بهیچ حال امان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل — زهی گزیده خاص خدایگان جهان
ز اخشت بر اجو ملک را تو بت — فرو هشت بر دو تو شاه را ایوان
سپهر طبع در صدر مخالفین سپند — زمانه معنی در کرد و مرکب و میدان
سپور فتح تو مژده همی زند زهره — نهوک دشمنت از کهود شه کیوان
تمام گشت بیارام شاد و دولت تو — کرم بوان و مه از تن کامی جانان
زبان گشت بجز بهر مدحت تو سخن — قلم نیست جز از بهر خدمت تو بنان
جو بوی و صفتو با همی بگنجد طبع — جو موج تو چه همی نبازد چان
دریغ داشت سم مرکب ترا ز ناهنگ — سپاه کرد زمین را ز لاله ورجان
ز سرد برقه مشوق گشت ساحه دشت — ز لاله بوی خ معشوق گشت بستان
بیاد بزم تو گلبن همی شد بگل — بظلم رمح تو جبل همیشه دشتان
بزرگوار آنی کز دهاب جود تو — چه قصر نه بر سیح جای هر خ نشان
بهای خویشتن تو خبار دانی ام — گران خریدی مفروش مر دانان

ای خواجه بوالفتح یمینی امین — تا شاد کرد و این دل شاه امین
نازم به انکه هستم شاکر تو — شادم بدانکه هستم شاد امین

دل

شبی سیاه چو رخصت از دهان — زده ده کشت زمین از مهر امین
اگر چه بود کنارم ز دیدگان پسان — بماند خبره و حیران دران دو دیده امین
پسیم روح فزای امه از طرف راز — بس سپرد یکی رنج بر زده امین
همی بر رجکویم قصیده دیم — چو از زمانه بهار و چو از بهار امین
چو هم منوش شناختم زود رای — زده در بوی هر گریه زشک غنچه
چو باز کرد م کمنج بستان دیم — بدیع چهره قده و لطف و روح چین
چو آسمانی پر ز هره و مه و خورشید — چو بوستانی پر از ده گل و سوسن
ز عقد گهر کمنون بعتبر او اعلی — ز تخت و بهره مرتون بعتبت او امین

دل

مقصر شد مصالح کار جهانیان — بر حبس بنده این دل بخوار نا توان
در حبس بنده نیز ندانم خدا زندم — تا کرد من نگرد و ده تن نگاه جهان
هر ده نشسته بر بود در دام شیخ من — با گله گرد دام و هم بر هر ان
خیزید و سنگریه بنا بید بجا و دی — اوا ز سگاف رو زن بر دن چهره دان
این زود بر چنبد که حیلت کرا و — کز افتاب پل کند از با د زه ان
البته هیچ نیست ندانم این قصیده — کین شاه مملکت خود کیست در جهان
چون بر شود ز روزن چون گنبد رنج — نه رنج و دوش گشت این خام قلتبان
من دل شکسته ام ده و دیده ضعیف — شخصی چنین نهفته و بندی چنین گران
گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار — بیرون جهم ز کشته این شیخ نابکار

برکنج دبر خزینه دانش ذیده ایم — چون طبع خاطر من گنجور نکته دان
ایم گر بانگ من چو بگوش تو بر رسید — اندر زمن فصاحت گردون روان
منزل نیست طور من از نظر گرچه تست — منزل از نیستی و از گفتها نهان
چون نیست بر قلمروان دست رهسپیل — باری مرا اجازت باشد مراد دان

ای باد نوبهاری ای مشکبوی باد
این مرح من بگیر و بدان همتان رسان

خدای عزوجل هرازل نهاد خیال — کرجبار او بمحمد بود صلاح خیال
هزار دریا چو دی نشسته در مکمن — هزار عالم فضلی نشسته در دیوان
مساعی تو در خیر بسته را بگشاد — بتیغ صاعقه گیرد بملک قهرمان
بران مثال که تو بیذ جان تو بشیر — دران حقیق گردند ان تن تو جثمان

زمذر خاک زمین بر هوا تلف دوزخ
جهد زباد هوا بر زمین دم نعمان

دیزه می مرخ نوش گشت چو کیخسرو — دل چو سبک شد زعشق رود بطل ران
خانه اندوه دار بر در برکن بمی — زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
کام زدیدار تو مجوی کار زیاد بمان — سخن زیادت گوی خلق نوذ و نوان
دوریش سینه مثال نقش دیده نگار — گردن سیاه عدد نهاد کوشش کشت نمان
تا بجود تعمر اش تو مهمان جوشش — جوهر تاری بجنگ مباس حریر میان
رای شرف خیز دت بر سر تخت نشان — بار نشاید بدیت نهال نشاید نشان
بوصف کریمی جهان همی نزاید چو تو — اگر جهان نیستی مادر نامور بان
هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد — بر در فلک ایچ حدیث بیان گر نهاد
اگر شدم چو مویینه تا ان ای بود — مرد زپیری شود ای عجب تا توان

هر لقمه که مرکب تو لیسد در میشش — کرده دکلاب دعنبر به دراب او

ای صفحه پرانتو روز وغا برابر تو — برمان که دیده اند جهان هرچو ابر تو
خورشید رخشان رو تو باد روز ان — روی مجره فرش تو چرخ برین ابر تو
بحری و جود کف تو روز سخا چو تو — چرخ و تیغی تیز تو روز وغا کیو تو
بس نیت چون رادی کیتی ز رادی تو — بس نیت چون جولان کنی دوی بس تو
نه دفع باشد نه قضا در رزم بگمان تو — هشتاد نه اندر قضا و نی قضا

هنگام بزم بوشه نهاد پر زر کوه هر جهان
از لفظ کوهر بار من و زدست در فشان تو

چون شب همیشه اصل سکون گشت و دو تو — کوهی زمین نکرد و پیش رکاب تو
اذ اخشت چرخ زد قدر بلند تو — دانی و خشت ملک برای هوا تو
ای شیر دل کردان نومید دل کرخ — اخر زان دلکان سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان از تو فرد شد — خفاش تیره چشم شد از انتاب تو
دانی که کوهری ام اندر صیقل کوه — دیگک چرا نه پرورم از زاب تو
منم از تو ملک ارم طبیعم بهشت تست — دانند هیچکونه بخوند عتاب تو
چون بهشت باد کرامی جسید تو — ریحانه باد مردق شراب تو

الا دریا مذر سنگ از ره هر حله — بسی بهاری دارد از مه در فشان غله
برهمه دل بقعه داغ از تهاو — صد سیه در کفت دکاند جهان مسلمه
نهد دوم در نگ ابر من شنو اند همی — ترکه نهد در جشم روی عاریض کی کله
زنده دکفه غم سوز انش با هر طبع — کرده از هجر انش بر سر خاک کوهر حله

ای صبا ورد کیست پیش چگونه
بی‌افتاب رویش روشن چگونه

نزد ستیم پیام و گوی بگو بی‌عهد
گذاشت حصار بسته چو پیرن چگونه

از دوستان نشسته ناچ جدا
یاد نشان ناکس ایمن چگونه زد

با یار دوست هرگز فات نداشتی
امروز با شماست دشمن چگونه زد

من مرغزار بودم تو شیر مرغزار
با من چگونه بودی با پیرن چگونه

خوش حدیث دوستی چونی زدوستان
جلف طبع دگران اسلام زد

غزل شبهی چو شد زد احسن
بردو رکنی چو شد غلام زد

هر کس بجایی با اهلان
بگذران کن کز ایشان زد

ای سرو کرم و مهر گزیده
شیرین و تلخ عمر چشیده

ای چم در حادثه نشسته
ای بال با سپهر چفیده

هر کس که بری ز شاخ تو برده
هر کس یکی ز شاخ تو چیده

تا چشمه خوابی بود چشم
در کنج این خراب خزیده

ارزان تمن چو دیو گرفت
جان بجان چو مار گزیده

حشمت ز کبر خون گشاد
حشمت چگونه روز گشیده

ز بی نظام راست نشد
ز بی نظام خویش مزیده

بر باد سود کرد چو داریم
ای بخت بیت بهر خزیده

حال تو چلادت و هر کس
دانسته و بیهوده ایت کشیده

نخواست ایزد در خواستی خاص
کز من بر تبت بر کشیده گیان نشد

زمین است چون صورت دلفریبی
هوایست چون بهرته بر دلبریی

ز رویی نمی‌رود ان زمین را بجایی
ز بشت گمگشتگان هوا را بجایی

خنان شهریاری که در شهریاری
نه پیشه هرگز چنین شهریاری

بر جود اب و دریا سرابی
بر قعر او جوج کردان عنابی

ثواب و عقابش ثوابی و عقابی
فروزنده ثوابی دوسوزنده عذابی

بخود ست چون امر و نهی تو هرگز
زه نوزه ی کیتی که آرد بی

همی تا بود کوکبی راشعاعی
همی تا بود شخصی را ضرابی

روان باد حکمی تو بر هر سپهری
روان باد نام تو در هر دیاری

چه اگاه سوزم ز بهر اختری
کمهت هر اختری اگاه کجا

یکی سنگ سختم که بشکافد و رخ
ز چشم من آبی زد ول آید

همه کار از بچه گشت ازان
سپهر بت شه نه از یکی

کهی زیر سیمین ستامی شود
کهی زور اکبون عاور

کهی عارضی ساده و از سوسنی
کهی دیده ساده از عنبری

بهر خار خنجان همی گل دهد
کجا کبک بشکوه است بر عرعری

من از جور این کنده کور پشت
همی هر زمان بشکنم در دیی

جو تاریخ تیار خواهد نوشت
جهان از دل من کند مسطری

بمن صرف کرد و همه رنجها
کمر رنجها را منم مسدری

بلاهای مرا ما در روزگار
بزاید همی هر زمان دختری

بخورده کمر ساغر از غم تمام
دهادم فزاز آردم ساغری

حوادث ز من کسله زانگه بهت
یکی را سرانه زدم دیگری

ز عالمی ای پسر کشان الکهید — بیا زید بر پاکیم محضریی
چرا میکند ارد و دین کوهیی — جهان داد شاهان جهین کوهیی
ملک والمظفر که زیر فلک — جهان باد شاهی ندید اینسریی
سزاوار شاهی و اقبال او — دگر کو نزد ملک را زیوریی
زمانه شاهی چنان ملک هیچ — زمین که ضه ایی جهان داوریی
جهانی که در ذات او از هنر — بجوشد ز بهر کوشش اندریی
ز خوبان جوانان بهاری چنین — ز طلعت شود بزم او سرسریی
شها شهریارا کو اختر را — کمر تر بباشد ز تو بر ترییی
درین نیه باشد آن میکنه — که هرگز نمرد مذ با کافریی
تو خورشید راهی و از دور من — بابد مانده و جهان باد فریی

جواب سپاهان تازی شکالم منه
بتلبیس و تزویر هرپسریی

ای فلک نیک و ابیت اریی — کسی شید است جو تو غداریی
جامه ماسم همی هر روز — از بلا و از عنا یاریی
که دری با چیم زبی سری — و یکلی منهم کنی خاریی
زبتلی جو عیش من زهری — ز لطافت جو رو ز من قاریی
مرده ام من جو زنده ام امروز — خفته ام کابسان بیداریی
کو جو بو جم نشسته بر کوپی — که جو باری خزیده و در غاریی
دل زانده و فرو خت سیمیی — تن ز بیمار تا نه تا ریی
که بگیشم بجبه جون موریی — کو بهیم هر و جون ماریی
کو مرا کرد با دشه محبس — بیت برمن رحیس او عاریی

تا لفش میزند بهر نفسی
دار و از رود گار رازیی

تا لم ز دل جوانی همی در حصار تابی — بهتی کرفت مت من زین علیتابی
کردون به رود ریخ مرا کشته بود اکر — چندان عمر من نشدی لفظ عالیتابی
من جون ملوک سر ز فلک بر کشاشتم — زیی زهر مر بره دست ابجه جرخ تابی
از دیده کاه بیشم ار بای قیمتی — در طبع که خرامم در باغ دلکشابی
لفظی بکار کم آید جون زلف دلربابی — امروز دست کشت مرا مت بلنه
زنکار کم کرفت مرا طبع غم زدابی — لفظی بکار مم آید جون باده لطیفه
از رنج تن مکام مذ ام نشاد بی — ده نور دو دل طبنه بیارم کشیدابی
کویم صبور کرده م رجایی نیست دل — کویم بر سم با شم جوار دست بابی
بر من سخن بر ست و بر سنده و منتخی — جون کیسخن بنوش نه جنه سخن سرابی
کاریی زاست بر دل عالم طاد نسم — از نتج آمد اده و از رنج جان کرابی
جون نیشت چنم از جه مرغان جنین حصاری — ممکن بود کو سایه کنه بر سرم عقابی
کردون جه خواهد از من جیاره ضعیف — کیتی جه خواهد از من درمانده کدابی
کر شیر شرزه ای فضل کم شکر — در ما کزوه نیستی ای عقل کم کرابی
ای تن رنج کمن کو مجازات این جهان — وی دل غمین مشو کر سخت بر سرابی
ای مهتر زمانه مرا باک در نورد — وی کوه دل سپهر مرا مک بر ابی
در تنش بکشیم جون کل خزه جکان — بر سنک استخوانم جون ز جاز ابی
ای از دعای جرخ و دلم پشه کوز — وی از ثنای بخس تنم شکر تابی

مسعود سعد دستش وصفت روزکار
این روزکار شیفته را فضل کم نمابی

تا در عمل نه پسه کرده خلق کو بود میخی سواریی
زیبد گر بهر نغمی نهای
شاید گر بهر دولتی سازیی

مقنعه خرج همی ز جور رویی مت مقنعه از نه نمازیی
چکاری حسود را بر من کز شدم زن رحم سودیی
خنده ا میزند بجز شش منش عیشها میکند بر عنابیی
هر چه خواهد همه تو اندکرد دیپسکی داد ش و تو آمایی
خشک ریی چرا کنی بر من جون ترا مت حوی دریایی
از هم از ریخ بر دار ریی دژدم بر یک سمک بزدیی
من ز اقبال تو بر اپسایم تو ز گفتار من بر آسایی
لشکر من شکر کجهان ا نگار که منم کجهان به تنهایی

دولت اهل فضل را جایست
تا تو در دولتی و بر جایی

منتظر از بری آن کردیی کاندر اخلاق داستان کردیی
شب من بر فروختی حون روز روز بر من جو بوستان کردیی
بر من ای سرو رحمه جان دار احسان خود گران کردیی

تا نباشد گرد شادی مدت خویش
همه اعضای من زبان کردیی

ایا اگر از دلیران یاد ستایی جنان هجو ستان تو باد سزایی
تبان سرای پسان ستاده تو ای بیان تبان سرایی
اما اگر زیر از زمین و زمانیی دلی را تو روحی عدو را بلایی

دور از تو مرا عشق تو کرد ست بجایی کز مو به جو یی شدم از ناز جدایی
در پرشکن ز لفان تو تنهای و ذریجا در هر نظر چشم تو جنی و دلایی
اندر همه اخلاق نه یک فاضل بینم کو بر یک راه تو نه بینم جو عصایی
من سست بت خلقی نگنجم با که ندارم گر شهر مرا عیب کند شهر سایی
هر روز ت کم باد عدوی و حسودیی هر لحظه فزون باد ت جای و جایی

ای شادی تو جان من و جان جهانی هر روز فزون باد ا بر جان تو جانی
رو تو پسک دوم از پس کرانی کردم بر تو گشته ام اکنون ز جو کرانی
والله که مرا با کی تر از اب ضمیرست تا به نبری بر من بیچاره گمانی
جون ابر بدیدآرم در موج تو طبعی جون وعد کنی وه کز ابر مکرانی
در طمع تو هر روز بعرض ارم گهانی کز جنس ستمکار دریغ ستم کشیدن
در خدمت تو هر روز بموج ارم بحری این گفته من ماند اخر به زبانیی
بیخبای ببین بر همه روز گه هر کز مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
شخصی شده از خود زن اندوه چو عیسی قدی شده از ریخ کشیدن چو کمانی
این نام نجوایی که بزرگان حرم ست نشنیده است ظالمی را امروز ظلمانی
تا برزمی افتد زدو مخلوق ست جنگی تا بر فلک افتد زدو سیاره فغانی

گوش تو بالحانی جون بلبل
جشم تو بمشقی جون ترکانیی

سخت شوریده طبیعت ترا نه مسلمانی و نه بر سر جمعیی
مادر و خواهر و دختر که ترا ست زن شماری بهه خلک زنی
طیلسان دارمو زن نکنم مادر و خواهر و دختر نیی

ندارد سود درمان سوز سینے کرا مندیافت درد آشنایے
منم کاندر عرب وامندر عجم کس نه چند چون من از چیره زبانے
کرا فتد مشکلی در نظم و در نثر زمن خواهد زمانه تر جمانے
بجو دارد به پیش خاطر من روان رودکی را ین نا نے
برون آیم زمنه حبس رودکے چو در بحر یم و چون رز کانے
چنین باشد کرد انشتی کز من بماند چو مامد شد کرا نے
بنود وم چنین اطعمه بحق وحرمت سبح المثانے

مشنو از شادی روی فرخ تو تو در مالای او چیره بمانے
من از شادی روی فرخ تو کنم چون لالو او خیره بمانے
مروت کرده باشی گر بزودی جواب این بنده دمن بمانے

تبا تو ماهی شصی و هر کز نرنجد در میان آب ما هی
کنارم اگمیری هیبت دروی
تو این اشنا کرد ار نخواهی

کرا باد خزان کرد بار حمل آرے وزان شکر نوروز برآورد ما رے
دارم چو تو بت روی دلارام نگارے سازم زجمال تو من امروز نهارے

بعلم فلسفه حضرت نهانیے که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران مشکل اندر پیش بینم دران زلفین مفتون مسلسل
تو احل کرده اشکال مجملے اگر مشکل دو زلف خود کنی حل

درینه نوای شاه ملک شاه باید با بنده تو ای خدا ترا شاید
مردی کز ریش سعد سلمان زاید کز زهر شود ملک ترا تریاک

ای کز رکبر او مستمدی مهد غم زتو غارات بکل برداشته
در عشقتوام سود نیاید ارد جهد
چون لاله سیه دلی و چون گل بر عجه

کز رنگ روی جفا عیار تو شود در گل کردی برگ آغار تو شود
ای دشمن تو دوستدار تو شود
ای یار بود هر انکه یار تو شود

ان کو دارد ز شیر و شکر بسیار بو بیشی دارد ز شیر شکر تو شکر
با یار و کرا بافت چون شکر و شیر
بگذاشت مرا جانکه در شیر شکر

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز چون سایه ازان در نگذ پویم همه روز
از بهر دعا وصل کویم همه روز
بر خاک بوسپاه روزم همه روز

شوکا ینه بخت تو نزد اپکس روزیت نکاهد و خرد اپکس
با انکه خدای برنا پکس
آن در که خدایت دهد کپکس

مسعود کرامت سعد سلمان پیش جاهت کرا زجوی کفت شد شیر
در حبس عمر و مدانش خطر تیر
عودیست که پیدا شد از اتش اذر

نسوزم و نگدازم دلی شکنم
بولاد و سنگ سرد و ردی تنم

گفتم که تو چو خاهی ای نامردم من مردم و تو نگاهی ای نامردم
حق دوست جو کهربای ای نامردم
زان مرجو منی نیاهی ای نامردم

بر دیده خیال دوست نگاشته ام دیدار بدان جمال نگاشته ام
در مرحله که بار ره داشته ام
صد ولوله از خون دیده گذشته ام

کس را چو تو نیست سرفرازی من سروی تو هم چو سرفرازی من
جان با غم از خون کنم دل شیون
تا کشتیم پیش علی جون سپرده ام

جون دست کردم انچه فرمودی تو جون دیده به دیدم انچه نمودی تو
جستم زعزیزی که را بودی تو
آزار همه جهان و خشنودی تو

امروز منم چو بار امد رسله زآواز جرس درین جهان سلسله
بر بر مویم اگر شود سلسله
از جرخ فلک نگردد خوانم گله

ای دل چو لیلی که تماشای زلفکی با جرخ و زمانه در هر دو جنگی
در تو نخهد همی از تو دلتنگی
بگذار در برا گر نه روی و سنگی

این تن که بود بطبع چو ابر گریان خوشدل خوشدل نخ غم بارگیتی

بفرخنده باد نام همایون او
صدر جهان خواجه زمانه زمین را

آنکه قضا در حریم عصمت شاهی
رقص کنان کرد گرد سینه زمین را

خواست توان از درون عرض ضمیرش
در عرق آفتاب جرم برین را

بی شرف صدر خازنش نتواند
در دل کان آفتاب هیچ دفین را

جز به رجا مه خازن کرم او
کیست صورت نبند چنین را

میر سریع الشهاب ملک نوس بود
رحم خبان صد هزار دیو لعین را

باز بدین جوانی و جهالت جهان را
وین حال کو نگشت زمین و زمان را

مقدار شب از روز فزون بوده تا شبی
ناقص همین رانده و زایه همه از را

هم جمله برآورده فرو برده پیش را
هم فاخته کبتا و زده بسته زبان را

از قصه دین سوی فلک جان نه پندد
پیکار بر پستان زنان را

گاهی ز فغان خود کند راه هوا گم
کز نعره بلب در شکند پای فغان را

سر حقیت که داغی قربان دوجهان شد
بر باز نکند گر کشش تیغ گران را

از هیچ نگاهی نکند پای کس آرام
ان لحظه که دست حرکت داد عنان را

فارون نکند اندر هیچ سبی تیغ جهاد
یک طایفه میراث خورد مرثیه خوان را

از سیرت دستان رنگ بود که ملک شد
حاصل نتوان کرد چنین صورت بیجان را

تاج بکمان کم نکند روی یقین را
تا هیچ خبر خم ندهد پشت گمان را

تا تکه زانست چو جان بدن ملک
یارب تو نگهدار مر این تکیه زان را

سپهر رفت و کوه و قار و بحر سخا
بهای دین خدا آنجنان خدو بها

بقدر واسطه عقد جنبش و آرام
بعدل قاعده ملک ادم و حوا

چنان ز رفعت قدر تو رفعت گردون
همین ز وسعت طبع تو وسعت دریا

سحاب لطف گر قطره بر زمین بارد
فراخ سنگ شود مستعد نشو و نما

چنانکه پایه راست دارد دین خدا
نزد نکشت جهان مرغزار عیسی را

نسیم باد و راعجاز زنده کردن تن
ببرد آب حیوان عیسی را

بهار دولت گر میکشد دامن ابر
نثار موکب اردی بهشت و ضحی را

مذکران طیور نه بر منابر باغ
ز نیم شب سر صد نشستهای را

جلعتهاست کز اطفال باغ می زیبد
بکوه کوه نباشد بباغ نوال را

نگه نرفت تو قامت قوت عقل
بلی ز رود خبر نیست چشم لعل را

بران مثال که توقیع تو بران نشود
زمانه ملی نکند جز برای هنی را

بخواه تو در سکنه این تخته خاکی — صفریت کرپشی نه مدیح رقما
حسادتراورمن از حرف تو قوت — درمدت چنین نیت کراصناف امم
سایه بقدر اطاعتما کجو کست با — شرطبان عدو بتو دشربان بقم را
دربارگت شنوده خطاب کرفته — بهرام فلک نظم خواشی دخدم را
خاکه رتبه از سجده احرار مجدر — تاسجده برد بیج سجد سیح صفا را

این شعر بران وزن واقوافی در رسالت
کامد وزنشاطیت فزه فضل وکرم را

ای داده بدست هجر مارا — خود رسم چنین بود شمارا
بر کوشش نهاده سر ز الف — بر کوشت دل نهاده مارا
مرلحظه کمی سنیے دکر کون — کپس در مدتی این دعارا
ما عافیتے کرفته بودیم — دادی تو عیا نشان بلارا
از روز کرکج چین کردی — این کج دلفاق های نوارا
در حجره وصل ما نشسته — هجر آمد در شرو قضارا
با وصل بختم کنت آریی — کر من نکنم تو نا سپارا
خواهی کر جز کنم هم اکنون — زین حال کپس باد شمارا
شهزاده عادلین کو تخیش — صد بار پذیرفته شد دعارا
از آپسته نظم من عاسیت — شایسته کن ز کیر مارا
کیهم سنه از کنار رحمت — این خوب نهاد خوش لقارا
این معجزه بادت از مسیحے — در چاه کرد انبیارا

سپهر هشت دکوده دقاره دیجر سخا ۰ علای دین که سپهر ست از علاء سنا ۲

جهان نوذری کامروزش ارا بکیری — بعالمی بروت کا مذرو بود فردا
اکر هیچ دشنا هر کسی نپسته شنوده — ز انکسی کر ستوده تبت مدح دثنا
بشکل شبه تو ز اکیان بروین چنین — زمانه باز نشاسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل موشکیا — ز منطق شوا میپسم از مسیحا

هی چه کفتم کفتم که زیاده و کران
هی چه کفتم کفتم که بیهده و خطا

از بس که قضا تکاور کساخت جهار کام — وز خاکی بردن بر دقدر امش فزا
در هیچ چه بیری دجوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهارا
القصه ازین طلایه کر دی بروت — اسان کند اسنه جهان کند ازا

بخت جوان اهل جهان بالحقیقت
یارب تو کمهدار رین بخت جوانرا

کشت از دلمن قرار عاجب — کارم نشود بهار نو اچب
دل غمخور دلفریب شادان — غم خانه دغمکسار عاجب
بر صنع دلم قضا موکل — بر سوز تنم قدر مواظب
افلاک برمح طعنه طاعن — ایام بسیف هجر ضارب
با بیم دشکایت احبا — با بیم دملامت اقارب
اشفته دل از جهان فانی — اسیمه سر از سپهر غاجب
معشوقه بتی که امت پیوست — عشقش جو زمانه پر عجایب
با بیتمی دقصر برخ مجاهد — با شهد دشکر جبه مناسب
از نوش عمل در شر آلی — در مشک بکل برش عقارب
چین کلر رعقیق چینے — تیر مژه در کمان عاجب

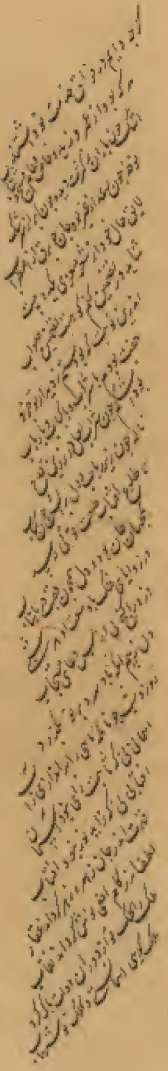

برماه مشک داری و بر سرو عنبر آب ... در لاله نوش داری و در غنچه آفتاب
کز خور و آفتاب سخن نام تو برد است ... کاندر کنار خوری دامنش زر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوی مشک تر ... بر لالگیت با عظمت همسر آفتاب
کز ناب سیم بر شده زلف تو جوا ... در حلقه ماه دارد و در حرز آفتاب
غالیست بر رخ تو بنا میزد آنچنان ... خواهد همی که از زیور آفتاب
بر سنبل تو خطبه عهدش او کشد ... بوسه زند فرا به آن سر آفتاب
زهره زمانه را کمر حجر ربح او ... خارد سماب در حرث و در نعل آفتاب
ای گفتمت چو سرو گل بر به آفتاب ... وآنجنبیت لفظ تو با شکر آفتاب
ای از محل جنابکی زهر آفریده جان ... وی از سر شرف جنابکی زهر آفتاب
نام تو تا ز صحیفه ایام بسترد ... از رای تو اجازت باید گر آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام ... گوئی همی برآید از خاور آفتاب
از تف تاب خنجر مردان لشکرت ... در سر کشد بشکل زنان جاد آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت پیر دل ... وی در خمیر رو شن تو مضمر آفتاب
ای جاکری جاه ترا لایق آسمان ... وی سنبلی برای ترا در خور آفتاب
آئینه که جلوه گری روی تو نبود ... می زنجه ش هر آئینه خاکسار آفتاب
ثنایه اگر نوید این شعر او بود ... بر روی روزگار ربا ب بر آفتاب

در حشر لسمان فتی تو ریخته بساز
ساقی ده دردی تو در ساغر آفتاب

اینکه می نیم بهپیدا ربنای نکاب ... خیزتر او در چنین فصل بل خیز بر آفتاب
این چنین بار این چنین مجلس کب جز و میح ... وان قدح های ربان سنه بخط جام تراب
جز بدین یام نا خوشتر زنا م شیب ... رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

جود دست هر دو همزاد نه چو نیکی و نیک ... کی تواند کرد من هر را ز نیکان بوی نیکی
بخت شد بی منت و احسان بل با فتخار کند ... ابر دو ریا را ز غلبت مشک خود داده دوی
چین ابروی تو بر من سخیر آرد بکیف ... روزها شد تا سلاح هر را غمزه وی جوی
لطف تو هر ساعتم گوید که آن لا تایب ... قهر تو هر لحظه ام گوید که آن لا تایب
سنبلستانی هر دو با غبانی بی غرض ... در کف غم چون تهی دامنه و خرمن گلی
خود کرم باشد که جنبی گر جهان در جنبش ... هر شبی ترا شه از خون و تهی بستر خوابی
از فلک در سینه گی تو سپر هم انگنم ... گر کجا من گند تیغ حوادث را حقی
دانی از خود جان کند تیغ تو بی ما جنی ... جون کنم بر دوشتم از روی این ضعف عتابی
گر تو خواهی در نخواهی بنده با تم زنده ام ... این سخن گو تا شه و اسه علم الصواب

عوض تو چون خرم کردون باد این از نهاد
عمر تو چون دور کردون باد بی پرون از حساب

چون دولت صبح چشم جهان بر خرد ... بسته شد زجیب سیمین شب طیلسان
جسم زجای خواب و دستم بجام زور ... یک سینه پر از اشتر یک دیده پر زآب
باشد کز چشم از رخ لشکر زین امت خون ... باشد کز پا بر از لب نوشین او جوی آب
کاغذ بدست کردم و دیده بداشتم بقلم ... لاوه کز و خون خلم را مشک کرد ناب
اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش ... گفتم هزار فضل و عا مم زهیچ باب
کوته زدم علامت دگر ناز دگر نیاز ... کر صلح و گر شکایت دگر جنگ و گر عتاب
گاهی نوش جانی فرا می تو چون لعل ناب ... وی وصل دلبر با تو چون لعل شباب
در خانه ذراق قلم را کمی آسیب ... بر آتش یکشب دلم را کن کباب
بودم در نیه حدیث گر نا گاه در زد ... دلدار ماه روی من آن ترک آفتاب
در غزنای نکس او شها ر سجو ... دیرست خانه سنبل او چشما ن

جون خلاصه تقریر ست از غم و رنج
جون خلاصه بی نصیبی از خورد و خواب

ملک صورت وحسن ملک حصین ست ۰ منت وافر خدایرا که چنین ست

دور جهان داند که دولت ملک ۰ عود و علق حله ایکان زمین ست

انکه بسازش بزم جمل کرایست ۰ وانکه نیش برزم حول کزین ست

تیغ جهانوش کشیده و دیده ظفر کفت ۰ انکه مدد قایمه ذات مزین ست

راه جوانمرد نه بر ذات دلیش ۰ خلق چه داند که این چه رایی زنین ست

باکرم او الف کرم نه رود ۰ در سر شش اکنون هوای شرف تین ست

حکم ترا روزکار زیر رکاب ست ۰ رای ترا آفتاب نکین است

ت در تو جاهی زده است خود که ۰ بر در او جون حباب راه نشین ست

کوس سپهر فنا کجوزد کمال ترا ۰ سده ساعت بر دن جرخ برین است

کلمن سنان از کف تو سر کرسوز است ۰ جشم زره در برد تو جاده ثمین است

تا کرد امد شهی شهر سین در ۰ عمر شد ن عمر شادمان و قرین است

شادی عمر تو باد کین در سعادت
سعادت کیشه در سین ست

مرجه زبان تشنه خاکه هوای کمالت ۰ دهنی نامه طلبی کب و خاکی ست

قدرت قدر تو برابر خشکی ملکی است ۰ دین خورشید رخشان کار سطحی ست

بینی نشانه جاست خود مسازی ۰ نسنده انکشته ایمان تازه کن ان

می نیارم کفت خرم باد عید تو جرا ۰ زانکه خود عید دو کیتی از وجود تو

وله

نوش لب لعل تو جنت نشان شکست ۰ جین سر زلف تو رونق عنبر شکست

کفتم زمانه را کر زمین زیر حکم اوست ۰ کفتا بود جه جای زمین اسمان هم است

خواهم کر بشنوم سرم راه بندکی
با انکه التفات تو سوی رهی کم است

ملک یوسفای خادم خاصت ۰ ملوک جهان جمله در استماعت

جهان جت پرورده اصطناعت ۰ فلک جیت آزاده احتشامت

زجز مثل زاد و شاهی مرادت ۰ زجز عدل در شهریاری امامت

زخ خطبه رخشان رتقطیر ذکرت ۰ لب سکه خندان زشاهی نامت

زهی هشته دولت را هیبت ۰ بود قیام از تو قوم و قیامت

کر دهی نهند از ملوک کرامت ۰ شکوخ رسان در زمین و زیامت

کر دهی نهند از کرام ملوکت ۰ شل است این کیک است دیل و دهست

جوازه دی مغز هشتبت زیست ۰ تو کر میجوری می نباشد حرامت

بود هیچ ملکی کر صیت نکرده ۰ جو باشد سخا دانه و عدل دهست

ست از کرد کار داد کرانست ۰ کر ترا کام با نظام ترانست

باش تا هیچ دولت بدید
کین از ما نجته و سخانست

ار محال حال جهانیان بر قضاست ۰ جز جهان ری حوالی بر خلاف رضاست

ری قضاست بزنیک و جهانکش عنصر ۰ بدین دلیل کر تدبیر های جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و بنود ۰ یکی جنانکه در آئینه تصور ماست

کسی زجون و جرا دم نمی تواند زد ۰ کر نقشبند حوادث ورای جون و جراست

بدستیاری ازین حل و عقد جیر نیست ۰ بجیش نا خوش و خوش کر رضا دهیم رواست

بجز می و خوشی کندران جهان چنان — کر هرچه خوشی در فیی بود همه سوداست

ولسه

روز میخوردن شادی انتاظ و طرب است — ناف نافه است اگر غزه ماه رجبست
برگ ریزان چه جمال فرد اید بر بخت — بقبح ابجاز دهد کر دو تا او طرب است
مادر باغ سردن شه دزادن نگهست — بحکمه نا سیه عین دلیعت تو بست
لمعه در سکه کاون شده بر خود چنان — فلکی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
دختر رز که تو بر طارم اکشن دیدی — مدتی شد که براو نگ مرش بر لب است
صاحبا ملکا هم نه جزا نکه ترا — مدت از حرف بر دست چو جای لقب است
اسمانی و کرز انکه بهبت سب چنبی — چشن جمع نه از شهوت دنی از عجب است

ولسه

ای ترکه می پیار کر عیدات و بهن است — غافل مشو که نوبهم بازی دو بر نست
ایام جزو خرکه کرست از بن سبب — فرکاه آسمان همه در خواه کنست
خالی از خرمن اتش زد و عهود — تا در چمن زبیضه لکا نور خرمنست
ان عهد نیست ایکه زانیان کل چمن — کوی که کارکاه حریر ملونست
سلطان دی ملشکر صرصر جهان کنه — پنی که جوهر صردی چون جهان کنست
در خیفه کر نه عزم خروج اشتاع را — چون اکبرا همه بر تیغ دو چشنست
ان تبه قدر اوست کر براوج سقف اد — خورشید ملکوت زدایای رو نست
ان قلعه جای اوست کر کوی سپهر وهد — در هیچش بر جنبش سنک فلاخنست
صد را و اکنجا طر جاه تو خاطر است — کاندر ازای فکرت او برق کوه نست
دانکه کر در معانی مدحت بکاوش — کوی جهاز خانه در یا و معدنست
کر نیده مردمان که مدیش مدت یکست — ای نه جوب و سنک بر لعل جهانست

بعد آن والی کر بنیاد وجود از جود اوست — بر خلایق چون تو دانی کس خود از اوست
دست انصاف تو بر بد عقد سرای کار — دست محمود ست بر بخانهای سومناست
کر حرم را چون حریم حرمت او حق کند — کور کردون کعبه هر کز نامه ی غازی دراست
کر چه عفو حق شیا کانست از توانی بالشکر — عفو کن وقت اوادانی ندارم بر ابر است
کفته آخر شیا یکان خوش و اورد حان — فی المثل چون جاد ثات ای ارزد و غازی دراست
هیچکس در یک قوانی بنده را یاری نداد — هر کر بت شعر دانست از رعیت زر عطاست
جز جمال الدین خطیب پی کر بخواند از بخا — تا بیات عاد یات صاحاتی طبیات
تا نه تعطی این یکیت در زبان سخن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

عیش تو باد تابع و دشمن تو باد بعد
با کاه اندرست بود مقام اژدها

ساقی بیا کر وقت کی لعل روشنست — میدان تیره خاک کون تیر کشنست
هر جزو در خیال من از کل بوستانیست — کوی که کارکاه حریر ملونست
سوری کر فت باغ زد و در فلک دوید — قمری نکر کر شیه او باز نیستست
شاخ درخت عود مطراشد از صبا — زان باده کر طرف کلی بوی جنونست
در خانه زن مزن که ز دستان عنکبوت — در هر بیت باغچه جای حزینست
رود و سپنکانی آر علی رغم دشمنان — کان دوست را که می نکرد علیل غمکنست
جانیت باده و درتن جانش رمکن — در جان من فرست که در خور اوتنست
در جام چون شراب فکن لاله دود او — کز خون حاسدست فلک لاله دود نست
ایوان تو جو منزل کیوانست بکر ان — شعری کر بر صحیفه شعری مدونست
هر روزه هر کفت و شنودی ثنا بتو — ده کوشنده زبان جو منبل مشنونست
سوسن سخن کفیت کر از رشک صد زبان — من بنده نوام نه هزار آده باجانست

مردی و مردمی از همه دو جهان منت است — کز شجاعان ازو رنگ و بوی زوال

ملکی از حضرت دون بادت و دهری ازو

کز جه در عالم محصور تعالی محدود است

کز جرخ را در این حرکت هیچ مقاومت — از خدمت محمد بن الغر احمد است

خرزان که بابت کاست و بالست — آزاده که در خور صدرت و مسندست

با ذل و دست بخشش او ابر مدعاست

با سیر برق خاطر او برق مقتدست

صدری که از وجود دولت وجود حصه یافت — آن خواجه شرعت که سلطان ز قدر اوست

ای آنکه جهت پایه جاه تو ندارد — ذاتا نه جهانیست که بیرون ز جهانست

ای قبله احرار جهان خدمت همت — در زمره احرار جو صورت و معانست

من بنده جهان که فتنه جاه تو بودم — کهتی که عالم ز ملک کوبه راست

بوسیدن دست تو در او ره بمن آموخت — در ملزم دست تو تکرار بجاست

وین خدمت منظوم که در جاده انشاست — در شرفه شیرین حرکات و سکناست

زانروی هوش گوز سیانیده بخدمت

کز شوق عرض شعر نیاورد زبانست

ملک اکنون شرفه و مرتبه و نام تو گرفت — کو جهان زیر نگین ملکدار ام گرفت

ساقی همت تو جام کرم چون بگرفت — آزو بستگان راه در دام گرفت

نامش از سکه چو بر آینه بمن افتاد — حرف خوشش همه در چهره احرام گرفت

حرم کعبه مکش چو بنا کرد و شکفت — شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

حرف تیغ تو الف وار کجا کرد قیام — کز نه در عرصه الف خفتگی لام گرفت

تا خط فرمان تو منشور نوازان گویند — کز سر خویش طغانی چو بسجام گرفت

پیر دیوان ترا پیسته بیفی — جرخ عمال ترا دیوانست

جون ازو در گه زیبی کل وجود — جور عبد الملک مروانست

شیرا با پس تو لی جنگ است — کرگ با عدل ولی وزغ است

دن ز شیر است کنون روباه است — وان کرگ است کنون جولانست

هر جه در مرج تو گوید رو است — جز دوان لم یزل و سبحانست

شغل خ طاعت تو تعصیانست — شغل خ مدحت تو تزویر است

سطری از خط تو صد دیوانست — رمزی از نطق تو صد تالیف است

راست جون زیره و جون کرمانست — بس طاقات من و جلیس تو

کز تو اجونق و توان دانست — ار توان با به اندوهم

عده شیار ز اجرمانست — روز در روزمی اندر خم و ما

بس کز را جو شبانست — کس دگر باره درین دم نرسید

به شبان و سفر کیمانست — عذر اگر بحقیقت نگزیی

عذر بگذار که این کنانست

کز خزان ار کرم زدانست

از کمال حزنی و بخرد یی — جل اسبش گمان تیر و سیست

مر ازو در نگار معکوس است

هر جه در روزگار معکوس است

زانه که زان بسی تیر و مقصر است — وزین زانه دون بر که زو کوتهتر است

بجل و عقل جها نرا زانه بهت دگر — کز پشکار قضا و قدر بر نخورست

جو جرم سهش همه عصفر تواند نوشت — جو ذات عقل همه جوهر تواند بیرست

زخوان لعل تو در کون کس نشان نداد — کز جز به دولت تو اندرون نخورست

۱۲۰۰۰

شمع حشمتی آسمانت نیک — بر سرت آفتاب را کمتر است
دانی از شرم تو چون خندد بهار — کز عرق روی آفتاب تر است
آمدم با حدیث حیرت خویش — کز نمودار حد و مان سیر است
گشته ام بی نظر ز انگونه ترا — عنایت بسوی من نظر است

ناز آنش عشق سیم بیت مرا
سخنم لاجرم جواب زر است

اگر در چیر کیستی کمالت — زآثار کمال الدین خالست
طمع کی کرد در ایمان فرو شد — چو بخل امروز با تو در جوالست
خود ادراک تو بر خاطر تراست — اگرچه شرح من سحر حلالست

کمالت چون تن اندر نطق ندید
عرض حالی حرف و صوت و قیل و قالست

بر سر سم جهان خدمت — شهد بر شه جهان شربت
گردون بجز دولت گوشوار است — کیتی بجز دولت کوسکت
بگشتی عرکیه کم کن — کین نیل نشین نشکت
بر گردون اختیار اختیار — اکنون بر زوال است یا بشکت
زیر قدم هیبت کوهی — کز زلزله خاک بید رنگ است
با من که زمین با تنی منت — زینت که آسمان بجنگ است
پنهان کریم ز هر دو چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در خنجر از خدوش میتور — صد نوع نوید نای خجلت
ای صد جهان بر سنان جمع — در هر دو زه بخت من به سنگ است
با دست شکسته پای جهدم — در جستن تا گریز لنگ است

مجلس از بوی او چمن زار است — خانه از رنگ او گلستان است
از لطافت هوای رنگین است — وز صفا آفتاب تابان است
در قدح جو عقل جان در تن — شکر است اگرچه پنهان است
تو به خویش دان من بیشکین — کین ز تو بست روز و بهان است
گیرنام ز خویشتن برهان — کز وجودم ز خود پشیمان است
چند گویی که می نخواهم خورد — کز دشمن دلم هراسان است

میخور و مست خسب و ایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
تا بسیجر کمر بیخ خدمتش — در جهان با دشه نشان باشد
اگر با دولتش قرین زاید — هر کز ابنای انس و جان باشد
اگر با مهد و خاز نشش رویه — هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخسبد شود — این بر دون آسمان باشد
هر تش از سایه بر جهان فکند — زندگانی در ان جهان باشد
مرکبا را و ایم از سیاست او — تب لرزنده رهنوان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و عیب آن باشد
رایتو را زناکست جدا — که ز نقطه بر دهان باشد
رایتت قضا کند چنان — که چه اندیشه چگان باشد
لطف ازما یا د جود شود — چشم را صورت روان باشد
بأست ار با تنگ بر زمانه زند — ارگ را سیرت شتابان باشد
نشود کارها علی نظام — گر نه با تیو در میان باشد

خسروا بنده را چو ده سال است — کر همی ارزوی آن باشد
کز بندیان مجلس ار بنود — از مقیمان آسمان باشد
بخش پیش ازان کز استیلای — کائنات را یکان کران باشد
جشنها کرد تا درین یک هیچ — دست بر سیمبر زنان باشد
پادشاها تو در ممالک شاه — شاهی نام جهانبان باشد
تا شود پر مجو نخبت عادت — همچنین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زرد کرداغ دیو پستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — بنده جان کرپش خزان باشد
مدتت تازه همچو زمان و مکان — تا زمان تازه هم مکان باشد
مهتت ملک بخش و ملک ستان — تا بکیتی ز دو پستان باشد

در جهان ملک جاودان باد ت
چون چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جانها مدار با شد — فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که سر فرشش — در سعد که سلطان نگار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آتش ده کوه کان مهش کاشا — از در مرغ انتظار باشد
بختی که ز فرمان او فرازد — حاشا که سر عمر دراز باشد
چون شعله کشد آتش ستانش — پروین ز حساب شمار باشد
تخلین تو چون حکم شریعت را — بر دوش مسیحا جار باشد
با دولت دست پستم زعدلت — جز تا که مدت جار باشد
جنبان شده و پس لبهای حضرت — چون مور دهان در قطار باشد

بنده در پیشش جان بر در تو — شربتی داد که جان بنده بگزارد
جانشه داد تنش را حالی — وان بخارت شد و را باز آورد

بس ازین در گنف حضرت تو
با مه گانی بود جان خواهد کرد

بنده ایکانه سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
جهان گرایتو بعدل ایمن و مفتوح است — زمانه بر تو به دولت تو مفتون باد
اگر ز لاف سخا از دولت تو نزد دم — بجای دره و گهر در دلش صدف خون باد
در از مراد تو بی باز بس عقد گردون — با منظار رجوع تو در دل ارکان باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست
حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد

صباحیات همایون باد — عید نوروز بر تو میمون باد
صباحیا بنده را اجازت ده — تا بگویم که دشمنت چون باد

میل در چشم دشمن ملک و ناخن
تیر در پیش دیگر دگران باد

باغ سرمایه دگر دارد — کان نشد از بس که سیم و زر دارد
هر طفیلی ز بنده نیت دارد — کز سپهر ایزد دگر دارد
سینها به که از رسید زعید — چون سر مردان خبر دارد
آنکه از نقش نام و صورت او — خاک صبح و هوا بصر دارد
رایش از نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد
جهل جو تو کمر و خصم — خود ندانند هنوز در دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد — مرکب چوب و کلیم و خر دارد

ز دوستان آن سگ روباه دوست نما — گر شیطان سیرتست و آدمی زاد

چه گویم کجا من دیده‌ام ازان بهتر — جز انها دیده دشمن همیناد

دوصد یکبر معنی را زمانه — زمن شایسته‌تر نادره داد

شد چندانکه زالفاظ و خط من — هران نوشین پسر کاید زنو شاد

چو بر بستر فتاده دم بمشت پر کنند — که یارب این عطارد را کجا افتاد

جزاینه که چو بر چشیم — سرزنش کند جوان زلف شمشاد

گر داری نیایم این پستم را — روم زین خاک خوارتر شاد

زاکبتم امیرالمومنین را — نمایم و جلاد کیر بنهاد

ازو این ظلم را انصاف خواهم — اگر او هم نخواهد داد من داد

روم در حلقه کعبه زنم دست — کنم خون زیر و بم زاری و فریاد

بر در دولت ستان حربه — اگر عالم سر بسر مت آباد

اگر کو هر شانه بهر بخشش
برآری کو هر از شیر ژیان فولاد

صبح خیزانی که وصف لطف عهد کرده‌اند — در ره ما سنگ نوشین هدیه‌ها کرده‌اند

بر حریف عقده کمینی لفظ عاری سیاه — خون دل صد بی‌دلان در یک سخن کرده‌اند

زانتش اندیشه خود را بنده‌وار آسا شده‌اند — ان جوانمردان که نفت ترک مردم کرده‌اند

شعر با دولت دو اعجاز سلیمان نبی — بحر مطلق بین که با دی را مسخر کرده‌اند

ای ملا سوزی که گوید گرملایی دیگرست
گر شبیه است در دو چیز شبیه گرگ باران

خیز تا یک جام صبوح درکشیم — شب رفت از مشرق علم صبح برآمد

نزد یک خروش از نای هداری بشنویم — دیریست که پنجاه سیم سحر آمد

دست او را در سخن تشبیه نتوانم کرد هم — عقل گفت این اصل بازی نامهد میرود

وصف میکردم سمن‌بر شبی با آسمان — گفت ان رفتار سیمین کین اسمان میرود

گفت وی بر تیغ کوهی بود و همان گفتی — اقتا بستی که سوی بعد ابعد میرود

ان جوان دولت خداوندی که سوی دولت — دولت من سرو قدی با سمین قد میرود

جانم از کجا و چون نوعیسی بیمار تست — کز نگاهش صد نه بیش صد میرود

مدت تو کی کجا اندر خور حیرت مقصر — راستی باید سخن در صد هجده میرود

چشم حرد و راز تو خود در کران تو — شه اکنون هجو ما وج از بس سر میرود

ور دین جوانمقام بجهل اکنون نشسته — ان به که مطلع از سخن رکن دین نشسته

حاجتمران شرع کجا پی تواند شدن
کاجابت بامحنت و اسعاف پی نشسته

طبعم بعزمه کردن دریا دکان رسید — نظمم بقبضه دادن کون و مکان رسید

اندیشه برد و صفحه تو از دل گذشت — ثنای ترا و وصفت او بجان رسید

ابیل صبح کشت چو او بهار بانت — گل بازگی گرفت چو در بوستان رسید

عالی نسب بحضرت عالی نسب شدست — صاحب هزار بر کرهاحتران رسید

از کبریا بتو خبری هم بمیرسید — انجا که صبح و هم و قیاسی گمان رسید

صد را بروزگار فرزان دست صبح من — در باغ صبح تو بگل و ارغوان رسید

شصتم بحد و جهد بعزمان فعل خاص — از آسمان گذشت و بدان استان رسید

سی سال در طریق تکبر دلم شناخت — اکنون دلم بخدمت تو بر گران رسید

فی فی بسوی صدر بهم از لفظ روزگار — آمد ندا که بار دگر تلبتان رسید

کس از درکشان زمانه نگاه کن — تا جام تلبتان ترا زین مدح خان رسید

سفرش امد که جون بخت میمان خسته — خزدش غالب و جون چشم رقیبان جدار
از بر طارم و کیر صنمی سیم اندام — کمنی ربط سعدی مه کرحام عقار
از تیم لب شیرینش همیشه چیشه — وز اشارت تبع نیکوش همیشه نگار
خواجه بوداز میان همه برتر زشرف — مردموسی کف عیسی دم یوشع دیدار
عالمی عیب همیدید و بنورش دیده — ای وحی همیکرد و بنودش کفتار
در همه کاری جون صبر دستایش امد — در همه شغلی جون علم دلخش پیدا
کاه بهد و خشت یکی را لمکنت بر علیے — کاه می بت یکی را بمیان برزار
کنی از تقویت لطف عوض راجو پیر — کنی از تربیت قهر شغب را بیمار
تا بیش برا بتو پیروز برد از ماه مجاش — کوشش علم تو پیروز بر د از نا هجاش
کر نیرزد سخنم زحمت من دار ازده — هم بخشش بنوش بود کل بخار
تا کسسته نشود رشته امید و نیازے — تا پریده نشود نامه اعمال از پار
باد هر روز ترا روز دکرت ضامن عمر — باد هر سال ترا سال دکرت ضامن بخت

وایم از دی بزرکی و شرف روز افزون
وز تن جان و جوانی و جهان برخوردار

خوشا تو اجی بغداد جای فضل و هنر — بکسی نشان نه دهد رجهان جنان کشور
کنار دجله زخوبان چین خلخ — میان رخنه زنکان ماه نخ کشمیر
بوقت انکه بر برج شرف رسد خورشید — بکاه انکه بصحرا کشد جهانکشکر
بشبد باغ شود اسمان بوقت نوا — بشکل جرخ شود بوستان بکاه بسحر
بوقت شام همی این جهان سیاه و کل — بکاه صبح همی این جهین و به اخضر
نه زشام زحسن فلک نمود مرا — نه وسی جرخ که بنفشت روی در جادر
دانصفت که شود خنه کشتی زینها — بطرف خود بیا جون بکسله از دشکر

این هوس کو خزان بکار برسید — جان صنعت کو برآید زکه و بیکر خور
زر کسسته بجاب صبر چو سیمین — زر شکسته بخز شاب بسر بر شکر
مرشک زکس او میچود در لفش — جنانکه ریخته بر سبزه دانهای کهر
بطلعت کفت که مهر و وفای ما رکمر — بطلعت کفت که مهر و وفای ما رکمر
زبیم کو برخ خوشید زد دو دست بخشم — کلش جو شاخ حسن کشت و برکش نیلوفر
مجوی جهر زمن شاخ خرمی کمکن — متاب روی زمن جان خوشدلی شکر
بجای اطلس رومی بمن زمین بستر — بجای اطلس رومی بمن زمین بستر
کجا شوی تو کر روی من بپای خرد — کجا شوی تو کر روی من بپای خرد
درین دیار بحکمت شناست حتما — درین سواد به نشش نه نیشه همسر
کیه جاکر علامت نهاد اطلاطون — کیه بنده و علامت نهاد اسکندر
ز شکلهای تو عاجز دوان طلسمها — ز حکمهای تو قاصر زبان تو مشتر
تو ان کسی که ز فضل تو فاضلان اقران — بجا کیا بتو روشن همیکند بصر
ازین دیار نه هم کس کو دت سخن — بجای خصم شناطر نشیند م مهر
ز فضل خویش درین فضل چه مرانم — هرانکسی که ندارد همی مرا باور
اکر جنانکه دیستی درستی کند — حه ای باد بحشر جهان باداور
جواب دادم کای در روی سلسله موسے — براتبه دهد مزن اردل همی آذر
ذرا کر زسایان روزکار کمکرد — بصیر باش و زنران ایزدی بکذرد
بوا کمکرد تنا بین هم جنان فراق وداع — رضا نداد و دلت بین قضا و قدر
و لیک حکم جنین کرد کار کار جهان — زحکم او نتوان کرد هیچکونه کذر
غلام دار که مکام کوچ قافله بود — سوار کشتم بر کوهه بیرون پیکر
پلنک است خرغام دم کوزن بین — عقاب طلعت و صفتا شکوه و طوطی بر

دولت‌خانه

ز دخل بیت مثالی و خرج او هیچه — ز نفع بیت نشانی دوام او هیچه

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه بر سپهر آستانه در

بهوی خانه کرایه زبان بشکر و ثنا
زبان جمع خداوند کرده دایم تو

جو زیر مرکز چرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور

ز عید از فلک رخشا رخ نو — ز پهنای تمام و زر پستر

بسان ناخنی بر لوح مینا — جو شصت ماهی در بحر اخضر

چو تی بر بلبلی با صوت موزون — پس پشتی ماهی چنگ اخضر

ز عدل او همی بارد هوا نم — ز فیض او همی زاید زمین بر

درآورد از عدم عنقا بتاراج — ببرد خاصیت رستنیها بهیچ

ز عدلش در غایت جار عنصر — ز بیمش با سعادت هفت کشور

غنی و لفت او دانش و دین — سخی و بخشش او رحمت و فر

شهاب تیز رو جون من تر — گزاره کرده بر پهروزه منفر

مجره گفته تیغ گهردار — نهاده پشته بر بخاری سپر بر

سوخر عهد و در دانش مقدم — مقام عقل و در طبیعت موخر

بجنب رایش اجرام سماوی — جو با خورشید احرام کهکشان

اگر من بنده را احسان من داشت — دو روز از خدمت معذور منظر

جو دارم حلقه بعد تو در گوش — بیک جرم من جون حلقه بر در

تو محذوم مقدیمی اوزی را — جنان جون بوالفرج را بوالمظفر

نه کویم کر تقصیری ز فلت — در بن مدت که توان کرد باور

ولیکن اختیاری من نبود است — کر محبور فلک نبود مخیر

کرده هر جا مدرنشاد امر کنجد بر تم — یافته هر جا نوا بی بکان اندر امر بطر

ان کند با غایت عدلش کزاران با ثبات — وان کند با شه انصافش کر اتش با حریر

ای تر اور حبس طاعت هم و منع اجابت — وی تر اور بحر منت هم صغیر و هم کبیر

دوش خداوندان قدرت را چه پیدا کرد ایزد — مر کرا دوستار کرد ون همی دارد بزیر

کفتم این چه کفت و رد ایشان کناب کرد ایزد — ساکنان عالم کون و فنا و ازدی نفیر

تفسیر کر صر صر قدرت بکرد و کفتن کرد — افتاب از شه تا و هجو آب از زمهریر

ز بی دست و زارت از تو بسوزد — جنا کو از بلی بوسی ما بد طور

حقیقت مردم جشم وجودی — بنا بیزد و زی حشم جهان دور

جهانداری کجا آید ز نا اهل
سقفوری کجا آید ز کاغذ

ست شاه زبوهم دانشاد و جهیر — وی اورد نای خویش کرد بر کوفت در

جو ان اصطکاک قرع حوادث بیفت — داد از رصماخ دماغ مرا خیز

بر عادتی که باشد کفتم کر کفتن آن — کفت اکر نبت و زخم و شادیت اند کند

جشم خان زعای کر جانم خبر نداشت — کاندم چای میزدم از عشق با بسر

در بازکرد دوست بو بسید و در کشید — تکش جو خرمن کل و بکاه شکر بهر

بس ملامت آمد و کین جست بکنی — نیز دانست بر کناد و حبتی زاید تر

با در خار خته از صبح تا بشام — با در شراب ماند و در شام تا سحر

دوش بجان کرا زر کر اندیشه ظن خطا — نقلی چنین کرد و ای رفت مختصر

کر زحمتا شاه زان تا او اکنم
آهسته چنین بهین صوت و بپرده

دی با مداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد تا عید کردگار

بر عادت از مواظبت بهجوار بوستم — تا مکدر و اشنا هم ز آشنای روزگار

در سر خمار باده و در راه نشاطجوی — در جان هوای صاحبدلی در سر هوای یار

اسپی چنان که رانی زیر از هیا زرین — وز کاملی که لوید نازک کند راهوار

نی از غبار خسته پر و نی شه ستور — نی از زمین خسته برانگیخته غبار

گر طعنه زد ز کبر کمانش سوار کش — راضی نشد به کبر کمانش سوار زه

گر تیز رو ز آنچه عنانش فروگذار — از فرط ضعف خواست گریزیدن از خوار

من داده دل بر تحیر فروشده — چشم سوی یمینم و گشتی سوی یسار

شاکر دلی که دارم هم بی همی دوید — گفتم که خیرات مرا کفت بار دار

تو کرم کرده راست بنظاره گاه عید — عید تو در فضای نشسته در انتظار

عیدی جگونه عید چو تنگ است تنگ شکر — چه تنگ شاکر که بجز وا نگذارد

گفتم بگلبه چو به من داده تو رنجشی — وین مرده رنجها تو به آسانی بیار

العصه زد گشتم و آمد بخاطر زود — در بازگرد و باز به بست از پی ستوار

بر جاده گذشته چو نظر باز کرد ایشان — آغوش باز کرد که بین و بیش میگذار

در من نظر نکرد چو گفتم چو کرده ام — گفت این ندامت است که چو کیم ندارد

امروز روز عید تو در شهر تاخته — فردا تراچه گوید دستور شهریار

بر خاطر اساس نهادی تو عاطف — گر نه کی بر پشت گرمی تو تاختی بکار

گفتم چه گویمت که در این خانه بر تست — ای ناگزیر عاشق معشوق خویشکار

گفتا که این تخت خداوند توست — ای الوزیت نبوده و چون الوزی نزار

بس تخمیش کز چیگ و برزی بخواند — تا چیست وزن و قافیه چون پرده و چکار

آورده ام بصورت تحسین در این صحیح — تر بهر آنکه بر سخنم جنت اقتدار

لیکن چو سنیت قدمی رد نبوده — احیای سنیت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده بی — وی همت تو حاصل اسبال داده باد

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو نیک غایت نهد
دست تهی بر دون ندهد دیگر از خیار

شب و شمع و شکرد و لبی کل باد و بها — می معشوق دو تا در دو دلی دو کنار

سبزه و آب گل افشان صوحی کمناع — نالهٔ بلبل و آواز سیم و غدار

خوش بود خامه کسی را که توانائی هست — وای بر آنکه دلی آرد و انهم انگار

ساقیا نیز که گل رنگ مغ خورد بهشت — بوستان جنت دی گو ز درت طرف جنا

مرد خواهد که درین فصل نخسبد از جا — کشته خواهد ز خوان لاله که بگذارد بار

مشق غنچه است چو کان که بود در تشویش — بر که پهنت جوشی گر برآرد ز نخار

سرو را پاک و لا زین خاک چه پرد پا — زندگانی ری کشت نهایت دشوار

نقد می باید امروز ز خط مصحف چهر
نظر تو از همه چیزی فرخی دوستدار

ای ز رایت ملک و دین مسرور — شب ان روز و ماتم این سور

سخنم دلپذیر تر زانست — بنشینم خوشگوار تر ز حضور

عالمی شده و در ممالک هست — حال ان یخ فروش نیشابور

بر دری نیستم چو کرکس بس — شاید ار نیستم چو سگ سا جور

مرد باشی اجابت قانع — ناکه خر ای طبیعت آزور

دختر انه خاطرم را مگیر — همه با شکل و با شمایل حور

قبلهٔ جوده و امن تو گرفت از جفای سپهر دون پرور

بهاریه از نخوت اعجم
بجهد رسماحت کشور

ای بخوبی درخمی جو بهار گشته در دیده ها بهار نگار
با تو رضوان نهاد و پیش بهشت جنه گرته عصا و با اقرار
باغ سیمونت را نشسته مدام همچو مرغان فرشته بر دیوار

سوسنش همچو مهتیان گویا
نرگسش همچو عاشق بیمار

ای در تبره جیه رگزار روزگار وی کرده راست جغز تو کار روزگار
قدرت بوون فتاده چو جای گفتگو بنهاد اساس دایره گردار روزگار
در دور دن دایره بودی ز فرتش بر هم پیامدی خط پرگار روزگار
پیش تو بر سپل خراج آورد قیصیا هر جا اورد زانه کی سپار روزگار
زانها نه کرمت تو جون ملک دگر تن درد بخشش اردار روزگار
تر دیبایان و آن نه خانها مال کنند اقرار روزگار بنا بکار روزگار
زیر اگر روزگار نزایک نیه هشت احسنت ای قضای نگهدار روزگار
تا نیه کیت عالم شنا زاده و پس نیا الا کو سرو سوسن احرار روزگار
قلبت بجا رسوی عناصر جو درشت او کیخت نحل را سبب اداد روزگار
با شته زیم میر علم شیر پنه ط دل قلعه نکته دکشت و دانگار روزگار
در نظم این قصیده اوبه با نخشه ام القابت ای خلاصه آثار روزگار
دانی که بجر حال تو لایق نباشه این ای در تبره جیه رگزار روزگار
با د همیشه روشن از نار ملک تو تا کاینات فاسد از آد و اروزگار

زمین شد جون سپهر از بس نواع خزان شد جون بهار از بس نواور
درخت مفلس از کیخ لپست تو انگر شد با نواع جواهر
خیان شد باغ کز لطف رداو همی خیره بماند چشم ناظر
زنور و از نار کمیده بر چیده در و ل آلی همه سپه
برا نگردون تاسع کرد مزرعش ز هد رلو خرد گردون عاشر
دیه پیش کوای در سفا لم رکه دی بر فور مرده فاجر
چان از وصف انعام تو عاجز زبان از شکر احسان تو قاصر
ره درگاه تو گوی محمره بست ز سیم و سایل و زر رو اهر
گرا زجود تو کیست و اسه شاه بدام اد در آید نسر طایر
در ز لطف تو تن مایه جان برد جو رو حش در نیا بد حسن باهر
نیا بد جون تو گردون مدور نیا بد جون تو ایام مسافر

فرو خوزد ابه دلش آتش ظلم
خیان جون ار موسی سحر ساحر

با د شبگیری بسیم اورد و بازار جو جا ابر نوروزی علم افراشت با زار ابها
ایا جو پکان نبا رت ریشتا با جا تو دان جو پلان جو اهر کشر خرا ان نظار
کر مطر خاکه دست ازدا کا فوری نسیم کو مرصع سا که کو ا ز ابر مروا رید
جوی خاکه از زکپ سیمین جو شکت تنی رو دی از لالا نسپر ز پوشش شلوار
مرجا بوسی که عطا رش نبا شته و رسیا خ حبذا نقشی که نقاشش نیا ندنگار
ابر اگر عاشق نشد جون من جرا گریه یکی باد اگر شیدا نشد جون من جرا نشه هزار
با د خوزجون لاله دکل زا کا ندر کنار کا له میرود بر خاکه و کل می رود بر نگار
با د خوزدن خوش تو به کردن مباد تو به کردن مباد و ا زمی بنگام بهار

موی بر سایبان زبان خواهد ۰ لعبتش از بر بخشش دینار
بر بایه شهباب نادک او ۰ ایمن از برخ و لشن از دیوار
چشن او را دروغ در صف جنگ ۰ تحفه یه از برای سنتاز

صده آرد گرفته در دندان
دیده دارد گرفته در صف تیر

ای صعبت درای جرخ اثیر ۰ جرخ در جنب رفعت تو حقیر
ای جوانبخت سروری که مدیه ۰ جوشو فرزانه حشم عالم پیر
بنده را خصم اگر کین تو ۰ نقش عنوان نامه تقدیر
بر ایمه شش از عطایی بزرگ ۰ ای بزرگ جهان بجرم حقیر
مادر پرداده دیپ طفل ۰ از جهان نفوذ حضت نفیر
مه گردان و لقمه از امید ۰ مه بایان و جامه از تقصیر
مر از خرمن تینه در روزی کند ۰ دیده با وقف روزن تقدیر

غم دل کرده جرخ هر یکی
صورت حال هر یکی تصویر

تا ز شام جو کردم سیج راه سفر ۰ در آمد از در م ان مرده تقه سحر یه
زلف آتش دل در سر شک دیده شبه ۰ لب جو تنه ش مشک و رخ جو هش تو
در آمد یه چکشت در تقه مسکین ۰ جو شاخ سنبل سیراب در هوای اصر
را دلی ز فریوش جوانه رانش عود ۰ مرا تنی ز دود عشق جوانه را تب شکر
چه گفت گفت ز سوگند خورده دیده م ۰ گر بر گرا ز خط عشق تو بر ندارم سر
جو این بگفت بر در گرفتش گفتم ۰ که جان جان و قرار دلی و نور بصر
مه زمینا که تو در چشم خلق خوار بودی ۰ سبک سنگین از ایجا برد بجای دگر

بنور جرخ دبارام جاک دختین بر ف ۰ بقعه چل دل کوه دیو یه اصر صر
که در کنک از طیره خورده پای خیال ۰ کر شتاب در و خیره مانده نوع بصر
بر تحرک او منقطع جیا و دبور ۰ بر تحمل او مضطرب جدید و جحر
بزرگوار او دریا دلا خداوندا ۰ تراجهر سر بات و آفتاب النصر
ز شوق خدمت تو عزم آگشت کمن ۰ بهم جوشکر دآب عود در آذر
جهان عزیمت و اندیشه ام کر تاشهد ۰ قضا یه ست اجل بر تخوم خنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان ۰ بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو اندر آویزم ۰ ز کوشش کردن ایام عقد های گهر

ز

شبی گذاشته ام دوش در تظلم بر ۰ بدان صفت که بهجتن مه یه در هیچ
شبی جهان جه رازی که گفتی هر دم ۰ سپهر باز زاید همی شبی دیگر
هوا سیاه کمر دار قیر گون جفتان ۰ فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
رخم ز اندوه جان زرده جان بر جانان ۰ بهم ز آتش دل خشک و دل دلبر
رخم ز گریه پر از خالهای شنگرفی ۰ پر از طبا نخه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد تارک من چشم علوان شد کور ۰ ز آه و نار من گوش سفلسان شد کر
ز آرزوی لب شکرین او همه شب ۰ بهم در تشن دل همچو اندر آب شکر
بنود در همه عالم مرا کسی مونس ۰ بنود در همه گیتی کسی مرا انجور
ملک اندوه جان کرده مر مرا ایمن ۰ جهان ز آتش دل کرده مر مرا ابتر

شبی دراز دو چشم همی بوکه مژه
عقیق ناب بگذاند بر صحیفه زر

بر سپهر شد اگر نه زیجای بادیجر ۰ نامه اهل خراسان بر خاقان بر

گر دولتان چو اسکندر رهبر گردد از لطف — تو بی‌امروز جهانرا همچو اسکندر

از تو نزم ای شهوار عهد و امان طلبم — از تو خلعت ای ملک دارا عرش مأثر

همه پوشند کفن چو تو بوشی خصمان — همه خوانند امان چو تو نوشی صفدر

انگه از مهر تو تابد است جوانبخت سپهر — وانگه بر چهره تو هشته است چرخش قمر

گر بکردیو ابطال بگردون — چون غرد رستم شهپر ده این نظم غضنفر

همدران کوه که آنجا سخن عشق گفت
خاک خون آلود ای یاد صفاهان بود

ای همت بر ترا ز چرخ اثیر — وز بزرگی وین بزرگان را مطیر

خنده دامنت با جمال آفرین خطیب — ان برای دلگلک چون نور شید قمر

عزم آن دارد که خود را کمتر بیند — باز دارد از قبیل و از کثیر

دیگران جویا که دانی سنجیده است — همچو دیگر کارها این را مگیر

خانه از امن تر از بیت الحرام — شاهدی بیشکوه تر از مه منیر

تا به اکنون چیز لرزی و شتیم — زانکه در عشرت نیاشد زه گزیر

از ترشح رو دی و تاریکی که بود — چون حیای عصر و جوان در وی عسیر

کاوه و شاوی طرجان این زمان — خشک گردد از خشک سال نابود شیر

یکسرای باد و مان ده پیش خ — ور دوباشد اینت کاری بی نظیر

تخ همچون میش بر خواه ملک — تیره پی چون روی مه کوی دژیر

در صفاهان رسم چی چون بقل گل — در خوشی و روشنی جان و ضمیر

رخت او اعلی چون شاخ بلند — ور نه باری زار چون برگ زریر

بطالعی که بجودش همیرود تقدیر — بقال سعد در آمد بشهر موکب میر

داد مفتران مستقیم اوزی دلیک — جرخم همی چو خواند خاقان روزگار

ای خر سوار پیش کسی لاف تیزتاز
کو شسوار عقل مید ان روزگار

بنده پی گرفتگان کرد مرا قطار — سوخت ز آتش غم جان مرا نهاد وار

اتفاقا فلکی بود و قضای ازلی — عشق را بهر سر من رشته یکایک سر کار

دیدم از مجره رحمه بخانه ی ریا — او بکاشانه چه و من بمیان بازار

بهتون پس که بدان کو زمسخ آرد — هم بجای خود از عنبر و از مشک انبار

وجه جشم که دامت در ما و مدام — حلقه زلف که دامست دکه دامست تتار

انکه دوز که او را دل احرار شکست — دیک ان بت که در اجان عزیزان خمار

کو چاروی به پیش ایکه دانگه بود دست — رو نگه دار دل و دین خود ای بیهوده دار

من دران صورت نامه ها خرم و حیران شده — دیده و دردی نگران و دل از اندیشه فگار

بنده دانه خلی کرد و من از روی خلل — دلم از سینه بیاورده و از فرق دمار

جادوی کردن جادو بجه آسان باشد — خود بط بجه را بشبه در باد شوار

چون بجاگاه فرو خنده از اوج چو شیب — همچو کسی که فرا خنده و شود از بکها

پای من خشک فرو مانده و از رفتار — هست بر خشک تر مینای من دلگ نگار

گفتم ای رشک بتان عاشق بیمار کجا ام — گر فتم غم عشق تو بصد مهر کنار

خنده میدارش بسته حیات و دب — کاجهان خنده زنه پیش دگل هیچ بجا

گفت گر رز بجو و تا عشق بجا رگ باد — گفتم ار رز بجو و بس چه بود تره چرم

گفت گر بنده پذیری بدر و پیش نجار — دلم از جای بشد ما که دیجر و نیندیم

دلش از زاری من نوحه من زار بسوخت — بنوازش بکشاد آن ده دلپذیر نگار

ای وزارت را جمال افزایش اکمال — ای جهان از صدر و دین را امجد و دنیا مآب
صاحبا جانی خواجه سلطان نشان — رهنمی بر من ندانم با دشاهی را ز باب
کهربا رنگ آمد از بهر نسیم — ارغوان رنگ آید از تیغ امانی در رکاب

عاقلان دانند کاندر حل عقد روزگار
کار کن کفت جوان قدت بی کردون بیچ

عاشقان تیر و ترازو طرفداران خشت — دلبران تنگ ترازو دیده بازان شتاب

ز

زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و بهروزی باد
باد معلوم خداوند که من بنده هیچ — نیستم جز بحقیقت جویم جمله کمال
از موالید جهانم من و در کل جهان — چیست کانرا مستعیر نکند عمر دراز
در بنی آدم جز با کمو صولت حفاظت — کو ز خاکست همه خاکی نشیب و فراز
خدمت تو جو خمازست روا واجب و فرض — بجز ایی کو جز او را نتوان برد خماز
در همه ملک تو انگشت بکاهی نرسم — تا نیابم ز رضایی تو بلندی کو نه جواز
دیی دوران وقت کو بر رایی قیمت نکشت — کو فلان باز صدف بشت مرکب کرد آغاز
کرهای کشت برابر دیی شد قیمت بیها — از سیاست شده با جو برجرج ایاز
نمرانده بهر دان کر تو به رسم کان چیزی — نه گمانی که کند مهر حقیرت پرواز
ساعقی بود و دو ساعت نشده دم دل — درک غم چو تو ده روزی شد و از سجل انداز
گر تشریف جوایم نکنی اگر ازان — دهر بر جامه غم کشه ازرق طراز

شب محنت آخر آمد و شد

شب من رد ز روز زمن نو روز

دیر کردون در خطا و خویش از ان عالم — گر سر خدمت تو ننماید مسخر ان لکا

ای تو اگر ز تو بسیط زمین — ور نظر تو آسمان درویش

بجز از کس این توانی را
بجز بر تشاندی بسر نشست

بهین وقت سخن کفتن لب شیرین دهان شیرین — کر کویی در ملاحت در اجل مه جبان شیرین
جو دامن بشت عالش را حیی لو سم یکدم — بکرد کردنش دست اندر آرم هر کمان شیرین
زمه مهری زمن بر بد دول بر مدار مهربان — به عهدی دلم بشکست و دل بشکست جان شیرین
دلم را جو کویی کر دسر کردان و شیفته — زمهبازی خود را سر زلف جوکان شیرین
ندیدی روز میوزدن بصحن بوستان اندر — رخی چون ماه کردون و قدی چون سرو بستان شیرین
بشب بهایی غم ما نه خم زلف را بشکنی — باحوال دلم ما نه سر زلف پریشان شیرین
طراوت داد عالم را بانوار مراعاتش — ملون کرد شعر من ز اکرامات فراوانش

مرا این کرد پستو لی در انشر نیا یکمینش
قوی دل کرد مستعنی بر انعمین و احسانش

دوش سرمست آمد و بتاق — با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باغ پرنده دشین — شیشه نیم بر کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا — تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در تا بخانه در رفتیم — کز جنوب آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دو پیکر کی — کز همی دیده توسی از آفاق
بر همیدم ز سینه طبقی اجزا — بر پیارم زنهد سی اوراق
هم اطراف خانه لمعه برق — زان رخ لامع دمی براق
تنکر نقل با رشکر و مال — جرعه جام با زخون فراق
زد امطرابان جان نجد شت — زمرا سایان سیمین ساق

ز نام سید و سادات بگذرانیدیم ... ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
نه در پیام تو لاکفنه ام هیچ لطمه ... نه در رسالت او منکرم هیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخیانت ... نه در امامت فاروق در مجال نطق
نه در نشست عثمان جور را نصفت ... نه در شجاعت حیدر جفا رجا احمق
سر خوارج خواهم شکافته جوانا ... دل روافض خواهم کفیف چون جوزق
سواد نظم مرا گر بود ز آب کمتر ... کمینه فوز شیعه و صابر و متقی

کنون که عذر خیانان خویشتن خواهم
زدیده خون جگرگونه از رخم بنگاهم

الا سیاهت رأطهرت شکر کرش نظر کرک ... ز لعلین بر لعل و عرض لشکرت واله بیک
پایه قدرت سنان میخوست کروبیان ناقصا
گفت بگوز از خویشتن یا بروز اسفر ترک

بنیک طالع و فرخنده روز فرخ فال ... بسیه انغزه میمون زمان و نرم جمال
بیسته ازی بکمش میان زان و زین ... کشاده ازپی مه حشن زبان سنا و بجال
کرا بر خاطبه او قطره بر زمین یزند ... بجان برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو کک خامه بیند در ره قضا و قدر ... بسر کمه بدو زد لب جواب سوال
ز حرص خدمت او سر نگون همی بینند ... بوقت صوله ارز عام و ارز ان الفال
ترازوی که مهان بار بر او سنجند ... سپهر گفته او زیبد و زیبن مقال
عنایتی بر د صلصال اصل آدم و نوح ... فزون عنایت محضی و آدم از صلصال
جفته روجا شد نه از گمان بگمان ... درست شد که کمالیت از درای کمال
سری که از تو به بیچد بریده باد چو لعب ... رخی که از تو نتابد سیاه باد چو فال

جرم خورشید جز از حوت در آید بحمل ... آسمان بی تو نگردد هرگز راست چلیپا
کوه باز آید و سیماب شود بر دو سه روز ... بی خلاف شود و اطراف جهان جمله زلال
پیش یکان کل و خیز بید از آن ... تا نسازند کمین و نه بکاهند جبال
بر محیط فلک از ناله پر سازد ماه ... بر بسیط کره از خود بزداید تمثال
از پی آنکه فراخست کنه فاسد خویش ... سرخ بید از همه اعضا کبث اکحل
پیکر افضل بی از شغل جمل ایمن ... شحنه نفس شما نیش در اورد بحمل
ماه با آب تمران کند از سبب سان ... کودر آینه بدزاند سوی ان صیقل
بز در آینه و آهت تو ان دید نظر ... بز در اندیشه و خوانت توان یافت مثال
نه خدایی و دو بود دست تو رزق و تقدر ... نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
تو ندانم که جهان و کرت کریم از آنی ... او جهانیت مفصل تو جهانی مجمل
کهربا چون کرباوری عداح بدید ... خاصیت باز نرستاد و مزاجش بگسل
حصت ارد و لکی یافت مزد از ... روز کی چند گمانه داشت بتزویر حمل
آخر الامر در آمد سبب اب حیش ... تا در افتاد و بپک عاد شه چون خر جل
بس تجاهی تو خصم ترا در دولت ... جو عجب را بحمل سرد و روح بحمل
ای دعاوی تو خاپک دست باطل ... دعوی خوانیش سخن پیرهت محمل
بنده وسالیت کراند کنف دولت ... غم ایام نخورد ت نه اخر نه اصل
در زمانه فلک آن کرد از زمانه چشمها ... کالتش آب کند بکهر و موم و سیل
کوشکا ره شود از قصه او لا یسمع ... پرنیان لاشه شود از عظمه او لا یسال
تا بود فاعل اول ز سموات سبعه ... تا بود قابل آخر ز طباع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بخطا
باد قدر تو بر از فاعل اول بحمل

ثنا بقول اصحب کنند اهل ثنا — یکی کرامد بهت پرد و جمع جمال
بینا دلیل تو بی خواجه باستحقاق — وزین قیاس تو بی مقتدا باستقلال
زهی کرا لقب کسی مناسبت هست — شبیه دست جهان جوی شیشه تمثال

کرد ال نیز جمع دانست در کتابت لیک
پنجصد و نود و دو شش کم ال ازدال

در جوی من کیست کمان حلقه کمش — کز تو در انتقام افسرده دم
خود خلاف از بیانه بر داریم — تو نه کرکی و من نه شحنه نم
با جو من دوست این چه بوالعجبیست — اشنا شو ز نا کسی دو دم
من چنان بودم که اکنون بینی — تو چنان بود باد که اکنون نم
گر بدین مایه اختصار کنی — هم تو پنهی که در و خاموش نم
ور زبیدان کرتاز و فضا — معتکف بر در شبیخون نم
گیرمان سالکت رها کنم — تا رسگان ریح پس کوبم
باز غیرت مدد کنم خونت — باز طوفان تلف شود خونم

دل

ای ز زین عقل و آهنین پسم — ای سوسن گوش خیران دم
بر دامن کبریت بهیمت — بر بسته قضا خواص مردم
ای حکم ترا قضا بپایه — وای امر ترا قدر دمادم
با رایتو ذره ایست خورشید — با لیح تو قطره ایست مزدم
از لطف تو زاده نوشش زنجور — در صعف تو رسته نیشش کژدم
خالی نگذاشت هرگز — ای عالم تو خالی از تعلم
مدح تو حصیری از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم

بگوز صدق کم نکنم در هوایتو — تا بر نچیده مرغ اجل هجو از غم
خوطی نطق من نکنده کز این دانگ — کنجشک نیستم که بدامم آورازنم
جون نیشکر مرکرم خدمتیت را — از اوجنه ابا شم پسر و سوسنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روز کار خوشه چنده کرد خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم شه — خورشید ور به تبت آمد بر فرزنم
تو بر تر از زبان منی لاجرم کنون — همچون لعاب کرم بخود بر همی زنم

دیرند در زمین عافیت اعقاب خویش را
تخمیست کز برای شه غازی راکم

ای ملک تو بشت عالم ملک — وی دور تو دور مهد آدم
بر آب روان نگاه دارد — خط تو نشان نقش خاتم
در کرصه نقاوت — مرکز نرسد قضای مبرم
در جشم تو عوز مای رحمت — با زخم تو شفتای مرهم
پیمان نامه کوید هرگز — در آتش و در رخ آب زمزم
گر قدر تو بر فلک نهد پایه — در محور عالم افکند خم

تا بر سخطت زمین ندارد
جو جای زمین گرا سمان هم

بگلم دعوی ریح دکه ای نفوسیم — شب جهارم ذوی حجه دسنه تاهم
شبی که بود شب هژده سم زماه آباد — شبی که بود نهم شب ز ماه قدیم
بر فزده اصل رسید آفتاب به نگرد و بان — بخیر هفت کره آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران کو جز کمال خدای — نیافرید چو صفت بکمال او تقدیم
نه صاحب یکیکه کز نمالک سنه فرش — کمینه بکلش دلخش جو جنات نعیم

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه و راست غلام
از کناه بنفشه رنگ افق — چون بنفشه فرو فتاده زنام
دیدم از سر او طره شب — کو شوار شفق ز رکش بام
گفتم این حل جنگ و ستیزست — قرة العین و فخر آل لطام
آسمان گفت کاتشی هیزست — کو بهر رخش او جا بر کام
گفتم این ناهیت بس کبود سران — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت زیل و رنگ ابله کوی — گفت اوج بلال ما چیسام
گفت آری مدام نتوان کرد — در بساط و زیر شراب مدام
شبکی جنبه اجتماس شتاب — روزکی جنه اجتماع لعام
هجو انعام تا کی از جوز و خواب — نوبت فائحات والانعام
در ترازوی جسم جزی نه — جزا و اداء لیام و فضل کرام
چون جلال خدای جاه تو تا کی — چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت جو آب جان پرور — اشعاعت جو خاک خون آشام
شاکر همت رفیع و شریف — عاشق مدحت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه زود و دوام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل شد بی دلیل و دوام
با عداوت ز کرگسان بستانند — دیگشتگان خود بهنام
کشتگان نهیب قهر ترا — حشر نا ممکنت روز قیام

خاتمه آنه کلام گوشه دانش
گوشه باشان نرسیدم

ای رایت رفعت پناه ظل علم — وی کوه هر تربیت معقود فضل آدم
لطف تو بنایت کو ترا کنده ز دوخ — قهر تو کران رکابت اتش کنده ز زمرد
از بهر پستان ذرت شاخ درخت طوبی — از بهستان جابت کرده بی سپهر اعظم

کر ناز اب سپهن پیدا کنم سحر حلال — ور مدحت بر تنم باد جهان باد حرام

اعجاز ان بر ترکه در طی زبان آید ثبات
هر چه مدحت امد زین مدح گفتم والسلام

مملکت را ملک داده نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام
نرخش مجموع کرده دون خاص — کرمش مجمع فیض کیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال — درکشش را خواص پیت حرام
روضه خلد مجلس خواص — موقف حشر درکش ز عوام
دست حکمش کشاده بشب و روز — دلو طرح عشر نهاده بر دود دوام
عالم دیگری تو در عالم — منعت اقلیم تو ز منعت اندام
کز جود و سخات دام نهند — پسر طایر در آید اندر دام
ور به باد سخات می نوشند — عالم گیتی فتاح کرد جام

دولت دو سکام باد و بیاد
هیچ دشمت جز کز دشمن کام

مبارکی باد و میمون باد خرم — همایون طلعت سلطان عالم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را خوانده ام جود مجسم
جز اندر صدر تو دیوان ملغزا — جو در انگشت و بران خاتم جم
جز اجتماعی سبب فلک را — زوار و خانه زخلق تو مرهم

ان کنده دارم که نتواند فرود آسمان در عقد جرم من قیام

در

جرم خورشید دوش چون کردم شام سر منزه نزد کشیده تمام
کشتی چرخ پر ده گلی است از پرستش گهان پیم ادام
تعجب می نظر کردیم من و معشوق و من رکه شد بام
بودی چو هم مجلس تو بار سرده و حریف محرم
تو شاد و خرمی که رفت از دامنت میراث ماندگان او غم

در

کو آصف جم کو بیا و ببین برتخت سلیمان را پستین
پیشش پر ان بود دام دود در هم زده صفهای حور عین
بادی که کشیده بساط او هر ذره که او عیش زیر زین
در دولت حضرش بقان نه زوال جون باس که در نام با همین
دیوست کبرت پیشمار در معرکها جرخ بزین
با پیک او مرگ همعنان با رایت او برگ همنشین
دهان آسمان فراش اگوشش کند استی کزین
یکبار یغ را نعره با جند یک خایه را نالها حزین
تا عرصه عرد ناقص از تمام تا طعنه کشد خاین از امین
در عرصه ایران با دو رسید در طعنه این حزوی کمین
در بزم شهی سیر بیار در رزم شهان یمن برین
دوران زمان تاج و مطیع دارای جهان حافظ و معین
علیک السلام مخدم ایران افتخار زمان و فخر زمین

ز این خراسان جوی زعصیان ای کرین خاوت آوه بگشت
بر ستمدیده دولت شه ماهین کو موجب فرقت شه ماهین
زی دامنت استوار اکرین زی حکمت جنت از ابرار
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان بذات خداوند و جان محمد
جهان بود بر جانش بهشت و زندان کز در دی کز تو محروم بودم
اسف کرده بر جانم اندیشه زندان نفس کرده بر رویم تنگ نشیمن

تو ای گویا بیک نفس چو تو باشم
دلی باید از سنگ و جانی ز آهن

منزل اندر خاد محمد الدنیا آینی مجد آیتیست مبین
بر توان چید از زمین پروین رای او دامن ار بیفشاند
کوت صورت از خا و چین بر کند زور بازوی خطش
خوشش از شرح شور و شین بقاصه همیشه پشت و پناه
درج نطق ترا عدیل ثمین بحر جمع تو کرده با اموال
نک بحک ترا بسحر مبین فضل هم تو کرده بستان
آنچنان و آنور بر زین ای نمود از رحمت و غفلت
جون جوانی خوش و جوان شیرین عیش من تبه با رفیق بود
کوشه مسکن من پیکین باز برگشت و غم سبکه کرفت
دور بر پیش من کشاد کین جرخ در بخت من کشید کمان
کز زهرش لوصفت در کین خالی از جود آسمان باد ی
کز ندیدست هیچ حادثه چنین آن همی بینم از حوادث تخت
کاضطراب را داد تسکین همه عیبت در همه عالم

خود بپرسی یکی ز دوی جناب — تا چه میخواهد از من مسکین
خاک شد را بگو بیی تابان — دولت کنه را بگو بیی بین
نیست در پسکه زمانه کیسے — کا حضراب مراد به پسکین

تو کن احسان که هر چه تو بود
هندهای زان سوی تخت چین

خانه شام چو خورشید کبود گردین — کبوه رفت فرده و زجیم کش خاتم
بغان نیک بدون آدیم و رای صوا — بجزم همت و رکا پشوای جهانم
نگاه دارای دزیر زین همه دولت او — چابرکا بسیرد چو پرکاه تو ان
زملهاشان صلح زین کرفته بدال — زکوشهاشان روی هوا کرده نشان
زه در مفاصل بیچاستے زبار رکاب — زه در بصیف اوفتاده سے زتاب چنان
کبوچیا ربیاتے آمد آورد یم — چمازکان پیاپان لوزد کوتان
کسی شیده فرازش بر کشته چنبر — کسی رفته نشیش کرده پای کمان
بخارداش درون مارکرده ازخسرو — بناوداش درون شیر هژزه ازجیحون
زسنک میشے بوزد داش هر دیا — زاستخوان سپاه فزد چرای کران
زهم دیو بیل درهی کوه خت چنبر — زاد سپرده بتن درهی خفرزدران
زمان زمان دهم آفتد رکوب عسم — زسین چهرت آن مقعده زمین دزمان
بود فضاتیش از تابیات جرخ چاه — دهد هاتیش از خاک و نات دیدران
زآب کرد برآرد بیاد باد چاه — زشیر کین بستاند بشیر شاد دران
بران کمر کرد زاد هر خدمت تنگ — مران سخن بکر زد رشکر لفت بزبان
بیا مجا بدو وقت کشته راه اجل — دیا مداح تو نفس بسته راه بیان
بزیر دامن امن تو منهاستور — پیش دیده داد هم تو راز باغ بیان

دهد باطل هر کس زبانم
نیکفت حق تا باکنون

ای جهان خانم جاکیش نکر بزین — اسمانرا زجا فتو نظر سوی زمین
تیره از نظر ما خوشبوی تو عطار تین — خجل از عارض نیکوی تو صورکر چین
چین بر دیو تو نمایند و ترات ارتنگ — خشک عشق تو رباینده تراست ارتنگ
عقل در کویت او اش خود از زده کا — تیغ بازوی تو خیره رشده از خورچین
دل براست که رخسا کبشه بار فراق — تو بران باش که شهابی ار سیرچین
سخن من زین نست منه در پی اکو — روی آن نیست که هیرو تو باشم خشم چین
مسکن چو شده از درو تو مسکین دلمن — مسکن درد همان به که نباشد مسکین

از قرین تو همی رنگ برم کرچه مرا
کرد با عزا به لطف خدا وند قرین

زاغ اکر بام تو بر پشیان چنبر — زاغ را طاوس کرده بکه از پشیان

ای باد خاک مرکب کردون شتاب تو — اتش بخار جنبشه تیغ جواب تو
کیتی بجنبش تو برجایکه در کریخت — ارزی بنا رمت تست از عطاب تو
جون تیغ جاکه سینه ور آید بصبر کرد — دشمن زخاک خنجر جون افتاب تو

زاده اکر آسمان همالک نتی کند
از دیو هفت پیکر مالک رقاب تو

ای حکم تو جو حکم قضا در جهان روان — سالکن مباد مسیح حکم روان تو
زود آکه بخت تو به دعا ارجرح — بر خوان مدعا ده بر سوی خوان تو
من بنده مدیحت کردم چنین تمام — رطب اللسان هم از تو و آیین دستان

خاک درپیشگان ز مقرعه قدرت — با کمرزاده هی مردم کیاه
از تعجب هر زمان کو پسپاه — اینت دریا دولت کان دل دشاه
تا کرد دارد چند دسپیار رخا — خود در اقلیم فلک زاخم سیا
در سپاهت بر سر هر سبزه دا — از شرف سیاره باد اکلاه

تا رکی کرد دولت اندر پا چال

ابن ایامت اندر پا بگاه

زهی کارت ز چرخ بالا رفته — سه پشت زچین تا بصفاهان رفته
رکاب ترا چرخ توسن بوده — عنان ترا بخت والا گرفته
بنا مت بشر خال فرخنده جسته — بجاوت خرد جام مصبا گرفته
زهی فضل شهد بر لعل کلاست — ز کلک المثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل دهمت رسم دریا گرفته
ز لفظ خلیبان مدحت سپارت — همه عرصه عالم آوا گرفته
زبین دزمان رایت طلعت گرفته — جو خورشید بالا و پنها گرفته
مدایح خوانت تا شب و روز بکبت — در انواع تیمار شها گرفته
شب محنت من زاد اوصکرته — دراز ی شبهای یلدا گرفته
ز ایزش عالم را اصل عالم — دلم لعزت طبع عنقا گرفته
ز اوصف برخ تو پسین بکته — مرا صدف در عنا گرفته
من از دهشت دل سوی حضرت تو — جو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رایت و ملکت دست — عمد در نور تجلی گرفته
ز پهان جب تو مبغوز هست — سواد زمین کفه پیضا گرفته
دلم دامن دامستین بلارا — جو دامن سر زانف عذرا گرفته

بر خته تو از جنبش سیاهت — کیتی همه کوه عالم گرفت
در عرض سپاه تو مرغ دماسی — بمیسره همه حکم حشم گرفت
در موکب تو ازدهای رایت — شیران عرین را بم گرفته
اسرار فلک مشرق دوخته — تا شام ابد در قلم گرفته
با نار خصم تو کوش کردون — خاصیت جز اصم گرفته
از محاق قضا برون شد ماه — در عوی خطبا برون شد شاه
باز ذاش عافیت طی کرد — بستر غم زای شادگی
انگار ذامن طلاوت اوست — دست تا ثیر اسمان کوتاه
باز بی حرزه بتش بتو — شیر مطوق طاعتش روباه
ای ز رسم تو در سپهر اقبال — وی ز شکر تو در بشکر افواه
شده مطیع تر از زمانه مطیع — شده سپاه تر از ستاره سپاه
زین سبب در حمایت عدلت — عافت کرد باندر دکاه
در بشر خود چنین تواند بود — بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت باد اشت — دل بتو مرده رسم باد افراه
بتو وزین زخط جو اتش تیز — بر آتشت چکر دکاه
هر که بتو در دکار تو شد — روزکارش مباد نیکو خواه

امر دهیت روان جو حکم قضا
بر تشاجر مطیع و مرد راه

ای سپر ایرد دستیاه سپهبد — ای عنبر آسا ب والا ماه
چین که بر کرد مرغ وماهی را — شب از خوابگاه و نعلوتگاه
شعله صبح روزکار و روزنک — در زوا تش با سمان دوتاه

ای زخجسته بر گذشته بملک — دعا تو خورشید بر گذشته زجای
در خبر خود چنین بود که تو هی — نیست هی لا الٰه الا الله
نیمه داز شوق خاک درگه تو — در سر انگشت بیکه دگاه
به نهیبش گر نهنده دانو سزد — او دو چوستگان او دخاه
پیش سخت تو دو صد پیل چاپ — تا گه جوان نخست دو تا

ولسه

ای زنیروان تا ابد ملک سلیمان بایت — هر چه جسته نظره از مقبل زه نیت
بارا از شرم رایت آسمان خورشید را — زیر سیاب تیغ صبح طوفان دایت
مهتبان ریح مسکون زابروی عدل تو — فته راچاه سپه لانه زدرمان دایت
چم زچم لمعه تیغ ذعاب موس نظر — درگ راد رجشمه تیغ تو پنهان دایت
در نخار خون خصمانت هوای معرکه — می مزاج انجم استعداد او باران دایت

بس تفاوت خاکی رزمگاهت دوزگار
زیستی را صورت ترکیب مرجان دایت

شتا ا صبوح نیغ نظر کن شراب خواه — زود ندیم و مطرب و جنگ رباب خواه
از دست کم عزیمت ساحت افتاب — در جام ما انوی حون آفتاب خواه
وز خدا کمه قطره آبت دهر کل
تا کر دریکه نرد ای کواب خواه

زهی زعد لتو خلق خدا ای آسوده — زخصمان جو توی در زمانه نابوده
جهانی به تیغ برآورده جملة زیر نگین — بس از تکبر تیغ دامن بدنیا لوده
هزار بار زبهر طلایه حرث — بسیط خاک فلک بادار بیموده
جو دیده دشمنت بیوال گشته — جو دیده معاجزی چهال بخنوده

شبی شده در یک دبدانهای حجازرا
هر شب که در صدر تو گیرد زجمیده

سبا سبا بزد کامد زخان دولت شاه — بکام باز رسیدی بصد رسیده گاه
زدولت تو دلی بود و صد هزار امید — زهیبت تو دمی بود و صد هزار راه

ولسه

حبذا نجت مساعد کاتوی حضرت شاه — نزد می کرد و دهم داد پس از خنده کیاه
بعد ما کرد سر عزت امروز افکنده — سخن رفتن و نارفتن من در او فتاد
از در آمد تو در حجره دمن صبح دمی — روز بهمنجه یعنی دوم بهمن ماه
سال بر پانصد و صبح سوز آتش اعظم — گفت بر خیز که از شهر برون شده همراه
جو روی راه ترده و تعنی الامر و نهم — جو کمی خشش کهیل بیع السیل و زنا
بیستی و هشتم از دی که منازه بهمن — اعلی از جشنم و خیز از زده عیش زنا
همنا ا جمله زراهم سب بابت بسیرد — زو ران طبع ملامت زه ران طبع اکراه
جو خه چون کرد از سخنم بعد استه — کو عجه را سخنم بر و زانخا رو میاچ
جون بچون رسید یم زمن هوش — گفت لاحول ولا قوت الی با الله
باز زیبا ده و لبهای نگیمان آورد — بکنم تا کمنه مصلحت خویش ستاه
رفت بر سبت ازاری کجون بار جست — جهت و بگذشت ازان کیه بکم ستاه
بار مارا مه و کفتا کمه هدی سبیلت — در نشین خیره کمن وقت که تیتین بیاچ
کشتی آورده و نشسته زده و هم — جون دو دیار او جه بار بیاده و من خواه
او جه شیر بیکی کوس کی نشست — من سراندر زن و پیروز زن و جون روباه
عصه دیم جون جان جوانی کی نشست — شادی آزای جه جان و جه جوانی عم کاچ
کفتم ای نجت بخفت سواد نزده — کفت راضی شو از روضه رضوان لچاچ

کردش خوشدلی بین ای دل آورد و مرا نه — تا بدان سپده گه از سده ره دولت بگاه
سپده دم گه ایلچی خدا و ند جهان — کرسلاطین جهان سجده برد بر پیشگاه
شاه جمید ردل اشم تیغ احمد نام — کرد کمر دولتش سر بریست و زخور بیگاه
چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد — گفت بخشم حکاکش نه موزه بکواه
نیکلیتی دیرین طرز کیری کم بست — نه عزیزی تو درین مصر کیری کم چاه
پنگ حلبه بخوان لایق این حال ببرد — بر غلامان ملک تنگ چه داری فرگاه
همچنان کردم و این شعر او کردم درست — چان نانان رجعت بر فور برادر تو تا

دل

آید سلامت بر من بر که من از راه — بر دانخته از خشک و تر آسوده و فربه تو
چون سرو سپیدی قامت و شاخ بلند ناز — چون ماه دو هفته رخ و با سینه تو زاه تو
سرو دست اگر سرو زند کوی سپهر ا — ما مت اگر جنب زند ماه بکرگاه
تا دست سپیدا من ماه دو شب دین — بی مشعله و بی غلبه کیرد ل کیتاه
من ماه دو هفته م مه او چند هفته — من شرحی کشتم او ساخت هجراه
در صحبت او به کرا بی و در شب بشکیر — با صورت او به خوری بیکو و بیکاه

بیکانه بکو خواه به از خویش و الا بش
زین روی سخن کرد و همی باید کو تاه

ای برسپه سروران یکانه — بحر کرم تو پیکرانه
در خانه نشسته کرد و پیوسته — محمور زباده و شبانه
و بیخ خزیده چون کشیشی — انشکده کرد تا بخانه
از بهر شراب لعل در پیش — سیمین دو به و قفل خمرانه
از بهر کتاب کرده نرپیچ — کبک و بط و تیهو و سمانه

در عمره چون نامه مورش — چون بخط سلیمت شد همراهی
آری زقدر تو چه رسد — یوسف زیمان و یکران جایی

تا کار تو این بنت کراد خواهد
کارت همه آن باد کو آن خواهد

دلخسته شد بسته عهدهای — کرمای او مدامت روزی چو آبی
چو دیدم زخمان و رفش و شمن — بر ان رشته عالی فرو شد بجایی
حدیث سرین و میانش چو کویم — کرد دست کوهی معلق بکایی
برخسار و زلفش بکر کرند پیدا — در آمیخته تو به با کناهی
چو چاوان ز کپس بهم خوابم — سزد کر بهر سی زمن کاه کاهی
تو آینه روی عنبر سپس ازمن — کرنا کرد بر آرم بروی تو آهی

جنان شد جهان ایمن از بیم تیغش
کر مطرب بیارد زدن نیز خواهی

ای مسلمانان فغان از دهر جور پیشه — وز فغان تیر و قصد ما و کید اندیشه
کار آب تلخ و زهر شب بس نشست — شان خاک ساکن اندر سینه بس مردم
آسمان در کشت عمرم کند دایم — کاه شادی باد و بانی کاه اندوه تکرکی
کر خلد و ان بهر عمرت کوید بزه خیره — در بکریم ان بهر روزت کوید خوار کی
بر سر من مفتری کردی بکه وان در — کذب زد بر طیلسانم نیز دور معجزی
روزکار ار زخمها می نیا موزی — چون زخن تا چند سانی تا کی یانی تیز
بر هوشی ز جهان دانی کمو چون آیی — همچنان کز نار کی امید کردن کوشی
از سمایی فلک جنه الکه کوید — دانم زیرا که با من عهد نا کسیدی
کر بکیرد نه بهلو هفت کشور مرا — یکتن از مهرم نکوید کز کدایی کسوری

بلبل بستان دین کز ده مخلب سیاه
صبح ما جون گل لطیفت کشته پر از خار هجر

من نمیدانم کز این حبس حزین انجام چیست
بی نوائی تو انم خشی بیمار هجر

ساقیا لطف او کن شراب اندوه منه
کوش گیر که گوید خوش بیمن ساقی گلزار هجر

دارمان اینجا یکی چنان نانشد کو گشت
عالم و تقوی چنایت بین تو نامی بر سر هجر

در ثنای او اگر جنبد شوم بعد زوال
تا کجا باشد توان انت عد ثنا خواهی هجر

همچو کوه کم کاخ را همایت آخر زنهار
خود توان کفتن کز زنگار زیست ایمن هجر

یا الله ار بر من توان بستن بسیار قصه
جنس این به بیستی یا مثل این به کوه هجر

باز دان آخر کلام من زمخول حسود
وز فی کن نقش آی باز نقش او هجر

کر بجا طرکه زیبستم امد عمر خویش
با نیم جانا کز کرک یوسف از نفس هجر

جاودان بسپار مردانی کز بزار ای او
مت در بازار دین مرانا جانا چه هجر

ان تو اندیش و انا بی کو در اطوار غیب
دام میبخت نهاد و دانه نیک آخر هجر

ای اساس بی و دار پایهای عشق
انکه اندر کارگاه کن فکان ابدال او

انکه خار از پا ما ذان عزیز خویش را
تیغ داد است برا طفال بگیر کز هجر

داد بکعالم بهشت و دی از ین خوش را
خوشتر ین حز بهشت ما هجر

انکه عالمش بتن بای و بر فرق خود ما
پر ان را جوشنی داد و کلاه فغفور هجر

انکه جون بر افرینش پر فرازی کرد فضل
کفتهای کو شمالش وه چه پیکر هجر

اکر نه کیمیا و به از بهشکاه حقیقت
وقف کرد ایبیس را بر بسان هجر

جون مرا در تنج دام اصطباح این تنج
دل مصری جاودان کرد است رودی بی هجر

وی ز خاک خاوران جون رزه بهول
کشته امروز امده روان جون شاه هجر

خاکیای اهل علم اکر مقام شد شانا
مت بر اتوان خویشم حسرتی بی هجر

جند اتاریخ این انشا کز فرمانبیخ
رایت طغرل یکین بود و رای عز هجر

مجلس خواجه دنیاست توقف نبود
غیر تشمیر کن خنده بسیه پیش بیای

اکر در عاجیت الصاف کر حوض کند
طاقت کاه مدارد و امید کاه درای

ای زمان با عدد مدت دور تو قصر
وی جهان بسپر و پیدت دست تو کدای

مجلس لهو تو پر مشعله از مهوا جوی
خانه خمر تو پر دوله از غاباجی

ای ز عقل اول از الایش تقصیر پاک
جون بهوت بر جهان از مده و فرزانه پاک

در چنین حضرت کار از تفرط بکر کم شود
سمت وزن و قافیه بر تو فراش بکری

از تقصیر پایه پا از فقت سرمایه دان
کر تمامتی میکند از مدحت تو انوری

اندرین نوبت جره نقد بیکدو کن
جای می بین عاصلت لطف خدا بخشی

جون بکفتی صدر و نیا صاحب عادل عمر
مرح کل کشته شد و بکر جو معنی بی ور

تا بود در کارکاه عالم کون و فساد
جار ارکان را بهم کر صلح کاهی داد در

بسته با بر جهار ارکان مسمار دوام
دور عزت زانکه در عالم تو ارکن دیکری

پایه کرد و بیلم در کیتی نبود دست
سایه یزدان مرورا حفظ ابد بر سر ی

ای فرام دار از بهر من از بهر بیای
دست کیر بده مرا زین خلک بیمرا بیای

حاسن بسیه دلوجی کو تو ان شرح کند
بر خدا و مدمن الضریت تا بیخ خدا

وانکه از ابر کفش انجود کشت امید
انکه بر خاکه در بین رنکت بدا فرما

ترکه در زاویه روز چه پنی تقدیر
از کجا زاویه را بی خالک ارد بیای

اشتقاوی که فلک را کند او بنده کشت
دیده با شبی بهم حال در آینه را

مجمر چهره پر از عود قاریت بسوز
ماون اود بر از عنبر سارا بیای

مدتی شد که مقیمت در بین شهر و ظهور
هیچ در بالش مداده به هیچ بیرا

در جاه تو اقطاع جهان بوسه زد ای جان
ذات تو بجنبید فلک یا نفس دانی

نقش ز مصیبت دوران مرتبه کوست
بل نسخهٔ نامیت اشیاست کجائی

خوش باش که سیاره سراجار بقدر است
یا دور ز سیاره و از بوسه خطائی

با همه کجان عذر مسیحا تو خواهم
در خلق تو دانم که درایند تو خوانی

لیکن نه وجود و عدم من بجز اینه
کز بهر هم و کرنه چو فردا سی و چهائی

ای رتبهٔ تو در سر و زانی بسی
ملک ترکی و ملت تازی بسی

بحر سوزی چو در لحظه رانی
کان فشانی چو ابر کرم سازی بسی

باشد از روی نسبت دولت
سوی دشمن چو جبهه آنی بسی

تیغ تو تیغ حیدر و بینی
گرد او کوس حیدر زانی بسی

تو که یکانت بر فلک دوزد
حکم آینده با عطارد بسی

انگه بر طرف رسته عدلش
شیر و گان رود بجرانی بسی

دلم ای دوست تو داری دانم
جان بر سینه ز کی میتوانی

بر فی محبت تو ثبت کران
چو عدد ثبت بجان ارزانی

گر عدد از خود بر خاست کنم
قصهٔ ورنه ز دریا نی

با فلک بار مشو در بر من
ای بهر نیکوی دارزانی

تا ترا از سر من باز کنند
محمد دین بوالحسن عرانی

انعامی که ربیه منقبت
به خزانی دهاباد ای

بر آسمان نگذری بیاد بهشت ایران به
که نور افتاب به انجا بکرده جزء شوانی

بجذب همت او دور زمانرا باز کردانی
کند امروز پر عکس تو ای فردا بازدانی

اگر اندیشهٔ قضا سر کشد بر جای فرمانش
کز دی روزگار انه ز خرخیش عمر زانی

حریم حرمتش در بیعنی آن خاصیت دارد
کز ارزدی بقدر چاه سکاکش کر بهانی

بجا کپای او بعینی ردای کردون
کز رنگ تقرب کردون کردون بر آنی

بپندار نظر بر کس نه یا بر خاتم
اگر بیش و آموزد حسابرا عالم آرانی

چو این اوصاف نیکو جمع کردم با خود گفتم
بین دعوی که برخیزد در بن معنی هزانی

خرد زان طرف گشت و گفتا گر مهتاب چاکر کل خورشید اوئی

کرم با در بندداری خایم جوگفتا هم
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی

ای برادر نشنوی رمزی ز شوشاعری
تا ز ماهشتی گدا کس را بر دم شعری

او مرا چون صنعت شطرنج کار سر کشت
نان ز کس نستی خورد هرزان بود کر کاری

ان نشینی که نصف کپ جا میدهد در
تا نتاد انسته و بی آگهی نانی خوری

در ازاران اگر از تو جا نباشد یاری
آن نه نان خوردن بود دانی چه خیری

تو جهاز آنستی با صنعت کاره
راست میدانم ز تخلیط تا نشری

چون نداری بر کسی حق حقیقت زانکه
هم تقاضا نیز کاری هم جا کوشی

از چه واجب شد ترا آخر بر این آزاد مرد
این که میجوئی از و انکه بر این کشکر

او ترا کی گفت کین کلیترا راجع کن
تا ترا لازم شود هذیان شکایت کر

دشمن جان من امد شعر جندین پرورم
ای مسلمانان فغان از دست شعر دشمن

شعر دانی چیست دوراز دست تا حسن کار
قابلش کو خواه کیوان باش خواهی مشتری

راستی جو هر زانش امد نگار نامور
وان ز انسنس حسن با از نگار انکار

زانکه همچون دیگران مدح و ثنا بر کس نخست
پس مرح کار کر بیت من دیگر و تو دیگری

فخر رحمه

یا صدری کز ذروهٔ بر سریر — ملک را بینت باقبال تو والا

زیبا باعلو بسیط همت تو — پست بود چون نزهی پیش نهاد

با اقبال تو دارم عشرتی خوش — حیف باشد جز بحشمت جامه بر تنا

مزین کرده مجلس را ز نظمت — بنامیزد زهی شیرین خوش و زیبا

نشسته زاقتضای طالع سعد — بخلوت گاه سعد و بر سپاها

زدلخستی ست من چون روز روشن — تو همچون شب ز من چون روی عذرا

مواضع همچو با سنگ و شیاطین
مساعد همچو با یوسف زلیخا

چو کس نگرمه حمت آورد م — کون خاطر و دیده م از سودا

نمایه صبح نو پیشم ز رم
کز نخلهای مراالبکر عطا

نمز حلقهٔ اقبال تا ممکن بجنب سیاه — سیها ابلها لا بگیر مرحبا بپسکینا

پسنهای کرد ازده جنا جا میکوبه — شبوی در زمرمس کو بابیده چاه سینا

که با بره بر سپنهای نیاسای و تو چکرت — چنانکه از دی ربگ آید ران لوبیه سینا

ولیکن از طرین آرزو بختن جزو زنا — کرا بخت زمرد بس نایه بوسنش سینا

بود جان برو رتن و شیشه که او در دست — زنا جرح تمار خنه و سپر لوسیا

با سعداد با بد هر کز نا خیر کی با بد
نه امر زه د فطرت پیش از ین لطفی لیا

ای بس که جهان جه در ریشکر فته — کر فضله و زبنور بر و د حشتی چپ

واکنون همه شب مشطرم تا نفروزد — حشمتی که بهر خانه جراغی نهد ارعب

از روز نه تابت جه بدان سکه نخفتم — امروز جه بین زشت بود کر نخشش عیب

اشک اعلی ان مقامات حریری — پیش من دریای بالا عال از آبجیات

شاه با بشرای مظفر محمود ما زار و خ — رو که تو محمود و محمد با جهان سو مناست

از مقامات زکر فصل بجز انی بر بد — عالی از ما صنطقی حذر اصم با بد بجات

عقل کل خطی نامل کرد او گفت ای عجب — علم اکسیر ست و اندکمر اقصی القضات

دیر مان ای رای در قدرت عالم تا بید — افتاب پیشرو ان آسمان امنباشت

تو کسی خواجه و هر که جو تو — کسی دیگر کسی نشد ست خسیست

من کسی کیس نیم بنفس خو د م — لاجرم هر که جون منست کیس ست

فغان زآفت ایران نیاسود زایچ خبر — فغان زکر دش این جان شکاچو ست

اکر جه د رغم هجرت بسوکی خون شک — نمانه مردمک دیده کو د یه نخست

زمانه در تو از ان ال فیت پیدا نی — کرا بی مکر را خرد نکیرد شست

ان شنید پستی کر روزی زیر کی با بد — کفت کین دانی شهر ا که اجی چیست

کفت جون با شد که ار کان از نظا بش نکنم — صد جو ا رار و زا پسا طار که د ان

کفتش ای مسکین غلط ایک از نجا کر فی — آنچه بر که د نوا د انی کر ابخار ست

د رو مر د ا به جو نش ایک طفال ست — طفل با قوت شاشش خو ان ابا مد جات

انکه نا ایسبو بوسه از ما خو است — کر جه انی نا طبر استخوا نشش زان ماست

جون کدای چیز دکر نیت جز خوا نهد — مر که خوا به کر سیا نست و کر خا ر و ان کجاست

خواستن کر مه است خواهی خرمه دان خواهی خراج
ز انکه کر صد نا م با شد یک حقیقت را رواست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک بود — گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ حزن کز باد اپر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته دهر بر خوشش — زخمهٔ و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوف بینوا و رزق — بر هزار اطلس اشتهاب منست
هرچه پیرون ازین بود کم و بیش — عاش لعاسفی عذاب منست
کنده پیر جهان جنب کمند — همتی را که در رجاب منست
زین قدم نزاد رجعتم بستند — نکره و مرجع و باب منست
عذبت پادشا که باقی داد — ز مجاز وی خاکی و آب منست
گر جو پیغام روح پرور او — مرتکین اصطراب منست

بیت من خانه را زبان جواب
جامه و جای من جواب منست

ز مردمان مشمر خوشین صحبت و شکل — کز مردمی نه همین صورت بیوفاست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت مکند — کز این دو هم زصفتهای روح جوهر است
دگر تو گویی لفظست مر مرا گویم — کز این حدیث هم از اهلی و کم دانست
دگر نطق همی حرف و صوت را ماند — نرنج زان نه نیاست این نه بر بناست
کز این فتحه، جانست دان دو موج هوا — هوا همیشه و جانرا هوای همجنسست
برابری مکن با کسی که در ملکش — امیر شهر تو در آرزوی درباست
بشغل تو بر من بحسرت نرسد — که دیو از تراسه مثال دیو پاست
ترا اگر عملی داد روزگار بشید — مرا بجای عمل علمهای یو بانیست
بشهوتی که برانی همی چه نازی — که خود وجود جهان لذت دنی هباست

این جاده قلت الوانست — آین گدام و دیستانست
زین کوته بضاعت مودت — در حمل گدام کاروانست
رخساره گاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
خود صحبت اندسالهٔ گذار — کو مرد غریب ناتوانست

گر جه زده بسپهر پرست
آخر نه جو نخست ماجوانست

زنهار که بر سن و نوه زه باد فنا — انگه شود به که نامه در مرگ سیاه

داریم کودکی که جو مریم ز دیده ایم — گهبرگ نو شکفته و مشک دهان منست

راحت بهستی و رنج نیستی — بر شما گذشت و بر ما هم گذشت

اعتقاد درست و در جانگ — اعتقادت بران بنانه درست

جنه را پشنگ از عذاب خدایی
زنانه جز اعتقاد درست

هست شه شاه را گهر بر دی — گر بشست عاشقست و گر خود بست

رنج پیکون ادی را جود و دود — کس نیندیشد که در اخلاق انسانی کجاست
دور دور خشک پاد این وقت دانست — جنه کو هی نخ تا بی کود باران کی کجاست
آسمان نخ کمان از خاک عالم گشته — نوزج میزان کو در سن کنج و شعبانست
خاکه را طوفان اگر نیلی نبود نیست — ای دریغا دامی جون نخ طوفان کجاست

کاندرین دور روزگار زن کردن — بجز از محض قلبتانی نیست

باز گفتم تو دانی گفت این نیز چیست — گفت پنداری که زیر چرخ زرنگار
دیرمانی آنکه اعدا را بصد و پنجاه سال
نظم و خلعت هر نهونه مجه سپهر است

مدح گفتیم ناسزایی را — زد بنامه بدیه هیچ فتوح
نیز در ریش اجنش نا دوح — گیرد رکون انجمان ممدوح

تا کی افلاک را درین حرکت — نیست کون و فنا و کس مقصود
با دسیرة در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

وگر عطا نه هند هم آرام — گیر همچو دوار از کس زن ممدوح

ای خداوندی که از روی نفاق — نعل اسپ اخران در گوش تو کردن کنند
بنده را تا گرد خوار زحمت شیطان هیکل — کاسمان پیکل نه در گرد تو دامن کنند
معده دارد گر سر اندر وه امید نیست — در علاج جوع کلبی کوه اگر چون کنند
از نهیب امتحان خنه هر شبی گر شیه — گر شب اندر صورت اسعاش بیخون کنند
گیه مرا زجایا شود خلقش ز بهر شاد — راست چون دیوی بود کش اگر در کون کنند
از شره گویی همی جلدای صابونی خورد — گر خمیر ان او خود جواز اجها کنند
یا غلامی جذر از بهر خست بر نگار — تا شب خون آورند و دوغ این خون کنند
یا کمش این کا فزون و سبی از انگار — پادشاهان از پی یک صلحت حد خون کنند

زد صبح چو تابنده گوارنده خجسته — لطیفه اسلامیانم خجسته یار یافته

جهان و طایف دو روزی ما من بگذشت — مجاوران ملک را نگر که پایه فتاد

ای به پیچ الزمان بیاد به پیش — کو ز به بت جهان چو می زاید
دو پستا نرا بریخ بگذار ریخ — تا هنگ شان بنعم بر سایه
سن مین دو پستی شدم راضی — جون ترا این چنین همی آید
کرچه در بخت فنا دیستم — کو دل از دیده می بیالاید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید
چه پهنل زیر کان کو سینه — جان بکا به ملال بنشاید
آسپ یا کر سپه دوراز تو — بر شبم استخوان همی سایه
نالها بکنم چنانک نمه — سنگ بر جانمن بخشاید
دستم اکنون جز آن مذر دکار — کز غم تنگ استخوان بزداید

ای زمان منع زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد
ملک اقبال و دولت و شرفت
ایچنانی و انچنانی باد

در جهانی بامردمان دانی که جان بایست — افتد رهری که با بد مرد مارا کرد
کاستیها در غم او ترکند از اکم — نی انشی کز نکبد و بر دامن او آرد

روزرا ایکان ز دست مده — نیت امکان اکه باز رسد

صفی صحد مارنجی ای جهان فتح — جهان بجانه تاریخ ورسه گرد
هنوز از بهت یکنم نام ناشده رام — زهاوشات سپهبد بی دگر گیراد
بروز حشر زحضمان تو گفت کسی — کزدامن تو بگیرد زن دسر گیراد
جوزن حضومت نان شمرده قطع کنه — بسر ضیعت کون در بدو در گیراد
جوزن حضومت نان شمرده قطع کنه — بسر ضیعت کون در بدو در گیراد

جنانکه از زن و فرزند در گرفتن سپه
خدای در دو جهان از و سر بگیراد

اگر سپهان سپهتم مذکر دست — که هر کسی را گر من گادم بگاید
بگاون جون توانه خویشتن را — مگر بعلم با علمی فرا ید

ره

آخران نام قلبتان گوید — که مرا خام قلبتان گوید
گر اگر در سپرای او بنشل — تر دگارمه قلبتان رویه

ره

ماه لم مل سیم اد دانه — یک جهان زر دب می ا یه
تا ستونم رسه بگنیه او — سه صبح می طناب می ا یه

ره

قلبتانی هم بخوا هر زن زبن — دست سپا گر گیتی تان تمرد
جنه گوی خوا هر زن با رستاخ — کب مزن کرد حدیث او مگرد

پارسا در خانه توانان تست
زانکه نانت را زن چند خرد

مایم دشت اب و شوار باجی — یک مطر یک جنانک با ید

تو زن رو سبی بطبع مکن — با جنی اشفاق می افتد

ره

یا رب ان روه بر بطبش کمیل — تا به بستش روزگار شود

تا مگر زین سمان ان غرناک
باره جنبه مان نگار شود

انخواه دست و دولت ا بیچی دگر — و رکفت او فیروزی جهوزی گرد
یا نفت از دست اجل جاگر ا مبل خلاص — هر گر اندمت جان بر در توروزی گرد

با جهان گفت آن گرد گر خاک و بات
ا بر نوروزی و بان شب جاودان گرد

نقش طبیعی سپرد روزگار — نقش الهی نتوانند سترد

نقش چشم و بهمای لبت
بر لب چشم گلعذاران باد

هر که توانه کر زشته شود — خیره چرا باشد دیو سپور
تا کجی ای پسر نا خلف — ملک پدر در سر شیر نیاد شور
جهت جهان قهر شور ا سیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن — زرع قفس گفت که مرده است گور
طیره توان داد ملک را بعذر — سخره توان کرد فلک را بزور
جنبه خورشید خدا زاعتدال — تا بر هی از قطب و از محور
بوکه گریبانت بگیرد خرد — خاک که گرفت گریبان گور
گیر گر گیتی خمه گیت دنیای — گیر گر گردون خرامت دهور
طبع ترا زانچه گرشیت کور — نقش ترا زانچه کر کوشیت کر

هر دو چو شانه بمن دو روی دو دسر — که همچو آینه رویت سیه کنم نفسی

دله

خواهر هم پارسا ست گویی زن — ای زن و خواهرت نواز من

دله

سر زلفت بهستی جز تو حیف است — لب لعلت بهیچ کس خوش نیست
سر زلف نوباری هم تو میکش — لب لعل تو باری هم تو می بوس

دله

خدای روح بود یار و مار حیق الحق — که بوی او کند از دور رنگ گل را قهر
تطعم لبخ چو پند مذبر دلیگ حضد — نبرد مبطل باطل نبرد دانا حق
حلال گشته بر اکثام عقل بر دانا — حرام گشته بفتوی شرع بر احمق

بر نگ زنگ زداید رخان امید دکین
هبای کرده چون جامه نیل را ابیض

دلم از کار این جهان بگرفت — گرنه عقده ش پیوضع است و نه حل
کیر در کون زهره و برج — تیر در ریش مشتری و زحل
نیمکاران کارگاه وجود — خارمانی خزانهای جعبل
فضله فرج آدم و حوا — حشر معلول علت اول
ادم ادم همه تنه و سیکی — نه بعالم آدمی و نی بعسل
بطهارت چو سیجه دارند — درمیان ده صد خطا و زلل
وحی شان در سپند گرمک شده — شرز صید همه مرسیل
پسلت کنده را بمیطر زنی — هستواده چون خط جدول
همه اموس سوی جشنم آل — همه اکوش سوی قول و غزل

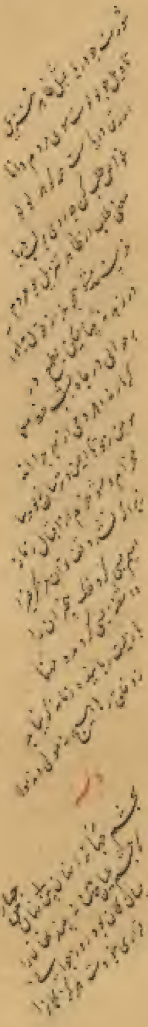

در بند مدار اگر که دور بند بنیا
در بند کمی چیره و طلب ملکت دارا

بشکیب ازیرا که همی دست بنیاد
برآزوی خویش بگرد و شکیبا

پرکینه بباش از همگان دایم چون خار
نه تیز بچکار و زبون باش چو خرما

با هرکس مینشین و هموار همان تیز
بر راه خود و نه بکس باش چو عصا

از پیشه کمی جهان تنگ مکن دل
با بهر مدار اگر دنیا خلق تو سیا

جانست سخن اگر شود زانکه خردمند
از راه سخن برشود از جاده بکژا

فخرست سخن بایدازیرا که پدر کرد
فخر آنکه بماند از پس از نام و بقا

آن به که نگویی چو ندانی سخن ایدوست
نانکته کسی بود دانکته در سوا

چون تیر سخن راست مکن لفظ بکژ پیش
پیوده مکو چو آب مپرتاب زدنیا

نیکو سخن بشنو نه بدین صورت ازیراک
والا سخن کرده مردم نه بجا لا

دریای سخنها سخن خوب خداست
برگو هر وقت و پرازلوء پیدا لا

درین بام کردان و این بوم مکن
به پیش صفت و حکمت غیب و اثرا

نگر کن که چون کردی ای هیچ جانت
بجان سبک جنت جسم گرانرا

کرا بخشت اندرین سپنج کهنه
مر این تیره گویی و زشت کلانرا

چگویی که فرسایدت این چرخ گردان
چو بیخد و مر بشرد و سایبانرا

مدر سود نی ساختت این فلک پا
نه آب روان و نه باد نوانرا

بهیرد مشو آب و نان تو مردم
نه چنی که سنگ کند آب و نانرا

بجایی کسان اندرین دشت منشین
مدان خانه خویش خان کسانرا

آزرده کرد گردم غربت جگرها
بگویی زبون یافت زگیتی مگرها

درمان خویشتن جوی نه رنج بگوم
صفرا همی برآید زاندوه بمرها

گر برتیاس فضل گشتی مدار دهر
جز بر سفرها و بتوی مقرها

نادان گر رنج او بهرنند قدر فضل
این گفته بود کاه جوانی چو مرها

دانش مدار از خیلها و مهر از جاه و مال
این جا طریقه چنین گفته هرمرا

با لشکر زاده با تیغ و تیر و مهر
دینا خرد بس است پناه و سپرها

کز بایدیت همی که بر چنی مرانام
جون عاقلان بخشم بعبرت نگرها

مگذر برین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین رنج پرستار هوا نوشت اثرها

روزی بپرخاش ازین کهنه بنهند
بر دل بر بیره گیرد چو فرصه پرمرا

مرکس حذر همی ز قضا و قدر کند
این هر دو در بهر خه قضا و قدرها

نام قضا مذکر کن و نام قدر سخن
یاد ستا این سخن زیکی نامورمرا

وانکون کز عقل نفس سخن گوی خودتم
از خویشتن جوابد کردن حذرها

ای گشته خوشدلت ز قضا و قدر تمام
چون خویشتن مستور کانی مبرمرا

که آرایند جنبکوسی تهرشب سبز گنبد را
بدین نابسته ترکسها زدانه دور پیچانی
دگر شوخی که بینی مشکو تو بیدار است
کز از سر کین همی بوید چنین خوش بوی گیاها

ولـه

سلام کن ز من ای ابر مرخراسان را
مراهل عقل خردمانه عام و نادانرا
خبر بپاو راز ایشان بمن چه داد همی
ز عالمان بحقیقت خبر مراستانرا
بگو بشان که جهان گشت دمن چو فرکرد
بلکه خویشتن چو دانست کار کیهانرا
بجنگ ترک جراغ و ایه باد کشیده
جلان دولت محمود زابلستانرا
جوانه راهم اسب ترک و بیان خجسته
بپای پیلان بسپرد خاک خلخانرا
کسی جنو بجهان دیگری نداند شان
همی بسندان اندرست ملهکانرا
شمار زیشکان پیش او همی کمنند
هزار سال فزون باد عز سلطانرا
بفرودولت او مرکه قصد پیکان کرد
بزیر دندان جون موم یافت سندانرا
بخت جکشن و فرسود و کشت دندانش
جو تیز کرد بدامرگ چنگ و دندانرا
بسی که خندان کردست جرخ گردانرا
بسی که گریان کردست دهر خندانرا
کماه کیرا نه کین سوار تازانست
کمی کنار بکیرد سوار تازانرا
ترس محنت رنجی جو کار آسان شد
کرجرخ زد و کند سخت کار آسانرا
سر آسمان ز کسوف سیه دانی شد
مرآفتاب درخشان دماه تابانرا
میانه کار ربایش ای پسر کان جو کا
کرد قسم نشیب و فراز میدانرا
زهر حال که خوشنین ملاک کمان
بود مرجان لعل فروش جیره مرجانرا
نکاه کن که بجلابت همی ولا کند
زهر بکوطاوسان پران را
کر شراب جهان خلق را جو پیکانند
توشان را کن جون هوشیار ستانرا
بکیر شان کر شما با عتقاد دیو نیند
کرد یو خواندن خویش باندازد یو انرا

زعزم از آبها جه یا کتر است
باکه از زعزم است آزار مرا
دیو می بست بر خطا رسپرم
عقل در کرد از خطا رمرا
کرد چین در شاهوار مرا
کرد بجکت چین مشار مرا
بین دل پاک دین کشت بلا
بین میل باک بر بکار مرا

ولـه

نرم خشن کن خرج سیاوشی را
بر دن کن رسپه باد جیره سرچی را
تا کنه پیشه عادت جمکن
جهان مرجان را تو مهابری را
من ائم کر درهای خوکان نریزم
مرین تهمتی در لفظ دری را
ندارم غایم که چیز کران کن
بپسند مراین قامت ۶۶ یی را
کسی اکنه سجده دانا کزیزدان
کز پرستش از خلق مر بهری را
کسی را کر بپسته دانا عدلش
زدی زمین صورت عاری را
کر حق در صدر خواهی نشسته
نشاند را اختری شتری را
بدین کرت ایده کر بنی بلطف
از ده صورت و سیرت حیدری را
زنبی کر پیشش همی نظم و نثرم
جو دیباکنه کاهنی و فتری را
بخوان هرده دیوان منوچهر
بکی کشته با عضری بحتری را

ولـه

ای روی داده صحبت دنیا را
شاد ان دبر ز اشته آزادرا
نیاکنه مهابنه ن اکنون
این پر کشته صورت زیبا را
تا تو بدین فنون بر کیری
این کنه دیر جاودی ربیا را
لیکن وفا نیابد از دوست دار
امروز دیده با دیده دارا

او را لحق سبحانه و تعالی در
مرجع و دست مرا بیهار را

بگویی چیست خوش خدای برنا — دهانت تا نگوید خوش حلوا
خدایی تو از نگو و باشد پیر — گر شرم نکند بگوید حورا
گر شرم نیایدت زنا و ایبی — پشیمانم ترا ز توکیست در دنیا
گر دی تو کنون موقت نامی — او خشت کند بحق بینا
جون لیت بود قامت دانش — جون سرو جو سود مرترا بالا
دانا نازه جون جراد جون سرسبز — بالات سخن نگوید ای برنا
بر هنر لطاعت دهد استنکن — دانگه بر شود کمر ک بجورا
زین جرخ برون خرد همیگوید — صحراست یکی و یکران صحرا
زانجا همی آمد زین کسبند — از بهر من و تو این همه نعما
هر گز نشدست خلق ازین رندان — جز کژدم و زدیان علم انجا
پرست خدایرا و شناسیس — با او صفت زیبای صفت تنها
وآنرا که فلک یار او گردد — ایزد وش گیرد جای جیزه ایشیرا

کان خبره و ایزد بخش و فرزان بر
مولای خدا را مدان مولا

ای کشته جهان و دیده و دانش — صد بار خریده مرد لاغش را
بریخ تو لیس جون کسند وعده — گفتار محال و قول ناخوش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مرسلامش را
گر پس رانظام دیده عالی — کو نغمه نگوید مر نظامش را
پرهیز کن از خبان چو حاصل — ای کشته جهان و دیده دانش را

بهداد امام خویش می نازد — او را چه نیرو زا امش را
وانکه بگذارد شکر ایزد را — وین منت نعمت تمامش را
دامیست بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجد و جهد دامش را
منگر بی بگذار علم و دینش — زان به که شراب یا طعامش را

دله

بادشا بر گاهای دل بنا شد بادشا — پارسا شو تا شوی بر هر ادی بادشا
بادشا گشت آرزوی تو نبی زکی تو — جان و دل بایدت و او این بادشارا شا
جونکه گرتو مه کنی زان دیو را بان بنا — در یکی نیکی کنی وان مرتو را باشد شا
جون نهد بیشی کرمی بر خویشتن لعنت کنی — از خرد بر خویشتن لعنت جرا داری روا
دست توئت دست توان بو اشد زین بیک — ور بنا شی تو بنا شد دیو جبری سو سیا
کر جه موش از بیشیا بسیار دارد فایده — پیکان روزی فرد کوید سر موش آ
ای روا ای خاک دانه مردم سوی خرد — کر جه نوز آمد بسوی عالم هش ضیا
ای برادر جز بر این روا اندر نشد — این همه بوی مرده با خاک سیاه شا
با ور زان جه وانی تو کز صفت آیت جرا — با شهادت را جرا مر او کوشد لا
بر قیاس خویش دانی هیچ کاید در کیا — از جه صنعی جون زن کر دست دیبا
پیش ازین این فتنه کشته بر قیاس من جمیل — کرد می فخا هر زعیبت کر مرا کردی کرا
نیستی اکر بکویم مر را من خرما تمام — عامه کوید نیست اکر زنخ لوپا
کهرای این شد ست و انه زار و کرده — کاه برای حی از دیبان کاهبا
مبتلای درد عیسی نیست جلاب بارشد — درد عیسا را جز از طاعت نباشد دوا
کر ترا بایه کر مجروح جنا بتر شوی — مرهمی بایه نهادن بر سرش زم از قفا
راست کویی راست خوی از هوا بر کیر — کز هوا جیزی زاد و هم زاید جز خطا

بهداد امام

ماندی اکنون بخل حران منلیس ۰ کر شب کیخ پنه امده خواب
همان لکن کر کر به بیسندت ۰ زان تو آنی درست داد جواب
زانش عرص داد و میزم کمر ۰ دل نگهدار و جون آنور شتاب
کانش آزجون فرو نشسته شد ۰ باید تا کرد و روی فویش کباب
خوی کرکان حی کنی پیدا کر جه پوشیده و جه به شباب
خوه: بیمی کمر عذاب وعنا جون فایی مرا عنا و عذاب

دله

بر من بیچاره بکشیان ماه و روز شب کار با کرده بد بلیس فلز دلب جون العجب
کشت بر من روز و شب جنر از کمر کرد شب موی من مانند روز و روی من مانند شب
تو زشادی خنده و منه و نیستی اکاه از آن او همی بر تو کشد منه روز و شب در بلیب
جون طمع داری بلب چون ده زان فواهد کو همی کوشد همی کوتو بر باید بلب
در بهر بیت جون زنی بوسه از کمال فرد ورز مجوبی جهانی بای کوبی در سرب
نشاد کی باشد درین زندان بای چون تو بی یا دجون ایه سرد و آزاد کرتن دارد شب
کی شود زندان بای در تراشیان نشیب کر جه زندانبان همه سنت نهاد کسی ستان فلت
علم و حکمت راطلب کن کر طرب جویی همی تا بشاخ علم و حکمت سطلب بای طرب
انکه کوید بای دعوی دبای کوید بر دعا ان بجن و بیوانه و باشد فوان ابرا طلب
من بر بمکان در و در سرانم ازین دو دانکه عالم اسپری تو فریا دازخواهی آب
اندرین زندان سیکبر جون بماندم بای بند ازکه جویم جز کرا زحمت رهای بابد
جله کشته چاره و غمخوار و مونس جمله رفت هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کپس بجوانه مرکس کو نه مانند منا جاهل از تقصیر فود عالم ازتدبیر شب
من بهوش ایم بر بیا نهاده بهمانی ۰ باکر زان کرد م اتش بر دون اید و آب

کر خدا و ند قضا کرد و کنه بر سپرد تو بر مخا و تو بتوکل تو خدا و ند ترست
بیان قدری خیره و ره رات بجو کر سوی اهل خرد جز ز قدر ره در دو خطاست
عدل پیا و جانت بیند لیش کر عدل جز بحکم خرد از جور بحکم کر جو راست
خرد از هر خلل اشت و ز هر غم فرخ خرد از بیم امانست و ز بهر درد و شفاست
پیچز د کر جو را ماند در سبد بود باخرد کر جه بود بسته جان دا کر باست
حکمت آموز د کم از آزد و کو کی بیک روز حشر این همه را قیمت باز ابو
جبه کن تا بخن مردم کر دی دین کم کر بجز مرد سخن خلق همه خار و کیاست
همچنان جون تن ما زنده بماست و هوا سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حکمت شنو از دانایی کر سخنهاش سوی مردم دانا دانا ست

دله

هر کر جون جز فسانه و خواب خورست کر جه صورت آدمست انجم خرست
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم دانش ایه نکهان جانت کو هرست
علم جان جانست ای هوشیار هم جان جانرا و هم خورست
هر کسی باز بر این جاده در دون خاطر جویا براه دیکر است
بهنت کوید کر دکار ما همه جرخ و خاک و آب دباد و آذر است
دانت کوید کر دکار نیک و به ایزد و اهرمن و دیو اختر است
فکرت ما زبیان جاده در بماند راهبر دانی بر دن زین جاده راست
قول ایزد بشنو و خلق رها کن چین قول و خط من ترا خود از جه ست
قول او رایحت جو عالم زمان خط او بر دفتر تنهایی ما
خط او بر دفتر تنهایی ما جشم و کوش و هوش عقل عاطل است
این جهان در جنب فکر تنهایی ما همچو اندر جنب دریا ساغر است

این رمز کرک مرکز راست جو با کی — انکو جو نیاست و انکو خشک نزار است
این شد بدو جهان ملک چو بینی — هیچ جیحا نزا نه عابی غار است
فرنجی لی و زر و سیم زنا نزاست — فرمن و تو بعلم و رای و دینار است
جو گنج مینا نگه بی ذکر و سپاست — من مرکبم کرتو اسپ شباع و فغار است
من مرغ خدو فرآل و خویش و تبارم — کرد کریر اشرغ بآل و تبار است
انکو بود بر سخن سوار سوار اوست — آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درخیست سخن من کو حر دوا — کنته و معنی برد سکو فه و بار است
علم و عوض از قیاس بسته حصار است — نقش سخن کوی من نگه حصار است
مرکب شو دیوان علم داد ب را — طبع سخن سنج من عنان دهار است
جمل سخن راوی و بنه دامن کرد — انکو نیزه ان بعلم و عمل شمار است
مشتری آذر خار گاه مرا ورا — پیشش رود و جبرئیل خاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهانرا — ماه میر است و بن جهان شب تار است
روح قدس از نظر روز بی صد با — کرد در مجلسش مجال مدار است

دلسه

جز جهانا اهل و انشتاخ خاک را فار نیست — زانکو دانا را سوی نادان مهین مقدار نیست
بد سوی بد کرا بد نیک با نیک آید به — این نه از اجهت پی دان حد زین راه دار نیست
هست هشیار این طلسم نجوبان آگاه دل — بیخ پنده بوشیار از مرد کو هشیار نیست
این جهانرا مثله داران در کمینگاه اند مست — رنج کرده بهر کو او را مکوشش اوار نیست
این جهانرا مثله داران چو بیدار اند مست — کر جهیدار است داد و مثله دان بیدار نیست
هر جو دانا کو مدار را لطف امنیت دارد جو — کر نخواهی رنج تن با حر دیت کار نیست
انکو دانا کو مدار را لطف امنیت دارد جو — وانکو نادان کو مدار او راج بود دار نیست

قیمت دانش نشود کم بیک — خلق کزان جاهل و دون همتست
نیک و بد عالم را ای پسر — هجو شب و روز و درد و تست
انکو ز امت او لعنت است — لعنت تو نیز بر و منت است

در لوحه از حجت چاجی حجتی
نی تو در حجت را حاجت است

از منبع و زنار زمین چون سماشد است — در لاله سبزه همچو سما پر منیا شده است
اردی بهشت باد صبا کو بپشت را — بر نعمتهای بادیه لوی روا شده است
نوروز تو به بود جهانرا کز چنین — هر به کز کرده بود ز مستان جهانشده است
جون او ذحی کرا بر سیاه در سخن است — زو بوستان چرا کر بهشتی لقا شده است
این تر سکوفه زنده سراز خاک برزده — بمار روز حشر قیامت کوا شده است
او آذر کن بروز قضا چون علم بر است — نوروز هم کیاره ز قضا شده است
بنگر بنات مرده کر جون زنده بنگرم — انگشت بود بخم جگو نه نشانه است
علم است نجم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
او را به انکو بو خدا را مطیع گشت — ملکت صفا شده است و سعادت نشانه است
هر کو ز عقل روی بجا به برین در نهاد — رو بش جنان شهر کو بسوی فنا شده است
دین را بتست ظاهر و تاویل روح اوست — تنها زنده جز بروح سیکی کجا شده است

دلسه

هر که کوید که جرخ بیکار است — پیش جانش ز جهل دیوار است
عقل نرد ست این مقامر کرده — جون نکو نگری کر فتار است
کاو خامش نزاد مرد خرد — از ان زاد شای سیار است
کر که در نه کر چه کشتی است — بهتر از مردم پرستار است

بر نقش جهان خویش گریست هم بر دو فضل زشت او ما راست

بدان پایه که بر نویس ای شهر
گر بهای جو در شهوار است

این بی‌تن و جان گیت کو رونده است کز شنیدن روانی گریه دانست
افغان جهان زیر اوست داد خود بیهوده ز جهان نامه داد جهانست
نگشت گزار من سر بستم زیرا که مرا در اقلیم زمانست
دیباچه‌ستانم بر ایکان من زیرا که بر ایکان گرانست
اگه این سوی ادبی بهاوخوارست خود اسوی ایزد گرامی است
جایست برین نام لاجورد سپهر کاجای تر اجاودان نگاشت
بنگاشتی در آسمان بر نیکی نیکیت کلید در آسمان است
دانا سوی ایجهان از بیچا از نیکی بهره‌وری نه انست
نیکیت بکرد اریک بایه نیکی تو جهو بر زبانست
زیرا که بجای جوانع دوشش آمد دل بر عذر تو دانست
از دست تو خوش نیامدم نوالا زیرا که نوالت پر استخوانست
تو بیش مده این ره بر زیرکی جان و تن من زین ره و بر نانست

ره

بلی جهان بیکان چون گیاست جز این ره و نانزا که دانی خطاست
اگر مرد و را نامه کردی سپهر جهان چون برین قول ایزد گواست
بیکجا نکند هم وفای خویشتا مسیحت بسیار و بی منتهاست
نه دوست هرگز نمیرد گیا که مرد مزندگی را گیاهاست
جهان دو عالم گیاهست لیت کز بوی دو شود رنگ را مبتلاست

موی شرجت کرا ایی پسر اگر چه در خاطر تو منیاست
کز دیبای رومیت اسف آرین اگر شنو فاضل کسایی کیاست

ره

شاخ شجره همه غم و شعله بارست زیر اگر بر این شاخ خود شعله بست
با شاخ تو ایی دهر و به رگاه تو ایبر مارا بچه عمر نگارت و زیبارست
احسان و وفا تیز محبت بس اریک لیکن چه دگر تو چه دگر انست
گر وامق تراج نبرگست و زمایه گفتار ترا هیچ نه حلت و زیبارست
چه مه بسکین بر من این شیفته ایروز حوار و پست نگار و خوخواره و ذیبارست
ایمانده و بین دانگه را حله بر سپهر از علم و زیر چیز گر راست افتارست
تو خفته و شبیت زبر دگشته بر انبار با بار گران فقش از اخلاق خمارست
این کاسبه حامل خوشوار تو گر گیت دین جان خرد منه یکی پشیز نزارست
تن جاکر جان است مرد استش ایرگ رفتن برادی زبی جاکر جارست
جان تو در خلیت خرد بره سخن رگ دین تیره چه لیف درست پیچارست
ای ای که تو بر شتر تن شهره سوارست دامنه زره و خوی و خره چیز بکارست
زین اشتر بی باک و مهارش نخوری باشی زیر اگر شتر مست و بره بی مهارست
باز خرد ت مت به فضل و ادب گیر من باز خرد را ادب و فضل نگارست
چیز ان زجهل آموختن ایگر جهل است مثل عورت و پیه ایزارست
در سایه دین به و کجهان نامزد گیست با شیخ خرد باش که عالم شب تارست
بر علم تو حق است گذاردن حکمت گنجد او حق علم کرت دست گذارست
آن سپر که بزیر کلاه آزر بگذشت در مرتبه و در است ازان بر کلاهست
دشنام دهی باز دهندت بزبانگه دشنام مثل چون درم و دیه هزارست

اگر همی کندم سازد از خاک ان نه خدایت که روح بسپارد

دلسر

خرد چون بجان و تنم بنگریست ازین هر دو چاره بر جان گزیست
اگر دیو را با پری دیده دار وگر نه شتاب و بدو جان مپیچ
پرستیدنی جز او در خور است اگر دیو است ازو خرتر است
بجاها بدین نوش مر جانت را بیاموزگین بس کلوگاز زیست
ز دانش یکی جامه کن جانت را کزین دانشی پایه گاز زیست
سخن در ره دین خردمند را سوی سعد رهبر ترا ز مسز زیست
کلی چون سخن دید بر گزیدیم گزین اب و بی تن عجینه طراب
بجز نگر لغت نگیرد اگر شکر عقاب دغت چو کبک دریست
طلب کن بقا را که کون و فنا همه زیر این کهنه حبر زیست
جهانا جوانا دان کوشش کمن که بر تو مر او را حق ما دریست
چو چرخست تو نیز چرخ کردون مکن درین عاقلا نرا بسی دادریست

جهان فراخ است و خوش گین جهان
ورو گمتر از حلقه انگشتریست

از کردش گیتی گله دارنیست هر چند کو نیکیش را نیاست
جانت اثرست از همه چیزها ناچرخش نامرزاد و دانیست
گانی نشود هر چه گمان نیاید زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن نرود هم زمرگ و درست گانرا بجز ازعلم و دین دو نیست
زین یک خرد کو هر بقا را از دانش هیچ کیا نیست
روزیست ترا این خلق را کز نوز روز همه وحیلت و دانیست

چون دین و خرد مست زان چه کست کر هلکت و نیاپرست با نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین است دین هست ترا کر ترا عنایت نیست
کر نیست بقدیر عالمت پرستنده با هوش و خرد عالمت هشیار مست
این ارزوی خواجه اثر دهاست بر خور کر ازین هر دو ازو ناست
اهوی محالات و آرزو را امروز لمن ملک ان حرامست

دلسر

چون در جهان کو کنی جولانست کر گشت چرخ و شت چو کردانست
در باغ در راغ منزش زنگارست بر نقش نظر ان و طبر خونست
چون مشتریت از رکش نیکیست این مشتری بصیر معجونست
مشرق شود هیچ سپیده کاران رخشان بپیشان عالم روشنست
ان مرد را کر کرد چنین زندگی هر کس کو این نداند مجنونست
این کار را از انکه زنده کنند ما را ایزد بخشنده بی وفا نونست
امروز بهشت خواهد هر چیزی ایجا چنین کرا یدر انکون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو کان از قیاس نیز هیچ دانست
زنار و در خور رطب و نخل است بی نقل سرای اتش و کانونست
پس نیست جای سومن پاکیزه دوزخ کر جای کاذبان ملعون است
پشه ش ازین تو اب و عقابیگان کین در خرد برابر موزون است
کر بیست خار و سمن خوشبوی این لاجرم کرامی و آن دونست
جانرا بعلم شوی کر مر جان را علم ای پسر سبار کجا بونست
بجز است علم را بمثل قرآن در بحر علم امام چو چون است
چون خوشست با مر ما دریا از نا خوش خواهر چو طاعون است

از فعل نیامتی دلی پاک — وز قول چکیدی و خزه سنه
در فعل شوی اندکی هیزاب — وز قول روانه کی فرو ذرنه
خندم چو دهی سخت خود را — محکم کمری زنید و در بندید
بزدات کوی گاه و بیگاه — تا حاجت تا بدت بسو کنند
کسنه دات و دروغ زود عذر کن — تا با گه ستوده دات از کنند
ان کو می مرا که دوست دارد — کز خلق ترا همی بگویند
زیرا که پتیره راه جوزد — هر کو به سیاهی جو برآکند
از خنده با رخویش بپیشش — انگاه چار خویش برچنند
از مرده و خرد تر پس ازیا — جز تو بگمان خود و دران بنند

دلسه

این جهان چو فانه ابر کزیده و مدکرده — لاجرم بردست خویش ار بر کزیده خوار کرده
جون نجوانی کست زدیگر کس ابجسته شده — دیگر از اخیره و خیره دل جرا بایه طلبید
در ترسی انگه دیر کس سخن مهب تو — حشت از مهب ان خلق جرا باید جوشید
بر کزین روزگار با پاکیزه کی دوی نیک — کز همه دنیا کزین خلق و دنیا این کزیده
نیک خو گفتست یزدان در رسول خویشرا — خوی نیکت ای برادر کنج بی کلفت بداد
کز بجوی مصطفی جوت خواهی جاودا — بس بیاید دل زنیا پاکان لایق آگاه
جون همیشه جون زنان در رفت دنیا جی — کرت جون مردان همی در کار دین کوشید
کر طعام جسم ناوان را همی جرای از — مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

دلسه

این جهان را قدیم نتوان کرد — کار دی مستقیم نتوان کرد
انکو را محدث آفرید خدا — مر بقای قدیم نتوان کرد

این قبیلان که بر بن کنده بوده دشمن — کر جو زیرنه کهی جمله هیشه زبونه
نامسان زی توستاره هست دایکی کی — پشکاران در تبان قضا و قدرند
اندرین جای کنیا ان زبان کاریست — زیرچه انکاه از برا حکما بر خطرند
سخن زیشان سپیده و کار خطا زاد — سخن سپیده و کار خطا را مبرند
با جزاران به ی وعیب یکسان سرشت — کر جو ایشان جو خرا زعیب هنر هیچ نه
بزرانست که سیغمبر خیر البشر است — در بر پستوران جای پشت علو بیشتر
بارا زخر مهنه آخره انجا جهنه — زانکه انجا سوی بار دسیع ار خرند
عکت آیت کجا مرده با وزنده شجو — کجا راب این اب سیاک کجا خرند
شکر سوی کروی کر جو پستان از خلق — پرده خویشتن از جوی می بر برند
بنده جوی و حکیمی سخن حکمت و علم — این خزانرا کر جو خزینه باز نبرند
سخن خوب خرد منه بپرده نه جهر — سفها جمله زمردم بقیاس حمرند

اکر این کوردلانرا تو بمردم شمری
من نخواهم کر مرا خلق زمردم شمرند

خرد منه رای حکیمی جشرد — جه کوپه تن کوپه حذر کن زبد
جان وقت کو حقیش این سخن — کشر از بخشش بسرش مه بسب
بین دولتهای خواجه این بسکوا — که جو کار خیر جو همی مذرود
تو بنی کو کر خار کاره کسی — سخت از نهالش مراد اخله
اکر بکنی جون بود دام تو — جدا نیستی هم تو از دام دود
بدی ار کرده است ازدو در بایش — که به جیر از مار کرده کزده
جو لعنت کند بر دان بخشش — همی لعنت او بر تن خود کند
جو بهر دو ستی می برآید ز اب — جو عیب آورد مر سبه را سبد

کس که حقه جام نخواب دوخته دارد — اگر چو جرش خوبست طبع خته دارد

زمردم آن بود ای جوان از این دو نادان — کو فعل بد نه دیده را جز نکو دارد

چو چاره نیستش ز صحبت جهان جهان — اگر جفاش نماید جفاش نیکو دارد

جهان اگر شکر آرد همه ستیز مجو — همه ستیز راست درون پنهان تر دارد

منافقت جهان کز نهاد چیست حکیم — بجز دنیس مدل و جان ازو عذر دارد

بخشم سر نخواهد شد دیده تر خود — بخشم دل نگردد ز جان اگر دارد

بخور منال ز جور فلک شراب بنوش — که هر بخور شکم از تو فراخ تر دارد

عدرت ار چه گردون همیشه زین دونان — که تن ندرج و کلو در پی سپر دارد

ستم رسیده زاران تو مدعی بسیار — که در تنت دست ستمکار دست قدر دارد

نگر که هیچ کفایت به بو بر نخی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

شریف جان تو زین قبه کبود برون
جنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

خوب یکی گفته یاد دست راستاد — گفت بگفت آفریده خیر مباد

جانت خانه ست جز خدا در زین نیست — داد خداوند را مدار به پیچ اد

خانه خداوست بر تو تا نگشی رنج — تا نگشی رنج خانه کی شود آزاد

چند همی شنوی ده چند و پنجی — دلت بر آتش گر گرد و سر بر آب

مادر تنان زاده بر مثال جنابت — مادر هر گز چنین نزاد و نزاید

شد در رنج ایدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار کاو ز پس دشمن شاد

نیز نه بینم روا اگر نکویت
بر کسی نیست خوب خوبت فردا

جان تو خرد و رونده بر تن خرچ اطفند — با هر دو ان نوشته و این کوی افکنند

انما بنیز سوی خرد تبر نرستند — هر چند بر ستور خداوند مهترند

زیبا نجلد دست بکش محو من نخو — بر صورت من و تو بر سیرت خرند

گر پسر زمرد و معدن مونث اند — اینها همه بسوی خرد مذبری سرند

بنگام خیرست چو باد خزان اند — بنگام شبر سخت چو پیه سکندرند

اندر رکوع خم شده با کشتان — لیکن به پیش میر کمر دار چنبرند

وی بر شوخ دیچره چون زهر خطه — با رشچوب و شترین جون مغز شکرند

بالای این سپهر مدور دو گوهرند — گز نور بهره دهالم و آدم منورند

اندر شمیر عالم از نطفه وجود — هر دو معصورند ولی نا معصورند

معصوم پیش نیست و لیکن در وجوب — تا بید در نظر که نه مظلم نه انورند

زین سوی از خویش فرانسوی بگانه — بیهوده دان و اندرون زانه مجاورند

کوینده هر دو هر دو جهانند زین سبب — در هفت گنبد اند از هفت گنورند

این روح قدس آمد و آن آب سبزگل — عیسی و شمشکان کز بانه بی پرند

بچال در نشین منه گشاده پر — بی پر به بهشتبانه علوی همی پرند

در گنج خانه راز ال و منزلین اند — هر دو نکو هرند ولی نام کو هرند

هم عالم اند داد هم هم دوزخ و بهشت — هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند

از روز نا بلغت و از اوج تا حضیض — از باختر بجاورد از بجر تا برند

روزی دو ان ح خواسته و جاه و حشم — ضیاکران نه فلک صفت کنورند

وز شتنان ده اند بگرد سرشان — زان نخ در درون و دو کرخ بر درند

ان بادشاه و سرورشان دو صحبتم — با چار خشمان یکی خانه اند برند

خواننده بر تو نامه بپرداخت چو صرف — دانسته گردهای تو بی اگر سنگرند

بیداز ان نشسته نه گر گشته نا پدید — زان بی تنان و سرند که اندر تنا و پیرند

چند ناکان بجاه اندر فتاد — اژدها مردیگری را چاه کند
بس طپیدی بود لیکن درد و رنج — چون پخته پخته پند شد
گر گمرد پستم کنا پیش ازین — چون نکند شدم در بهاز مدان و پند
زیر بار تن بماندم شصت سال — چون بناشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد — این خرد پشت روان ارجمند
چون بدست خود ببری پای خود — خود بپوشک خویش باش ای دردمند

دل

این هفت مهر گر برین پرده پیشه‌اند — تا چند خورجند و کجا در بهند
بهر حکمت رشحه‌ای از حکمت ملت است — زیرا که حکمت سبب پرورش ماست
شعر فروشان زراسان شما — این ظرف خضای مرا گوهر انید
کیمیا نشود حکمت مرطبع شما — تا بر طبع مال شما بیشتر دوتا نید
آب ار نشود تان بیلم باک مدارید — مانند ستوران سپس آب دگر نید
دلتان خوش کرد دست در دلی کوبجوشید — ای بیهوده کوبان گر شما از فضلا نید
خواهم که بدانم گه مراین بنجر ازا — مدحت زچه جنت و زجه گوهر سرشتید
از حکم آلهی کیش عقل به ایشان — اندر خور عدد شما اهل خانید
چون خلم پیشه کینه رشوت بخشاید — در دولت شما نید شریعت بگدازید
هر گز نکند اره چند ار حسد و کبر — نه انچه بجوبند و نه انچه خانید
اند طلب حکم قضا بر در سلطان — مانند عصا ماند و شب و روز شمانید
ایزد چو قضای به بر خلق بیارد — انجا شما نید گذار خرد قضانید
بیهوش چو حمایت بر اطفال دبستان — چون حفنه جویران و زاعدا ی احمانید
بر نوز دل افروز عطافت دیکن — جز کوز نمی‌نید گر اعدای احدانید

دل بدیشان نه و جان انگار — کین همه نقشهای دیوارند

چون سپند ار سر زنی مسرا ید

از همه دامی شنود و نارند

چونکه نکوبی جهان چون شده — خیره سلاح از حجابت پر دون شده
تو لطیفی بحشم و دون چو شپشه — مت کردون و دون اگر دون شده
جاکرمان کشت شجنی فضل و ادب — علم بر کور زق مجنون شده
فضل همه رزق کشت و کمر و جفا — قول همه رزق و وعده افسون شده
باد خزه مایکی و زاید و اژدو — صورت نیکی نژند و محزون شده
خاک خراسان چو بود جای او به — سعدی دیوان ناکس اکنون شده
حکمت را خانه نو و پنج و کهن — خانه اش ویران بحمد وارثان شده
خاک خراسان بجز و مردین را — دین بجز اسان ترین قارون شده
تا تو به بیم چین اسیر هوا — بر تو دیم ورد سنه و بر جون شده
جابر بصابون نشست پاک و خرد — جابر ا جابز ا بزرگ صابون شده
جان لطیفم بعلم در خلکت — گرچه دیم زیر خاکی مسجون شده

دل

ان کن ای کو بای حکمت کان حکمت آن کنند — تا بدان دشوار با بر خویش آسان کنند
حرکه با در خود خود صحبت مادر دهند — بر همی قانون که در عالم همی ارکان کنند
جنج را انجم بسان دستهای عاکفند — از لطافت خاک بیجا نرا همی جانان کنند
از نیه جبل جون بستان بهر شه مختلف — گر نه دهقانان بکمکاری این بستان کنند
بر سر منبر سخن گوینده را دانش دهند — در شب و خرون و جهان عیش را سامان کنند
بانگ بر اوازند دگر دشنه را جویند — گر صریت جو نفی پشک خران لصان کنند

رخ ار بلیه مسایل بزیر کلبن علم — بجان و دل همی خط و خام بایه کرد
گمانت خاطر و جهت سپهر باید ساخت — بجت راجو بر مذه حمام بایه کرد
گر آب روی همی بایدت قناعت کن — چو من بنیک و بد ایام بایه کرد
اگر نه همچو فلان و فلان زبی هنری — بپیش خلق رخان خون نظام بایه کرد
اگر قیمت را دوی نیست غایتی — زنیک و بد همان بر خاتم کرد

دله

جند کوبی که چو بنگام بهار آید — گل بهار آید و باد ام بهار آید
روی سیمابی ازان چهره دلدار بشست — از شکوفه نه رخ دلبر عذار آید
روی گلنار چو برآید فطره زشبنم — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و ارات کنون بلبل دستانچینه — زاغ زار آید و بازوی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتی — لاله در پیش چو غاشیه دار آید
گل بیاره آل دارد همه مردمیان — هر کهی آید با ال و بیار آید
جند با باد بصلح اید در بستانها — لاد با نرگس و بر بوس گلنار آید
باغ مانده کرد دن شود اید دلکش — زهره از چرخ سحر کر خطبه آید
این چنین جهد نایز نکند با من — کو مرا از سخن بهده عار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او — گر بخشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او ار بس یکیه یکر — حنظلش با شکر و گل با خار اید
فلک گردان شریست ربا بنده — که همی هر شب زیبا بنگار اید
هر کرا پیش اید بش از خلق سوار — گر صغار اید و بهتر کبار اید
گر عزیز است جهان و خوش زیبا جهان — سوی من باری می خوش خوار آمد
سازگاری کن باد هر خطا پشت — که به دیگ زمانه بقطار آمد

سنان امذر جان نگان جانند — که مزاور میان خار سبیار
اگر خوار ست و بیچند ایکان — مرا اینا بی عزاست و بقدار
اگر جو مار خوار و نا ستوده ست — عزیز است و ستوده مهره مار
نشه بیچند رو قیمت سوی مردم — ز بیچندی و قیمت صدف نوای شهوار
کل خز بشوی پاکیزه است اگر چند — زدیه جز که در پس کین دشنه یا
هزار دینار ده کو هر علم و حکمت — کر اول روشنت و چشم بیدار
درخت کز نکمت بار دارد — بیکفتار آی و بار خویش می بار
اگر گفتار بیکر دار داری — جو رز اندوه دنیاری بدیدار
چرا خامش نباشی چون ندانی — برهنه چون کنی عورت بیازار
بزرگی چون کنی دعوی که هرگز — نیابد رات از چار بیسار
مرجان جان مار اگر فوت آنی — بدین گفتار نا هموار هموار
زجهل خویش چون عار نیاری — چرا داری همی ز اموختن عار
سبکساری کنی دعوی دانش — کنا مان کرده بر پشت انبار
جو گفتاری که بند مذش نبود — همی کوید کا چنایت کنت کار
گرا سانی همی بایدت فردا — بکیر از بهر دنیا کار دشوار
بهار از نو بنو جند ز نایی — هانت اینکه دپیشش صد بیار
جو تو سالار عالم دیر سوی — شود دینار پیش تو ناچار
حذر دار از حقاب آنزه را — که بر زهراب دارد جنگ و منقار
اگر با سبک بخواهی جست پرخاش — طمع بکسل زخون و کشت و دار
دلر زیخ خویش از خویشتن — جو رویت ریش کشت و دست افکار
ز جهت جند بشنو کا گمت او — ز پسم چرخ دوار ستمکار

ای کرده نقاره‌ی ابا یکے — فرو شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فرو بنده — کرده دو دست دیو را زیر خنجر
ایدون نگاری کو کرشمه — در بر بخیر خوب یکی دلبر
دانگاه بینی گر یکی افعیست — ازدها گرفته حلقه‌ش اندر بر
گاهی عروس وار شه پیش آید — باگوشواره دو بناگوش سیمبر
با مه گر شمه بسته دارد دوست — با شهم کرده بسیتین و مغفر
گاهی بزر بر دارد بر دن آید — با خشم عمر و با شدت حیدر
در حرب این زمانه دیوانه — از صبر سپاز تیغ و ز دین مغفر
اصحاب دست جان ز چنگا — بر گیر زود زاد ره محشر
نه دهد ای بخرد دین خانه — راحت مکن بر ابهری حیدر
ایزد عطاش او محمد را — نامش علا شناس لقبه کوثر
کرت آزر دست صورت او دین — دان منظر مبارک و دان منبر
شتاب سوی حضرت مستقر — رو را زمحنه از مزه پسر
ارجاست دین و دنیا را امید — واجاست خود و دولت را مشفق
خورشید پیش همت او تیره — کردون بجای حضرت او کمتر
ای گشته نزد خلق تو حیت — در جشم مخالفان دین کافر

دنیا همی ربیع بردن آری
اندر جهنت مکن شکستر

شب مشک دیک دوزاد محاور — جوز لعین و میعاد پیکان و ابر
جو بر روی فرعون بر دست موسی — بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر سخنگو روشن — ستاره چو رخسار مومن مخبر

جز از خرد چو لم اندکی نصیب نیست — چه غم از خود دانش کرد خود دیوار
جنان شدم که چه انم همی بدانش حس — که نیست زد من ازد انش بزرگ آزار
همی بدانش دانم که نیستم دانست — همی بپیش دانم که نیستم مقدار
مرا کو دانش زاغاز نو نیش خود — چه دانم از پی فرجام چون کند کردار
نه در عدم بودم آنکی که چیست عدم — نه در وجود شناسم بگونه کوهم کار
با نه سال همی زیستم بگیتی درج — زشاد و نه نوزم و نه درست و نه تجار
بیابانی بر سیدم که هیچ اگر نی — شبانگاهی و آسانی و غم و شوار
زهست و نیست خداوند بیش بری — بدین خلق تعلق گه نخالق بار
اگر چه نیست نخوبی هیچ حجت جایز داشت — اگر چه نیست نخوبی هیچ حجت جایز داشت
خدای هیچ چه جز با چو هم محسن — گاه و مدرک و معلوم مصورت و مشعار
بگرد خویش همیگر در نفس خویش دانا — اگر بهم نه سستی بر اب بعقل سوار
بر اسفل نشیمن تا بر اصل خویش آمد — با صل خویش بیان گشن قدم بفشار
تو از اصل آفرینش استر رغبت — کمن گذر که نماد ست پیش هم حصار
بگو زد اندر نخستین گذر گاه گفت — بگو زد اندر مراغ خویش را دیار
اگر خدای پرستی قضی تو امر ست — خدای دانی خلق خدای را بازار
نگر نخواجه بسنده ی خوان بخلق مکن — که مذروی بجز ارگشت هر چه خواهگار

دل

یکی خانه کرد مذ بس خوب و دلبر — در و همچو نخانه بیجاد و بی مر
تو انات بر دانش خویش دانا — نه دانات نکمو تو انات برزر
هزاران تو ان دارد خرد بر دانش — یکی علم تو ان کرد فتن بخنجر
تو انا و دکو ز است هر خبد چیز — یکی زو چانست و دیگر تو انگر

عیبش مکن اگر نتواند چون کس نیزد هوش در دهانش پر

نهفت گفتار او مگر تلبیس
نیست کردار او مگر تزویر

ای بهای مرا و این تن خوار مانده کی حال باز آرد کردار

خیز بس جور دیو و دون بس کن اکنون در زیر بار سه تن خوار

خوار کردت بهار کاشت دیو در طلب خواب و خور چرا این خوار

تن گرانخوار کرد جوی تو هش خویش محروم او کند هموار

جاکر خویشت کرد جز کلوی تو نیست دانه بزرگ و دانت کی چار

کرتو مذلتی که فضل تو بوجز چیست کاماندی پرنده و شکر خوار

فضل تو بر کا و خر بعقل و سخن بود عقل و سخن نیست جز همه گفتار

گردی تو بر تو همه دلیکه همه گفتی لیکن سرد و یافته بیکار

آتش داوت خدای تا بجز ای عالم نزیق سوختن بر دیده و دستار

جرم همی نیوشد گفت زمان ده روزی از چاره دان کشد تو چه گفتار

تفت چه تاراست جانت بود و توخام جامه خام چو بود و دور شد از نار

خیره مشو بر معیشت دوی که دوزخ جون نشود همچو دانه بی آزار

اگر و این کسنه بره و ره بیکه چین پره زن و بی بام و بی در

شوریدم دل از نوشوره بگشت گردیدم سر از گرد مانده اختر

همدانم که چو راست این دلیکن ندانم زاعیان یا ز اعیان گر

اگر دانی که این کار از تگ چیست تگ بانی ترا لازم شمایی دیر

تو هر چیزی که بینی از همه نیک نهفته ملکیت دان زیرش اندر

تو چه گویی که مرا جز ابا نیست این جواب دناک و ظلمت و نور

با پدید آمد اشتر و خر و گاو مار و ماهی و گرگ و میش و ستور

این نگار بهجه چو بر نگان پای کوبد همه خنج و تنبور

کرتا بهشت و دل ز پیر و بیار سخن خوب کوش دار ای پور

عالمی دیگر است مردم را سخت نیکو ز جا بلان مستور

عنصر یزدی حکیمانند وین فرومایگان خپندهٔ شور

مردمردان سپهان موشانند وین سگبار مردمان چو هیور

پاک مردان چو ماهیند خموش زار زار غاپان نغز چون عصفور

خامشی از کلام بهتر بود ور زبور است این سخن مستور

گر تبسی زنا سواب جواب وقت گفتن صبور باش صبور

زن دگر دگ کپان مگیر اگر تو رغبت صحبت حور

تا تو رهسپیل گمزه پیمایی گنده دیزه مشیره و انگور

چو خطر دارد این ملنبه فتیله مده کاس مزاجها گاو زور

دل جاز را همی بباید بیشت از مقال خطا و گفتن زور

ای سپه شعر جمله از برکن
گرچه از حکمت همچو زبور

ای گشته جهان دوخانده دفتر نیدیشیل نگار خویش بهتر

بر لیچ جانت عار بور با ک ای جان پسر ترا کرد مهتر

زین پیش چه نیکی آمد از تو در کار کنه چه بود و در خور

شاید چه خرد سخن از و برگ تحسین خرد سخن ارزد .

نیرنگ خرد عقل پنهان عقلت عوس دقول جادر

بر سر حق شدات و جال — خاستن پیش تو از زیر مسبر
استرجا ملاک گشت خواند — آیه بسر جو لب حر
رویی تو اگر سپید داشته — رویی که بود سیه بمجشه
من با تو نیم گشرم دارم — از غاطه و شیشه و شه
رخشنده تر از سپهر و خورشید — پوشیده تر از عبیر و عنبر
من با تو سخن کنویم ایراک — گری تو در رهبر او کر
من میوه دین همیخورم شو — جون کاو تو خار و خس همیخور
شو پنبه جهل بر کشن از کوش — بشنو سخنی لطیف شکر
پرخاش کمن سخن بیا موز — لاف من جو ری جو حر رشته
از مذهب خصم خویش پرس — تا حق شناسی از مذور
حجت بنود ترا کو سپی — من موصم و جهود کافر
کویی که صنوبرم دلیکن — زی خصم نزاده است خنجر
سندار بحمله تاز موده — زی بازجه کو دکان کبوتر
ان زاده شو بدون و مفلس — زین جیفه بهیده رمده دور

بهر سخنان پسندیده حجت
صد بار تر از شیر مادر

این جیفه کز و مذهب دین کو نمود دور — جون سرد سپید قصد مرا کرد چو جنبر
آمد بر خم پر کی و لوز بر دن تا خشت — تا مرده شب تیره دلیس دار صور
هر وعده و هر قول کز ای مذهب گشت — ان قول خلاف آمد و ان وعده مزور
من قول جهاز ابره جیم شنودم — لکنت کز لب بار بود قول مسیر
مرقول قلم را بره حشت نشنود — مرقول زبا زا بره کوشت نیکر

جون آتش رزدست سیه مار دلیکن — این زاب شود زنده در آتش نخزد مار
هر جنبه کز و آت سخنهای سیاست — کز جوهر خلق سیه نیت کنیف تر
مرغی کز جو در دست چیند نه پنبه — در جنبش او عقل ترا دم بشیاند
تیریت کز در زخش سوفار بسیاست — هر جنبه کز مو تیر سپس دارد و پیکان
اقرار تو دارد سخنش کز جه روایت — ورتن کز کسی از کسی دیگر کند اخبار
غاریت دراو را بچی نادر دو دیند — هفتش نباشد سه کاکو و دیگر
جون خفت دران غار برون نامد از ان — بر دون نگشتی نا کس دیگر کند اخبار
از جان و دلت نزید الا کز سی خیر — جون علم بود برتن و بر جان بسیار
پیغام و عمل جون دو م قلب بود راست — رسوا شود و زنده بر ان آرد آزار
انکو نکند طاعت علمش بنود علم — زکر جو دو مرد جو بار بر نخند کار
جار است مثل طاعت و آثار بر علم — جون جار نباشد بجا را بیا

در طاعت تو جان و هم بار جه کشت
زحمت تو بیوده است مرا بازه نگذار

اصل نفع بود مایه و فرع نشت و خیر — نیست سوی مرد دانا در دو عالم چو شر
نیستی مردم تو بل خر مردی زیرا — صورت مردم همی بینم ترا فعل خر
کر کی در مذه و در چا بان کر کرا — کر هی و موی کی در مردمی مردم پدر
نفع خرد و شر از کار و بار مردم است — بس تو جون بی نفع و خیری چکاره ای بر
پشت جانور سپر کردست یزدان شما — تو چرا جاز اسپه ای پشت بر سپر
خواب و خور کار تن تر است بوی بر جان — جون کنی رنج جو کار و خرز بهر خور
جانت از اوی نیاسیه جز با علم بسند — کر چنین بر امت باید شود بین اندر
مردم دانا سعادت مزد شنیدن کن — مردم دانا کر خوای زکا سا کن

این چرخ بد و بوقلمون خط دارد ازو
ای بود و بود هر چه خورد مرد در و آب
تا کی تو تن بر خوری از نعمت دنیا
کچینه بجان ارنعم دانش برخور
کچه شت زهجوت بس سینه و پهلو
بانسه دلی و دانش نانه بناتی
از مال بناتی بر سیدم بسوری
در حال چهارم اثر مردمی آید
چهره دشت از کچه بر من چیل شود
چون نانفتم از هر کس بهتر تن خود را
چون نا زبر خان و جو اشتر نه چهارم
چون ز قان از کتب چو کعبه زنجا
بر خاستم از جای بهتر پیش کرفتم
در پارسی دنا زی و از نفه دی از
در فلسفی و دانوی و سالی و در مرکی
از نک سیحی نا بستم و بتوراتین
کاهی بزمینی کرد در آب چو مرمر
کو جبل کبرون بر با سد بر هانان
پرسند و چیزی فهم از ین مشوی نان
کشته کو موضوع شریعت زیعفت
مقصد نبد رهتم و حجت نه منفعتم
ریزد چو نخواهد کو کشاید در حجت

چون بهره نخود و با نخی از دانش منفعر
بیدار شنا سد مرد و سنفت و خطر
کچینه بجان ارنعم دانش برخور
بنهاد مرا اندر بر مرکز اعنبر
کر خاک سیه زاید و ز آب متعطر
کهنه همی بودم چون مرغک بی پر
چون نا طقه ز دیانت ازین چیم کمتر
جویان خرد کشت مرا نفس خرد دزد
کفتم ز همه خلق کسی با یه بهتر
چون محل چو اشجار ز جواشتر نه چهارم
چون دل زتن مردم و خورشید ز اختر
آمد نه زمان بادم و بر کشن و منظر
در خواستم این حاجت و پرسیدم هیچ
وز برف لبی ساخته ام خیمه و حادر
کاهی بسر کوهی بر تر زاد و سپکر
کو بار بر شت اندر ما نده و اسکر
جو یند همیکشتم ازین بحر دوان بر
زیرا که شتیر شد اسلام مقرر
زیرا که شد حق بتلیغ مشتهر
دشواری آسان شود و سهل سپهر

در خلیس بر سیدم و از صنعت و صورت
دانا کو بگشتش من این دست بر زد
کفتا بهم دارو ی حاجت و بر مان
زاخاق و زانعاس دو کوا عامر کردش
راضی شدم و بهر کرد انکو دارد
از خاک مرا برنگ آورد چو با توت
یا توت منم انکه دو خورشید بر انکس
اباد بان شهر کرد ی باشد در باشش
خواهم کز سن کیرد مطراع سیاحی
چون نقره بجکید و ز بر کرش شناسد
بر کاید و لفت چون ابر نو روز
چون وصل نکو رویان مطبوع دل انکیز
ابا د و بیار کی جو دم میسح مریم
زی خازن علم و حکم خانه معمور
وانکاه از انکس کر اکر دست آزاد
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
در پیش تو استاد ، بر ین چار و شین
حتا کو بخرد ست تو بر سب منهاد م
هر جا کو جوم تا بر عم من کرد بکاه

و ز قادر بر سیدم و قدیر د مقدر
صد رحمت هر روز بر ان دست و بر انکه
لیکن بنهم مهر ی و حکمش کنم پیسه
بر خوز د لی دشته تب سن مرد نخرد
هر روز بتدریج همید اد مزد ور
چون خاک بدم هستم امروز معصفر
کر کوز د ی این عالم نا ری شود او ز
ابا د بان شتر کو یا تند لنکر
پوینده و پاینده هر یک در مقدم
چون باد و زیده و ز بر سوسن و عبهر
کر کوه فرود آمد چون سنک مسطر
چون نقطه خرد مندان مشروح و موطر
عالی و بیار استه چون کمبته اخضر
با نام نزرک انکه بود و هر عصر
استاد طبیب من دایه خرد و فر
ای فایده رو می و سخر مسخر
این کاسبه لاغر یا کو نه اصفر
چون بر جو لا سود و بر خاک عبهر
بر ستکر تو رانم قلم و نثر و نحبر

تا ع ع از ناه و توانست همی یاد
حضرت تو او را سته چون باغ بعرع

بجوانی که مراد است جوطلع کرد بخاک — گرچه خوبست جوانیش گرانست بناش
گرد راکشت مراد ایش جهان در قفاش — تو جوادباش مرو جز فرزندی ندهش
با همه علم گرا زخوش سخن گفت خدای — تا بطاعات نگذارند سزاوار ثنا نیست
عشق او بود محمد که نشود نه ازو — عشق او گر ان هنرم بود پدید آمد اش
مرتراوحش نبود هم بدن کز پیش — کز نه پیش می آرشب خوشتنا باش
ای دوخوف در جهار ابطلب داد خدای — تیغ داد یل مطلب بود همه خوف ریا نیست
این جهان ای پسر از خلق همه فرخ تر — همه ان کن که چو جان بر بالی چرا نیست
زین چرا گاه جهان ان شود ای جان چو — کو بتاویل قران برد ازجون چرا نیست
دین دو بیار ایضا و یک کاید است — علم تاویل یکی به که حکایات بیا نیست
دوجهانست و تو از هر دو جهان مختصری — جان تو اهل معاوست دنت اهل نیا نیست
جون یقینست که هم از تو جدا خواهد ماند — از هم امروز چه چیزی دانی فردا نیست
نشت در نه کیاست و کیا چه خاک — این همیشه چو دیل کمر سوی خانه نیست
تن زبس است بیاراشی ابلکن بجیبی — جان شتابانست چاپوش و بپرداز ش نیست
علت تشنه جو مرجان برا رچه کند — وارد ی علم جزا بر اگی تشنه نیست

دله

جون گشت جهانزاد گرا حوال غایبش — زیرا که یکبره خود زار نهایبش
کهسار که جون رزمه برارند اکوان — کر یکی از گلبه ندانی ندهایبش
بهلی د جهد بر در کر لاجرم اکنون — جون پر کرباد آمد از ایام جوایبش
بگرب بیاره که بیارد دسبس د — جون زد کذرانه کر بر تیر قضایبش
مانند یکی جام پرین است سپهر یک — بزده د و بلقطر سحری جرخ کرایبش
بر دیها چه مانده یکی دسته رکس — با شتر ون تازه کر بر بزه د شایبش

جون راه بجوی سوی ان بارکه ایزد — کر خلق جو بزدان نشناسد کس نایبش
مستغرق الله کر او فضل خدایست — قرای که همه رحمت و فضلست مهایبش
بر عالم عقویش کمان بر جو زه شته — هر حبه که انجا بود از سم خهایبش

دله

کردش این کهنه دکمرد و باش — کرد بر آورد همه از دی لباش
کینه بجوید کمر از دو پشتان — بر جه نهاد ی تو الهی جباش
کر جه جفا دار د با عاقلان — راشت نجوید ز پی ترا شش
کر همن از د هر جفا کیر رسید — نیز رسید است به د و خد جباش
هر جه جفا جو ید بر خو یشتن — چشم کد ارد کر ابد د فاش
پیش زنا زه جو بر آشفته مشو — خار شد از هجو عدد اشتباشش
حنه تو کر حنه جو تیر است بر ست — زد و کنه کشت زنان جون کمانش

کر بکانی تو زمه ای او
قامت جون تو نهش کس کمانش

بفرقت این جهان جو اهر بینش — تا جو موم نرم کند آهنش
هر که کمرد این زمان بر کر کشت — کر ز آهنست نرم کند کر د نش
این منشو ر کیسه د ای پسر — هر حبه شاد مان کند د خو انش
جون مرد شو ر بخت شد و رد کر د کار — شنگ د و سر کند زه د شمنش
هر جا و کر ان خرد ار زان شود — در حنب و حبه کنه شود او رنش
بر هر که تیر است کند بخت بد — بر سینه جون صفیر شود پیکانش
ابر بهار و باد صبا کنه زنند — با بخت کشته بار د بر د و رنش
جون ملک بخت کرد بر د و رد کار — جامه فراخ تنک شود بر تنش

مرد را خوار چه دارد قدر خویش خوارش
جوهر تا خوار کند چون کسی خوارش

هر کرا اندیشه و پندار ترا گزیند
تو بچیزه چه خوری اندیشه و پندارش

تن تو خادم این جان گرانمایه آمد
خادم جان گرانمایه چه سنجد ارزش

هر که با دوست همی صحبت رای آمد
بر سرای خود نگهدارد از دور خمارش

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبیست ستوده بهمه بازارش

صورت خوب بسی باشد چون مجسل
بود در گرد و گرایه و دیوارش

گرچه خرمابن نیامد و نخل سبز
هست بسیار که خرما بنوازد بارش

هم گل سیرت خوبست و نکو صورت
خرد همان صورت نگارد دیوارش

هنرش را بسخن دست مدار چه
گر تو دانا نشوی سر زنش اندکارش

تیرگان نشوند در سرد جوشن
تا نباشد زبن اندر مرد موفارش

صحبت نادان کز بن کژ به دارد
اندکی خایه و رایانه بسیارش

میوه چون اندکی باشد هر سختی بر
چیز ماند در بر کم بجز آزارش

رود و بیجار ستمکاره همه زشت
ای خرد مند مرو بر رود و منجارش

مرد را چون بنوشد چو خطا شد شربت
مارش انگار نه مردم سوی نامارش

هر که او را ش فعلش همه جا نادانست
در رود دوستی خرد منهی دارش

سیر گردانمت از گفتن چیزی تا کم سیر کنی معده و نا هارش

هم از آن گیرد ش لقمه که او داد ترا
لقمه او را چه بر دون نه بجا بازارش

گر همی حقه نگاهست برد حقه آن
حقه نگهدار و دمن مهره بده ارزش

نه نگاهست سخن را همه چشم پوشش
نه مقوات خورد اول چون نارش

نیست آهیخته با آب همه ریگ خاشش
نیست ابخته و رو رو خود تا رش

همه ریگ بود چون نه ریگ آب است
اوز گفتار تو همچون نوز گفتارش

ای متغیر شده در کار خویش
راست نه بر خط پرگار خویش

مادحا گر چه تو نعمه خوده
رنج شود رود بی ازار خویش

بیش خود سنه خرد باز کوی
راست همه قصه دا خبار خویش

دا محک گوید سه ره و مباش
عاشق بر سپیده کفتره باش

یار تو بیمار ندارد ز تو
چونکه تو داری همی خود تیمار خویش

جونکه یکی همه آزار من
کرنا پسند ز من ازار خویش

چونکه کسی را ندهی زینهار
خلق ندارند ز تو زنهار خویش

راز کپ ن با کس و دیگر مگوی
خود بر کس مده اسپه ار خویش

راه مده جز کر خرد مند را
خیره بورت سوی دیوار خویش

شها بسیار چو از یا ابه
یار تر ابس دل همشیار خویش

چون دهم انبار سخن تنگ بسته
فکرت من خازن انبار خویش

چو بود این چرخ کردان اگر دیگر گشتنها
بستان جامه زرفت بر دهد خوانش

مشتری جاهها تان افزود و شید فزود و دین
فرو شت ارنگارد نشان مهر دانش

ز سر نهاد شاخ گل بیاخان تاج بر دهد
رنج ربت خورشید ان تاب چرد طلعتش

یکی گوید که هی بر شد از دریا سوی گردون
که جگا نوز مرد اربد دو حریت دو گانش

نهنگی ماهی نه گردون بلعوه
جوا ز دریا برآمد چرم گشت سر عیسا نش

نباشه چو گیمیه ان نشت گو با پوشش
نیاید پیش گیمیه خراب و خاک گردانش

نبود چو از دو ناچو بر عالم سایه
بیارد اشتر دو دو از بیابان تا دو دندانش

خزینه توانش گشت بر گردون کبود اندر
ز حمت خویش و از حمت مرکب گرد بر دانش

بمیرد چون کریمه سر اهشیار بنداز
کر خیر خاک گر بهیت ز کبش خاکستر خانش

از این مشهور شیرزکه اندرز به پسر خود

هوا از جنبش خیز ناربه وجه صمصام خدا است

فرزند این دهر امدست ایمن مشو ز شکر جون کرد بر فرزند امیدوار خواهد بود

بگذاشت خواهد امید ش بر نیامد و مرد نومید

جز خاک هرگز کسی خورد از گاه امد و رشش

وبال است بهر دهر درازش جو عمر دراز ش فزود اندر آزش

بجو اب اندر است ای نامور آهنگ جو غره شد سی بر ان چشم بازش

من چشم بخشش باز ه کردش کمر ده مشو تا توانی فرازش

کرا داد چیزی کز او باز نستد کرا بر کرفت او طلبنه باز ش

عارت بر و جون بتوجی از دوست دزو زار کردی جو بودی عارش

بنین کو جون بار کشت بر جهت براحت به ال کشت رنج دراز ش

کرا دوست کرد ه باشی زود تر شمار مشو فتنه بر مال و دست دراز ش

کرا دان عمان خوی مداشت آرد

دکر باره با رنجه ی نکبارش

بین طاق سپنه ار ارزق بر بود ز من جمال و رونق

وان عیش جو تنه کو دیکر را پیری جو کمت کرد و حر نق

ای تاخته شصت سال زیرت این مرکب هزار را بلق

دانست جو طلعه جنه کوچ وصف سر زلف محاق

کجنه بر زق شو کجنج بر شور سیاه و جشم ار رق

بیدار شود بهست پر جیز جون پسنک بکیر د امن حق

دیوانه شدی کاری نه ابلی از لغزه رسیم نام زنجا

دلسه

طمع نه ارم ازین پس ز خلق جاه و محل کمر ز خلق دادار خلق داد جل

طبع رفت بدرم همی جهان جهان جو خوش لجام یکی اسب تر دو بکل

مرا خبر ز ازین کهن جهان بر و ز بهست راست شکر وارد و بحر حنظل

مدار دست کرافت بهشمار این سفله کو دست باز نهای بر نکشته و شل

محل و جاه جو جوی بجا کری ز هیر مکو نه باشه باجا کریت جاه و محل

روا بود کو هیر اجل تو بشت کنی اکر ابیر اجل از تو باز دارد اجل

جو کو ره دشت بسی رفته و نشیب و فراز جو علمه لب بسی کنده سر و ده خنزل

اکر جه تو از فضل او بلنده بهاش بعلم کوش وزین هو ق جهل بر دون هل

کمن جنایکه دیرین اب عاصیان کو بند جو سر بر هنه کنده بجان کو شد کل

دراز کشت مقامت درین رباط کهن کرا نشد ی سبک و جلد بود ی از دل

دی دراز ت پشت سکین کی دهد طعام و آب نشاید کمر ز علم و دل

کوش و سخن جهت ای بر سر پیشت

جز سخن نکوره کمن ای کوهن عمل

کپستم ز دنیای جانی ال تا باد شه و کشاد ی عمل

دلسه

کر د کر کون بود عادت یار سال جون کر د یکر کشت ابر امسال کال

بنده بود ی جون شد ستی جون عمال بنده بود ی جون شد ستی جون عمال

ای کشته زده دست بروز دسال ده برکنه روز بت دست باد ده سال

پر عمالت بود روی از کشت جنج کشت روی بر عمالت بود روی از کشت جنج

باجال اکنون بکاه جوید ترا کز تو می بر رود ز بکریزد جمال

ای جهالت از خلایق مصطفی — تا کز ایشان کرد کار سینه‌ئی صاف

جاودان گردد همی ارزد را پسیتج — چون نیامیزد طبایع با لعنه‌ال

گر همی خود جهالت ما بیست — چون گزیدی کردوین ذوالجلال

عمر فانی را دوین در کار بند — تا بیابی عمر ملکت پیشه‌وال

ایجهان زا اچنان چون آینه است — نیک بنگر پیش او زین چگونه شال

علم را از جایگاه او بجوی — سرتبا پا از غرور و زیور قیل و قال

قال اول جز چمیر کس تحفت — دانکه ذی آل او آمد مقال آل

هرکه زهراو علی اولاد شان — مردسول مصطفی را گیت آل

من نبودم تا بجویم مستقصل — علم حق با من بگوید متصل

شعر من بر علم من بسته — جامه‌ئی پاکی چون آب زلال

چون همن برتافت نور علم او
روی دین را تاکم کنون خوب چگال

ای بسر برده بخیره عمر طویل — عمر بر قال و قیل و گفتن قیل

بگذر از شست خویش جهل بدانگه — جهل اریست بحبت زشت و ثقیل

چون نیاموختی جوانی گفت — چیز نماید از تهی زنهیل

تن بعلم و عمل فریفته کن — نام جو صالح و جو اسماعیل

ابگذار کی کمن صحبت — تا غانی حقیر و خوار و ذلیل

جز که در کار دین و جستن علم — در همه کارها کمن تعجیل

ذوالجلال از تو هیچ را خبر نیست — جنبه جوی بر ضای مر جلیل

ای فتوده درین رباط کهن — ایلک آمد فراز و وقت رحیل

از پس دانش قدم نهاد نیارد — بازشود پیش کیدرم به منزل

از پس مال و آزمانده شب و روز — نیستی الاکه سایه متقابل

مال چیزیست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله مدام بر چنه مایل

مرغ که در دام بر چنه طمع انگند — بخت به انگاه خار و خش و گل و سل

حرص چه از آب روی خویش فرو کهد — ستر قناعت بروی خویش فرو هل

علقه شو هیچ بر حمایل رزین — علم گزین تر ز علم ساز حمایل

ورد و دین جوی بر بسته بر میان — وز علما و ان درین طریقت سایل

بر ره فرمان نشسته اند عذر کنند — باز عذاوه و ما نباجو اصیل

خامش و اچه سکان بر دزد بگین — درمی و مجلس شب بهانه طلایل

تا بیش فضل نگارد و بیش نیفتح
فرد انا که برج باشد پل

ان با بحسد بیشه گزینی چو چنار — کو هیچ نزارام همی بد و زال

نی انکه بپیش تو خوش خوش برانند — کایی زن و فرزند کجا ان کجی ال

چون بر تو همی تیر کند جمله جهان را — چو نیده جرایی تو جمله زان و غلال

بر تو دبال تو جوانی و جهالست — دین باز نخواهد بجز این رو جرایال

گر مسطر قاضی را سکنه نبشت — گر منظر گاخ ملک را کنده اطلال

با نیده ماریست که جیش بپرست — از سوی درون زشت و بیرون ذوبال

با مردم هشیار رصیفیست اگر چند — کس سوی چو و چند و چون و دال

روز دوم و سایش نخند پشت از یکدل — تا نبود بد دست شب و روز دو سال

اکنون که بیانه کلفت دال شد تو طر — ای چو ان دست مبالا ست تهی مال

زنهاری جو چیال تهی ست بر دن تست — محمود کر جنبه ان سبته مال زچیال

این روزگار رخطه و کار بی‌نظام ‌ دارمت بر تو گر جزت همه ام دام
بر تو موکل اند بدین دام روزنش ‌ تا چه تو بازد او بنا کام یا بکام
تو مست میخوارم مرا و را مگر صید ‌ بی شام خفته به که جوارد ام خورده شام
رفت سوی شهر اجل هست روزنی ‌ چون رفتن غریب سوی خانه کام کام
هر کو ترا بدین تو نه چند از تو نگر ‌ گرد ارمای ناخوش و کشتار مای خام
بیزارم از تو سخه مارانت و مرا ‌ تا حشر با شما نه علیک است باسلام
لیکن مرا که پیکی صبر خوشتر است ‌ از با فتن زدوست و زدایگان بعام
آزاده ام کریم بتالابد از منم ‌ جان دادن از فجاعت نا بالابد ز ایام
سته پیران همیگم اکنون که بر نوشم ‌ زین جا بدور زلف بدین چوگر ابام
سوی بهشت عدن یکی ره زبان کنم ‌ یکبا بد از ملامت ده کرا بد آرم سلیم
دست از جهان سفله خزان گرد کار ‌ کوتاه کن دراز چه انگه نه ازنام
کرعمر خویش نوح ترا داده تا ستم ‌ زایدر برفت نا بد نت آخر خروج دام
پیکی ز دست بیری دیر جاس بسر ‌ کانرا هیچ روی نیابد کسی لجام
از گشت روزگار رشته نگذل کرخ ‌ یک یک نماند ماند نخواهی مدام

دلسه

اگر از کار دست رفته تسلم ‌ چرا خود باید به بهوده غمم
اگر نیاید از تو نیک و نه بد ‌ روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
نهاده خدایت در تو خرد ‌ بود نار نور وجود و رونق بهم
بقول گو جمله عاجز شدند ‌ فرومایه ویران زابر ما چیم
بداده دهش جوی خشت گرمد ‌ بدین دو توانند شان محتشم
بمردی نیردی بازو مسازد ‌ گر از دش بعلت و فضل و کرم

گرفتم دم عاشق و بیدل مرا ‌ نامده بجا و اندر جوش عرم
نیست جز ان روی کردن زین جهان ‌ خوش خوش چرخ و چنا بر کنم
روزن علت زدانم بیلی ‌ خیزه به کوش بر بن روزنم
بیخ سخاوت زدل تو بر نه ‌ برکنم و حکمت بیدان کنم
دز صدجا بل بین تاج فخر ‌ پیش خزه منه بجای انگنم
مرده نگر ز چین ابیم ‌ دز نه جنم که کجتم زنم
نیستم امن که صلاح خلک ‌ کار کند بر زده و چشم
گر تنم از جامه برهنه شود ‌ علم و حزد کردنم بر تنم
از خلک این ناگیم نیست ‌ رام بسی بود بهین ایمنم
گر شتم از گلشن دورست من ‌ از دل بر حکمت و گلشنم
شصت و دو سال است که مدیحی ‌ روز شبان در خلک نادنم
نامه نیابی بجز مشکوبیه ‌ فضل از بن امت زنو سودنم

دلسه

این چه خلق و چه جهانست ای کریم ‌ گر تو کس را می نبینم شرم و بیم
من نگویم تو مدتیم و محدثی ‌ کا فزیدنت محدث نا قدیم
هر کرا محنت نداده بیدی بود ‌ محنت او محنتی بابت سلیم

گر نباشد اسب مزلیس مرکبم
گر نباشد جامه دارچوشم گلیم

باز دو سپال بر آمد گر همکانم ‌ جون ذار بجه چو زیراک بزاندم
چه عجب گر مده بد و بیوه را کردن ‌ رونش چو ناکم منا بر اسیمانم
کان علم و حسن حکمت همکانست ‌ تا من نبرد حزد منه همکانم

کافور سفید گشت تا کو ‌ این عنبر تر برین عذارم
با جور زمانه هیچ حیلت ‌ جز صبر ندانم و ندارم
چاره ندارم از زمانه ‌ آسانش هم فرو گذارم
تا روی ببوی من نیارد ‌ من روی ببوی او نیارم
اندر ورق کیمیای من ‌ کویی که یکی گزیده مارم

در کوه بود قرار کوهر
زینت بکوه در نقرارم

اگر بمن خویش سالار میرم ‌ سلامت همی چون کنی خیر خیزم
ایرم کمر داد این پرستگاری ‌ جز این ارزد چو جای تن گشت ایرم
چو من بنده شاه تا خویش گشتم ‌ اگر بنده تنگ ندارم ایرم
چه کارت پیش ایرم چو دانم ‌ که گر میرپشم بخواند نیرم
بخشم ندارد خط عفو یکتای ‌ بخشم خود مندیش از خطیرم
ازین بس که این سفره را آزمودم ‌ بخیرش درون بوهم گر بصیرم
حقیرست اگر رد شهرست زی من ‌ ایرم اگر بر دل او حقیرم
بهنر ویک من هست حرز تنش ‌ وگر بنزد او من نه سگ نه گبرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان ‌ بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع باز شستم ‌ فزونی ازین دانان چون پذیرم
زمن آنکه بخ دشش بر بکرد ‌ ازو من دو بار سه مثل بر بخیرم
بجان خرد مند خویشت محرم ‌ شناسند مردان صغیر و کبیرم
بیار یک و تاریک رو سگل اندر ‌ چو خورشید روشن نگاه نهرم
نظام سخن راحه او نه دو چیزست ‌ دل عنصری داد و طبع جریرم

چو گفر من چیرم جهان ماند جوان ‌ گر نه زین ناچیز چیزی نا بهترم
چون گر گوئی حال احوال من ‌ گر نشنوی دیگر بگو هر عضرم
حسن و بوی و رنگ بود او اصل من ‌ باگ انگبند ان عرضا چو جرم
شیر غران بودم اکنون بیدم ‌ مرد پستان بودم اکنون جنبرم
من گفتم با تو گر با من گرد رهت ‌ پیش من نشین و نیکو بنگرم
فخلما ای او زمن برخوان گر من ‌ من ترا زین خرج جانی مخورم
مردا بر راه سپهر شناس ‌ تا غرم نشناس گر چه دانم
گر ترا گردن نهم از بهر مال ‌ بس خطا کردست لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر ‌ چون شنوی غره بر شخص لاغرم

بنر جانت شخص کرشمار
نه چو من اکنون کز من جنبرم

براه دین نبی رفت ازان نمی ارم ‌ گر راه با خطر و ما ضعیف نی یارم
ازین پس پرستار و تر بود نجانیم ‌ ز چشم خلق و شب و بیرم و بیارم
گر شخص جاهل خانه پر جهلم ‌ جو آفتاب سوی عالمان چه چارم
سخن به یکدگر من و تو مردم کیست ‌ گر نی سخن من و تو مردم نفس دارم
بیکدست و حزد بر فرود مرد را ‌ وگر نه با جو ازدری شخص بجوارم
جهان خدای جهان را مثل جو بستانست ‌ گر ابجمله درین بوستان درنگجارم
چو تا من و تو مردم ای درخت حیا ‌ زبار خویش بیکی با بشت فرو بارم
ز علم بهره ما کند مت و بهره تو کاه ‌ گمان مبر که جو تا مستور گ خوارم
جو اگهیم گر مست و بیخرد مارا ‌ اگر چه سخت بیازاری از تو نازارم
وزان قبل گر تو حکمت شنوده هوشی ‌ همیشه با تو ز حکمت دمان بیارم

بسی نعتم بسی ماند درین پیرایه گوناگون
کم آید عرضه نامه یا به آراینده را کاسد

ز هر بار بدر وارید کرد این سبز دیبا را
که برد عارض من شبت دست چون ثنا خوانم

بمرواریده دیبا شاد باشد هر کسی من
که دیبای بنا کوشم بمروارید نعت آیم

بجشم و لاف پیشینان نیارا کهن گشته
بحرنا کون در خانی کرنشانده خان و مانم

گرفته هر یکی جزوی مرا هم یکی نشتر
یکی بهمون کمی عنبر یکی شکر یکی علقم

یکی چون مرغ بریده و لیکن بر تن آشیانه
یکی مانده و کنده و لیکن بیخش اندر زمینم

یکی را سر همی سایه خرد و فخر بر کیوان
یکی را سر نشانه بر زمین بهر سگان قدم

یکی برخ فضل و هر که علم او را داد حشمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او حکم

یکی را دی گذر دست خرد های او بهشت
همه کردار او نیا سد همه گفتار او مبهم

نه چون موسی بود هر کس که ترانش بر بالاشد
نه چون عیسی بود هر کس که با شه ماه دین آید

ز راه شخص خداست ما را نی مرده نا
جنان کز فوج جمع سود ها نند ست با تم

اگر فضل رسول از کس دز مزم چیده بر خیزد
یکی سبکی بود در کس یکی شوراب چه زمزم

چو جشم از نور دها و از خور دانش گشت دل زیبا
چو جیبم از جان دین از قم لانش گشت جای قم

کر پسته نمد و با دل غمگینم
چیران و دل شکسته چون ماهورم

ز نهار ظن مبر که چنین پسکین
از درج دار نقشکده دشینم

با زاند و ه و غم الف پیشینم
امد زراق زلف مشکینم

شب دین چ ختم چه کنم اکنون
ایدون چنین چو نون زرنیم

در سنگی کو چ نفر سایه
کر عار چنین چو نوشه پسرینم

در شکر زنانه پسکشتم
فرسوده و کشت بیکل پسکینم

پر کرد ازین نشست ریا غینم

خورشید پیشکار قمر سایه
لاد بهاک و زکپس پا و نیم

منکر بدا که در در ما بمکان
محبوس کرده انه محالینم

کر اهل آفرین نبی هر کز
جبال جون کنند نفرینم

از جان پاک رفته جبلین
در جیم تره مانده بسنجینم

شاید اگر جسم نزاندینم
کر علم در نشفته سیا تیم

زد یک عاقلان عسل اعلم
وانذ کلوی عاسل علیتم

دان اصفال اهل زمانه جاشم
زیشان جتوان فضل زرا یه شدم

ما جو عصر و زید مرا کور بود دل
چیم کرد اچکسی هر کا شدم

نه شدم و شتم کر همی عسر شدیا
نه پاک و شتم کر همی در خلاشدم

در بخ روزکار رجو عالم سوتو د کشت
کپند با شاه بر با د شا شدم

کفتم مکر که راه چا بم زد یو د بهر
جون نکر بستم زعنا در علاشدم

صد بنده کی شاه و با بیت کردنم
از بهر یک امید کز و پو خاشدم

جز در درج خویش نامه نجاستم
زانکس کی سوی او با میه شناشدم

در زال شاه و میر جو نو میه شد دلم
زی اهل علیمان دعام در اشدم

کفتم کر راه دین نمایند مرا
زیرا کر اهل دنیا دل بر جفاشدم

کفتم جو نام شان علما بود و کار جور
کز دست فتر و جهل جو هشتی رباشدم

تا جون بقای وقیل مقالات مختلف
از عمر جند سال بیانشان نباشدم

کفتم جو برسشوه بود و ربا مال و زجشتان
بی کرد کار با زیکچه مستبد شدم

از شاه زی فقیه جنان بود جشتنم
کر چیم مور در دو جین اژو باشدم

کر ست پیشکار دو با مر زمانه را
من زو جنین رمیده و نکبره و باشدم

دو نرم و بلند و چشم‌انند — دو بیت و خوش و سخت محکم
وز خالق بیزبان نیندیشند — برخیزد کی جوزم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست — وان خوش و طرفه همچو زرنگم
تا کلمهٔ سخن چه‌ای مردمس — خوش نیست چو گر کرد درنفسم
مردم مشمار چو ما را — برچیدنب برد به آدم

گر دار مدار خار و سوزن
گفتار حریر و خز و ملحم

اگر از جزو خفیف و از مر حوزیم — غم خور چو حرجند و تا کی حوزیم
چو فضل اوریم ای پسر بستور — اگر همچو ایشان حریم و حوزیم
گر از علم و طاعت بر آریم بر — از آن کجنج برین بر بریم
بحج برین بر بود جان ما — گر او را بخورهای دین پروریم
مدانش رگ مرگ در بگار جهل — زن بکسلیم و زن نسپریم
همی سرد باید گر خواند مان — اگر خفته چشمید چون خیزیم
نخوانیم اگر چند لاغر بویم — گر فربه بر انه گر لاغریم
اگر سگ بجوی اب اندر شود — مر انرا بر زکی سگ نشریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر — بچشم تو در خاک و خاکسپریم

علی با اساست و حیدر امام
نه حق خوانده دست علی جعفریم

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیشی — خرسنگ قوت عمل بارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دل فگارم

اگر کرمت شکر شمارد — من بهتر ازان بهت شمارم
لافی نزدم بدین فضایل — زیرا که بفضل خود مقارم
باکت ز فخر نما زبانم — همچون ز خداها ازارم
بل من خجلیش ره خویشن — حق قضلا همی گذارم
زیرا که جهان جاوید و آخر — پیمنده گرفته جد شکارم
من حقهٔ تجمل داد همی برد — با ناز گرفته در کنارم
کو عده و باغ مهرگان داد — کو باز بهشت نوبهارم
رویم بگل و بشنبلید بگاشت — چون دید گرفته نگارم
چه ارسلم من ز خواب لاهل — چه ارم گرد و کارم
بزدود دم زود رنگ غفلت — از چشم و رمز پر بگارم
اگر به بیاز بود بورا — یکسر همه ناز را فشارم
داد و ز بمن همیگذ فتنه — هم اهل زمین و هم بتارم
اگر بشل سفال بودم — واکنون بیقین ز عیارم
برخیز و پیاز ما ازو به و نمک — هوتی مداری بسپوارم
بر روی خود زر شده بتیغم — برخیز چو شیر گشت فارم

زان می که بدان زمانه خوردم
امروز همیگذ حمارم

ای بین که رشته‌ای گردون — تیغه گرد و ان دنیره گردون
اگر شریفست همچون دون نه رکیب — از رکه دوست استخوان ای دون
گلبه بجاهت ار بتن شتر خورد — نیست حرامه گر کل مسلمان
تن صدفست ای بدین و به نشین — جانست به پرورد چو لولو و مکنون

نگر که چو گردد بجا مسل — زین خوزدن شور و تلخ شیر تیا
بسیار شمرد و جز نکرد و نیا — از اره دی و تو زد و نسرین
بگذارد سنبله کشت — آن لاله آبدار نگین
وان عارض چون حریر چینی — گشت بنام زرده برچین
تین جان و نان کشاورزت — پرهیز کن از دو نان شیرین
ان کودکی چو انگبین شد — دانه ببری ز شرش خود بین

آیین شست صد و کرشمه
تو تیز بجان و کرکن آیین

چرا خاموش نشستی ای سخن‌دان — چرا در نظم ناری در دو مرجان
اگر بر حکمت و رکنیک سوار ییی — چرا نامی نهی میدان مردان
شب روز درخشان کرد خواجه — به بر بالهای چون نوشیده رخشان
بران کورا به بند روز مجلس — گره بند عقل باشد در گریبان
سوی من خوار شد در کار طبیبت — از اینش کم جماند آب حیوان
مرا بنمود حاضر مرد عالم — بگفتا در شم چیزی و پنهان
بغل آوردن از خوشه خرزهره — باحمد داد فرمان خرد رحمان
بیاری خواست بر حمل بزرگت — ملک را سید سادات دو جهان
ملک در مصطفی را کرد ایمنی — حدیث اوم و حوا خرد خوان

ازین دو بیت باقی را بیاب آن
جهان چون بستانی را داد یزدان

ای شده مشغول نگار بهان — خیره چرا ای بنهان جهان
از تست هر روز نیز داد و بده — وعده خیری که بنا شد جهان

میوه نیست کین تلخ و بکی شیرین — خلق ار نیست کین شما و بکی کین
چین اگر شوی بنا شد ش و زشت — کی به آید ز بتون و تین ار چین
دیبا خز و سنجاب کی بخشی خلق — از چه نا هست لبت در پی سیمین
ای بسر جان و تنت فرزند ما شوند — سوی جانت و زنش و تنت فرزندان
جانت خاکست و خرد تخم کل و لاله — تاکه را تخم گل و لاله کنند رکنین
چون نمودم کرتج و جانت زان تو شنید — عمل علم چه بد آمد ز ان و زین
ان دنیش کم از حکمت زره آخر — باز کرد و زره کز بهان و چین
اب دریا خورشید بجوشد تا — جواره دش سوی چرخ شود تو شین

چو کرد بخت کنم بم سخن زیرا
سخن حکمت زر است و خرد نا چین

خدایا رست کویم فشد از قدت — ولیکن کس نمی آرد بخنیدن
لب و دندان ترکان خطا را — بدین خوبی بجایست اندر چین

کز اسیب لب و دندان ایشان
بدندان لب همی خاید کز چین

تا کی کنی نگر کز خوبست کامن — وز حیره ماه تیره تر آمد بهامن
در من نگر که مدت سم روی آنچ — نگیرد پیش خویش و پس جلوگامن
غره مشو بعارض عنبر بنات و نیلین — وانذر نگر بعارض کافور بارمن
موی چنین سپید ز کرد سیاه شد — کاید سیاه و بر سوی کار زارمن
عالم همه بگشت و هر خرد را حصار کرد — نا بد نگرد بر خطر بر حصارمن
کردم کناره از طرب و نا بخیه — این صد هزار ساله عروس از کنارمن
ان نگذارد دینه مرا نگذارکشت — وان غم فزای مدت کنون نگذارمن

گرش نوازری بجای هیزم دکنم عود قماری بری و لولو عمان
ور گرانا نگر بگوهر نرسیدی بوده نامون همی و بنده بهایان

روی غلامان خوب سنگی در روشن
قبله است شده دوام ایشان

چند کنی جای چنین به کزین جون بروی سوی سرای قرین
یک خاکی و بنیره خلک نادر زیرین چرت از برین
جون کز تو میشی نشود برخلک خنه بود ان خلک بر زمین
نیک نگر کن که حکیم و علیم جونت بسبخت به خنه یقین
بدول و بهتن زمی جرخ را زندان کردست جهان آفرین
تا نشناسد که بدان زین خلک چیست بانده ازین عالیقین
دیم کرانرا که بر دست ازین راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدان عالم شکر خیبی ست شدی بردن شان بنده وینا
عقل جوناشش بنوسیی زفرز نقش کند نام ترا بر نگین

هرکو سوی حضرت او کرد رویی
زهره تبا بدش سهیل آنجنین

مر کمیت زمانرا زمین است میدان سوارش جه چیزاست جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را دان بر اسب زبان اندرین بهن میدان
بمیدان سک اندرون اسب کرده کمر تا نتازی به پیش سواران
سواران بازنده در ایک سنگر درین پهن میدان زتازی دوبیان
عرب بر رده مشتر دارد سوادی بر شکی گزیده خردان یونان
ره بنده دان سوی خیمه کمه دانی ره روبیان ری حمایت ایمان

زجشمه سرت کرتماشاست چیزی نماند زجشم دل آن خیز پنهان
سنان نیست جزوی زجشم سر دل کمر کرد کار جهان خرد سبحان
خرد چیره راست مارا کدورا بزبان او شد خرد خفت با جان
خرد کیمیایی صلاح است بخشت خرد صحت خیر و عدلست و احسان
بزندان دنیای دون فت جانت فرد خواپش کرد بیرون زرندان
خرد سوی هر پس سوی نخشت بدل در نشسته بزبان بر دان
همی گوید اندر نهان هر کسی را کرجون انجمن است دین نیست خوبان
زاغاز جون بود زکست عالم جه چیزاست بردن ازین جرخ گردان
اگر گرد این جرخ گردان تو کوبی تهی جایگاهت جه دیا جان
جه کوبی درانجای کز تو نه کردیت روانست بایستاده ازیشان
جرا جاودان اکمر نابوده داند خداوند این عالم اباد و برنا
جرا خوانده شد این جهان جون کز دست کم بود خواهد زکار فرمایان
خرد کو رسول هدایت زی تن جو خواند برو درین نامه برجوان
ازین چرمان سخن کوی با من نخواهم کز کوی خان کفت سبحان
ترا نفس کلی جو شناسی درا کمر دار دا زجهل و عصیان دستان
کل از نفس کل یافت ان عنایت کز تو خوش منش کشته زان شادمان
زروسیم و کوهر شد ارکان عالم جو پوسته شد نفس کلی بارکان
اکر جان نبودی سیم ورزانده نصد من درم کسنده او کی کران
خیری نظر جوی بر خصم جاهل اکر را بسنری کنه بنت باران
سخن جون بکیان نکو کوی و کو نا کر سنجان بکو نه سخن کشت سبحان
زینی که جه دید صد من رزه را بدان کو تهی کیه رم سنک پکان

کرا زانه پنی همی همچو عامه — سزای صفا رد زاری و بالان
کرامات تفرجهای لونه دنیا — حذر دار ازین دیو ناهای هیهان
ازین دیو تقویه گنجا خویش را — سخنهای صاحب جزیره خرجان
بجنگال دنه ان جهاز اگر نفتی — ولیکن شدت که جنگل بودن
کنون زانجه کردی و خوزدی تو — همی گن ستغار رمیخورشتهان

دلسه

۷ برجستن مراد دل ای پسکین — چو کانت کشت ست در نهاد چنین
بسیار ناختی هراد اکنون — زین مرکب راد و زونه زین
از صحبت زمانه پچاسل — حاصل کنون سپار رجه داری همان
دنیا و دین شدند ز تو زیرا — دنیا جا نفتی و دین جفتی و دین
زیبا بدین شداست دنیا — از اکجوی اگرت باد این
این نوی چهراست جهان عنبر — نی نوی خوشش چو عنبر و چو کیهان
دینست جان جان تو تا جان را — جانی نوی ز دین مده ای مشتین
دین سور سنبد بود همی خواهی — چیزه مدین حسین ین مسکین
زدان جان تست تن ای نادان — بنگار کار او چه خوزی خه بیهان
تین تست نست حذر کن زود — زیرا کجوزد خواهدت تنین
تو بر مراد او بچه می نازیی — کاهی بچین و کاهی بقسطنطین
از خزین چه اشدست روم — تین را سه لفظ کرد چه از آسین
دل درست طاسه و تن داد — کاهی بمهرو کاه بقهرو روین
کین بمر کرد و رنها یدستن — زین تیغ دشنرو حرب دستیرها
آخر فا نمرد جهان با تو — یک گنج نه ریخت چین علیق

اخبار نه بد و پند سه گفتست — ان تیز هشم شاعر روشن چن
ان خواند و بخوان سخن حجت — رنگین بر نگ سخن و سنبه اگین
اگر و رخا نه شورش بو خوانی — روح الامین کند ز بهت آمین

دلسه

۷ زمن معزول شد سلطان شیطان — عازم نیز شیطانرا بسلطان
همیدانم که گر نفسه بشوبگ — نه خاهم خورد شاید رونه بریان
تو یکس گر ناکس جز بجاست — اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس — بجا نه بهت بشت مهمان
کرا دارد ز درد و جان کنج دارد — مرا در جان سخن درست مرجان
ور انرا کای زر سپکر بلیت — مرا آنگه سخن زراست وون جان
و گر نش جوان دخت از سیم و زرا — مرا از علم دین بهشت و ایوان
بآب روی اگر می نان جانم — بسی بر زانکه خواهم آن زنادان
نیایش چون من ارم کردم بدرگه — سوی من کرد روی خویش خندان
کسی را کز طمع چیده علت — ندانه کرد نش بقراط درمان
اگر سلطه واسان بر تو بر من — کشیدن بارد و بالا نیت آسان
من ان دارم طمع کین دل طمع را — ندارد در دو عالم جز بزدان
مسلمانم چنین چرخ از اسنم — چنین دانم جهان باشد مسلمان
چکان من غریب و خوار تنها — ازینم مانده برزانو ز کدان
دامن سیه مارست کل خوار — کهار دسخن دان دقلم ران

چو شعر من کجوانی دوست دشمن
را سجده کنند نه خوان و کریان

گریز پید زین عنصری خواجه گرد ان
خراسانرا گوئی من طالقانم

امید و نم جان من آید و نوزد
خبر بعزت اگر هستی امید وان

در خانت همی گوشند هر م
همی شنود صبا بر روی ماسون

نثار اردو عرد سانرا بپستا
زگوهرهای الوان باد کانون

گرایدونی و ایدون ساعت خاشت
شب خوش باد در روزت بشب میمون

راباری دگر گوئت احوال
اگر تو نیستی همین و گر گون

مرا بر سپه خامه خزاد کن
بزودستان خوش خوش لعبان

مدار نگ طرخون و هر جائی
شبست از روی بندم باب رزون

مرا دو زمان زخان دمان برانند
کروهی از نخارا خویش شاهون

همانا جشم ایزد بر خراسان
بدین دو دمان بباریدست گردون

کراو دشتی حرق خان نی ان
دو دامروز خاک شتند خاتون

بگرد عذر میرد هر گراو دل
بگرد عذر دارد گرد مجنون

تو ای جاهل بر و با اهل نادان
مرا گفتار با دانا و دانا گون

بهشت کافرو زندان مومن
جهان است ای مه جانگشته معکوس

از ایرا تو بباغ جوان بهشتی
و زینم من بچکان مانده مسجون

تو از جهلی بنگ امذر جو فرغول
من از علم سخن امذر جو ذالنون

ز تصنیفات من زاد الی السفر
که معقولات را اصل است نقلون

اگر بر خاک افلاطون نخ اشند
نشاخواند مرا خاک فلاطون

اول مصطفی ربع العالم نطق
خرید و نم مزید و نم فرید و ن

تمام مرد او م چنین تا کو شیم
خورد و اکنون می بسوزد با به زان

انتاب از اکر ریخه است کنه
از طلبهای چیر کی بر سپه کمن

خلق یکسر سب پرستان کشایند
نامهاشان خون شش شد تا بدان

بت پرست از بت پرست تو همی
درست تو تا نه از ین ملعون و تن

تو چو ای کور و اردوسی کتی و کیتی
شیر کیتی را همی مزبه کنی خون کو رتن

چهره و جامه کو رنب از جمال مرد نیست
نیک باید مرد را نیک از جمال از نیک زن

چیب تو جاره بوشت تیغ او بد باشم
کرد و زن با قلم زن با شیر شیرین

از قلم بر نگذرد مرح مردم را شرف
در کسی را طل چنین از نیخطا اند سخن

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی سوار
تیغ غم کر مرکب تن لنگ باشد با عنان

کر کجی زین دو شرف رهبین از و مجست
غم مرو می زانکه تو نیکبست با مدسوی من

عدل احسان پیشه کن تا جند کو کا
نام جد من سعد ابن و دام من حسن

خوبروی از فعل خوبست ای برادر بر کمال
زشت روی از مردمان از فعل زشت است اکر

نی هنر کر کنج با پد مختص با پدش بود
با هنرای خبر اکر نا مد بباشد مختص

کر هنر باشد لکی محنت نباشد مردرا
در صنم کرد و هنر محنت نباشد بر شمن

بی هنر نا مان د اشاهی نباشد بیخبت
با هنر هرکز محبت در نماند مر تمن

از سر شیر و زنوک قلم زاید هنر
ای برادر هیچ نوز از نا زده نا زان مرد

جون شد استین حکمتها زبان مردعلم
تیغ باید تا بباشد اوستین من

از زبان با تیرین خلق تیرترین زنام
جون شنیدی خیز یاری تیغ سر برانم

در سخن و در تیغ زاد ایران ایران اند
زین طلب کر می هنر جو بی را کن کمر

دین کرای شد بدانا و بنا دان جاودان
هیچ شک دان دین جوشکی نباشد با سخن

مرد بی دین نکو باشد تا مدار ش با کخن
مرتر ا بورا همی مردم بدین با بد شدن

شمع خود بر فروز در دل شب تا بآ . تا دل روشن سوی عالم بالا کشی
چون چنین آمد ز جوانخوای خود حق . علم و عقل و حکمت است بهترین توشها
ره عقبی بپای جهد توان شد . نگذ بکان و لعل با ید رفتن
تو شه تو علم و طاعت و دین راه . سفره دل را بدین دو تو شه بیارای
انچه ری انجا که با تو باشد از ایدر . جای بستم نیست ان دگر نرمی قرار
گر تخم ای جگاه خورد چنس وفا . تخم خرمی خار در زمین مپراکن
کوی جهان زمین بهشت دلفروز است . اب همیکوی ای رفیق بهادران
تا تو بر ینا بر زنی نگاه کنی ایچ پیر . جنبه جوانان بروان شده زیر زمین
راست نماید شناس خلق و بدین باز . زخم فلک را نه مغفر است و نه چغشن
گر ز پسندی می که خوشت بر نیامد . چون دگر کس چرا کنی تو بکردن
شد کل مدت چو گاه تو بحر بصیر . راست همیکن نگار خانه بگلشن
راست بگونه شود ت کار چو کردون . راست نهادن بر تو نیک فاضل
دشمنکا را مذر است دگاه زنگا . چرخ ترا این منش نشاید گفتن
گلشن عقلت مفروز کمن ای پور . کشتن اورا بدود خرچو گلخن
بعد ز ظلمت دل چرا نشاندی . جور جنایا در ین مبارک مسکن
چون بجز و نرم دولت سود ندارد . با دل چون سنگ بر من مزد اگاه
دامن پاکت نگاه دارد و پرهیز . زانکه پلید یست جمله جانش دامن
بر سی بگو بشر حکمت و هجت . زانکه عیبه و تو لست چو تخم خار و خس

خوب سخنهاش را بسوزن بسکرت
بر دل جان لطیف خوشین باکن

هش تو زنده حاضر اهل جنایت . لفت چرا فرو پستی خیز بخن نا چن

این جهان کثیف چون تن تست . جان این تن از ان لطیف جهان
لفت این کور بصورت حسم . لفت ان پیر بصورت جان
جانت را مادر مده پرورش . نفس و عقل شریف را دیران
ای برادر شناخت معرفت . زود بایست امد زین زندان
این فرودین جهان دو بار رسید . آن برین راه بان دو بار رسان
تو بپایش نگان نگان برشو . بس بپاسای بر سر سوزان
سران زد بان صعود ان است . کر سرانیت زده آباد ان
وان همه نور و راحت و نعمت . وین همه رنج ظلمت و نیران
نیست مرگت و هست مت حیات . نیست کفرت مت مت ایمان
مرگ جهلت زندگی دانش . مرده نادان زنده دانایان
جهل چون نیست علم چون مت . جهل چون درد عالم و درمان
مت نادان علم دانا مرد . نیت کردد بجاهل نادان
نیت را نیت شمع یزدان گه . مت را نیت صنعت ستیزدان
ای اخی دوزخ و بهشت بپا . پکان شو زمالک در رضوان
حیوانی که خوی ما کیرد . تیمش بر تر آید از دگران
کر بکیریم خوی بهتر خلق . از بری بر شویم زی کیوان
بهترین زمانه مت انکس . کو حیال دیده انسی و جان
جوهر عقل زیر کفته اوست . مرکب یافت مرد و راکان
کعبه جان خلق پیکر اوست . کلبت ایزدی در و مهمان

ای رسیدی ز نو جهان بکمال
ای مراد طبایع و دوران

کوی کین فعل در جهان ضایع — هست فرو زنده طبع از نیم و کرد ان
ناطق ان سبز و زرد کشته جو کوی — ای شده هم قول خویش دار مصران
هین نخستین زکاف رفت سوی زا — فعل نخستین زکاف رفت سوی زا
کشت طبایع چو به ازان در ازان شد — دوی زخل سبز روی زرد چو زعفران
وین ثبات اندرون فزایش تا چند — هریک در بیخ و دانه شده مفتون
سیب کرا مزد دخت و دایه بجاست — نابد پسر و ان از دو بخواند فنون
مایه پیرد ست آب و خاک و یکین — ملعون بنود هرگز همبر میمون
پسته ترا زد و سیم کس نستاند — گرچه بود جو سیم نک تو مزد ان
کار کنند همه تخمها همه یکسان — جمله چو یاست از خطای هیان
گوشت ابا غاز گرچه خیزد از خون — پاکو بود گوشت و پلید بود خون
سیرت کار زشته راهد پدید — گر کنی خویشتن بلبسی و مجنون
کار کنان خدای را جو چه پنی — دل کنی زان سبس بفلسفه مرهان
گر بدلت رغبت علوم الهیست — راه ببرد ان زدیو ناکس ملعون
دل زدیها بدین بشوی از ان رو — پاک شود دل بدین چو پارد قصبان
موصلت دین حق را بحقیقت — پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی جو سوی خدای دین حق آرد — زور تن آفرون شود و نور دل افزون

کشته شدت شیخ دین پیاد جهالت
گیرد ازان نامه و خبرد چو ممنون

نیکو هین رابط و بدین صوبگاه دان — تا چو کمالی ماه و دانند هر دوان
حشه نشسته چو دو رونده بهم — هر گز نشود کس بجان حشه روان
در راه عمر حشه نیا سایه ای گاه — گر بایدت بهر سه زدانای ماند دان

دانه

ترا چند گوئی وشی تو شی نوش — کنون چند گر جان وشی نوش کن
زاد یدنی جشنها کورد ار — نه پیچد ها کوش مه پیش کن
چدان ش پیدار و حشه جشم — بشو خویشتن صدمه کوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک — چه انشش تو زهر فلک نوش کن
ز حیرت بخوان ایخ یزدان نیشت — بشت شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مرجانت را — دلت معده سازد و هن کوش کن
دگر دوش از تو تعفیت بحبت — بکوش و ز اشب یکی دوش کن

دانه

این کبسند نیز و زه پرورزن ان — جز نست بوستان ز دکاسی چو ان
من خانه ندیدم نشنیدم بگران — یک خیمه سپابان و دگر خیمه کپ ان
ان کوی سیه را بیان خانه گرا و نیست — زا بسته طنابی نه ستونی زدو ان
این کوی بهه کز را هوا بر کرنهاد — نا کی فشکنیت بو د از نخت سلیمان
رعنت حاطر طی و هم جنبد و لیکن — این از دو فضل امد و ان از دو ان
هر جنبد کز جنبد و انا به نشنید — هر گز نشود همبر ما و اما ما و ان
گر زاغ سیه بانع زنبل ستاند — د پستان نتواند زدن و داد و ان
از مرد پدید امد حکمت نه ز مهتر — جز شپه کند عالم پر نور ز خفاش
د شوار طلب کردن تاویل کهست — کار یست فزو خواندن این بر ان
با کاه نمود انه چنین کرنه ستور ست — با بوز کنت ایکنه تر کعظم سلمان
ان کوز کرا بوست خورد شش بود نفع — با بوست نمود کوز د تن خویش بر ان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را — کپ یا بنود قدرت د فرقان

از نام تو نجه اره بدخواه تو کوسی — ماه است کمر نام تو به خواه تو کوسان
مرغ به دات و شنوده به کوی بیشه است — زان جشن کجا بست بر گاه تو مان
گر جای جزا سانت نه پذیرفت تو را نیست — خشنود می ایزدت به از فاک تو دان
جون نیمه مستقر ار الله کمپید — بر شتری و زه بر شو تقه بر مان
پذیرفته به می شو من ان شتر کسی — این کینه کردان کر آورده به بیان

تقطیع بر بحر مرمع کصی و کردی

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

زباده به لا آله الا هو — زین چیستی زمانه به خو
زین دهر جرا جو من نی ترسی — نای با کی شم جو تن بری با تو
زین خاسته کنده و پر زهنیه — نیشته میان نیکو ان کنده
دروست زمانه سپید شد راست — کیس راغ سپه کرد جز خاده
بر جسته مهار خلق بگرفته — امروز کنین و اپیک و پیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان — پرسی که لا آله الا هو
بر شو ز بر اجام علو سیر — زین عالم بر خوار پر آهو
سیکر که صدف ز قطره دارد — در بحر چکو ز میکند لالو
از دیو فرشته کند نفسی — کش عقل همی قوی کند بازو
دان خار درست خوار چینی — منگی تبتی همیکند شن آهو
از مرد کمال جوی و خوشنودی — منگر بجمال و صورت سیکو
کابرو مزه عزیز تر چیست — بر جسته تر کتر بود کیسو
بگیره بهشت و کوشش کن — کین نیست ره محال و نا مرجو
نشان ز مرت خار و خویشن — جران جو همیکه خویش در پیچو

بست بیگه کفت کاوزان خوبه — جو تازی بود اسب کیتا زیبا نه
بدانش گرای و دین روز بسیه — برون اکمن از سر خار شبا نه
خدای ارجه طاعت به انش پذیره — به پرستش طاعت جاهلا نه

سخنهای حجت بغلت سخنه

کبر دان تراز وی او را زیا نه

ترکن آمیت کر پسنه و دشت بره — افتاده در ره رفته بشت جره
جون پشه نوی همی و نو چنی همی ال — کوشت بمجره است دو حمی مطره
دو آرزوی اکمه زهنی — بر منظری نشسته و جشت و باغ و
بر منظره تصفر تماشا جه با جوت — ایکیک تن نو قصر و سرت کرد منظره
از ان آوزین کر چنین وقت آفریده — بی خشت و جوب رشته و پر کار منظره
بر کیر آب و عالم و به اسوی جان سپار — تا روی پر زکرد و نمایی لب مره
جون میوه زکند سر سوت خار کیا — تو بر فلک همی جه کشش قوس فکنده

بپذیر نیه اکر جه نامرت خوش کر نیه

بر نیج و نا خوشست بر محزون فقیره

دو دیش ای خواجه زین دهر کله — کت نیا به چیز حاصل جز کله
خانه خایا بهتر از پشیر و رک — دانیال این کرد با دانا حله
همو بلبل بخن او دیستا نها زنند — جون لبالب شد جان بلبله
وز بهب موذن و با نمک خاز — اندرون الله بین شان زار
جون نشوهی دل به انش همچنان کبک — موی را شویی با آب آنکه

دله

نا نیه بکبر از زین لیکوه پاره — جز در دوریخ مرد عاقل نجاره

روزی بپرسان پیرزنی از زنیکی — آرد نه روی پیش جوهر کاره

از چنگ چون جوکند نمی ترسی
در عقل کرد خویش کشتی پاره

ای زده کرد گبنده برگشته — نانده نادیده جفا گشته
بر من جفا کماشته خیره — چندین هزار رست بر آشفته
من خفته و مانده زیر ایشان — بر دو یکست کفته و ناکفته

هرگوش وارد دیدم مردم را
کرده دو جشم باز و مژه دوخته

ای کشته جان در زن غره — تا زنده جو آب شده روکره
هر بیت جو شیر نر هی غرد — تو کشته بروز کود کی غرد
چراهن آز بر کش از کردن — وز کرد محال شانه ران طره
تا بر یزند کسی به پیکاره — بر ساقت جوب در برت اره
آزادگی و طبع بجسم باید — من کرده ام آزمون تصدیره

در خانه دین جو مسند می سازی
از نکدت تیشه ساز و دست اره

اگر نه بسته این ای سر چه پیش آمد — جرا که همچو جهان از سر جهان نشدی
تن ترا بمثل او درست پیکر جان — تو همچو او در به خویشتن از آن نشدی
بجوی تن هر و ابرا که تو عدیل خرد — بفطرتی که ترا هست هیچ کس نبدی
نگاه کن که درین خیمه جایگه تن را — جو چشمه دان زجه منبع تو گاه آن شدی
جو یافتی کرم ان مرجهان و دیعت را — چنین مسلط و سپار او خزان شدی
طفیلیان تو کشته همه جانوران — برین مبارک خوان تو میهمان شدی

تا کی بروی جو کرده مه کوهر — جل خمان و دیده دو بگسسته
ان باد ساری از سر جه در کن — اکنون که بخته کشتی و آهسته
هر که که جست و جوی کنی دین را — دنیا به پیش آید نا جسته
جای خلاف نیست جهان در وجا — شایسته صلاحیت شایسته
کنجار سرا کر بنود جز ما — تا رسته به بود جو جا رسته
نشنوی ان مثل که زند عامه — مرده به از لجام عدو رسته

دانست باید این دو جنبه این را
دانسته به بود ز ندانسته

بی کردم که دو بیکه نظاره — ندهم کار دنیا را کنار ده
بیمانه یک مقاطیس کشت — زنهار جان ما هر یک ستاره
کهن کشتی و نو بودی و بیشک — کهن کرده نو ار سکنت خاره

تنت فارون شدات و جانت هامان
یکی نشاده و کر تیمار خواره

جانا جو در فرود ها بسته — و کر حیله با کس نه بایسته
بیطا هر جو در دیده خن کوشی — بباطن جو در دیده و بینه
کسی کو ترا می نکوشش کنه — بکوشش منورزم ندانسته
بهای زمن شرم دار آبگی — اکر شرمکین مرد آهسته

بین برکنه رداد ایزد ترا
تو به ریکذرست به نشسته

تا کی خوری در یخ زبرا بی — زین جا و آرزو زجه برنایی
دانست باید جو بیزد و یا — کاخر اکر جه دیر تیز سایی

فغانیش ار کم جشم سیه ربی — بر نوشیتن خود از چه بخت بی
رحمت بهوی جان تو کمر آید — تا تو بهوی رحمت کمر ابی
ان کن نگارا که جو دیگرکس — انر اکند بر اتش تو تابی
در نگارای وینی و دنیای — غیر همان سیاش که بنای
جون رو نگار بر تو بیا سوید — کجنه بیشه کن تو شکیبای
بر خوی دنیک عدل و کم ازار — جزای نیکی مال بیغزایی
بیداست ایکه است دنهان دیکر — باطن جو بار دظاهر خرمایی
جان کو هر است دتن بهه کوهر — در شخص دمی دقو دریایی
بل مردمیت میوه تراو تو — کی در خت خوب میهایی
سیبوت نیستی تو دلیکن با — بر تو نهیم عیب ز رعنایی
ای حجت زمین خراسان تو — هر جند کرده خواغایی
پنهان شدی دلیک بحکمتها — خورشید دار شهره دپیدایی

از بهر جه کفته ام همی جویم
جز نیکی ای خدای تو دانا جی

جو رسم جهان دجهانرا بینی — حذر کن ازین جهان جهان بینی
بنا یکی انذر کزان ازبسکه — بدوکت بر آید بدیوار بینی
یکی کو هر آسمانیست مردم — کرایزد بهندی بر بستش زمینی
دطن مرزاد رجهان بر نیست — تو هر جند کاهروز دیر ه طینی
جهان جوین را بجان ارزب دخوار — اکو جه بدین تن جهان نکینی
جهان خار دحکمت دعقل فضل — بدین عایت صنع جان آفرینی
جهانا سپاس از تو هر اسان ازانم — کرا بس بهشتانی دیم نشینی

کر نجز اهی ای پسر تا خویشتن مهین کنی — بشت سپهر ابن دان ار جه جوان کهین کنی
دامن از تو زر دروی مهوا خهیجی — تا بکلکون می جی خوروی خود کلکون کنی
جونتو خود جهون ازنی دانش بس دیشتی — جون بهی خوران دکر باره می جهون کنی
کاهلی نشاید ین کهنه ی جهره جوان دیکران — کاهلی بنده بهیره دفاخیشتن حزون کنی
کرده نا کرده کرده و نرده اورا بهم دا — کر جه خواهی کو جایی خویشتن کردون کنی
کر شرف نایدرزه دانش جاه تنها بر کردون کشی — لیکن امرز جاه ماند دون کرا دون کنی

دله

ای کرده سرت حوای ناهماری — تا کی تو دین جهل بزاد ساری
هشیار کر عالم سرای کار تست — مشغول جه باشی تا بکار ی
کر کیستی تجار تو بذار د — آن به کر تو تجار را دو ذاری
زیرا کر همی حکمو نه داشته — هم کهتر دا ین مرت شماری
زهاد به کنی ز ریت نکاه دبنا — هر جند کر ناهنی دراری
زیرا قدرت بسپره نجاری — مر کر دل را بدست بیاری

آن کوش کر دست طمع بشوی
دین سفر جهانرا بدرود کنی

ای آنکه ندیم باده و جانیی — با غصه کهن برین غبر حامی
بکذشت بتوز سالها جهل بر تو — ازبهر جه مانده درین جای
دایم بشکار دور همی تازی — دانکاه نه کر مانده و ورد ابی
فردا بعصا جهت بابد رفت — امروز جهین جه کبک جه کراهی
قد انفیت لام شد بکبر — لیکن جو ستم کهنی خوش دراهی
تا بی ادبی همی توانی کرد — خون علما بدر جا نشانی

بارخدایا دولت دین بهر فضل — برگبر کز تو بینوا را نخورد نهایی
ای خوب سخال از خرد ابر نمیری — تا چند دسند ارغانی دهایی
ای سفله ترا جام طمع جا نگذارد — حر تو بین خویش فرو ماند سخایی
دریات جهان دین کشتی دولت — با دایت صبای و جنوبی و شمالی
ای سرو بن از گشتن این بر شده دیبا — خیره دلی تا ب چو خر سوده دوایی
کمره همه کبر و خرافات دلی را — چندین چه دهد باد چه خواهد هوایی
خواری کش اگر کهن بود دین رو — مومن نه مقصر بود ای بره نمایی
بر خلق جهان فضل بین جوی از برک — دینت سر سروری و اصل سخایی
دین فخر بهاست راه خطا دیر — بیشه است جو طاعی و دیری و جایی
شعر و ادب و نحو خرد نیک و سخا نیک — دایات قران زر و حقیقت ولایی
معنی قران روشن دین خاج مجرم — اشکال بود تیره و تاری جو لیایی
بر ظاهر اشکال مرو کت نظر صدق — زاده عقلا خرد خواری نگرایی
راهی که در و رهبر وی شهر کمال است — زین راه مشو کمیو کر مرد نجایی
بر راه حقیقت رو و سکریک و راست — یا با و چم زین سو و زان سو ز نهایی
از جهت مستقر شو سوی حق — روشن جو تبا بنگ سحر کو صفایی
حقت بشناسان اگر زی تو نیامد — بشک تو خود بیاست خرافات و جایی

من دی جو تو نو بستم و دانم که تو امروز
از تیرخ حوادث نشنودن بجایی

کشتی این کهنه نیلوفری — کز نه همی خواهد گشت اسیری
دین بقلعه ما جو خفت — دین بقلعه جو اسپر سپری
ما جرم از چم کر رسوا شوکیا — هیچ خیاری که همی کهنه ریی

ان چیت کز زمانه و کرد مرترا — نزدیک خرد تو بسگان آیی
جون کو هر خویش را نه آهستی — مرخاق خویش را کجا دانی
این خانه بیج در بدین خوبی — بیکبر کز او داشت ارزانی
هر چیز ترا خوش ایدر این خانه — باقی نشوی تو اندرین فانی
بر کار کر بر مرا داد کردی — سیار خری ازان شبانانی
جو شید و ماند آن زمان کار — کار ترا تو کنون همی جوشانی
وانجا بزه و ترا چنین کاریست — کار مرد زورین جهان همی رانی
کر کی تو نه میر مرخراسانرا — سلطان نبود جنین تو شیطانی
دیرت سیاه تو دیکن — تا ظن نبری کر تو سلیمانی
لعنت جه کنی مخبر و بر دیوان — کز فعل تو نیست جو ایشانی
از چه نیستی و نا تو اسی — بر شعله نه تهی جو پیکانی
ور حیلت کمر زای حزه صدان — مرزا بهه را دلیل و برهانی
تا تو نه کنون کسی احسان — زیر اکر نه اصل بود احسانی
لیکن خرد انجا رون جنین — هر الک را زبر کی معمانی
درمان تو ان بود کر بر کردیی — زین راه و کر نه سخت درمانی

ولسه

جیت این کنید کر کی بر کسی در بان — یا بزاران شمع در پیکان از میانیی
باغ اکر بر جرخ بودی بالا و دی سستی — جرخ اکر در باغ بودی کلشن بودی
از کل سوری نداشتی کسی بیوی را — ان اکر نشکفته بودی این اکر بوی
جیج را بنکر جه بر وین جهان ماند دراست — کو بس سین نه روی سرا حقانی
روی کر دو نزا بیارا یه جو بو قلمون بکر — تا بدان ماند کر کوی مسند دارا ستی

اجش پوش در محراب دیبر گی شبی — کز جشم دل خامه جدا نباشی
هوشیار از اهل نیاز شبی — جون سخن گوید تو گوشی در نشنوی
بشت این مشت مطلسم کرد او بی و رز گو — کز نه در جنت امید قلیه و حلوا است
جا بی ابدان زد کم خواران گیتی بشت — کز بانداز د مزاج دهده اشتهاست
گر شنیدی ای برادر گفت خواگام — باگر دیا نیت که گویی عبری سارا است
نیت اگر زانکه من مجواه مرجا طلبی — بشت من جون بشت او بنشان دوتا است

من نخواهم انچه دارد شاه بلکیتے را
انچه من دارم ز بر جن علما و ادراست

جهان زانیت جز مردم شکاری — نه جز خوزیست کس زانیز کاری
جو روزی زی خردمندان بهوشی — جه بد گیری سوی دانا جه ماری
خفته خوزا جاهل بر نزدید — مگر زای پور از آب ناگ ناری
جو خلق انیت وحال این روی برتاب — گر شنایی بود زید مهر یاری
خود را اختیار انیت در دی من — از انچه بر کس نگردت اختیاری
مرا یاریست جون منها نشینیم — سخن گویی انچنی راز داری
یکی بشتش دو صد روی است شش — بجز بی هریکی هجو جهاری
بر بشتش بر زدی دستی جو دارم — که بشتت بر رود پیش خباری
سخن گویی ز آوازی دلیکن — نگویی تا نیابی هوشیاری
نه بینی نشنوی تا نو قول او را — نه بینه کس چنین هرگز خباری
مهر وقت از صحنهای حکیمان — بر دیش بر جو چیم باد کاریست
نگویید تا بر دیش نگرم من — جو نا هرزاژ خاصی باد سارست
بر تاریکی سخن هرگز نگویید — جو با هشت مشهر شهریاریست

امیدت با بلغ بهشت از بیرا — که در آزدی صنیاع و عقاریست

دل

ای طبع کرده زناوانی بهره — با خرد و فی دلی مر هر کری را رهبریست
همجان دانم بجز اهد مانه برگشت دانیا — سوی صحبت جنبر بی وردی جو بت رهبریست
مر مرد هنر دستی رفنده از بجا آنجا — بس آن کیرد مر او خود هنر دی پیروزیست

چند جت را بجوان در درس کن زیرا که هست
جون جوانی از محکمی و زنگی بی وزر موجزیست

نماند کار دنیا جز بیا زیبی — نه جانی بیستش همجون طرازیبی
تو نیک کوه روز و شب عقابانا — تو اهل علم و کشت و هر عقاریبی
یکی نارات بس بر دشن تیز — جه نیکو خوبی و بهنی و در ازیبی
ره که می خواهی بر جون — گر بازادی و با اهل و جهاریبی
گر بازا زبشت آیی بجیت — جنین ازدو تن را جون گذاریبی

گر این خان گهانت راست بودی
بهشتی کس نبودی جز تجاریبی

شادی و جوانی و جشکاهی — خواهی هیشه و غم بجواهی
لیکن بهراد تو نیت گردون — زینت بگاراند درون تباهی
خواهی که جانی و هم فانی — خواهم که بگاهی و هم بگاهی
جنانکه گردد و می بگاهی بر بیرت و بر عادت گیاهی
دانش بجود اگر بیش شاهان — یکباره خذته را کنه دو تاهی
پرهیز کن از لهو و زانگه هرگز — سرمایه گردت هیچ لاهی
مشغول مشو بجز این مستوران — از علم الهی بر بین علاهی

چو سخن گویم من با سپه دیوان — نه زداد و خداوند پسر لیسی
پیش نایند همی هیچ گهر گردسی — با گه دارند همی چون سگ گرسنه ای
ز چنین خصم کی دست نیندیشم — گه حجت یارب تو نمیدهای
لیکن ز عقل روایت گر از دیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد شیدا رهنمون چو سخن گوید — با گروهی همه چون خویش پذیرا بینی
گر تو حجت نپذیری سوی جهال — پیشکو سالنه نظر به کن قرآن خوانی
نکند با سخنان مرد سخن را ضایع — نان جو را که دهد نزد گرسنه ای
آن همی گوید امروز مرا مدح دین — که بجز نام مداند ز معانی بینی
تو چه دانی که چو اگر خرلنگت — تو همی بر اثر اشتر اورا بینی
سخت بی پشت بود مذهب تو بیجا — که تو در پشت سپه قوت ایشان بینی
فضل یزدان نکند سود ترا هرگز — چون چه دید آن قوم پنهانی
روز با روزه دهان دید تو پیدا — شب با باده و با مطرب و ریحانی
باده نجسته حلالست نزد تو — که تو در مذهب بوحنیفه و نعمانی
کشته چیله چون آب زبردستی — مفتی دین تو شتابزده بهر زانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم — تو ز دو مایه فقه رزاده شیطانی
وان مستظهر الله نهاد پستم — بر بر دیبه و بر پرنیان پیشانی
ان خداوند که صد شکر کند هر نعمت — هم بیات الذهب اردو شاهرخانی
فضل دارد بر خنک بزی از فرزانه — پسگ در گاهش بر فعل چنین بینی
ای هنرگیر پشیمان شده از جهل — فرض ایزد ی از علم همی بینی

الا عاصر شده مر جد تو آدم را
چون ترا دید پس خود پشیمانی

دانشت از در خور گردار تست مر ترا — خاکی هوا را بوی عنبر از نرگسی
خود نیاید زان بسی لشکر ترا بر جای شاه — در بیاید نه از نجوم اسمان لشکر کسی
زین چنین بر درد کو هر مدحتا ای جان من — گر تو جان او در پذیرش خویش را بوسه کنی

ای ادیبی بصورت و نی بمعنی مردمی — جز نی لعبل و بو جز سرزنادیمی
کم دیده جشم من جو تو زیرا که جو نیست — همواره بر زمین چو بر آب و بر خمی
ای هیچ خیر و فضل همه سر بر از فضل — همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی
از مردمی بصورت جسمی گمان مبند — مردم بدان مدار که خوب و نجسمی
مردم بدانشست نه خود دانا شوی بدان — کز مندوی نجسم ابا نرگ و بلغمی
درویش رفت و مفلسی شیفته از جهان — درویش رفت و خواهی اگر نا مور مجی
گمراه گشته زین ره بران کور — گر نیست راه راست و لیکن تو خود کجی
بر راز نیک باز ندانی همی از آنک — جستی بجهل خویشتن عاقل تعلیمی
دست خدای گیر و زین ژرف چه را — تو بر نشسته بر در چون مردمی
ای حجت زمین خراسان مشو زود — جز طبع حضرت نشاید خانه جای

گر ترا باید که تن خویشتن زندان نهی — آن به آید کو دل خویش نشیمن شادمانی
گر تو مر آزرد حسد را بسپاری دلی — مذهبا جز تو خواهی تو تا جان بسپری
اشکارا دهی از اندکی بلا بر زکات — رشوه حاکم جز در شب و پنهانی
هر چه کاز اهبری تو همی از خلق خدای — بیگمان جز که بسلطان و نه بایزدانی
پیشه تست کو هیده کز ندیدی نجبه بود — کز فلان ز راب شادی و بر بهمان ندی
جو بود نیک پیشه پیش تو بر و خرد — گر ز خانه پیشتا نا و بر جوان ندی

دانا چو ترا پیش پیر چه پسند — داند که تو به بخش به جو عایی
چون خویشتنی را رهی نشد سیتی — از بخودی خویش دمی گایی
آواره دوان در قفای شاهی — مریز طمع را بدل عز آیی
گاهی بگشا کش دری و گاهی — پیکاری کویی یکی جوایی
بر مذهب و بر رای مهر مانی — بر خویشتن از ناکسی و بیایی
با باد و هوای شوی جوانی — با باد و شمالی سوی شمایی

در خشم و خرافات عنصری
در جبن و ولایت کنک و لالی

کار و کردار توای کهنه نگاری — نه همی بینم جز مکر و پسه کاری
زان چو خرما نخی که مرا با تو — ساز کاری نه مهابست نه پرداری
نیستی اهل و سزاوار ستایش را — نه کوشش را زیرا که نه مختاری
کرد کارت را من در تو همی بینم — بره جستم دل ای کهنه زنگاری
زینهاری سپرین کهنه گروگانا — جز نکی کار کن و بنده نه بنداری
ماخ اودند ترا خانه گفت ریم — کر تو اورا فلکا خانه کرد داری
مورد ماهی را برخاک و مجرد دار — نیست چنان شان از وی سه ناری
کر همی نعت و لیم طلبی اورا — نیکی کن هم پستی و هم چاری
این یکی عادوی مکار زوبا کیرات — حنه کردی بس اورا بسیکاری
چون خلافی نه همی این زن رعنا را — چون که چون مردان کاری نکنی کاری
سیرت زشت نداند خرد احرار است — سیرت خوبت کر کرد ترا احراری

بجوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
کر چو در شهر نه بزاز و نه عطاری

جز اهبت کردشان بحکمت و حسنت — چون عیبان شان نکند خواست جدایی
آنکه ترا زنده کرد چو نا میراند — وانکه میراندت ترا سی سنایی
کر تو انست زنده و انست حرانست — کر نه ازین بازنانه جهت ردایی
ور نه توانست زنده و انست میرکرد — عقل چه دارد درین حدیث کایی
جز کر دی بی نیت ترا علم — شرم ندارم ازین خری و درایی
مرد بحکمت بها و قیمت کیرد — دی زنانست شتری و دهایی
جهت معقول کر بدست ندارد — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرایی
بنده و دای بجهت زمین خراسان — مر عطارا کر بسلسله عطایی
تا تو جل بنده امام زمانی — بنده شو تو ات شوکت خدایی

چه چیز بتر و بیکو تر است در دو جهان — سپاه و نیکی نه ضیاع و رمه نه
چون شرف نبود تو زیبت سه کم — زهر چه مت درین رهکذار چیزی
بدین سخن شده تو زیبت طبع خوان — خرد کوای ست اندرین توی دویی
سخن ز جمله جهان نیکی رسید بنی — زانجمله کجا نیکی رسید بنی
دو روحی خوب خوددم صیر مبارا — بپش تو کرچه نه بدش خاطر آیی
ستور مردم بیران سه نماند — میان دو روحی جدا نمانده یکی از دو بی
بدل بپش کر نه دیدن همی بخشود — بست بند قصاب لاغر از پی
بدین محفوظ اندر کذر پیش تر ست — در دهی کذره بیر سیل دو یکی
بخشم قول خدا ز جهان او شنو — کر من خدای جهانم بطور بر موسی
نه زود شکر را زلت کز جهان زود — شکر همی کند خر بسی کام انجی
شو نه تو ال الهی و کار کر دیران — جهان مهله ز فرخ روح تا بدانی

کبیر دیده بحجت بوصفهای پیچش — پر از معانی شوری بر دشی شوری

ای فسرده و شده بیاد ستی — بهتر بنگر کر خود کجایی
زین سبب کران کر این کران تست — چون هیچ بنامت رهایی
کیستی بهر او در سر است — تو بسته درین کدام چیزی
ای بیوده بسی چو اسب تو زین — امروز یکی کهن حبابی
جاهل نرسد بپارسایی — مپهود پیشوای جاودانی
زیرا که بخت عالم بابد — تا پیشوا خدا ایرانیان ی
هرچند شخص همچو دانا — با جاهل دون مبارد ای
چون نا کر یک سخن کوی — بر جهل تو آن دهد کوایی
ای جاهل چون سوی پیشه — ای تشنه جا کهی سقایی
کر جهد کنی تعلم ازین جا — یک ره از مجلسی برایی
در حوزه دشمنا سوی بدانش — هرچند کر در خور جایی
از حجت کبر چند دکت — کر حکمت و چند رهنمایی

با تو سخنان او کهن کشت
ان شهره مقالت رسایی

تمیز و هوش و فکرت و چیزی — چون داد ترا خدای بارب
تا کار بندی این همه آلت را — در عذر نکرد جمله طرایی
تا همچو مور چخور و با هوشش — کوشش کنی و دان فرایی
من دین خویش را سه کوا دارم — بیداری و نماز دوشب تا ریی
دارا هفت منش ازین عالم — با او هفت ملک دجا ماندیر

ای حجت خراسان در میکان — کر جه بنده بحجت کر فتاریی

ای شده مشغول بنا کردنی — کر دجهان بیهده تا کی شتی
چو کر نشوی بجزو روی جهل — برنخشی از سرته اهرمنی
انچه نداشت دنه نیکو ترش — بخش خدا هم کر به بزا یکنی
بر طلب طاعت دنیکی دزهد — چون کرد ترا من کبر بردانی
کرت مرادست ازین رزق جا — خویشتنای بیرون انکنی
زین رمه کیهو شو دازدل شوی — ریم زدو بکی از رسینی
دیو دل از صحبت تو ترکند — چون تو دل ازهر بجان برکنی
رای مه بینش نه ور بخ کهن — دل بنهم این تن فرسودنی
دشمن دانا شه ی از فضل او — فضل طلب کن مه کهنی دشمنی
موذن نا ارمزن و مه بکویی — ظن خوش امور دزن کن موذنی

جای حکیمان مطلب بی خبر
زاد کر نیابد زکدداوندی

هست این رنج جهت مضیعه — نا بد شر از خلق شرم دنه خجلی
صبر کنم با جهان از انکه سیچی — کار نیابد کنو شکیب دیلی
از تو جهان رنج خویش چون کشید — چون تو از و طمع خود نمی کسلی
بر سر خرما شو بطمع رطب — کرت نباید کر دستهای کلی

نه زخداوند تو بجویی دنه
هیچ نخواهی زبندگان بخلی

ذکر رو باز با هر کو هیچ ری — بیکار آورد و بیهدا خار خاری

تو صد نوری گر نشناسیش زیرک — نخست هوز از تو هر خار هست
اگر با من نسازد اهل دنیا — بمن بر زان نباشد هیچ عارے
شود باطل چه کوی حق آموزد — اگر حق را نباشد حق گذارے
خرد را یکدا آید اگر چند — نیندارد بکارش تا بکاری
خرد را بر دولت بیکدا را زیرا — از دو بهنیت مرد از نیکاری
سواری گر خرد بر تو دارست — که مجنون تو نه چند کس سواری
مراشد بیت این دل بر زحکمت — مرا چون تا بهنی نشهریاری
بهین در لفظ و معنیها و رهزم — سهاری در رهباری در رهباری
مدار این روزگار آموزگارست — گزین بهنیت مانی آموزگارے
زبیماری که هرهم باز بخشد — سخن گر چه بود هم بردباری
مجوی از کس نگاری گر نخواهی — که چون دیگری از تو نگاری

خردمند ترا شعوم نثارست
نثاری کاربت از بهر نثارست

شبی باری بجایی تا سحرگاهان بسر بردم — فلک چون بر زلیخا بین برگ نیل افگنده صحرائی
زمانه رخ مقابل داشت در رفتن برو خوبی — که گفتی با فرید ستش خدای فرد فردائی
نه روز از چشمها مارست رفتن سوی مرغزها — نه سوئی صبح کوشی نیز ره دانست اودیها
بدل کرده جهان صفدر بهستی تا چه هیئت — نه دامنده دریگ را نه دره کردن را مشیمائی
ندیدا ز صحبت ریگی و تنگی از زمین جنبه — نه چشمه از زمن مشنفته جان جنبه ادائی
که ایک را چه مدم بجسم سرخ پیراهن — بجشم و دل تی بینم کجا پیدا دهائی
اگر سر الفرد در مذیستی بگذشتم — بستاره زیر ابرا مذ چو سرا زیر اغرائی
چو در تاریک چو یوسف نور مشتری دیدم — در و زهره با مذه در زود حیران چون زلیخائی

رئیسان و سران دین و دنیا را بی جنگر — که تا بی حی گرگی حی باد پا حی
مدار این مده گردن چنانرا امجو زادان — که از تنگی گشیدن بر بسی گردنفرازان
اگر دانی که نامردم مذ آفرید مردم — سر مرغوبیشتن را طعمه زی مردم چنگی
زپنی بر که شادی مگر غدار دلی باشد — بنایابی بر سر سبز مگر رزان ناکامی
بجز زوالی چو برستش حد فقه از جهان کمتر — سرا سترزال و تف کشتن مجو جز ابی
بطبع مال دینی مر مرا حتا کجا باید — ازان بس کرند ارد خلق عالم نیست صباحی
خداوندی که بر خاکت نشاند فقر و شاهنشی — زهر قطره بجا که امذ پدید آید ز دریائی
خدای داد علمی مر مرا جوشش ز پیش آرین — نه دورانیت دانایی نه دانائیست دانائی
من از دنیا مواساهی همی بینم چو مرجانرا — ازو ژرفیا و دین کس را خیان نیست چو من حی
یکی در باطن از دیم نگاریده نگاشتها — که هرگز نامه و نامه چنین از دیم نیاحی
در خشی سا نهم مانند طبعی خرم و زیبا — که هر لفظیش دنیائیست در معنی چو مضمونی

چو تنها بوی کز بوسه پس بود — بویران و رون جنه مسعود باشد
بر از ترب نجنه بود مرغ ناگشنه — بر از گاه دود ار جو بود باشد
کمند ار بر خویشتن آب روی — کمن از زده بر گرد حصول
کز جان عاجز آید بر بجا مذت — جنان کز شود زنده عار شل
کز تا جان کنه شد نکیب اندرون — جو دستارش افتنده سازند کل

بار خدایا اگر زروی مذ هبی — جوهر انسانرا جمیل سرشتی
خلقت روی و ملیت جنتی — آنت خوئی جو بود ملت زشتی
جنه نهادی و روی زنگی جرا — جمود ل و زشتی و جان بهشتی

دیوان حکیم قاآنی

سر فقر را برکشد تاج رضا — تو سر بجب هوس درکشیده زیر خطا
نکو کرد نام سری بر چنین سری نهی — که کهنه هوس است این دو خرقه رهنما
جز ابوالاء اشکفته سر فکنده زد — که آسمان ز سر افکنده کیست پا برجا
بدست همت طوطی پی نیازی بار — که برد و کون تو داری جو داری ای فلفل
جو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — جو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا
ترا که از ازل و مالست و میش و همبستی — خمار خواب ترا مور بیکند بصدا
مرا کفن کفن است ایمنان ز بیم زوال — مرا مقر سفر است العیاث ازین متاع
برهمان نشوم و رشوم جو جای همین — دم گهان نگذرم در حزم بگاه و گیا

مرا با طلل مهتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مرا نیست استغنا

ز دوستی غایت انگه قبول کرد مرا — که عمر بیش بها داد و مش بشیر بها
مسیح دار پل راست کرد ان بال — که بار گه نه زدی بود جون خطر ترسا

اگر خسیسی برمن گران مراست روا
گوا و زمین کثیف است و من سماسنما

کنار من بالا بیگمرد در اهیب بلا — و در مضیق عطا نام بست بند رضا
بیگم جهادی کزین حضرا چو خذلان کنم — حنا ار روزی کراین توفیق با چیها
در حمله شروان مرا حاصل نما مذبیم دوست — دوست خود نا ممکن است ای کاش روی اشنا
من چین وقت و نالان بزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای واق الله جاره کو سخنه شناسی تو ام — وی خراسان عمر کو امه شوم فرا
کر جو جان از روزن چشم شما بر دزنت — از ور بچه کوش می بینند شما مات شما
بیشتر با پنی کریانی کر گاه مایده — ما کیا جا برد کنده کر بورد زدن شما

دلب

ملک کج رد ترات از خط ترسا — مرا دارد مراهب اسب آسیا
بین نا مشتق امد آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چرا عیسی بلیب مرغ خود نیست — کرا گهواره او امد گرد چینا
بچه و خرطبلم چو عیسیست — ور با کیا و رهست کو با
جو من نادره دانند سان جرثه — در دغی نیت ابرمان من ها
برآرم رو غنی از تشنی آه — بسوزد جون دل قندیل ترسا
جو مریم سر فکنده زیرم از طعن — سر شکی جون دم عیسی مسیحا
جنان ایستاده ام پیش دبس طعن — که ایستاده الفهای اطعنا
مرا زانصاف داران نیت یاری — بظلم کردم زان نیت مارا
علی امه از بد دوران علیه امه — تبرا از خدا و دران تبرا
مرا اسلامیان جون دادند هسته — شوم بر کردم از اسلام عاشا

وگر قیصر سکالد راز روشت — کنم زندار سوم ژنده دستا
بگویم تا چه زندست و چه تشش — کزو باژ ندزند آمد پیما
چرا چند مکر دستارد و غوطه — چرا پوشد ملمع زاهن و پا
بس ای خاقانی از سودا و آسه — که شیطان نیکند عقبی سودا
کمر این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفرالله زین عقد
قل اشهد بان الله واحد — تعالیا عن مقالاتی تعالی
چو با یزدت نیارم از سر دل — عظیم الروم عز الدوله اینجا
بین عیسی و فخر الحواریین — ابن مریم دکف المضاربینا
سپیحا حسنتا قیصر زدا — تراسوگند دادم حلم حتا
بروح القدس و نخ روح مریم — بانجیل و حواری و مسیحا
بزنار و بناقوس و بهرپس — بچوخا و بیماس و بچپرا
بخمین و مریح و بیلة الفطر — بعید الهیکل و صوم العذارا
ببانگ و زاری و لوزن از دهر — بنه آبی استف مر اعصفا
که بهر دیه نایت المقدسی — مرا فرمان بخواه از شاه دارا

سزد گر عیسی اندر دیر جرثل
کند تسبیح ازین ایات عذرا

گر سیاحت پیشه ناند بوی وفا — گر بیخ انس نیابد زبیخ جنس وفا
اگر کمونش من از مردمی دمی رسد — بزنده مردمک چشم بخشش خدا
وگر مراندی ارجی رسد امروز — اگر بشارت لاتقنطو رسد فردا
خروش شهر جبرئیل و صور اسرافیل — غریو نجم رضوان و زبور داورا
لطافت حرکات ملک بگاه سجا — عزاوت نغمات زبور گاه ادا

ز بهر غرافت سفری گزینم — نی نزهت اندر قضا میگزینم
مرا زحمت سه در دو دارد اینجا — غمامی نمود از غمامی گزینم
دلی بودم از غم چو سیماب لرزان — چو سیماب ازان جا بجایی گزینم

بغزیدم از بس عطای سخنش
علی الله زبان از عطایی گزینم

بر چون مرا ز ظلمت سگالد — این جرع یقین که من دارم
نبرد ظل استان ملوک — این دل نازنین که من دارم
ز زر دان جوزد طبایخه کرم — این رنج شرنگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهم — فلکت این زمین که من دارم

من خاقانیم نداغم هم
کز جوشاهیت این گرمش دارم

قسم تو ریاست از ریاست — اسمیت شریف و منفی دون
ستا بودی چو گیر از اول — چون خایه ریس کشتی اکنون
چون گیر نهی کلاه اطلس — چون کس بابتهی قبای اکسون

خوشت نکبود رسانده چون کس
روبیت تعباکش و جون کون

بن عمس همت توان رسیدن — گه جکوزه توان بافت حرکان کشتن

هزار سال فلکت ار کند نشیب و فراز
گر جون منی نکند آرد و گر جکان کشتن

دو کیپ نند خلق — خواه در کشیت و خواه بشاه
ایام ازان روز چون سپر برزند — بر تو کیپان درآید شاه کاه

بدره جواب یک کند گو بدیم سلام — کین سایه فرش تست زده دای به بام
از بهت چو مار موی مرا رشته اضطراب — وان موی همچو رشته تب تیز شد گره
غایب شد از نتیجه ما جانم میان راه — یک جمله نظم و نثر گرا از صد خزینه به

یارب چو فضل کردی جانش بداده دادیم
رحمی بکن نتیجه جان بیش داده باز

خاقانیا بسیج و ما زین خزان عصر — نانت چو زین هراست بخفتای کس مبی
مردی کجا توی بدل عاطفل طبع — تیری کجا کنی ز سر لابه سپر مبی

مردم محبی دیار نخواهد از جهان تو
یاری دهد دمی چو ماری و کژدمی

تجدید فیض گفتی کو خاقانیا بها — چه خوش داشت طبع روان عنصری
معشوقانیک و ممدوح نیک — غزل کوشد و مدح خوان عنصری
شناسد آن جمال که جان من بود — بهجو و غزل در ثنای آن عنصری
نشنیدم که از نقصره زد دیگ آب — زر ز ساخت آلات خوان عنصری

بر اثر توان عنصری گاشد و لیک
بر دولت شدن جان تو آن عنصری

شاعر مفلق منم خوان معانی ز من — ریزه خوار خوان من عنصری و دقیقی

زنده بر فضل حکیم نام خدا زانکه
کشته جمال کریم حرمتی از آنکه

ای پارو دست بوده و امید گشتها — دی از سزا بریده و کنده به کشتها
ای سفته درد صدف تو املاس نگ کان — تا کی کنی قبول حسان را چو کهربا
از اگر حضیض است شدی یار مشتری — با انکه کم ز ماست شدی در شتها

مقصد آمال ز امل شناس — یوسف گم گشته باز کنعان طلب

دله

من چو دانستم که عشق این رنگ داشت — گر جهان با جان من اینک داشت
دسته گل بود کردورم عود — چون بدیدم آتش او در خلاب داشت
انکه نام عشق از دور بر من گذشت — چون بدام افتاد دم از من بسنگ داشت
از جفا تا او جهار انگشت بود — از وفا ما طمع صد فرسنگ داشت

دله

کیست که در کوی تو نشته روی او — وز لبی دیدار تو لب کوی او
روی من از هیچ آب بهره ندارد دگر — اب من از هیچ روی ات جوی او

دله

خود خریطه کش خاطر سپان منست — سخن چینه بر خامه تبان منست
جان خدایی که دور زمان بدید آورد — گردور و در هفت و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخن دریست مبهم — گر میزبان گرسنه دلان زبان منست
زنده از خاص مرا بهی مزه چیست از انکه — هنوز در عدم است انکه همتان منست
منم بوحی معانی چو شعرا — گر عقیده سخن امروز در چنان منست
بگاه هجو مرا فحش گفتن آیین نیست — گر هجو من ادب تر ز خانه ان منست

دله

در جهان چو بیشه پنهم نیست — گلزاری ز گیها کم نیست
دیم سپید و از جهان براه جگر — باز گردان گرا بار حدم نیست
گر بنای مرد پستی گوید — ان خدا عافیت و بدغم نیست
دانی آسوده کیست در عالم — انکه مقبول اهل عالم نیست

عالم گشته و ما و تو گرد یه ایم از انکه ... کردون هنوز هست و جهت همچنان درست

دلسه

هر غم که در آسمان حشمت گرد است ... خواجه بر دل من آورد است
با سینه من چو کینه کردون را ... با شیشه عقاب را چه نادر داست

باد انش من ساخت و هر از یک
با انش کوست و دو هر نامرد است

دل شه از دست و نه جای سخن است ... زنوام جای تظلم زدن است
گل زباغ رخت انچنین گیرد ... کز چو گل رنگ رشت در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند ... زلف تو شیفته خوشتن است
کرده ام توبه زمی خوردن لیک ... لب میگون تو توبه شکن است

نظر خاص تو خاقانی راست
کرت نظاره هزاران جهت

یار بر آن خال بران لب چه خوشت ... هر بهانش نقطه از شب چه خوشت
بر بنش خال نگارم اثر است ... اثر کاز بران لب چه خوشت

دلسه

چه نشینم که مشه بر پایست ... رایت عشق پای بر جایست
هر چه بایست و هشتم الحق ... محنت عشق بود در بایست
چه امید من زین برگشته ... اگر شاخ زمانه بر بایست
از کرانش کنم نگار کنار ... یا از انکس که کار فرمایست

دلسه

شه سخن بشه خاقانی از ان ماست ... هفتها زصادق و دامن شان ماست

باری گر این همه نکنی مردمی مکن
از جای برده دل ابا باز جای بست

در دلیت در دخشت کز درمان بیزار است ... از جان گزیر است در جانان گزیر نیست
گفتا بروز کار بی جان ما ... منت پذیرم ار چه مرا دل پذیر نیست
دل بر امید وعده او هم بدان خوش است ... چون عمر بر امید ار دنیا پذیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از انکه ... دل لاغر ای هموج او بار گیر نیست

همی گفتم مرا زانه وه همی گویم مرا هین
خاقانیا خموش کر جای نفیر نیست

جوانی تو کز کمتر غم تو جوانست ... چه گوهری تو کز کمتر بهای تو گرانست

دلسه

کارشش از وصل و هجران دوشه ... درد ما از دست درمان در گذشت

دلسه

ایام خط فتنه بغرق جهان کشید ... این فتنه را بناصیه ان فتنه کش رسید

هر بوی کیفیش کر خاقانی راست
ای دل چه گوی این همه محنت تو انی راست

درد اکه دل فانده در و نام درد ما ... وز رفته یاد کار و دلم یاد کرده باد
هشتاد عمر برق گذشت و خزان رسید ... یک نیز روسیاه و دو گیسو زرد باد
بر خلق بخت و کهین امید م بی بقاست ... خار ا بلا بجانه خرما نه وردباد
عمرم بشد بجای شب و روز غم گذشت ... مرکب ز اسب رفت و سر راه گرد باد
دل نقش از مراد هر موم ان نقش ... یک لحظه جفت بود همه عمر فرد باد
خاقانیا چه مانده ترا گانه اشتر جوی ... کانه ده دلت بگوزده و مگیر ز خود باد

در غم پیرایی عارب ارزنادی — کز هیچ دست هیچ کپ ن دارند
بیرون مرصفاد و درد نتیده — کویی تهاد آینه سان دارند
دولت اهل جهان دهسند آبی — خون مسیح خرنگیان دارند
تعلیم خادمان و زمان بردند — افاقی خوالجگان و خسان دارند

خاقانیا نفیس گر زنی خوشش زن
کانجا قبول خوشش نفسان دارند

دلها گرنا جسته ار در و کرده اند — والقرار بردل پسر کرده اند
در باغ عهد جای تماشا نمانده از انکه
صد خار را موکل یک درد کرده اند

تا دامن دل قناعت نهاد — ملک جهان از جهان باز داد
چشمه و خرسند من در ربود — تاج کیانی ز سپه کیقباد
این همه مست و یکی عمر من — رفت مرا تجربها اوفتاد
کاخرم از آدمیان دیدام — هیچکسی مردم مردم نهاد

این کلمت از خاطر خاقانیت
تو نه کهردان کز خور شیر داد

ای دل پسر موی از اد نخواهی شد — موی شدی اندغم هم شاد نخواهی شد
خواهی دم شاهی زان خواهی دم درویشی
کز غم همه کاری از اد نخواهی شد

مرد کو با عشق دست در کمر آرد — کر همه پستم بود جهان بسر آرد
از پس عمر یکی اگر یکی من افتد — آن بود آن کز همه جهان بپراد
خشت شدن بر لبهای خاک نمرود — خاصه بوقتی کز تازه کل ببراد

تا غم از سلامت نشان میده — نه عشق از ملامت امان میده
نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی امان میده
مرا جشم در دست و کشتیر فرقت — ترا اوج تنها رایکان میده

خود اورا چنین خاکدان نیست بس
کزین می ستاند دبان میده

مرا غم تو بحصار خانه بازآورد — زراه کعبه بکوی مغانه بازآورد
تو غم کم شده من همه بازآورد
کز بخت کم شده من زمانه بازآورد

کمی کز جشم من بر خاک سیل قطره خون خورد — بتر سی زاجنان سیلی که دل بر خاک خون خورد
جو تو در خنده شیرین دو جاه از نارهای — مرا در گریه چشم دو دریا بر زمین خورد

بهجرت خو شستم دانم کز اد بهجرت بوصل اید
بهرت خوش هم دانم کز اد مهر تو کین خورد

دلبران بر کف کپشش نشانها بینند — تو همان بر جگر خویش نشانها بینند
عاشق از روی شناسی جلاست
مردم انگس که کسش نشناسد

جون زلف یار گیرم و پستم بار آید — جون دست تا بپستم جانیم بر آید
بر تنم دست هجر خونخوار مار آید
کز دست یار بر من یار مار آید

مهر تو بر دگران نتوان نهاد — کو بر امد ز خاکدان نتوان نهاد
بار ما کهتی کز بو پسی بخشت — تا بخشی دل بر ان نتوان نهاد
بار نامه هجر نتوان نکشد — بر فلک هم بزوبان نتوان نهاد

منه کوی که زد حلقهٔ تشکیب — من شکیبم دل و جان نشکیبد

دلم

شور عشق تو در جهان افتاد — بید لرزان بجان زبان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم — که شرارش بر آسمان افتاد

تو سلامت کزین گرانم دل
بلامت بهر زمان افتاد

اندر آی جان که در پی تو جان — دیده‌ها کرد مست بر همه خوان

بر سر خاک او دخان خیزان ز جوی آسمان
از تظلم خاک هم بر آسمان خواهیم شد

دل ادا دم وکار بر نیاید — کام از لب یار بر نیاید
دل گفت حدیث تو بپایان — اکنون که گفت بر نیاید
در مغز تو پسته تهی هم — گفتم دو سه بار بر نیاید

مقصود نهاد هر که در عشق
خاقانی وار بر نیاید

لب جانان دوای جان بخشد — در و آن لب گر آن نبخشد
عاشق است گو ترک مراد — هر چه پیشت رایگان نبخشد

دو جهان زاد و شاخ گل سرو شد
دسته نبود به تمنان نبخشد

داد از آن دلستان بگس نرسید — بر از آن نو بهستان بگس نرسد
وصلش امید شد چو جان کنم امروز
دولت از ما بگس ان بگس نرسید

جان شرطی فرو شد دل بوفا — کو تا جان بر نیاید بر نیاید

بیداری قناعت کردم از دور
که تا ماهی دو نه در بر نیاید

صبح چون تو نو بهار ندارد — عاقل خود تو روزگار ندارد

بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
کاغذ تر اوارد اختیار ندارد

خاک پایت دیده‌ها را روشنایی میدهد — هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
از لبش در بوزه وصل ایدهم درخواست — جون کنم جون نکبت روزی ادایی میدهد

تیره شد کار من از نغمهٔ ناموزونی
تا چرا نغمهٔ طرب نی ز نوایی میدهد

پرده و ناساخت مشتی خود تو در پرده — کرد و بمن آنچه خواست بر در من کرده
دل نکنم در ربود سود ندارد که تو — سنگ پیا داشتی که مرد نیازرده

صبر بیاد تو دیده دل ز هم بر چیده
مشغله خانه نیست این دل کور کبود

خاک دلم بگرد و معاش کار بسیج — سر گشته میرد و بجانش کار بسیج
خود عالمی بربت کز سلطان عالمش — چون من تهی روی بو معاش کار بسیج

تا صد هزار دانه دولت نسنجد
عین الکمال خود بگمانش کار بسیج

با درد تو کس مست نت نپرد — با وصلت کس ملکت عالم نپرد
با غم من چرخ بذیرفت دعوت — بر کو اگر او فلکی هم نه بپرد
گفتم سر خاطر دارم بسر چشم — ای شیخ نرود کز تو کسی این نه بپرد

هر زمان سینه ز بار غم او پاره شود — وز جهان جانم از آن لحظه بیک بار رود
چشم اگر بر لب چون آب حیاتش افتد — از ره گوشم دل خاری نرود

رخنه‌ها را اگر بخیم مرمت نکند
آخر افغان کرد نم بار گناهی نرود

نزد اگر او بمیرد ترا از ملک عدم — دست من کاید و دامش بکناری نرود

دله

طریق عشق رهبر بر نتابد — خیالی در دو عالم بر نتابد

سر یکتایی دارد از آن سر
کرا با غیر او سر بر نتابد

ترا دیدم سخن در من نپرسد — چکویم جانم از تن چون نپرسد

چها از غایت کویی ملکدار
ز شادی ها چنین پیراهن نپرسد

ترا ماز محبت اندر سر که جانم بر نتابد — مرا در دیده اندر دل که مرهم بر نتابد

دله

از آن گه ملک را رشتی چو غم خورد — از آن گه جان تو سی چو دیو ارغم خورد

لعل تو گاه نیست که دم تازیکه
خون نهزار کس خورد آنگه گو غم خورد

قیامت یکنی ای دل برامروز — ندانم تا چه در سر داری امروز

بخواهی ریخت خون صد مسلمان
بدان دو چشم شوخ کاری امروز

چو بنده بازیابم ز تو جان تنگش — صد ذکر نمایش مگر تعبیر رنگش

کردیم طلب میانه تیم اهل — اکنون قدم طلب گزیدیم

دله

کر بعیا کپان از حد کس گذریم — هیچ کپ ز انجه از حد محرم تریم

کر با بیدگ مت دو جهان خرسند — ما بیدلی کر نیست از حد خرم تریم

کر تو جو طلبیم ز بهداران کرامت زنی — از سکے دم زنیم و ز تو کمتر تریم

کنج خانه قانع کر نم تو بیغمیم — کر تو ز ما بیغمی از تو بیغم تریم

دله

تا جنه ستم رسیده ام بسم — جون بیا یه ز خود رسیده ام بسم

انصاف بده مرا تا نالم
کانصاف ز کس نه دیده ام بسم

از سلامت نشان نمی یابم — وز ملامت امان نمی یابم

بهر دو نخبت راهی جویم — هر دو در یک مکان نمی یابم

خود کراب و تشنه این دو — کر بهم تشنکان نمی یابم

بیسرم مزع وار کرد جهان
هیچ جا هشیان نمی یابم

خیز تا رخت دل بر اندازیم — وز پی منکبوان سر اندازیم

با حریفان درد دره مهر — بر بساط قلندر اندازیم

دین و دنیا حجاب همت ماست — هر دو در پای دلبر اندازیم

دوست در روی ما چو بست آخر — الشکر از شکر اندازیم

مردم دیده را سپند کنیم — پیش او شیش بر آذر اندازیم

کر مدین حیله صید شد نیکو — ورنه این کار دیگر اندازیم

دلم

از تف دل شرار بصد اجان ربودم — کرده زهره در سرا رقم بسوختم
بینی بسوختم دل خاقانی از عنا — بینی دگر که نامه بجانم بسوختم
دوش از بخار سینه سحری بساختم — برخاکه نیاز بدر معظم بسوختم
هرساعت این حزه ش برآمد مرا ز دلها — کاجای غم بسوختم زغم جای غم بسوختم

دلم

ایزد مخواست انچه دلم خواست الجرم — هرلحظه آسمی ازدل سوزان برآورم

دلم

دیده درگلاب و خالش کنم — پیشکش هم جان و هم جانش کنم
کعبه جان او و بیعه دل میرا اوست
جان و دل قربان حریمش کنم
نیمشب ها کم کنان درکوی جانان آیم — همچو جان بیا به وجون سایه بجانان آیم

دلم

بصفت عاشق جمال تو بیم — بخبر شسته بخال تو بیم
بلا بیت در دسر نداسیم — زانکه ترسنده از دلال توئیم

دلم

دل شد از دست دوست را بجویم — نطق فرو بست جان خود بگویم
زخم بلا را چو گفتن نیست چشم — رنگ غبار را چو آینه هم رویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه
کوبی مردم نیم گر آهن و رویم
ما حضرت عشق را بپرسیم — درکوی قلندری بقیم
هم میکده را مذ ایگانیم — هم در درست را مذ ایم

قصه بتو هر نفس نویسیم
قاصد بتو هر زمان فرستیم
دور سایه نگشت روزم — خورشید سیاه شد روزم
شها حد شب من و چراغی
سوزش شده تا بگاه روزم

تم

دیوان ادیب صابر

لب تو غنچه زند کوهر به خنده را — رخ تو طیره کند آفتاب تابان را
بهر سه نسبت تشبیت کنم ورا — به بین رخ تو ترا هست و هم جانان را
جهان تو گوی به چوگان تو کمین نهست — کمینه بخشش بر بستر است جانان را
بقا حیات لب تو جهان زنده کند — که دیده غایت جان عشق مر جانان را
بقای جان ز تو دارم که از لبان چو تو — لب من ابر سکند ریحان بجنبت آنرا
زبس که در دل تنگ بره جمع شد است — بزرده جای نماندست عهده چانرا
اگر نگاه کنی در دل و لب تو — معاینه توان دید درد و درمانرا
تویی که در ره اقرار دین دلیل شدست — بحال صورت تو سکران بیدل و ایمانرا
منم که چهره ترا نست بسته بر دل من — چو بر جمال گل و لاله ابر بارانرا
اگر ضمانت باران و ابر خواهی دید — یکی نظاره کن امروز داغ دلسبانرا
نه در بهشت حریص است کرد دیدنرا — نه در بهار جهان روضه است رضوانرا
امیر و سپهبد و عالم ملک که علم دهاش — جمال کشته روان علم و عنانرا
خدای بهتری و مهتری ز او دارد — بود بادشاهی و پیغمبری سلیمانرا
زهی بقدر و مروت خجالت افتاده — ز حلم و جود تو هم کوه و هم کانرا
علو رتبه ترا خاک راه بوسیدن — شرف بقدر تو آفاق راه و اکانرا

بجرم من خطر شوم من نشاید دید — بحرم جزم بگیرند مر به بخشانرا
تو بحر جودی و من قطره بینوا لم — بجشم مت تو این جهان ویرانرا
ندانم از چه بستدل بر چنین لب دریا — مگر ز تشنه بتیره جو من مسکینرا
همیشه تا گهر بحر به سازد از قطرات — بفزود دولت تو ره مباد و نقصانرا
ملک بر درد تو باد این جهان خرم را — روشن بکام تو باد این سپهر گردانرا

لطف خدای جمله کمالات خلق را
کیهایی کرد و داد مر این نام مصطفا

ای زمین را در رخت چون آسمان آهنگها — بوسه را از لعبت ملک جهان زیبد بها
گر نفشاند آسمان بر پیش تو در گهان — از زمین گردم بشکر از آسمان دیبا بها
گر تو سرو بوستانی بر روان رسمی چه — ور تو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا
آسمانا طالعی دارم که در سود و زیان — بر زمین گاهی نهادن مفت سر دیو مرا
گر نیکبری در گذارم جون زمین را آسمان — گشته گیرد از آسمان رو زهره بر نجم سبا
در زمین از تشنه باران جز ز اقبال شیخ — آفتابی با کلاه و آسمان با قبا
تا زمین آسمانا بماند نام نیکت جاودان — آسمانا بر دعا گردم زمین را تو نیا

آسمان تیغ تو باد و دشمنان را فتح
در زمین ملک تو روید گیا گیا

شب او دیده و من مست خراب — عاشق در سر و در دست شراب
مر مرا شبه و آن پیچه کیست — که چنین دیده ام از عشق عذاب
پیش من شمع و من از عشق تو آب — بیخ او در آتش و بیخ من از آب
صحبت من همه با عشق و نبیذ — الفت من همه با جنگ و رباب
عاشق و مست خراب ایم چه کنم — عاشق آن به که بود مست خراب

ناصرت باد بهر کار مهیب
حامیت باد بهر وقت مصاف

ای وصال پیش وصحت دستیار — عیش و وصل خرمی و عشرت و ناز
شیخ را بود و جوانی بشرط — عیشی بود و بسم و مرادی و بهار
این همه دانه فایده دام هیچ — هست پنهان که عزیزند و شتاب
ای که با شباب شده ای دلخوش — هم لحن جنگ دارکه هم غنا رباب
تاریخ عهد عشق وصالت کو وصال — خدمت روز عمر شباب کو شباب
کر بگلستان عارض معشوق بین تو — از کدوش زمانه توسی و گل گلاب
خاک وفای تو جمن سرو سوسنت — معنی سرا پیه فلک ماه و آفتاب
کجا رود در صلاح تن داد طلب — پسند در میان دل ناکام او جواب
در کوی دوستان کر بود دلت عراق — بر روی دوستان جگذر در عراق
جان پروران بپرسن آزاد انبار — دل تازه کن بهر کس محمود نیم خواب
طره زنده را بمنع او ز سیه سیاه — خوش کن دماغ راز خط او بشکستان گلاب
از روح پیار زنامه معشوق را شمار — در نامه سه ده سلام و دلارام را جواب
از کل علی مهیب و از تن شکستگان — کر مرکب زمانه بر فتن کند شتاب
وز ترس انقلاب زمانت در امنیت — با موج حمد و مهر کر ترسد از انقلاب
بحری کر کهر در ناخته بهنه او — کرد نه زیر آب همه ماهیان کباب

اندر بیان وصف نوروز بزرگ سوگند خورد

امیر سنجر — ده روز ان نیز بگذار تو مسکین شود لعاب
بهار است از آخر تابان بپیوند شب — خط تو در بهجت و فضل تو در کتاب
اصل فرکیست و شرف قدر بسبب — زاب خوش لطیف بود لو لوی خوشاب
وز عزت معتبر او مستعب تو بس — چون تیغ آبدار کرانمایه از ذهب
آن کی در خزینه بگوشت لعابست — کیک آفریده باز بود کیمیای ذهب
تن را محل روح نباشد صحیح فرخ — شب را فروغ روز نباشد صحیح طرب

بیت مضاعف است سجعه فلک و سب

روی مخالفت بجون جگر حجاب

خنده سوزنده آتش جهان خوش — خنده باشم ز آتش چار خوشاب
تیر شکم پیشه شد مهر من کشنده — راست پندار ز دیده مهر من بابم
دست و لب و او چیز نماند ز دل و جان — طبع با یار خشن دوست با عالم شاد
عاشق اردو جوانی مزاج خوانی — پیش خیزد ز سنی خدمت خوبان خواب
پیش چشم روز تا شب پیش ان — دو پستان ماه رویانست با جلباب دراز
تا خن و لبرا بگفت تا طلاق — بخم گفت این را همی این چه دارد اعراب
موسن عاشق چو باشد مرحدیث جاودان — چشم بلبل قرچه بیند جز فروغ گلاب
با دل او در دلبری بستم کرو دارد هوس — تا بکام خود خرامم چشم نیم خواب
مهر او بگسیر طاو من جلباکار با — خشم او بگسیر عذاب و من خرد بیدل مباد
گفت سیر من نابد یم دیده او را ز پشت — شب چو روز رستخیز و روز جون روز حساب
عالمی در هجر او جون زلف او شد تیره و — صبر من در عشق او جون وصل او مستعاب
او و من هر دو بهم چشیم خویش را دو دو — چشتن طمع بر خطا و چشم من بر صواب
او همی جوید بوقت لهو پیشین در نگ — من همی جویم بوقت جد عجلس عاجل شتاب

کیجهان دلشیر کان دارم ازو ننگ و ازو ننگ
جز بعشق نام تو بر دن نباشد از صواب

نیست احوالم کجو هر خنده اشعارم کجاست
روی نیکو هست لیکن هست روی روزگار

از جهانست این کنایت از رو زگار راست نیا
از ستارستان این غراز اعانت جست آن

تا همی رخسار دلبندان بود بر رسم حسن
تا همی زلفین معشوقان بود بر چین و تاب

بر مثال کان نزار غبت همی آشفته کن
بر مراد دی کان نزار دل همی آمد بتاب

گر حوادث جهان بر انقلاب و محنات
دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

لب بر نگ شراب است میل من بلب شراب
ور شراب تو نگیرد در شراب آرد شراب

گر شراب لب تست دلقش بوسه تست
خوشا شراب و خوشا ان که یافت زان شراب

هوات قاصد جانست از تو مرا
نه قاصدی نه پیامی نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سوی وصال تست ولیک
نه در وصال درنگ و نه در فراق شتاب

دلت بقاب کند گر تو بوسه طلبم
دلم ربود دی و جانم گرفت فردا قاب

عیش لب بحفا تا عهد ایم از لب تو
همی چه برد از رنگ من عیش نه شراب

چو چهره تو برون آمد از حجاب ذلف
برون رسید بخیم گرفته اصطلاب

فلک چو روی من از رحم دست شوید دود
ز اشک دیده بود قطره قطره سیماب

ستاره چون کف موسی گر بگشت از هم
بجز بمحو طرفیش که عهده گردد راب

هوای دلبر جانی همه خطای خطاست
ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

بقدر رجوع و قبولش کجو ایک اقبال
بجود و بر کلامش جواهر آید آب

ز مرکبیت کرتن رنگ ذکوه دارد و تم
زمانه راعجب است و ستاره را اعجاب

کهی چو باد بکنی کوه را بسیک لبجان
کهی چو کوه بکنی باد را گران بر کاب

عاقبت بی حیات ذا بهی کشت
کز غذا بی تواب چیو افست

تا تنازی بدولت و نصرت
کز همه نصرت تو خذلانست

در جهان نصرت بسنده بود
طاعت کردگار و دجانست

هر زیادت گر جز طاعت اوست
جز او صد مزار نقصانست

جز بطاعت نجات نتوان یافت
سبزه را تا زکی زباران است

جز بدانش مراد نتوان دید
جز بدو ما نتوان زدو رانست

ای تراخانهای اباد ان
خانه دنیت بخت ویرانست

نه ایمان نه پیش خویش گزار
روز محشر امان بایمانست

ور ایمانت هست تقوی هست
خاتم ملک ملی سلیمانست

بره بریان کنی زمال یتیم
آن بره نیست خون بریانست

کار دنیات گر فراهم شد
کار دین تو بس پریشانست

می ندانی ز اختر ای جهان
ما تو در روز و تو شب کنعانست

گر تو نزدیک خود چنین دانی
این نه رسم و ره مسلمانست

عدل و انصاف رحم عادت کن
کز مراعات رضای یزدانست

شعر حسابر زبحر ناطه و طبع
عنصری در رشک مرجانست

گفته او شنو کز گفته او
نه ز جنس فلک که جان آست

نظم روان زاب روان بیند زاهت
شعر روان زخان روان گر خاصیت

تا دان چه داد ایزد سخندان بگانظیم
جان را گرا خنت و ازان شعر ساختست

در گوش عاشقان سخن بر زخان عوان
خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاختست

غم شراب بیار و منقشه خواهم داد — که مرد راز خط یار یاد کار شماست
چه گرج و که درین روزگار می‌ارزد — بدین لطیفه دلبری که روزگار شماست
طرب نزاید و معشوق دلبر و دلخواه — طرب کزین تو نگارم همه چهار شماست

ولسر

توی که روی تو دارد مهرگان بهارست — که چهرهٔ تو گلستان و لاله‌زار منست
مرا ز کم شدن سبزه بس اثر نکند — که خط سبز تو از سبزه یادگار منست
بهار سرد و گل پرپسن ابی بهارستان — چو در کنار منی جمله در کنار منست
سرم ز بادهٔ عشق تو برخمار شده است — سر بوسه از ده و لعلت دارویی خمار منست
نگار در دست بدوم نگار دوست سرم — ز عشق ان دو نگار کز لب نگار منست
ز هجر کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال و جفا تو کار یار منست
قرار من همه با زلف بیقرار تو باد — که تاب حلقهٔ او منزل قرار منست
اگر بروز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال تو تا تاریخ روزگار منست
طراوتی که غزلهای ابدار منست — ز عشق تست که از عالم اعتبار منست
اگر دلالت خوارزم را ز رحمت آب — زبان سیه ز چون که در جوار منست
سبب منم زبی الگی آب چون را — همه بروز غزلهای آبدار منست
دلم ز عشق تو آخر بجی خویش رسید — که روزگار بوصل تو حق گزار منست

بهر جوای نکنم یاد از نگاه بدی
از انکه دولت خوارزم شاه یار منست

قرب یکماه شد که در شب و روز — جسم من ماه و آفتاب مدید
اندران خانه‌ام که در عرصه — هیچ صفری خبان خراب مدید

بال خواب و نمرد در دل خورده با من — شب و روز از غم دیدار تو جون و حالت
کوشم از کو هر الفاظ تو تا محروم است — همچو الفاظ تو چشم هر کو هر بار است
کر چه با دوم کنی هیچ فراموش نه — کر مرا با تو تا دو تو فراوان کار است

دلسر

ز روزگار حذر کن ز روزگار پرسس — دگر که بر حرافاق دست رس باشد
چو روزگار برا شست و کرد کار تو — ز دال دولت تو در کی نفس باشد
بکرد کار بتبه بر خلق کار مکن
ز روزگار بترسان که کس بس باشد

زمانه مهر محمد کرد در جهان آمد — یکی بنبوت و جاه مصطفی نشود
و کر چه خواجهٔ عالم پر از ملک کرده — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگر چه ز موسی چو عالی نیست
یکی کلیم کرد و یکی عصا نشود

نیست ممکن که بوصل تو رسد ان نفسا — بگذم صبر کنم تا بدهد او ز پسد
وعده چو از امروز بفردا فکنی
وای من کز تو بوعده و فردا فتم

مرا هوای سحر که پیام یار آورد — نسیم بوی بهشت از ان دیار آورد
دلم بعقد مروارید لعل در سفتم — هدیه دوم چشم نثار آورد
غلام فصل بهارم که بر در قاوشش — مرا بازده پیامی ز روی یار آورد
کجا ست بلبل خوش نغمه کو بیا و بپین — که باد صبح نسیمی ز نو بهار آورد
بصد زبان نتوان کفت شکر این لغت — اگر چه از پس صد سال انتظار آورد

جو روز بر سر خود گرد گرد گردون تاور — عروس شب رخ خود را نمود از مجمر
ستاره بر ورق نیلگون بیاراید — بنا کند وقت سحر که آب نیلوفر
ز اصل بیش یکی لختی ده گاه — قرابش کجی روی کشاده کمر
شعاع جهر سپهر میهنو و بیخ — بنا کند در دل ظلمات سلطانی شهر
شبیه آمد گردون گر لعبتان ختن — لعب خویش نماید ز آب گون جام

دله

ای شمال کرم تو ستانی — چون منی ناپسندوده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید — خود ازو نعوذه سیکی ماند

بوسیک تو بر دو می شنودم
نیک دیدنا شنوده کی ماند

ملک همی کند در جفای من تقصیر — ملک همی کند در هلاک من تاخیر
جو تیر بر جگر آمد چو سنگفت ز خویش — جو روز عمر سر آمد چو تابه و زنجیر
اگر ز جشم صغیر تو تیر کی دارد — درین زمانه جوانمرد چشم صغیر

خبان بخشم جگیان حقارتی دارد
مدار رضا بتو تا بیدنه ازین جهان حقیر

درین شبی که بتفصیل شرح او کشم — ز جان خویش بر دن آمدم لعزم سفر
بیوفتی از پی خود کردم انجمی حاصل — فراخ کام و نوی پیکل و گران منظر

دله

علاقه جو دیبان سرشک لعزیزان — چنانکه ریشه دستار و کرشه معجر
جرس کبودن را انجمان کشیده نوا — کرمغ برکشد آواز در میان شجر

ز رنگ کرد تا بار نالد مشکیش مانیر — تو آبه بیه بنشانم سراسر کرد دیده اشک

دله

بقهر فروغ بخشد رخ چو گلشن — ز مشک خراج خواهد اهل کاشغر

عجب این کرد دیده هر دم دیده نشان الفا
بجوای دیانی که نداد پس نشانش

گیه هم کنار خویش ز نگار خویش — من ان نگار خویش نخواهم کنار خویش
جشم نگار کرد کنار و مرا بخون — جون در کنار خویش بدیدم نگار خویش
ای یار ماند دام کز تا یار خواند ام — ای یار ماند هر کز تا خواند یار خویش
تا گلنار خویش بلعب کردش رشک — جز غم ندید جان من از گلنار خویش
داغ خراست عشق ازمن و دادم بختیار — در ماند کار دا کند از اختیار خویش
کرنیت مرترا ز دل خصم من چه غیر — بر بشش و جشم نیک و بیجان یار خویش
کر بود و حال تو امید بار ست — یاری مرا خلاص ده از انتظار خویش
ارمن همی دمار برآرد ستم تراد — جو انکه خود چشید ستم بار بار خویش
تا دانت او ز کردش گردون نترسد — کردون چه سکفت جا ندز کار خویش
جون اختر از عدوش ز کردون کند — جون کرم پله جهس او در حصار خویش
کردون که هر مرش ز سعادت کند نیاز — جوید همی ز قرب او در تار خویش
مهری بود که دوخ کند ظلم را جبل — مهری بود که دوخ کند ظلم را جبل
کر خاکه راز علم تو چیزی بیستی — کی ماندی چو دولت تو برقرار خویش

تا اختیار دوخ تو کردست خاطرم
پیوسته عاشقست بر بن اختیار خویش

بست رنگ دروی مرا بر میان خویش — کرده بیه رنگ جشم مرا در دمان خویش

برلفظ و مدحت تو چه آفرین کند لولو ز هر خویش چرا هر زگان خویش
بوزد رسیم نام عزیزی نهاد او جون خوار کرد و در عطا سر در دهان خویش
آنکس که در ستایش تو کرد خویش گفت ای کرده و مرج تیغ ترا پاسبان خویش
زایب جرج اگر ز سیه دیو دان او کردی مرجبا م تو شعر روان خویش
در فرخی بهبه تو بوی ز لفظ جد برنظم مدحت تو فشانده ی روان خویش
برصدر تو بلفظ رفیق کهم دعا از قدر تو فزود نیازد بیش از توان خویش
پیغم ثنا و شکر تو واجب زدیده ام معذر از عطا و بر تو در استخوان خویش
خشنود م از زمانه که مدحت کرد ام جونانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش
کرجه درین دیار غریبم ز مرج تو با جاه جان و خویش و با آب و نان خویش

ز انجمله بیتی کز ایشان پیش گفته اند
ای من غریب و ممتحن از خان و مان خویش

۳ درین برف و سرما ده بهرات لایق شراب مروق رفیق موافق
حریف موافق شراب مروق لطیفه هر روز و هر وقت لایق
۳ یکی ژاله خواه جون روی معشوق برین ابر بارنده و جون چشم عاشق
کرا رنج جون بود نشه جوانی یکی آتش آرد ز جون صبح صادق
درین فصل و این وقت باده چشیدن نکوهی جو باغ نکوهی جو لایق
۳ جو کس مطلبی نیست بر راز کیتی جز اینه جو صبح جو نفسه جو عاشق
۲ بیاران شتر ابی بیا کی دو صافی جو رخسار معشوق و جون چشم عاشق
۳ اکر کل برت اشقایق نچیده می لعل آتش کل است و شقایق
۳ ز لطف ار فرو ماند جبل من الکبک جو جبل بهج خداوند نا طق
ولی النعم صدر احرار عالم امین ممالک کزین طلایق

بدروی زلفت بردم ز خدمت جو برکت بود در ریحان و سوسن
زهی کرتا ابر نیسان نبارد معطر نکردد نسیم حدایق
سخن بیوازش مبدل نکیرد همی دان حقیقت بدین نقش دانش
همی تا بهر است بروی کواکب همی تا زمین است و دروی طرائق

شنا دی همی رز بر مش همی خور
حدایت کند ار من شیر عاشق

جون ع یوان شدم بروز ز دی ق بر وصال احتیار کرد و فراق
طرب از طبع من کسسته دلن ریخ در روح من کرفته و ثاق
روز دیدم همی کریخت ز شب هم بران کونه کز ملاق و داق
جون خزد شه بزاب جشمه روز کفته اطلاس را بکرد و ثاق
اختران جون جراغهای سپهر سرنکون در یکی کبود و ثاق
کوکب روشن و شب تاریک در هم افتاده جون نکاح و طلاق
آمد ان دلربای زیبا روی آمد ان سرو قد سیمین ساق
حشن از نم جو ابر وقت بهار نقش از نم جو ماه وقت محاق
کم کرده کرده کسوان بجشم بر کرده کرده ابر دان لطاق
کفت کای حسرت همه دلها کفت کای عبرت همه عشاق
بیتو بر من جهیم کشته تر از بیتو بر من جهیم کشته وثاق
عاشقا زاجهین بود بهتر دوستا زاجهین بود بهتر
جند ازین اردهای بیدردان جند ازین زهرهای کی ترتیاق
کفتم ای جان جو جهل تو محتاج کفتم ایدل بمرد جو تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد تا بود جشم از جمال تو طاق

ز صد که گشت دبغایت رسید دیر شد — جفای اختر و جور جهان و قصه یکی

جفا و جور جهان را نهایت سر و ملک — عناد و حقد فلک را نهایت و دیر و ملک

کدام طبع که از من درد نخواست چشید — کدام دیده که از من درد نوشت چکید

فسانه شد همه احوال من نبود و نبود — فتاد و گشت همه عمر من بلی و ملک

زمانه از همه کس چیز منت پستاند — کز او و همه خلق منت پستاند ملک

ز غیر خویش نمانیست کس مدد ام — بوقت بگر به جون زر که بر دانی زر چکک

جواب دانش و راست و حق ار باطل — جو شادی ار اغم و نیک از سر و صل ار هجر و ملک

از انکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — بدین سخن ز حقیقت گواه دارم و ملک

ز دور زکار بر نجم ز دوستان محرم — جو در قفس ز خلافت جو خاطه زنگ

ز بس که بی کسی کرد بر من این ایام — در آب دیده دارگیان که آهنم جو نمک

سپهر نیز همی ان کند که اهل خرد — هزار بیک نکنند از خبان انگذکر و ملک

فغان ازو که صد سال گفت تا نخورم

صد هزار زبان از جفای او صد ملک

اگر جو او بجهان در زمانه میه ادم — پستاره دار زمانه بمجد و داد دم

زمانه که ز من یافت است و خواهد یافت — بر این نه به که بجه من به دهد داد دم

رهی فسانه ز نظم سخن کرد دم — دری خزانه ز لفظ دری کشاد دم

شود من اهل زمانه دشادخانه — به او فتاده مرا گر زمانه ناشاد دم

ز اختلاط من و دانی همی زاید — جو وقت بود بطلاع در و گهر من زاد دم

پستار گان که بفرمان دم ز گردش — جرا بگوش رضا نشنود ندا فرماد دم

جو ابر بیده و خاک رهم جو خورشید — اگر ز روی لطافت جو اشک و باد دم

اگر ز روی لطایف جو آب می جویند — خراب نیستم از روی فضل آباد دم

همه و چه مسلم همه مجد همه شکل — همه فضل معدم همه علم علم

بگفتش مت همه معنی همت مشکل — بدانش مت همه معنی حکمت مبهم

فلک گشت همت فلک گشت تخلق — فلکش بنده خلق و فلکش بخت قدم

قبا خلق بهم گشت دهت دل طبع

کسی ز منفعت فحش کرد در عجم

کری کمر و روی توان زلف پلیسان — تو وه شده است بنفر تر کر دکلیسان

یعنی تجشه بر تو شد تم ز نعمت خویش — کر بایم از زبان تو یک لطف در فشان

در نکبت بیان بر دو سر مراد من — کر نکبه و دو دیده بر دو بیوه کیزکان

ای چهره لطیف تو در هر جهار فصلان — چشم مرا به نک کل تازه میزبان

مهمان من کی ای وکی چند این دو دم — از دره و چشم من کری بسته در میان

دهم مرا بصف دنا تو راه منیت — یکره مرا بسوی فشان ده ز ان دهان

کر در سر تفنش بر دی کمان سک — تیغ یقین او بزدی کردن کمان

در رزم صلاح سکل کمان در کریستی — انصاف او بردی سردن کری از کمان

وان تیغ ابداده کمر کوی از خدای — بر قصد دشمن تو قضا مت با کمان

جون بست تو کوه هراوه از خلل — جون نکرت تو تیزی او فارغ دستان

این تیغ ابدار کمر کوی از خدای — بر فرق دشمن تو بلا مت نا کمان

تا بر سپهر فتنه کر فت او زوال — از بهر کو جان ربوده ربوده است طیلسان

چکرت تو اوز بنا شده در آفتاب — بی لعنت تو مغز نروید در استخوان

هر سو که تیغ تو تابان شی سود سپید — هر رو جهی ز خون تو تیری شود روان

رایت بهره میل نمایی همی رسید

دل ابوجه میل نمایی همی رسان

گرفته همچو عصای مجوزه اندر دست
عصا مجرده بوده چون فلک بودا می

پستاره است گرد مازار استگرش گردون
سجده کس نرود اردگیر و بیع سرای

من از ره تجربه که جمیع خلق بوده
که جمیع از من از حال من گذشتی

طریق من یکی تیه یکدان که مرا
در زندگانی من راحت سلوی

جمال چون معالی ابوالحسن طاهر
که از سری اثر قدر او ست تا بعلی

نه جز متابعت او ست شرع را جهت
نه جز موافقت او ست عقل را فیی

بتن خاصه نورا مت بی ظلمت
مبارز نیه سنخ مثاشت فی دعوی

نه بین حضرت او ست پایه و رتبت
درخت خدمت او را ست سایه طوبی

در آنکسی که نمک کند نخدمت او
درست کرد نمک بعرده و دیقی

بصدر او نرسید رتبه مخالف او
کجا بود ز حیات ابد و فات فحی

چنانکه در زصدف خیزد از نخست
بهشت اگرچه ز دنیا ست صدبه از دنیی

رهی دو چشم حزه را جوست دیده
نه جی دو گوش طمع بر جوا ست بشنیدنی

ستریی ز فضایل جواز بحر هم نگفت
صفتی ز معایب جوا رکه کمی

جواز ذخیره دنیا مرا نمی نیست
همی ز عمر تو سازم ذخیره عقبی

گذشت نوبت شبهای دور و زدوزی
عزیمت تو سپهم اصحاب طیلسان دوزی

فساد را بقدمش ضعیف نه ثوبت
صلاح را بوصالش طبیعت ثانی

تخسته باد ابهم عهد دوز زده دوزی
ترا ثواب و سلامت عدوت را دایی

هبته تا شرف کعبه منی و صفات
سرای و صدر و درت کعبه و صفا و منی

بگیر فراق رفیقان که دارد این سنت
که از دو دیده دو دریا کجا کند انشی

همه سعادت و اقبال باد تا که بود
همه کرامت و تائید باد تا که بوطی

عاشقان این عشق مرا مجنون
واشقت از این چنین حسن مرا لیلی

منم که گشته ام از جور عاشقی مرنجور
بسایه سرز لفت رسایه طوبی

از آن قبل که عمل را علاوتست از آنست
فدای ذوالجلال و رسل سخا و تقی

بصبر من ضعفان ثبت جوسده و
همان کنه که زهره جبه دافعی

مکر امام نیکوان توئی که تراست
زمشک و لاله همه ساله طیلسان وردی

قوی تقویت روی تست طلاق حسن
جوین تقویت محبوبین و شیع هدی

اجل رئیس خراسان و سیع موسویان
که اوست فاتق ز هوان ظلم را موحی

خجسته قاضی سعدا علی بن جعفر
که علم جعفر صادق همیکند املی

همیکند هنرش برزمانه استعفاف
همیکند نسبش برزمانه استعلی

از آن قبل که تو در رتبت مصطفی نوئی
فریضه گشت بر امت صلوت قبلی

ذره ای فضل کرم جود لطف من شبه
کری کنه که چنین لفظ شبه نزکی

رفیع رایتیه بر من نقد ری دارد
به تقی که بمن تقی ذارد و نقی

بزرم و حفات و حظم و مرکز مقام
بصره و جرد و مروه صفا منی

بسوره سوره تو ریت و سطر سطر زبور
باکه آیه انجیل و حرف حرف نبی

باستنای دین و به ستای عقل
بهیکنای زهد و بارسای تقوی

بدولت تو کجا باز ماند او ست سخا
بهمت تو کرتن را زهد او ست غنی

دگر خلافت ترا من حلال داشته ام
حلال داشته ام در حریم کعبه زنی

تو مشتقی همه شرقی و همه ز ذب
به و جواب سوال من اندرین خبری

لغو ذبا امد اگر حزه جبانتی کردم
طریق عفو چو بسته شد درین معنی

زماه و شاهم کاندر تزین خدمت تو
چو اسیر گمانم چو شته ذلیل وغی

بصد قصیده تر اخوانده ام کریم و علیم
خبان کمن که بجل کردم اندرین وصفی

اگر بصورت رویت افتتا بستی — بنای تیره شب از نور او خراب شستی
ز عجب و کبر زبانی مثال بوی نبرد — گر از جمالت جزوی در افتتا بستی
در افتتاب خبر دارد ای ز خوبی تو — ز شرم روی تو پوسته در حجاب شستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی — اگر سوال مرا از لبت جواب شستی
ز خون دیده بگشتی ارم چو پر تذرو — اگر ز زلف تو چون جبگل عقاب شستی
گر از پریدن تو دل خردی ریزم — بدین از تو خطا نیستی صواب شستی
هیشت خواندمی این تو اصبار خرم را — اگر بجای بهشتی گل و گلاب شستی
رسید بلبل و گشت از جهان خوش خراب — چه باشدی گر خزان تو خون مذاب شستی
اگر خبشه زلف تو اصله اکشتی — هزار کوه در و هند و چین تراب شستی
چنین کتاب ظرایف نشد است پدید — هر طرافت عالم در این کتاب شستی
رباب وار بنالد بلبلان کویی — همیشه در گلوی بلبلان رباب شستی
ز ابر بر سر کوهیها ست از باران — گمان بری که بران کوهها طناب شستی
میان سبزه که در لاله نگری کویی — دلش ز عشق رخ نیکوان کباب شستی
ز نیمه شب تو کر علم و لطافت دارش — اگر چنان شوی خاکی و باد و آب شستی
بثبات حلم تو کرنیستی در این عالم — ز چشم خشم تو کیتی در اضطراب شستی
ترا سپهر جهان خواند می بر حشمت و قدر — اگر ز عادت این چرده انقلاب شستی
همه جهان شده ذی امیر مستاو — اگر ز مست او مالک الرقاب شستی
همیشه تا گهر عیان نماید ابر — گر کو بنا مزا عاشق مصاب شستی

تعایتو جو عطایتو باد در تو دی
عطایتو جو تباتو پچه شستی

ای طره های خوبان از نافه تو بوی — هژده هزار عالم در وصف تو کوی

انتخاب دیوان امیر الدین بیتاب جوری

ماه در مشک نمان کرده کز این رخسار ... شکر از بسته زبان کرده کز این گفتار است
سنبل در سینه نهان کرده کز این قامت ... سرو را کرده خجالت زده کز این رفتار است
سایبان بامش راهم ز زمین سیل تر ... تو اگر نه پس از گل بر بار است
صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش ... که صبا در پی شبرنگ او عالمگذار است
مه پس از بوسه زر خسار و ز لفش گیرد ... گل اگر رنگ نزد شت و صبا عطار است
گل بسی منصب رخسار ماه جنت یافت ... پای گل تا بسر او جنت سر خار است
تا شنیدست که هر گاه رش رو می یافت ... گل سیمین همه تن توی شهر خمار است
رفت از چشم و فاجفت که مسکن دارم ... کرد و فا داری در شیوه خوبان عار است
خواه تو جو کزین خوابی تو وصل فلانی ... زان میان دلرا با خون شدن ما کار است
ای که از بهر علاج دل بیمار آیی ... منه انگشت برین دل که علیم افکار است

ششهر یاری از مدحت تو بخواهد آورد
بلکه چون آمد مدیر همین افتخار است

بر خوش ملک رای رفیع تو امر است ... در کام دین زبان فصیح تو حجت است
بر خسروان مغرب تا بام در مبند
کام در خود سرای کرم را چنین در است

چون در او بیرده بحظ مدحت ملک راه ... عاشقی کو سی همه شب طرفه دلبر است
گر بپوشان ارحمای ملک گیرد دل شب ... بید امذر بوسپ تا هم مدتی خنجر است

همچو ساغر ای می با دا بکه خون جا گرفت
کز پس تحسین همدم دگر ساغر است

ای بیگه این قصه بیان دگر دارد ... کز تار ای شبنشاهی زعالمن خبر دارد
نه هر که تاج و بخت آورد همچون تو شه شد ... شه شد انکس باشد که با بخت هنر دارد

تاج بخت شاه نام شاهی یکه در ت آمد
کز نی عیسی توان خوانش بلکه مسیحا در

کمال شبهای مرا همچو منی دامد پس ... توجه دانی که شب سوختگان چون گذرد
هر که بر دیده زدل قافله خون گذرد ... تا یکی لفظ زهجر انتوچه دون گذرد
عشق در عهد جمالتو هوسی کرد و همچو جانی کباب و دل پر خون گذرد
در سفینه سخن خویش ازان ثبت کنم ... تا کمر دوزی بر دست اعابر گذرد

جشن تست زین عزیز تو برین خوار نامه
نظم عالیست بر بین دان گه نرد

یارب آن لحظه کی شد که دلم خرم بود ... هر زه جور فلک بر دلش زین کم بود
ای هر راحت آن دور که در دل شاد ... هر چه بر نام تو ان داد نشان جم بود
عمر شد مسند و دیگر بی شادی ماند ... در زخلعت زده مرد می مرهم بود
گر کران نیکدم خلوت گه می دلدار ... کو بیا حاصل عمر م همه آن نیکدم بود
دولت ساقی جانبخش شده مجلس سیح ... قدح از روح شده عاطفه جوی نم بود
اندران عهد که دلها همه الا سود شد ... دلش از فیض سخا مایه صد زمزم بود

کنون نشاط کشیده است بر فلک رایت
کنون سرود نشاط است بر سپهر پیه

شود بجای دو دشت دو بحر موج زنان
بجای خشت براز نقش خود کنی تصویر

بیین حباب تراوز نظام بر بستان
مثال نخل برآرد مزاز بی تشبیه

زهی سرور کدورویی جهان زفرط فرح
همی نخجد و بر پرده سپهر اثیر

مرا نه فرصت فضلت نه فلسفین نظم
دلیک نگسلم از مدح تو نفس برعم

جو خط جوه جبان شد که در نمی یابد
بهنگها گهر نظم در نثر یک قطیر

عزیز مصر مودت تو می مجلس گرم
مرا زبضاعت مزجات راز من پذیر

در

خار را فتح رسد ای عجب از بن سیمین
شبه را طلعه رسد ای عجب از کوکبه

جمله عالم نجابت شده را طعن پسند
ملکی را خود اگر کرد بود بر سپهر

گر سکی قصه کند تا که مرا از نعمت
گر کی یوسف کند ای صدر از ایام قعود

جمل ار جبذ و رامند ارد سرما بخود
بجه بجه گاگرد و ازان مستقیه

جو خلل آرد در جوشن رسم هرگز
ترگندی گر کش بندز زیر جاوه

با سر دوک زنی خود جو دو تا آرد
پستی و گندی دربار د تیغ پدید

در

شراب طاعز د و لبر نیم و من مخمور
جو دانشست ام از عزت و طرب مهجور

شراب بلعل مروق بده بری زریا
که دیو بریخ باحمل باد، کرد دور

گشاده کویم اشیا را تا بیم
اگر بناشی سرمت گفته از مخمور

سرو دیش جوجی مباد جز ازا
که دیشب ابصبح آورد شب دکوپ

نه هر گاه گر بست اهل خدمت ش
که بر بیان کمری هست نیز نا رنجور

هرگز نرود بخت بدان امت دراز
آرزو مرا بحضرت فرخنده تا توتاز

تا شمع دولتی تو کجا بست رونوزیاد
جون جان شمع جان زهی گشتان گداز

با خلق جهان جشن جو فرمی نشسته ام
بر وخته زخلق جهان جشن همچو باز

در خون همی فزایم جون تیغ آبدار
در خنده میبنایم جون رخ اختران

کوته کنم حدیث فراق جناب تو
کار بیست او فتاده مرا با شب دراز

اقبال جلوه کرشد و رزنه بیست
محمود را غلام مری بهتر از ایاز

در

جی کو طعنه زند لعل آبدار شکرش
دو روز نشه که نمی یابم از کمی خبرش

قبا مثال عرعر بادام در بهشت
کر کی بیان قبا مک در کشم بهرش

دل از وصال اگر جنه کیسه ها بر دوخت
هنوز بر سر هجت راست جون کرش

عاکر جه بیه آنرا که بر تو ان جنبان
زخاکر کریه کشن باره باره عکس

در

بی سر مک زاهد می بری کابرمال
با جنان حسن زنو جه کنم اینت جمال

جشم دارم که سخن کوی بیرسانان
که جو طوطی شکرت کشت زده و بال

لیک بسیار بود نیک نه حوال بفرخ
حسن بسیار بود نیک نه زیبان جمال

شهر خوای که نیا شوبه بر تو سوال
لاله بر سرو بر غالیه بر باه مال

وقت از سال نرام کجا افتاد باز
که کنون باری از زاد شاد ست بسال

یکشبه جهره تر از عادت رحم
نه مر اطاعت جهره نه تر ابر که دهال

بد کر نکیشه تر از جیستی از غشر
نخست رحم کجا باشد با این اشغال

هر کر اوست نمی یابی تهدید افلاک
هر کجا پای نهد سپه نهد انجا اجلال

سکر از وقت تقسیم تو میکرد علم
عقل بر بذت تدریس تو میکرد حال

غم معاش در دنیا اگر سبک سنجی — ز صحن طبع بپردازد کاه مدخل
ز نظم بنده سرپیچ زان نگار نظم — بوکل عسر تی کندی جان اغنی دهاطل
دیگ حقیر حیوان کشاده نوالگی — زباطنی که در وحدت صد هزار شغل
بزرگوار این عالم هنر دشمن — بغاهیت درد و درد من کمال
جهان بهر هنرمن عجل شغل زن شد — زهر رزق جهان کرد کشته سیم مثل
جوشد مقرر کین مرح سنجیده — رواداد چنین بنده ضایع و مهمل
جوهر کمت زسی تو مشطه حالات — زهی بیات ضایع و مهمل هر او ارجه نسل
توکس جزاتو هزار اگر آزمون کردم — زبان احسان کشت وده محشر سل

جزای سعی تراضاعت مستطهر
خزانه کرم کردگار عزوجل

ایی خاک بارگاهت افزوده ابهیم — ان خاک دامن اکنون در خاک می نجم
ازپای درفتاده حرمان سپایه خفته ام — رجای خویش مانده چون سایه حرم
هرچند می مذانم خود را زمرد ایی — از بهر خاک راهت چون ماه جبهه سودم
من چون زبان کرفز کجفی زهجر فلتا — دمذر زمان کرنست بکیفت کیوم
مشاط سهم درج دناب دارد — از ضعف جسم کویی ظن میبرد کبویم
چون آب هرزمان زوی نو دوچ ریکی — در دادکر داد خواهم بر باد همچو بویم

ولسه

تا من آن طبر مسکین پرنیان بیم — مرجا زدرد و غم نالم و محنت خوان بیم
در هوایی تو چنین اموش طبعت شست — دکر انده و غم و درد فراوان دیدم
در سرم است که پای از غم او باز کشم — سپر نهاده چه رو دم شیر جهان دیدم
مرکرا خلق ازوده امن صحبت دیده — بتو نزدیک تر از کوی کرجهان دیدم

مرفی المثل چو چیز زبان آوران شیرین کم — ذسوده کرد دارکنم اوصاف او بیان
پستغیبت بنده با جمال تو از آب — ابیات شعر فرو شد برای نابان

ولسه

مرا ضافت محمد دم حضور مهر الدین — مهم ترست زنعت سهار بسنر ورزین
که دوچ نامه بهر لفظ صد سهایست — زخلق بانع مثال و زجود ابر آئین
بداغ خویش اکر چرخ راه هی نسپرد — سزد اکر بهند روی را بجای آئین
مرا کرخاتم مح تو کرد در انکشت — پسر از درج زرین بردن کند چین کجین
بپاس جود تو تا در زمانه کستردا — بسی شود مذ از بیان بیاد ها نسرین
بکار سد سخن من بصدر مجلس تو — کند زکرد هنوز از فراز علیین
عدو پس نظم زهر اغیر دار از — خوپ باشد هم زشت و هم کران کاهین

هم از سعادت انعام تو کرا بارخند
ثنای کبر مرا از فزایش هر غین

ایی منعم بارد کر از جسیع انکان — کار کاه خنذر از ایران و توران با
در مضیق صحن آن دولت جوجوان — جون کنهارم خان امروز میدان با
ایی بر دوار جشن انعام تو مهمان امید — پسزه علیه برین رازه خوان با
با وجود تعجب نکلت کر آب مکه ازوست — امت موسی عمار انان در ایمان با
دیسزان حضرت ای از فلک افزون قدر — کس مذ امذ تا جه دید این جان نقصان با
تو بمصر جاه خود مسرور و من از شوق تو — در جوانی بر زکار پیر کنعان با

ولسه

زهی عدل و انصاف آئین نهاد — بعهد تو ترسم بستم برفتاد
خزد کنه قدر تو هر کز مذ بده — پسخن داد مح تو هر کز مذاد

مرا دیده چون رفت از بس جدوم — اگر خاک صدرت کند توتیایی
غم آینهٔ روح را مت زنگی — کزاره شد این رنگ سیمزدایی
عطابخش جودی شمارات لیکن — عطا بخش انعمی که او را تو یاری

دلم

ای تباهخت عالم آرایی — بس طرب زای و عشرت افزایی
در کمال تو هیچ باقی نیست — زانچه هستی جانگه می آیی
کشته بر بستان خود بپسان کن — دولت شهد گرد هر جایی

دلم

ای غلام کفت هر آزادی — بین آخر ز بندگان یادی
راز تو شد غم کرفت کارش کیست — بکرم دیکری نشان دادی
نظم کهتر بجون مدحت تست — فاشش در هر خراب و آبادی
ان زبازوی دوست رستم بود — کو جهان کیر کشت فولادی
با تو کر ساعتی نشست شدی — ان نصد جان بر افتادی
خلق عالم شدند بنده تو — کو بجز سر دیت آزادی

دلم

اکر امروز دلداری جودی کر نخرید — دل پر درد من از دو جشمت بخرید
شبی خواند ز لبش عمری بجون آرم — وی آیه بهر بها تا نبشت بخرید
تمالیش شدم بنده که جون کشا بنشید
ولی خصم کر کشتم که جون ربت بخرید
خدایا تا فلک در جنبش تست — غلام تست دور جرخ تا باد چنین باد

ولا از عشق ری امید بردار — وکر نه روی بر یاری دکر دار
وفایی دوست جنان این نیکا رزد — بجندین رنج و غم آسیه نرد دار
بسی رنجی کمو ای مسبه آری — یکی کیما رو دیکر سنج بر دار
لب و رخسار او در قصد جانست — ازین اندیشه جا نزا جبر دار
بلا کر شیفتی میفر ایستت — زانی نوع چیزی بر انر دار
جو چیزی نیست تا باد کنی تر — تو خواهی دیده و خشک و خواه تر دار

همین دارد ز براز نار عشق
کران دلخسته را بر دزر دار

فلک ابجز ان او در زبانش — جبا زاوز دخوان او افتابش
یکی بایت کردون از خلقش — کمین قطراست دریا از سخابش
زدانسانست موج اشک دشمن — کزاو دیده کشتی جت خوابش

دلم

دلا مجبور دات و دین کا مذ بین دیار — در این بند کیت جو من صد هزار است
در هر طرف ز عشق لقاحی سبار کرت — جو ز من هزار سوخته در انتظار است
باری بدا کی که مرا جنا کنه بود — در حضرت رفیع جلال تو بار است
وان فرجها که دانست دل بند و آن — در اختتام کار ری بر قرار است
تو ساکن کدام و یاری ندام ان — دانم کر ذکر فضل تو در هر دیار است
هر خبه ذات ظاهر تو نیت آشکار — آثار بر دکمر تت آشکار است

کر در مدیح تو همه دریا مداد شد
تت حد ابرا کر مرا این خار است

سپهر دور انی تو ریاست تو ان کفتن — کر از جوی بر ابت ان و در جهان نیست

دلبر

دلبر

دلبر

دلبر

دلبر

دلبر

دلبر

دلبر

اگر نه بینم لطف از تو دیده انکارم ۰ اگر نه بینم لطف از تو تشنه دکنم
خاوخاک لطف تو معجزیست در ۰ کر خلق زمرد تو جان دارد بینم
چه گفتم تا باشد حسودت که دانم ۰ بخون خود تشنه با تو انباز بینم
چو هنگام آنست کز حسن خلقت ۰ من چشمه اکرام و اذا زر بینم
مبادا کز شاهین دلرا زعالم ۰ بجز کرد صعد رتو پرواز بینم
ربی پیش تو از کمال تحیر ۰ فرو مانده عمار امدز بکویم
ز جودت جهان خواستم کفتا ۰ من از بهر چیزی محقر بکویم
ازین پس من و ذکر خلق شقیقت ۰ ثنای کل و وصف عنبر بکویم

بحضرت جواز تو حوالطف دیدم
جنت بجز شکر دیکر بکویم

زمین نهاد بر ان کنج نیک کوشه ام ۰ نوشته دارم حه بوز نیک مستورم
قیامت امد از لطف من کامر بر ۰ اکرچه بر سر باد می خود حون صنورم
بغیب من حه رنج و جهان مرا زشا ۰ بتار کرکوبی کمرد خاسورم

دله

اکر کج کر سیم او فتاد حرا کاه ۰ کف جواد ترا از برای آن دارم
خدای داند کر فرقت ستانه تو ۰ جا بر اصف دانش طرب زان دارم
بسر کرانی و کر دیم وصف دمن هرکز ۰ مدان کر هیچ کران از کرست جان دارم

دله

می چو حمافت این دعوی ۰ نظمی چو ایک هرزه می لایم
در صورت نظم باده میکویم ۰ در شیشه و نیز از ان می خایم
باریک شدم چو خامیت از نظم ۰ تا در دل تو کمر شود بلایم

دله

قطعم نای مدر اکین جایی ۰ در ترجمت امید می آیم
وحاشیه خدم نویس اسلم ۰ کر خدمت خاص را شایم

دله

ز چند مواهب تو در زاده و این دست ۰ ز جز مکارم تو در جهان نمیارد
مرا بلطف خود این دارم هم از دیکران ۰ کر نیست در وصف این کار هیچ هرکارد
منم کر کر کشم موی خویش بر سر تو ۰ هزار جنبت مودت ز زیر هر تارد
دو دیده ایست مرا در فراق روی تو پر ۰ دو دیده دو جه کر بر جوش هیچ فوارد
رسید شکر د فراق دو من تنها ۰ کجای آخر ای هبر دفته آوارد
غرا زین شق اکر راز جنبش دست ۰ بنو د هیچکسی کفتکر و فخوارد

ز نامه پاره کبیره و کر نامیدادم
ولی ز حسرت دیدار تو نمیدارد

صنای رای تو علت بهان زدود دهر ۰ کر جز کلیم ثنی در جهان نمیدانی
مرا بخایتو نامت کم بماند ال ۰ مرا بجایتو نامت کم بماشد جاه

جه تذره اند و بنیاد ال بنا خود
کر اشنام نو دانا به دکت و خوا

ای بخایتو ز ایند و دیر کار رزق ۰ وی د عایتو کشاید د سر بسته کره
جاست از ذات تو خرد و ز زمان فخت ۰ جود ت از طبع تو زاید ز جهت ازه
بسته آمد و تو از من مخلص و اکر ۰ همچنان نزد تو می ایم من خیر بره

د د متان بکلیم جو نکو مرا جود تو ت
ای مرا جود تو از صد د د متانی ه

من از خجلم فضلم از رخ جواب نمیدهد — موقوف مدار تا تو کنی دست بکاری
هر چند تو هم سیه نگار نقشی — در دام تو کم افتد جان من تاری
در حلقهٔ تو کی کند مرکب خاکپی سپا — بر نظم او پاسی نمایم سواری

دله

زهی آنکه خداوند را مثال بود — دراز می نکشم شرح از دو سه بیت
چه قدر دولت و عیب دارد زنی تمثال پری — که یاد او نکند خاطر آمرد و مذبی
دریغ و آه که میران عقل کس نشناخت — که در فنون هنرها بگاهی و حدیثی
دل خلایق بر مهر خویش کرد بی جمع — بصیت فضل که اندر جهان پراکندی
ازین سپس بلقا کوش تا شتاق بجا — ازان گذشت که آید بخانه خویشی

دله

فلک بپیش تو لاف رفعت آمیزد — تو ساکن نشسته ز هی ره دیرینه
خزر را چه باید که توان نداند — شرف را چه رسید که توان نداند
چو شد تیره روزم سزد گر نیایم — چو شد بسته کارم سزد گر بپایم
ازین سنگدل رخ بستم بجایی — که مرسنگ را گر بر آید درایی
نه امید شادی و نی طاقت غمم — نه روی عشرتی و نه برگی خواری
عروس بخت جلا یا ندارد — که او را کند جان تو خواستاری

دله

چمن را باغ تو جانیست — مشک را بر گل تو جا نیست
کار ما را نیک بنگذار — نازه شو بیده و خوش پی بیا نیست
در خیانت سپرای امید تو — پیش بر چیده جز تو جانیست
دیده و جان و دل اسیر تو اند — در حقیقت رهی گمانیست

دل من باز ره وای دوست کو فغای ترا
کر بدل خواهم جز دون دل من نامه

کر بود هر ان زلف پریشان کندت — ز خال بتا از بن دندان کندت
ای از دل جان عزیز خوارتر — در دل مشتاق کر جان زدت

دله

دلدار من از زاری کار م خجل است — هر چند بخون ریختن از من کلست
از وی کله نیست و لیکن چه کنم — چون صورت حالش همه درد دلست

دله

کر بر سپه من زرخ آتش بارد — ممکن نبود کر دل ترا نگذارد
آخر روزی کذر کند بر دل تو — کین سوخته دل بکار نیاز خواهد

دله

هم هم شبیه در تو چه کند — دانی نیشه تو در دل من کار کند
زان میترسم بنا کر در دل من — روزی بچشش نشست کر خار کند

دله

جز نیم هیچ مرا زردی تو باد مباد — در خونباری سرشک من داد مباد
ای جعبتی کس آنچنان دوست مباد — می هیچ سبب نخورد بر باد مباد

دله

هر روز مرا روز سیه با کیرد — خون را ز جکر بدیده در با کیرد
دانم که لطف هر طرفی نمایم — در باطن من چیزی که باید کرد

دله

ایام بزیر پای حازم سپرد — با کس نفسی وام بنیادی نشمرد

ولـه

در جستن راز نگک دایره دوار — از بس که گشته ام بسر خود پرگار
در کار نگشته این تن سودن وار — ور دانکه نیافتم بدر نشته کار

ولـه

دشمن گر فتاده دست بر صلابه بیش — یک لحظه مباد دیده و دست ز دست ریش
نی نی کنم دعای بر این نسبتش — کز دشمن از اهنت عشق و دستش

ولـه

در کار تو ای مرهم هر خسته کیم — از بهر صلاح تست آهسته کیم
در ره دانی که از تو سری بجود — زین گونه که با توست دلبسته کیم

ولـه

با هر کودی بگوشه ننشینیم — افسانه کنم ورد دل پیشینیم
زان با تو نمیگویم درد دل خویش — کز کار خود ترا فراغتی من بینم

ولـه

باز ای دل مستمند شاد دمی زن — در کوی بلا دوشه کردی چندین
امروز من و تو اگر زایم از این — یا مرتن خویش رحم کن یا بر من

ولـه

هر گه چو مرا یار نشد بر دارد — دل بر کندم ز مهر جان بردارد
ای تن جان ده گر نه بخود باز آید — دنی دل خون شو که نیستی در کار آید

ولـه

با دشمن اگر یار شدت صحبت نیست — هر چند ترا با دل خویش این تو
در جمله دل دوست تو خویش مشو — حال دل بیهوده هر چه خواهی گو تو

انتخاب
دیوان نجیب هراتی قائنی

زعافیتش چو سر زلف دل‌شکن برخاست — فریب درعشم عشقش ز مرد و زن برخاست
شبی شتاب زمین شد ز بوی تو آگاه — ز خاک مرده باصد سلام تا کفن برخاست
هدیت بوسه و جان کرد وی لبا او — شبی فسانه و امروز از لبش برخاست
ز رشک کردن او چشم شد یار جانا — دلم بخصمی آن چشم پرفن برخاست
خدایگانا بنده تقصد خدمت تو — ز خانه عزم سفر کرده و ازاو هن برخاست
جوانده لالت دولت دوان جانا — چنین هست تو کنجش از دوسن برخاست
بهر کجا که بر اشاه آستین بسخن — ز بس صفای او از کمر غرض برخاست

بجا گیا بتو کرتا سخن ۵ نیکو نیست
ز دست جمع سخن چین سخن بکوتاه

ز دست جاده مردم خلاص چون باشد — که سنگ جاده جهان زیر دست اجور است
اگر نه بس این خوشه‌ها همی چیدند — بپاس خود بسوزد که مایه غارت است
دو روزه دولت دنیا ز بس ۹ لاوزر است — که رهنمات بران دلکش این دلاور است

قلم بآب لعل تو کام دل است — قدر جان دارد دانند که جان شیرین است

گر ثنای لعل حاصل ان دشنام است
ور دعای شود حاصل ان نفرین است

بیا که عهد بنفشه خط تو است — ز شبع گل همه اطراف باغ پر نور است
ز اعتدال تو سرو آزادی چیست — که او ز راست نهادی همیشه بی بر است
لطیف و نازک تر از بسوی تو گل — ز خلق و امن اگر در کشید معذور است
بزرگوار امید ارم که نظم مرا — روایح گوهر نظم و در منثور است
ز بان خامه من گنج لطف را امروز — نگاه دفتر چون آژدها گنجور است
مراست طبع مقرر و هم بر این نسبت — سواد خط بارقان مثل بور است

متوق خدمت دیرینه ام فرد گذار
کر این طریقت در شعر و مثل مشهور است

بیا که رنگ جز اکرده ام بستان دوست — بخون کیست که آلوده بدامان دوست
مرا اگر چه چو امن نکنده دریا — بهزده باز ندارم ترا ز دامان دوست
چو چشم مست تو چارم و نیم سدم — جز انکه درد تو چشم سیح درمان دوست
از ان کرده که در دامن تو دست زده — کلاه تو ببرد از میان ایشان دوست
چو دست سوخته همدارمت روا دارد — کز آرزوی لبت می کزم بدندان دوست
در آرزوی کنار تو خفته ام شبها — بدان خیال که کنجد دمی بجان دوست
مهندسان نظر را بپاس لحاظ نه — خیال صورت سروی چو تو خرامان دوست
بپسید روز چو آرام شب درنوردم — شبی بدامن وصل تو در شبستان دوست
مرا بدامن وصلت چو نیست دست رسی — کشیده دامن تو در ستین همه دست
ز خون دیده من بوی جان همی آید — چو رنگ واقعه دیدم شستم از جان دوست

صبا چو سنبل تو کرد لاله تاب دهد — هر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد
بیار رود و بتو کز رگ گل بیاراید — کسی مثال ترا رخصت خطاب دهد
دلم ربود و تو ان چشم داشت کاری نیست — زود صلح خویش بدین بیهده خراب دهد
بهشت گفتم رخ دلبران و دامن او — بهشت زار خطت را ز دیده آب دهد
هوای نکهت جانت بطیع عالم بیز — خراج کوه کی و درهٔ ختن بسیاب دهد
فروغ مدح تو سرگشته شد نمیداند — که شرح مدح ترا از کدام باب دهد
من از تقرب مشکوی کنم جهان باشد — که وزه شرح کرشمهای آفتاب دهد
بدین قصیده تو دانی که کیست نکته پرور — مگر صدا که مرا در سخن جواب دهد

دلم

دلی که با سر زلف تو سر نمیدارد — بسی بگشتم از اکنس خبر نمیدارد
زمانه کی لطیفهٔ گل حسن ترا — تراوتیست کز آب نظر نمیدارد
مرا بشیم سحر کردی اگر از زلفت — دلی کنون شب من فوز سحر نمیدارد
دلم زناوک حسنت چنان همی ترسد — که سر ز حلقهٔ زلفت بدر نمیدارد
دراکه عیش چنین تلخ شد بجایه ناگه — طلاوت لب لعلت شکر نمیدارد

جمال دین عمر انکه جز بنوت او
زمانه نوبت عدل عمر نمیدارد

بسه دبا تا ست تو دعوی بالا نکند — باد بار و بتو وصف گل رعنا نکند
طره در زیر کلونه که جان او لیست — کر سیه زلفتو بر باد تو لا نکند
عربده در غم تو کرد صبا نافت مجو — زر زلفه تو بر باد لا نکند
پای در دیده جان می نهد بر خاکش — تا کیه خاک تو در دیده تنا نکند
سر زلفین سیاهت چو بود کر کیبد — عکس در آینه رویت چه عجب انکه

طراوت رخ خوبت تو یا سمین دارد — ز نسبه خنجه کوشه تو حور عین دارد
کمان زابروی تو از مزه چو پیکانی — دلی که غمزه تو کرد بی کمین دارد
ز ما ملک کمیتی لطیف در پیکا — مسلمت دران زلف چابکین دارد
اگر شفای من آمد لبت شکفت مدار — ازین قبیل که بهت طبع انگبین دارد
خدایی لعل لبت جان نازنین کرا — غم لبت نه غم جان نازنین دارد
جلالا در سحوان مژده جز امانی — که وزه ق طلعت کل بلبل حزین دارد
ز از نخت بلند بهر یکی شاه است — کز ارزیان تو چو سته نشین دارد
جهان فروزه مه جاوه کرد و پنهان — بجای مهر بسیار بر کرین دارد
ز شرم آنکه رویت چو هفته نرود — گمان بری که کمر بر دوش پستین دارد
خط سیاه تو بر عارضت همی ماند — بران قدم که کمان در دل نقش دارد
دلش چو بهر دو مه ابرا نوا زده — کفش هزار چو دریا تراسه چین دارد
تو با زمانه ازان محرمی همی جویی — که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد
زمانه کفت کرشاه در معالج قدر — بر آسمان کذرد و در دل انجمن دارد
سپهر از دو شنید این حدیث بهر ثنا — بهت بر طبقی کز هر شین دارد
بنور کیطرف از کبریای تو جوید — شکوه بطنطنه کین کنند برین دارد
بقصه مدت تست این سخن که اندر بیشی — سوی وجود تو شهور عدم چنین دارد
خدیو پیشه شاهی که ربط طاعات — جواده و مهزاران سبکتکین دارد
خدایکانا سعد اختراری غریبت — که دل بکجرخت جان پرورت زمین دارد
دلی فلان مرادم ز دست می بستد — زمانه کز پی ارباب فضل کین دارد
باستان تو خواهد فشاند همه کوهر — که درج خاطر از فضل در ثمین دارد
هیبت تا کو شهور اهلا نکه تو ثبرفا — عدم از فضل ذاته بر سنین دارد

آب در جا دارد بیت و لیکن لب لب
نخل یاد تو کرد و آب زمخدان بشد

چه پیرهن کاجی تا کرد بر تن از تنگه
هر سحر مطلع خورشید در خشان باشد

ای نشسته پیش من آیی خرم کن زان پیش
تا ز هجر تو نشانی کز گنم جان باشد

هیچ خط تو پیام من و بوسه تو کوی
گشت ناریست که بر گرد گلستان باشد

ای سبل تر مه گیا را ماند
که دیده ز لب جنجه حیوان باشد

سخن وصل تا کن مرا تو دم بخود
آرزوی که نه در حیز امکان باشد

پرده از چهره بر انداز که رت رایی بود
تا برت جان به هم آن نفس ایمان باشد

جو کدل بی سنتانی ره دلدار جوی
زانکه دلدار بود هر که دل ستان باشد

چشم ست تو کر گر شود از عدل ملک
زان پستها گر چیکره پشمان باشد

عالم اندر جمال دل و دین انگیخش
جون تغابنست و لیکن گزر از ان باشد

دولت اوست که پنهاد و نشانی دارد
ور نه این دولت ده روزه فراوان باشد

آسمانی که جهان در شکن دامن اوست
کوت جاه ترا کوی گریبان باشد

خاکپایت اگر دیده بجان بار خرد
هر با مگ کف پایت گرازان باشد

دهنت حزم تو در مرکز خوا باشد
سرعت خرم تو در جنبش دوران باشد

بخشش ست تو چون دره دل دریا کیخد
یا کجا جوده تو در حوصله کان بشد

جون کند از دی جاه تو د شخص بجگا
دیو را دایره ملک سلیمان باشد

باد در سایه انصاف تو زین پس هرگز
طره زلف نه بیند که پریشان باشد

دیده بخصم تو نشاید که بگرید بر خود
کز جراتش بهل در دل خو لاد سوزد

در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد
زاب شمشیر تو شاید که پریشان باشد

پسر فراز اگر هم انچه تو کردی با من
بجز تا دیل دران موجب کفران باشد

بگران لب اگر خط تو رستم بسود
نظر بنطقه رمعه هوم آن دهان رسد

مقام ان لب شیرین دلفظه دهنم
که وهم هیچ مهندس کجان نرسید

من از برای تو قربان بیکنم خود را
اگر ز کیش تو ترکی کمین نرسید

طمع زوصل تو ببریده ام که دولت لطف
بما من سر زلف تو رایگان نرسید

بزور سیم وصالتو جون کسی نرسد
بغلطی جو جب اگر هم انچنان باشد

بشنبر ز المع خوشدلی کجا باشد
دران دیار که شادی بر عکس نرسید

بنزد کجور کجا تازه دست مطلوبی
شکایتی بکجا بیت خدایگان نرسید

خدایگانا دریا دلا خداوندا
کجنبه مع تواند شه دبان نرسید

ز دولت تو جه گویم که از تمامی آن
دیده شه مقامی که حلق جان نرسید

بجز بدرگه امنت بشهر وجود
مبا طا نه عدم هیچ کاروان نرسید

عنایت تو اگر سایه بر جهان نکند
ز جیج جاه تبار کستان زیان نرسید

غایت تو اگر تنگ در میان آید
زاتش دل هیچ مصرت هوا جهان نرسید

سیاست تو اگر سد روزگار نشود
اجل دو اسپه هر دروازه جهان نرسید

کرم پناها دانی که این سخن جاهست
که فاضلان جهان از او ران زبان نرسید

سپهر کفت عطارد که میر این تو هم است
جو نیک در نگری هم باین جوان نرسید

حدیث فضل ترا کرده ام نمیکویم
که فضل بحری درین زمان نرسید

زبنده تو تمام لخر همین جرا باید
کرانچه میرسد از تو بدیگران نرسید

مکارم تو که سرتاسر جهان بگرفت
دابود که بمن خام طبلستان نرسید

شکایتی کمن از روزکار خود دارم
بسمع اشرفت آن هر کز دکران نرسید

من آن نیم که مراحت جهان باشد
کرا بدی فروشم اگرچه مان نرسید

نهار سال عیان جاودان نمیکویم
کراین نهاد طبیعی بجاودان نرسید

بوسه بر لعل تو دعوه داد مرا
برتت عمر و هم میخندد دوران تا چند

بطمع آن بر جو شیرین لب چو شکر
خم زلف تو نگیرد تا چو شکر و شیر

زشقایق غم عشق تو اگر بوستد دلم
تماشای جان تو باد اتو مدعی گم گیر

شده عنایت او حامی و صیح و شفیعه
شده عنایت او شامل صغیر و کبیر

زمی ثنای تو الهام های سالکان طراز
حمی دماغ تو اوراد و ساکنان حریم

تو سی گرایتو هر جای خام کاری تو
دو اسپه رویی بدان صد مجال تاختن

فلک دوات بخور شیشه گردوار نشسته
زشیع رایتو روشن چراغ مهر منیر

نفاذ حکم تو چون روزگار در سرعت
صفای رایتو چون آفتاب در تاثیر

بدانجهت که مبادا که در خزانه تو
نعوذ باالله از سیم و زر وجود تقصیر

هزار سال چو با شد ترا قرین بود
که آفتاب چنان شاب میکند اکسیر

هزار کوار اوز عرض ستانیش تو
قضا دو سنجم این ده دهت شوانم

فلک دو دهت بجهان تو عطا کنیه
بود بجان خطابش دو لفظ ملکی و بس

بوقت کودکی ای سرتان حرام جوان
بوقت خوبی ای خوشان حلال گیر

کرم بپایا جون در کمال قدرتا
مرا بفضل و هنر نیت در زمانه نظیر

هنم گر اوی شو طرب فزای منیت
زبان مرغ بنگام صبحدم بصفیر

سخائی که مرا از فضل کرده اهل
تا دنیا سخن ان میکنم تقریر

حقوق خدمت دیرینه ر بخاطر دارم
هنر بگیرد و فصاحت بگیرد و شعر بگیر

رسید کز کبد داغدار من تو سپیم
جان کنند در اسیابه خرمی قدیر

کز اغان جریحان مزار و گیر تراست
بگوش کیند کردون رسد خروس نفیر

زپشت خون مطربه جان شود درگ چنگ
کخون شود دل ساغر ز ناله بم و زیر

هزار سال جهان تا گرست پیروز
او شبارت ملکی صدای کیند پیر

کر فقت تو برین بنده کر قیاس کنم
بود بدوده تو در سپهر نا محصور

بخا گیایتو کر اعتقاد بنده کاپسزد
کر در بهشت شود تو تیای دیده حور

کر بر کزینه اعتقاد بنده کاشت
بهشت کی تو در تیره از اختیار شود

جو مشک اکر بجکم سوخته شود دراتش
کاور هوایتو باشم سزده چون کافور

بیام صورت یاد ام خوشت انکور
حکایت زخیم پای و طره حور

کمه تا بکی دوران کن اکر مذیه پست
ز پیشه طاوس چیه مصفور

همی پراید بلبل بباغ در ربطا
همی نوازد قمری بباغ در طنبور

بلور سوده همه ابر بر زمین همی ریزد
چنا کز رطبا زین پیش او نشود بلور

بشد ز ساعد او رنک سیم و پیر بلور
کز باد چشم جدا ز ساعد خویش دور

بتی کرفت من از زلف او کرفت دلم
همی کا کر من از جشم او کرفت فتور

ز عارض و رخش کر بود خرم عجب
کر رخت بنیه بسوزد با فتاب بلور

دلم ز عارض کا کور کون او شد شکرم
شنیده کر زکا فور دل شود مخمور

خدایکانا زین نظم امیار رشت
طراوت کیرد آب تو تو منشور

بهر کجا کر روایت کنند ازین راوی
بود حکایت داود و دراوای زبور

تو هم عنایت عنایت مرا مدار کن
کر کشته ام ز کله کوب آسمان رنجور

بدار لطف ورق جمع در خواستان ان
جمال میده چو نوی آب در سیلور

تویی کز خم تو جون بای در کیاه آورد
کمر دان نرسد مسع صبا و دلور

زبده حضرت بزم تو میکنند نکور
که نشت عمر اما عمر کرد و ام مقصور

بغیر خوبش صفات معترف بقصور
بقبض رحمت او طبع عاصیان مغرور

زعشق آن لب چون شکر دو چون بسم — شم هر آینه کیفیت جنون بستکر دیزیر
دلم ز تاب جمال تو گر بسوخت چه شد — ز ساکنان خم زلف خود دلی کم گیر
چو میه بخشش او در جهان با کمل — سه حکایت چس تو یکند تقریر
نسیم باد وجود تو نیست بی تأثیر — گمان بری که گذشت کاروان چیپر
تراست سایه جاهی که خلق را امروز — ز جان گزیده و از سایه تو نیست گزیر
صفای لعل بخشی و همه کوه سنگ — فروغ رایتو در کوه اگر کند تاثیر

بهر حساب که اندیشه میکنم بنود
بهیچ حال در اندیشه طرب تاخیر

کمر بهار درخت راشکسته شد گلزار — که عندلیب در آمد بسیر بنا لهزار
چو کرم کرد و بخنکا مه رکلهی را — بخشم شحنه بازو بلعل شیرین کار
همیشه بوده مهمان استان عزت — زمن کریم کرم و قرین نا لهزار
پسنوده ذات تو از کا بیات آن — چو ثنا دی از غرور دانش جهل و غرار
اگر حدیث ترا مشتری نداد گوش — در اسپهر مگردان در انگشت بستا
ز ورد مدح تو فارغ نبوده ام چسبب — بهر خویش که مرغی در اب زد منقا

صدای کبسته نیز و زمیه آواز — که آمد آب معانی بجوی دولت باز
ترسی که از سر شیر کنه تا کیفیت — سپهر نو در هم گریخت جمعیتا
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل — نمیکنم سخنم ان در بن جهان اعار

ادب کمیو فصاحت کلیز سحر کمیر
نه من غریم و صد جهان غریب نواز

سر زلف تو که برفت جهان شور در سستا — کی فرو آمد از بن بس بکلاه تو سرشت

رسی جوانه کل آورده از جمال تو رنگ — جهای سرو بسی اعتدال قد تو نگ
مرا از ان لب شیرین چه کام خوش کردد — که مستعیش مرا پیوسته جانست در تنگ
تو همچو آب روانی بجوی مرکس و من — چو آب میزنم از حسرت تو سر بسنگ
ز بس که باد بگلزار میکند نیرنگ — بگلزار خانه چیس است دفتر خانه نگ
صحیفهای چمن چون دباغ می شد — کرمی برا بداز دنقشهای چون ارژنگ

بهار کاه جلال تو رحمتیت خنا کنا
نشسته در دو نه سپهر شاه نگ

ز بس که اشک غم کرد و دل در آمد سنگ — در و سپاه فرو جانرا خانه خالی کرد
نشسته من بسر کوی و چون خیال تنگ — سپاه عاد نه بر اهنم در آمد تنگ
شکفت نیت ز این کو که کلاب حل شود — که خون همی شود از نار دلم دل سنگ
بهیچ جرم و جنایت سزا ر شب دیدم — که کرد صورت مرکم سپهر جانان رنگ
از انکه بگسیه نه بود در که خدا کرد — که هست فایض او نوع فایض قزنگ
ز فضل خویش سخن دوم خنان بر بکنیم — نی خودم بی صد هزار کاش سر رنگ
دلیل جامن این شعرهای دلر کیست — که هست راه معانی او بدین سنگ
تو فاضلی و ندانی که از پی من و تو — درون پرده چه سازد سپهر پر نیرنگ
بسی که طاقت خود ذره نمی پرسید — ز روزکار که دارد نهاد و طبع پلنگ
که دست بردی از دخون بجا که از دامنت — نگاه کرشمه از ابیاتی رسنگ
چا زه رویی دولت چو جاده سازی — که لحظ لحظه ا بر و در آورد و آژنگ
ز نخت دولت بر دی خنک اب حیا — که اب دولت بر دی خنک اب حیا
که رهنمایی در اشتاب کردش کیست — که در کنا کش خنجر خنک نماند سایه سنگ
نگاه کن سر افتاب و تیغ بو جهن — که اسمان نخست نیت پیعاست تنگ

جواب داد دم دگرم گرمست مصطفی — فخته عزده و بیثق دبارکا جلال
جناب شاه شریعت زپیش تخت دوتا — کز روزگار دیدار است اقتاب زوال
جواب داد کز روز را طلایه سپید — که داشته ملوک کیانش عز دسال
تبارک الله آن ذات را همی نجم — بزیر پرهنت عالی با پستقلال
هران دقیقه که برلفظ تو گمند نهم — قوی سامعه حایل گمنش استقبال
کرم بنا اجون در کمال قوت تو — مرا بفضل هنریت درزمانه مثال
گمان مبر که مرا بیخا گمه خود آمده ام — سکارم تو مرا کفت بارنا کر مقال

هیشه تا کهاریست کشته زندانی
کهی پدید شود در زمین از ان زلزال

جو ساپان هوا کشت بر دباچ علم — نماند حبهت خورشید در حجاب عدم
میان کوه هر شبه شاه دیده یم — بکوم ثابته در حوم آسمان ندیدم
من مهندس اندیشه سخت میکردم — حدیث بعد مقامات دیر شان بیش ازدم
درین تفکر و حیرت بدم کزناکاه — درآمد ازدر هان ماه روی شهره چشم
چنانکه عهد جوانیا بازکی دوحی — بهار عارض خویش دیده دوخرم
نشسته زاتش می کل عذارش چو — چنانکه بر کل احمر سپیده دم شبنم
برغم من که دلم در خم کلاه آمد — همی سر دسر زانف را بزیر قدم
درشت کرد زبان در عتاب کفت آنجا — که در بسیط دو عالم شهی بعلم علم
چو میکنی تو بعلم و عمل کم کهتر — جهان مرای این پیشه و نیک کردن تم
نزاز انجا که دانی کرد دبا دکار — جو بود ایمه از بیشش عالم
چنانکه نام و نشانش نبود جون آمد — بسوی عرصه هستی زکنای عدم
نخست نطفه بود و انکه در سرای حدوث — بکالبد امر بانجمت نقشبند قدم

کرا مشار قدوم تو پیش می آید — هزار بار بشبی جان باو در بر جام
در شبیخانه تو خاک ایمان نالید — که خون همیرود از دیده و فشه نام
نه در حضور تو کس را مست بهره بطرب — نه بیجال تو می را مست در قدح ایام
از انکهی که تو از باغ دکشه سیی روی — نکرد روی کسی سوی او زخاص و زعام
بکرد شبه نکون کشت عهد آن بکام — بجواب دیده زرکس ندید روز سفید
بجواب دیده زرکس ندید روز — بهت خنجر سوسن کشت هفت نیام
صحیفهای جبین را زنقش کونا کون — بشت کردش دوران بانجم عام
پالازین بس دکامی فراخ تر بکیر — که عمر میرود و باز می نیاید کام
هوای بزم ملک اختیار کن کزدره — حدیث حسن جمال تو میرود مادام

بزار غصه زتیهو همیخور و شادین
هزار طعنه زروباه میکشه خرغام

سپیده دم که سپید سپهر انیه فام — نشست خسرو خورشید برکت و اعلام
قضا بامبر نوروز صبح پرتو مهر — همی ستروزد روی سپهر کرد و طلام
زروی جرخ همی تافت چرم شاهنکه — شراب لعل نماید میان سیمین جام
رسول اعظم جانی رساند از ناکاه — درین میانه بدان پیان بلفظ بنام
کرای زدوشش و اندیشه دور در سر دل — بت عاشقی و بجودی سپرده نام
یکوی اخای اصل صبح دمایه بنک — کزانجای چو کشت عیش بر تو حرام
چنین دی زنچه کهاشتی کزانجا — همیشه سوی دی آرند روی جمله کرام
کفته از بهر او کزاختیار دم — شریک کفته ام از بهر او طعام
بران کلیم که در بده و نظرت از ذو علم — سپهر ادرکت داد و خاک را آرام
بدان علیم که بیدا و روشن است بر تو — چنانکه ظاهر خلقت و باطن اضمام

ز می بر لب لبت اشک من خونین چکان شب
گل جمال تو در جشم من گلاب شده

ز غصه مردمک دیده مرا نمی تو
جگر پر آتش و دایم چو کباب شده

بخواه آب چشم و حصار آتش تر
چو بیشه خورشید را نقاب شده

بیار دیده ساقی سپهر حلقه گوشش
کمند پا ز می بس تنزاب شده

ای سر زلف تو آویخته در دامن ماه
خط سبز لب لعلت حضر را روح داده

آفتاب رخ خوبت ز فلک جشم میران
بحمایت شده در سایه ان زلف سیاه

برج خوبت تو آیینه نماند والله
در خم زلف تو آمیخته نماند گمراه

آتش سخت تو خشک شد مزم جمله بسوخت
جز ازین پیش ندارم مل السیل پناه

از جمیع خوبرخم دو ابرو می کرد
که بدان سایه شب روی هوا کرد سیاه

کرد شش جانب فلک را بقلون کرده بیال
سپه آب بجز غالیه شب نا گاه

آسمان رقعه بر افشانده جنا گون از نقش
جمله م نقش خورشید ذکر دوش

دم کرگ بجرو جشمه خور ز زیر زمین
بنمود نه خیال بن دو یوسف چاه

جمله م چون مه بیداد ز شرم موج دوا
مرد مرده شده اند ز تق خواب آگاه

رایض امر تو شده تو سن کبک پایه دلور
شحنه امر تو شده بر قه آب و کیاه

خرد انده که جهان تو را آیین نشست
بر کمال ضرو فضل ندارد همتا

جنت گفت که روزی ستو خواهم پرداخت
اگر آن وعده با جار رسد آمد گاه

برامن کرد دون گر صد جا کر بیان جنبانند
دز گفت زار آب بیان صد گلستان خنده

ز آسمان جون انجم و لیکن زان بیان
خورشید تابنده جا کیه در بای طاق خنده

ای باغ زلف سنبل تو گلشن جا ز خنده
طوطی خطت را زلب نقل ز نگه ان جنده

بلقا به رخت کر جنا گر راهم نیست
عجب مدار کر زنده ایم جر جا یه جا

توی کر در صفت و سیرت تو پیوسته
بشر جمه شایت سطرست نواده

هزار بار سک با سبان کوی ترا
خطاب شیر فلک بود جمه ده و ده

خدا گانا و ایشان توان کر من بسنده
به بستانا تو کرده الجنا و جنا

اگر جشم تو اندیشه کند دریا
شود چه یا ثر زهر در مزاج جا

جو نیکخواه تو ام جون همی بسنده تو
شود بهر آمینه کا رم نگاه به خدا

کلاه دار جنا گاه زبان دارد
اگر تو بر سر من مستی نهی بگاه

رد امدار کر پوشم مرقعی جو زنار
کر طی سخنم نکو نشش بود ز قبا

جیشه تا کی بهر جمجم زجو تو جو رخ
درست مهر بر آیه جنا گه زار گا

ز دور جرخ ترا مرتبت بجا یی با د
کر استان تو تو جمد سر دران بجا

ای سر و بت دیده جان را رونق افزا
صحت عشق تو با دل شیفته

با تماع جهره خوبت جمال آفتاب
بر سپهر دار عالم از روی یا بت

زلف بهر جای و جشم و لبرت جون در نگاه
رسیم مر عهدی و نام جو جا یی نیست

جمله م شناط اجمه جین یعنی جیا
از کره جه ی زلفت دلکشا یی نیست

در جنا پیا یه زلفت دل غم جو درم
بار ما از عار منج غم را یی نیست

بنده وی زلفت ترا کر نیست نا کوید کو تو
این جمه آیین ترکی از کجا یی نیست

کر نیا یه دامن وصلت بدست طرفه نیست
ملک سلطانی کر بنا شد مر گدا یی نیست

خاکپایت را کجا با کبریت احمر جه سنج
ذره از ان آفتاب کیمیا یی نیست

صاحبا دریای دا لا ی کجا از روی طبع
انجنان از صد یکم عالمیان پروا یی نیست

از صدای شور من رو جانیان پر طاق جنج
وانج غم بر جان مسعود و شنا یی نیست

هیئة تاکر سمن بساعدان سپرده خط برافکنده بگلبرگ حبر و زنگاری

هرانکه از خط تو سر برون برد باد
چنانکه گیسوی خوبان ز سر گلو نسازد

ای ذات همایون تو از لطف الهی با چتر ز ماه آمده جون یوسف خاوری
در محفل عالم سخن حکم تو سیرت ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار بآواز صد آهنگ بر مختصر پاک تو همیداد گواهی
ای طبع تو هر سر نهنگ واقف دانم وی رایتو در کار جهان امر و مناهی
وی توجه نگارینت کم از مردم عین سحر ای آب جگر بیم ز صدمات بطر ها هی
چاوه که دست سیاست نبشته از جبهه نجابا بفرد شسته سیاهی
امروز تبانیده با جبال توانی المنت نه که جان ات که خواهی

تا شیم سخن هم بعاساخته باشم
جاوید جهان و رکنف ظل الهی

تا تو بر چین خط امر زکردی کل می آورد زان خط جون سنبل تر پرده بر گل میدرد
با جمال روی خوبت زشت باشد گر کند نقشبند ان طبیعت لعبت از بن صورتگری
وه که جون ترکیب جنت معتدل افتاده بر بنا گوش جگا نور تو خط عنبر سیی
کرد دلم در بند زلفت ترک من گیرنده هم تو میدانی که توان کرد با دل داوری
فارغم آری گر تا دوت آورم در شاهوار سیم رخسارت که ارزد تم بر بخت از پرویی
تشنی داری که گر خورد آوی میدهد لعل جون اضاب از سنگ پیرون آوری
وی جاوید تراکه با کمال قدرت خویشی چشم زخم اوشاد از گنبد نیلوفری
منت ایزد را که می هم گوهر و هم گلبن سرو جون رسن در خیز امر تو جو رخ حیدری
سایه داری جهان گوه رافشانی طبیعت وز وه راز نهانی سایه را از لاابالی

تو تنها یه در نفیس تبانی دارد مجوعیش بجهان قاعده انی بیدی
ای شده هیبت تو در لفظ دلها سکان وی شده هیبت تو در خیر عالم اسکری
تو بیش از لطف خدایی و بس پرده ذات تو کشت نهاد بشری
تا کمر تا ملک نیرو تو داری از انک ثبت اجبال ترا کار بدین مختصری
طبع از شوخی گرچه تخاشی کرد است کر بتاشد شرف نیفه تبانی دوری
تو سن کنجت ترا صد ره و دران هر سال کر چه یم که ره داد و دشش پی سپری

جاودان باد بقای تو کز اندیشه برد
بهر مدح تو همه کر چه سخن شاعر یست

ای بر فراز تکسنه کردان نهاده پای با قدر خویش اوج فلک را تو داده جای
ای از نهاد پاک تو اندیشه در شگفت وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای
کر بر سپهر مدرکه سمت خویش کم ادراک تو فروغ ضمیر تو رهنمای
هم آفتاب طالع توکوس آفتاب بر بختیان نخجت تو نیذ مذجون درای
کردون زموج جاه تو دست از جهان نشست وز تر تکتاز خنجر تو آسمان زجای
ادهم کبابت تابس ازین کاه وی نشاط بر وه دمان خویش کر چه بیابیای
در طبع خلق دانت و رحمت فامذه است زیبا دران همی نرسد رحمت خدای
کر دار جود خلق بر آمد ازین سپس کر فیض دست تو نشود دستگیر وای

سنت خدایر است کو در موض چنین
رایتو شده جو جبهه خور آسمان زدای

مردم دیده نه از نقش بر خت سوده هی ز نکس لاله رخت جنه کنه رخ ای
می خون رنگ وی یاسمن اگر تو نوش کنی رنگ غم ز آینه دل مری زدای
بوسه خواهم تو لعل مو کو کیری خوش خوا منت جا کویم کر نکیری

خاکی ازان گروتن خضم تراد هر که او — خانه ملک ترا میکند آباد انی
خسرو ابه بزدان خواه کو غافل زین کار — دست شست ازین کار جهان فانی
من اگر باده خورم باول و دشمن بزنم — می چراغ است مرا خانه جان ظلمانی
خاصه امروز که پرسیم سپهبد جهان — سیم دی ماه ز اینسیم کرا باشد کانی
میخورد عیش کن و سیم فشان زانکه تراو — کابر را پایه علیست ز سیم افشانی

دله

اگر ز قبیله اسمان نه چمرست — سپاش غافل ازین نشوه جهان چو چرخی
زدور چرخ مبر دی رسید و در وجود — سپر بگین ازین سبب که دور شد سپری
نشسته خط و کلذار عذ خوبانست — که پای بر سران می نهی چو میکذری
بگاه سران خاک باد پیماست . — که بر بساط دهانش نزانی گاه گهری
میان محفل کیتی مصیبت عامست . — تو شاد و خرم ازانی مگر که بیخبری

دله

زهی توقت سحر ذلت از پریشانی — بهت باد صبا کرده عنبر افشانی
جهان پناها دانی که آن یگانه منم — که نیست در حرا قلیم چار رم ثانی
مرا چو نیست مرا کبریای خاقانیی — جرا که نیست مرا کبریای خاقانیی
عزیز مصر جهانی ضیای نشر منی — که تا بسینجم بو سعیت ز نذانی
مرا ز هیکسی وقت دلی چو نیست — برفت وقت نگر از تو ای شریف انی
خاک مربی او باش گشت چون باشد — روان حکمت تازی و علم یونانی
قیاس من بکس از دیگران کمی نیست — میان روح بهیمی و نفس انسانی
ز شهر بوشهر چو رحلت بخدمت کردم — بدان امید که باشد مرا تن آسانی
روا مدار که اکنون که باز میگردم — مرا چو بود ز جوا آمدن پشیمانی

بازبر اکنشت کل نگار نهادند — غالیه بر روی روزگار نهادند
نقعه داود پین کر[illegible] سحرگه
در دم کیکان کر[illegible] نهادند

ه ذایکان کابر جمال دولت دین — کو برد و شت او ظلم را توانایی
تراست مرتبه جاهی چنانکه تبو انی — کر افتاب حوادث بکل اندایی
ایا رسیده بجای کر میکند ب[illegible] روز — کلاه کوشه قدر تو آسمان سایی
زدست تیغ تو در یاور وزگار بنا — حدیث رستم دستان و حاتم طایی
مذو هیقل ایت فزوغ تیغ بسجر — دران زمان کر شب مشه کرد یلدایی
جوابر دست تو معمار در کهر بخشی — جو حلیم تو چو سته در کهر رایی
بخاقاه شاعت نشسته ندارم — مراست بخت قنادی و فزو آرایی
اکر جو پایه خورم خاک نو شتر م با[illegible] — کر مجو مهر بوم هر زه کرد و هر جایی
درین نشیمن نو خاجه بیکنم کر نبتد
مملکت را دار ملک پنهایی

توقع هست کر حرما و تان خبان کرد — بهت تو کو کو میند رشک لعد ادهت
بزرکوار ایسی سال شد کر این نشده — چو بخت و دولت بو در کر تو بنهاد ات
همان شود کر ازین پشتر همیکفشه — کر ایخامت درین سهر و رو پهاد ات
بهر نفس برای تو نحفه و زد عا — بسوی عالم روحانیان فرستاد ات
حقوق خدمت من کر ترا موسعست — مکارم تو مرا لحظ لحظه بریاد ات
من ان نیم کر جو کل نشادمان نبر[illegible] — ازین بزو رنهادم جو سر و ازاد ات
شر[illegible] بجو هر نفیست و جون ازان جا[illegible] — ز هر جه مت سپهرم فراغتی داد ات
بناه و ملی او کیتی درین سرای تو باد
و رکین خواهان کر جرح نبک داشت

گروه نظا... اوده پسان جنن
سرانه ور... آمی جوپن سپردان